

پیش از «سکوت بره‌ها»

# ازدهای سرخ



توماس هریس / سهیل صفاری



پیش از داستان سکوت برده‌ها

# ازدهای سرخ

توماس هریس / سهیل صفاری



نشر دایره

سرشناسه	: هریس، تامس، ۱۳۴۰ - م.
	(Harris, Thomas)
عنوان و نام پدیدآور	: ازدهای سرخ / توماس هریس؛ ترجمه سهیل صفاری؛ ویراستار اصغر اندرودی.
مشخصات نشر	: تهران: دایره، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص
شابک	: 978-964-6839-97-9
وضعیت فهرست نویسی	: نیا
یادداشت	: عنوان اصلی: Red dragon, 2005, c1981
موضوع	: داستان‌های امریکایی-- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: صفاری، سهیل، ۱۳۶۱-، مترجم
شناسه افزوده	: اندرودی، اصغر، ۱۳۲۹-، ، ویراستار.
رده‌بندی کنگره	: PS ۳۵۷۲/۴ الف ۹ ر ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷۹۷۹۵۴

نام کتاب	: ازدهای سرخ
نویسنده	: توماس هریس
مترجم	: سهیل صفاری
ویراستار	: اصغر اندرودی
ناشر	: دایره
چاپ اول	: پاییز ۱۳۸۸
شمارگان	: ۱۵۰۰ جلد
حروفچینی	: گروه انتشارات دایره
چاپ	: میران
صحافی	: دانشور

۷۵۰۰ تومان

مرکز پخش: خاتون، تلفن: ۶۶۴۹۱۴۸۸ و ۰۹۱۲۱۲۲۱۴۴۲

تهران- صندوق پستی ۳۹۶-۱۵۷۴۵

[www.dayerehgroup.com](http://www.dayerehgroup.com)



## فصل ۱

ویل گراهام<sup>۱</sup>، کرافورد را در پشت میزی که در فاصلهٔ میان اقیانوس و خانه قرار داشت نشاند و لیوانی چای سرد به او داد.

جک کرافورد<sup>۲</sup> به خانهٔ قدیمی دوست داشتنی نگاهی انداخت، چوب‌های به کار رفته در آن زیر نور درخشان به رنگ نمک سیم‌گون بود. کرافورد گفت: «من می‌بایست میچ تورو در ماراتن<sup>۳</sup> می‌گرفتم، وقتی که کارو ول کردی. تو اینجا نمی‌خواهی درباره‌ش حرف بزنی.»

«من نمی‌خوام هیچ‌جا درباره‌ش حرف بزنم، جک تو باید درباره‌ش چیزی بگی. خُب، بگو ببینم. فقط هیچ‌عکسی در کار نباشه. اگه عکسی همراهه همین الان بذار توی کیفیت. مالی<sup>۴</sup> و ویلی<sup>۵</sup> الان برمی‌گردن.»

«چقدر در مورد قضیه می‌دونی؟»

گراهام گفت: «همون چیزایی که توی میامی هرالد و تایمز اوآمده. دو تا خانواده به فاصلهٔ یک ماه از هم توی خونه‌شون کشته شدن. توی بیرمنگام و آتلانتا، کیفیت کار مشابه بود.»

---

Will Graham - ۱

Jack Crawford - ۲

Marathon - ۳

Molly - ۴

Willy - ۵

«مشابه نه، همون بود.»

«تا حالا چند نفر اقرار کردن؟»

کرافورد گفت: «بعد از ظهر که پرسیدم هشتاد و شش تا. عوض‌ها، هیچ کدوم جزییات رو نمی‌دونستن. قاتل، آینه‌ها رو شکسته و تکه‌هاشو به کار برده. اونا هیچ کدوم اینو نمی‌دونستن.»

«چیز دیگه‌ای هم هست که به روزنامه‌ها نداده باشن؟»

«اون موطلایی، راست دست و واقعاً قویه. کفش شماره یازده

می‌پوشه. می‌تونه گره ملوانی بزنه. دستکش نرم به دستش بوده.»

«اینارو که علنی گفته بودی.»

«اون قفل‌هارو نتونسته راحت باز کنه. از شیشه‌بر و فتجان مکنده

استفاده کرده. در ضمن، گروه خونیش AB مثبته.»

«کسی مجروحش کرده؟»

«در این مورد چیزی نمی‌دونستیم. ما گروه خونی رو از روی منی و

بزاقت تعیین کردیم. اون یک خود ارضاست.»

کرافورد به دریای آرام زل زد و ادامه داد: «ویل! می‌خوام یه چیزی

ازت پرسم. تو همه این‌ها رو توی روزنامه دیدی. مورد دوم توی

تلویزیون پخش شد. هیچ وقت فکر کردی که با من تماس بگیری؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«جزییات زیادی در مورد اول در بیرمنگام نبود. امکان داشت هر

چیزی باشه. انتقام، یک خویشاوند.»

«اما بعد از دومی تو می‌دونستی چه خبره.»

«آره. یک جانی روانی. بهت زنگ نزدم چون نمی‌خواستم بزنم. می‌دونم همین الان چه کسانی رو داری که روی این قضیه کار کنی. بهترین آزمایشگاه رو داری. تو هایملیش رو در دانشگاه هاروارد و بلوم رو در دانشگاه شیکاگو داری ...»

«و تورو هم اینجا دارم که موتورهای لعنتی قایق‌هارو تعمیر می‌کنی.»  
«گمان نمی‌کنم بتونم برات مفید باشم، جک. دیگه هرگز به این کار فکر نمی‌کنم.»

«واقعاً؟ تو دو نفر را گیر انداختی. آخرین دو نفری که داشتیم تو گیر انداختی.»

«چطور؟ با انجام دادن همون کارایی که تو و بقیه انجام می‌دین.»  
«نه، این به طور کامل درست نیست ویل. تو این طوری فکر می‌کنی.»  
«گمان کنم طرز فکر کردن من گند زیادی بالا آورده بود.»  
«تو به طرز غیرقابل توضیحی، جهش‌هایی ایجاد کردی.»  
«گراهام گفت: «از روی شواهدی که وجود داشت.»

«مطمئناً. مطمئناً شواهد بودن. شواهد کافی - بگذریم. قبل از دستگیری طرف، اون قدر مدرک کم بود که نمی‌تونستیم دلیل موجه احتمالی برای شروع کار به دست بیاریم.»

«تو افراد مورد نیاز رو داری، جک. خیال نمی‌کنم که من پیشرفتی برای کار باشم. اومدم به این‌جا تا از همه چیز دور باشم.»  
«می‌دونم. تو آخرین بار آسیب دیدی. ولی الان خوب به نظر می‌رسی.»



«خیلی خوبم. این اسمش بریدن نیست. تو بودی که بریدی.»

«من بریده بودم، اما نه این جور.»

«من هم نبریدم. فقط تصمیم گرفتم تموش کنم. گمان نکنم بتونم

برات توضیح بدم.»

«اگه نمی‌تونی به این عکس‌ها نگاه کنی، خدا می‌دونه که اینو درک

می‌کنم.»

«نه. می‌دونی باید نگاه کرد. این همیشه بده، ولی می‌شه این مشکلو

یه جور رفع و رجوع کرد. به هر حال اونا مُردن. بیمارستان، مصاحبه‌ها،

ایناست که فاجعه‌س. باید از پس همه این‌ها براومد. بعد هم به فکر کردن

ادامه داد. من الان توانایی انجام دادنشو ندارم. شاید بتونم خودمو وادار به

دیدنش بکنم؛ ولی من فکر کردن رو تعطیل کردم.»

کرافورد با مهربانانه‌ترین لحنی که می‌توانست، گفت: «این‌ها همه‌شون

مُردن، ویل.»

جک کرافورد ترکیب و ریتم کلام خود را در صدای گراهام می‌شنید.

او پیشتر نیز این را از گراهام در گفت‌وگو با آدم‌های دیگر شنیده بود.

معمولاً در مکالمات پیچیده، گراهام الگوهای سخن گفتن دیگران را

می‌گرفت. ابتدا کرافورد می‌اندیشید که او این کار را آگاهانه انجام می‌دهد

و این حقه‌ایست برای در دست گرفتن نبض گفت و شنود.

بعدها کرافورد دریافت که گراهام آن کار را ناخودآگاه انجام می‌دهد و

گاه سعی کرده بود جلوی این کار را بگیرد؛ اما نتوانست.

کرافورد دو انگشت خود را در جیب ژاکت فرو کرد و دو عکس را

بر روی میز گذاشت و به سمت گراهام سُراند.

عکس‌ها رو به بالا بود.

او گفت: «همه‌شون مُردن.»

گراهام پیش از برداشتن عکس‌ها، لحظاتی به کرافورد خیره شد. آن‌ها فقط عکس‌های فوری بودند: زنی که سه بچه او را دنبال می‌کردند و یک اردک که سبد وسایل پیک نیک را کنار برکه‌ای برگردن حمل می‌کرد. یک خانواده ایستاده در پشت یک کیک.

پس از نیم دقیقه او عکس‌ها را دوباره بر روی میز گذاشت و با انگشت بر روی هم کپه کرد و به ساحل نگریست؛ جایی که پسرک چمباتمه زده بود و چیزی را روی شن‌ها واری می‌کرد. زن دست به کمر به تماشا ایستاده بود و موج‌های کف‌آلود همچون خامه در اطراف میچ پاهایش جمع می‌شدند. سرش را به یک سو خم کرده بود تا موهای خیسش از روی شانه کنار برود.

گراهام که از حضور مهمانش غافل شده بود، به همان میزانی که به عکس‌ها نگاه کرده بود، مالی و پسرش را تماشا کرد.

کرافورد راضی بود. او رضایتش را، با همان دقتی که در انتخاب شیوه مکالمه‌اش به کار گرفته بود از چهره زدود. او گراهام را در چنگ داشت. باید بیشتر او را می‌یخت.

سه سگ بسیار زشت پدیدار شدند و شروع به جست و خیز اطراف میز کردند.

کرافورد گفت: «خدای بزرگ!»

گراهام گفت: «احتمالاً این‌ها سگ هستن. مردم اینارو این جا ول می‌کنن. خوشگلاشونو می‌برن. بقیه همین جا می‌مونن تا بزرگ بشن.»

«به اندازه کافی چاق هستن.»

«مالی کشته و مرده موجودات ولگرده.»

«تو اینجا زندگی خوبی داری، ویل. مالی و پسرک. پسره چند

سالشه؟»

«یازده سال.»

«بچه خوش‌تیپه. قدش از تو هم بلندتر می‌شه.»

گراهام سر تکان داد: «پدرش قدبلند بود. من اینجا خوشبختم.

می‌دونم.»

«می‌خواستم فیلیس<sup>۱</sup> رو بیارم این جا. فلوریدا. وقتی بازنشسته شدم یه

جایی بگیریم و از زندگی شبیه ماهی غارنشین دست برداریم. اون می‌گه

که همه دوستانش در آرلینگتون هستن.»

«قصه داشتیم به خاطر کتاب‌هایی که توی بیمارستان براریم آورد ازش

تشکر کنم؛ ولی هیچ‌وقت نتونستم. از طرف من این کارویکن.»

«بهش می‌گم.»

دو پرنده زیبای کوچک به هوای پیدا کردن خرده‌های خوراکی بالای

میز پرواز می‌کردند. کرافورد تقلا می‌کرد تا آن‌ها را تماشا کرد تا آن گاه که پر

کشیدند و دور شدند.

«ویل! ظاهراً این موجود کارشو هماهنگ با شکل‌های ماه انجام می‌ده.

اون خانواده جاکوبی رو در بیرمنگام شنبه شب، بیست و هشتم ژوئن

کشت. وقتی که ماه کامل بود. خانواده لیدز در آتلانتا در بیست و شش

جولای، یک روز پیش از ماه کامل کشته شدن. خُب، اگه خوش شانس

باشیم احتمالاً سه هفته‌ای وقت داریم تا اون دوباره دست به کار بشه. گمان نمی‌کنم تو بخوای اینجا کنار موج‌شکن‌ها بنشینی و منتظر بمونی تا موضوع قتل بعدی رو توی میامی هرالد بخونی. به جهنم، من که پاپ نیستم تا بهت بگم چه کار کنی؛ ولی می‌خوام ازت بپرسم، آیا تو به قضاوت من احترام می‌ذاری، ویل؟»  
«بله.»

«گمان می‌کنم اگر کمک کنی امکان بهتری خواهیم داشت تا اونو سریع گیر بندازیم. مرده شور ببردت، ویل. یه تکونی به خودت بده و به من کمک کن. به آتلانتا و بیرمنگام برو و ببین. بعد هم بیا به واشینگتن. فقط یه وظیفه موقته.»  
گراهام پاسخ نداد.

کرافورد آن قدر منتظر ماند که امواج پنج بار به ساحل آمدند و برگشتند. سپس برخاست و کت خود را روی دوش انداخت: «بذار بعد از شام دربارش حرف بزنیم.»  
«بمون و شام با ما باش.»

کرافورد به نشانه منفی سر تکان داد: «بعدها برمی‌گردم. منتظر یه سری پیغام. باید در مهمانسرای هالیدی<sup>۱</sup>، پای تلفن منتظر بمونم. به هر حال از مالی تشکر کن.»

خودروی کرایه‌ای کرافورد، گردو خاک زیادی به پا کرد که بر روی بوته‌های کنار جاده نشست.

گراهام به پشت میز برگشت. یخ‌های لیوان‌ها آب می‌شدند و دستمال سفره‌های کاغذی در نسیم وزان از دریا بر روی درخت سرخ چوب

تکان تکان می‌خوردند. مالی و ویلی در دور دست کنار ساحل ایستاده بودند.

غروب در شوگرلوف<sup>۱</sup>، مرغان دریایی بی‌حرکت و خورشید سرخ در حال تورم.

ویل گراهام و مالی فاسترگراهام<sup>۲</sup>، بر روی کنده درختی آب آورده و رنگ باخته نشسته بودند. چهره‌هاشان از نور غروب، رنگ نارنجی گرفته و سایه‌های بنفش رنگ پشت سرشان را انباشته بود. مالی دست او را در دست داشت.

مالی گفت: «کرافورد قبل از اینکه اینجا بیاید، جلوی فروشگاه ننگه داشت تا منو ببینه. اون مسیر خونه‌رو پرسید. سعی کردم باهات تماس بگیرم. گاه‌گذاری باید به تلفن جواب بدی وقتی برگشتیم ماشین اونو دیدیم و رفتیم به ساحل.»

«دیگه چی ازت پرسید؟»

«حالتو پرسید.»

«و تو چی گفتی؟»

«گفتم که خوبی و اون باید تو رو راحت بذاره. ازت خواست چی کار کنی؟»

«خواست که چند تایی مدرک رو ببینم. من متخصص جنایی هستم، مالی. تو که دیپلم منو دیدی.»

مالی گفت: «تو هم با اون دیپلم به ترک رو توی سقف پوشوندی. من دیدمش.» پاهای او را در دو طرف کنده گذاشت تا به چهره ویل چشم بدوزد.

«آگه دلت برای زندگی سابقه تنگ شده، کارهایی که قبلاً می‌کردی. گمان کنم بخوای در موردش حرف بزنی. تو هیچ وقت این کارو نمی‌کنی. تو الان راحت و آرومی... من عاشق این حالتتم.»

«ما اوقات خوشی داریم، مگه نه؟»

پلک زدن عصبی مالی، به او می‌گفت که ای کاش چیز بهتری گفته بود. پیش از آنکه بتواند موضوع را رفع و رجوع کند، مالی ادامه داد: «هر کاری که برای کرافورد کردی، به ضرر خودت تموم شده. اون آدمهای زیادی داره - حدس می‌زنم همه افراد دولتی رو - چرا نمی‌تونه تنهامون بذاره؟»

«کرافورد بهت نگفت؟ اون دو بار سرپرست من بود. وقتی که آکادمی اف. بی. ای رو برای انجام دادن کار میدانی ترک کردم. اون دو مورد، تنها مواردی هستند که شبیه این موردن، در طول همه سال‌هایی که کار می‌کرد. حالا به پرونده جدید. این مورد از جنایت روانی بسیار نادره. اون می‌دونه که من.... تجربه داشته‌م.»

مالی گفت: «بله، تو داری.»

دکمه‌های پیراهن ویل باز بود و او می‌توانست اثر زخم آریبی را در عرض شکم او ببیند. زخمی برجسته به پهنای انگشت که هرگز قهوه‌ای نشده بود. زخم از مفصل لگن خاصله چپ آغاز می‌شد و به سمت بسالا دور می‌زد تا به قفسه سینه در سمت دیگر می‌رسید.

دکتر هانیبال لکتر<sup>۱</sup>، آن زخم را با یک چاقوی پلاستیکی ایجاد کرده بود. این مربوط به یک سال پیش از نخستین ملاقات گراهام و مالی بود. زخمی که نزدیک بود ویل را بکشد. دکتر لکتر، که در روزنامه‌های قطع

کوچک به «هانیبال آدم‌خوار» شهرت داشت. دومین جنایت‌کار روانی بود که او دستگیر کرده بود. وقتی که گراهام سرانجام از بیمارستان مرخص شد، از اف. بی. ای. استعفا کرد، و اشینگتن را ترک گفت و در یک مکانیکی موتورهای دیزلی در لنگرگاه ماراتن، در سواحل فلوریدا شغلی برای خود دست و پا کرد. این حرفه‌ای بود که او با آن بزرگ شده بود. آنجا در تریلر می‌خوابید تا زمان ملاقات با مالی، که با خانه خوشایند و فکسنی او در شوگرلوف‌کی آشنا شد.

اکنون او نیز همانند مالی، روی کنده جابه‌جا شد و دو دست او را در دست گرفت. پاهای مالی از زیر پاهای او رد شده بود. «بسیار خُب، مالی. کرافورد اعتقاد داره که من شامه خوبی برای هیولاها دارم - یه جور خرافات.»

«باورش داری؟»

گراهام سه پلیکان را دید که در یک خط، روی موج‌ها پرواز می‌کردند. «مالی، دستگیری یک جنایتکار روانی باهوش - بخصوص یک دیگرآزار به چند دلیل مشکله. اولاً، هیچ انگیزه ردیابی کردنی وجود نداره. پس این راهو نمی‌تونن بری. بیشتر اوقات خیر به درد بخوری از خبرچین‌ها در نمی‌آد. بین، پشت بیشتر دستگیری‌ها، تله گذاربه تا کارآگاه بازی. ولی در این موارد، اصلاً خبرچین یا آدم فروش وجود نداره. طرف شاید اصلاً خودش هم ندونه که داره این کارو می‌کنه. تو باید شواهد مخفی رو بازیابی کنی. باید تفکر اونو بازسازی کنی. باید سعی کنی الگوها رو کشف کنی.»

مالی گفت: «او بگردی و پیدایش کنی. من نگران اینم که تو دنبال یک دیوانه بگردی، یا هر چی که هست - می ترسم همون کاری رو باهات بکنه که آخرین بار سرت اومد. فقط همین. این چیزیه که منو می ترسونه.»

«اون هرگز منو نمی بینه، یا اسم منو نمی دونه، مالی. پلیس ها، اونا باید بگیرنش، اگه بتونن پیداش کنن، نه من. کرافورد تنها یک دیدگاه دیگه می خواد.»

مالی خورشید سُرخ فام را می دید که نور خود را بر سطح دریا می گستراند. ابرهای سیروس بالای آن می درخشیدند.

گراهام عاشق شیوه چرخاندن سر او بود. بدون ظاهرسازی، بخش ناکامل تر وجود خود را به او می نمایاند. ویل می توانست ضربان را در گلویش ببیند. و به ناگاه طعم خوش نمک را روی پوست او به یاد آورد. آب دهانش را فرو داد و گفت: «چه غلطی می تونم بکنم؟»

«تو تصمیم خودتو گرفتی. اگه تو اینجا بمونی و قتل های بیشتری در راه باشه، ممکنه اینجا برات جهنم بشه. نیمروز طولانی و بقیه مزخرفات. اگه این جوهره، نیاز به پرسیدن نیست.»

«اگه من بپرسم. تو چی می گی؟»

«با من بمون. من. من. من و ویلی. من اونو می برم داخل خونه اگه تأثیری داشته باشه. چشمامو خشک می کنم و دستمالمو تکون می دم. اگه کارا خیلی خوب پیش نره. این رضایت رو خواهم داشت که تو کار درست رو انجام دادی. همش به اندازه زدن شیپور خاموش طول می کشه. بعد می تونم برم خونه و به طرف پتورو تا بزنم.»

«روح من اینجا حاضره.»



«برو بابا. من خودخواهم، هان؟»

«اهمیتی نمی‌دم.»

«منم همین‌طور. اینجا بودن عالی و دوست داشتنیه. همه اتفاق‌هایی که برای تو افتاده وادارت می‌کنه که اینو بدونی. منظورم اینه قدرشو بدون.»  
ویل به نشانه تأیید سر تکان داد.

«نخواه که به هر صورت از دست بره.»

«نه‌خیر، از دست نمی‌ره.»

تاریکی به سرعت فرا رسید و سیارهٔ مشتری در افق جنوب غربی در آسمان نمایان شد. آنان در زیر نور بزرگ‌تر از نیمه در حال بالا آمدن به سمت خانه برگشتند. دورتر، آن سوی موج‌ها، ماهی‌های به‌تور افتاده برای نجات زندگی‌شان تقلا می‌کردند.

کرافورد پس از شام برگشت. او کت و کراوات خود را درآورد و برای راحتی بیشتر آستینهایش را تا زده بود. مالی می‌اندیشید که ساعد زمخت و رنگ پریده او، کریه است. برای او، کرافورد بوزینه خردمند منحوسی بود. برایش قهوه آورد و در مدتی که گراهام و ویلی برای غذا دادن به سگ‌ها بیرون رفتند، در کنار او در زیر پنکه ایوان نشست. هیچ نگفت. شب‌پره‌ها به نرمی به پرده‌های توری می‌خوردند.

کرافورد گفت: «اون خوش قیافه‌س، مالی. هر دو تاتون هستین. لاغر و

سبزه.»

«هر چی که بگم، تو اونو به هر حال می‌بری. نمی‌بری؟»

«آره. باید ببرم. باید این کارو بکنم. ولی به خدا قسم مالی، هر قدر بتونم سعی می‌کنم کارو براش ساده کنم. اون عوض شده. خیلی عالی‌ه که ازدواج کردین.»

«اون بهتر و بهتر می‌شه. دیگه هم‌هش کابوس نمی‌بینه. یه مدت خیلی سرگرم سگ‌ها بود. حالا فقط ازشون مراقبت می‌کنه. هیچ وقت درباره گذشته حرف نمی‌زنه. تو دوست اون هستی. چرا نمی‌توننی راحتش بذاری؟»

«چون بدشانسیش اینه که اون بهترینه. چون مثل بقیه فکر نمی‌کنه. یه جورایی اون نمی‌تونه در چارچوب معمول بگنجه.»

«خیال می‌کنه تو ازش می‌خوای که به مدارک نگاه کنه.»

من حتماً می‌خوام که اون مدارک رو بررسی کنه. بهتر از اون توی این کار نیست. اما چیز دیگه‌ای هم داره. قدرت تخیل، تجسم یا هر چی که هست. خودش این قسمتش رو دوست نداره.»

«تو هم اگه همچین چیزی داشتی، ازش خوشت نمی‌اومد. یه چیزی رو قول بده، جک. قول بده که نزاری بیش از حد نزدیک شه. به نظرم جنگیدن اونو می‌کشه.»

«قرار نیست بجنگه. می‌تونم قول بدم.»

وقتی گراهام کار غذا دادن به سگ‌ها رو تمام کرد و مالی در جمع کردن وسایل به او کمک کرد.

## فصل ۲

ویل گراهام به آهستگی راند و از کنار خانه‌ای رد شد که خانواده چارلز لیدز<sup>۱</sup> در آن زندگی کرده و مُرده بودند. پنجره‌ها تاریک و تنها یک لامپ در حیاط خانه روشن بود. او دو تقاطع آن سوتر خودرو را پارک کرد و قدم به هوای گرم شبانه گذاشت، در حالی که گزارش کارآگاهان آتلانتا را در کلاسوری به همراه داشت.

گراهام بر تنها آمدن پافشاری کرده بود. حضور هر کس دیگر در آن خانه، او را مشوش می‌ساخت. البته این دلیلی بود که برای کرافورد آورد. او یک دلیل شخصی دیگر داشت؛ نمی‌دانست چگونه عمل خواهد کرد. نمی‌خواست چشمی در تمام مدت او را زیر نظر داشته باشد. او در سرد خانه، خوب و معقول مانده بود.

خانه دو طبقه آجری را نرده‌ای چوبی از خیابان جدا می‌کرد. گراهام مدتی طولانی در زیر درختان به خانه نگریست. سعی کرد به ثباتی درونی برسد. در تاریکی ذهنش یک پاندولی نقره‌ای تاب می‌خورد. منتظر ماند تا پاندول آرام گیرد.

چند همسایه‌ای که سواره از کنار خانه می‌گذشتند، نگاه شتاب‌زده‌ای به آن می‌انداختند، سپس نگاه خود را از آن می‌زدیدند: خانه جنایت،

برای همسایگان شوم است. مانند چهره فردی خیانتکار. تنها غریبه‌ها و بیچه‌ها، خیره به آن زل می‌زدند.

سایه‌بان‌های پنجره‌ها جمع شده بودند. گراهام خوشحال شد، چرا که این به معنای حضورنداشتن خویشاوندی در خانه بود. خویشاوندان معمولاً سایه‌بان پنجره را پایین می‌آوردند.

اطراف خانه قدم زد. با احتیاط حرکت می‌کرد. دوبار ایستاد تا گوش بسپارد. پلیس آتلانتا از حضورش در آنجا خبر داشت. اما همسایه‌ها امکان داشت تحریک شوند و شلیک کنند.

از پنجره پشتی می‌توانست همه راه‌هایی را که به محوطه نورانی حیاط جلو می‌رسید، ببیند. از کنار سایه‌اثرات خانه رد شد. بوی تند عطر کیپ‌جاسمین<sup>۱</sup> در هوا پخش شده بود. یک ایوان مشبک بیشتر قسمت عقبی خانه را گرفته بود. در ایوان را پلیس آتلانتا مهروموم کرده بود. آن را برداشت و وارد شد.

دری را که از ایوان به آشپزخانه باز می‌شد، با تخته سه لایی پوشانده بودند، زیرا پلیس شیشه‌ها را درآورده بود. با چراغ قوه‌ای که در دست داشت، کلیدی را که پلیس در اختیارش گذاشته بود، برای باز کردن در به کار برد. می‌خواست چراغ‌ها را روشن کند. می‌خواست نشان درخشان پلیسی‌اش را بالا ببرد و سروصدایی رسمی ایجاد کند تا حضور خود را در خانه ساکتی که پنج نفر در آن مرده بودند توجیه کند. هیچ یک از این کارها را نکرد. به آشپزخانه رفت و پشت میز صبحانه نشست.

دو شعله شمعک اجاق گاز، نور ملایم آبی رنگی را در تاریکی می تاباند. بوی مایع براق‌کننده مبلمان و سیب به مشامش خورد. حرارت سنج صدای کلیکی کرد و دستگاه تهویه به کار افتاد. صدا، جریانی از ترس در وجود گراهام ایجاد کرد. او در ترس آدم خبره‌ای بود. می توانست از عهده این یکی برآید. فقط اضطراب داشت؛ ولی به هر حال می توانست ادامه دهد.

او در حالت ترس بهتر می دید و می شنید؛ نمی توانست به همان خوبی حرف بزند، زیرا در ترس گه گاه دست و پایش را گم می کرد. اینجا کسی برای گفت‌وگو نمانده بود. هیچ کس نمی توانست به او آسیبی بزند. جنون از همان در آشپزخانه وارد این خانه شده بود. با کفش شماره یازده حرکت می کرد. گراهام نشسته در تاریکی، بوی جنون را همچون سگی که پیراهنی را بو می کشید، حس می کرد.

او بیشتر روز و اوایل غروب را به خواندن گزارش پلیس آتلانتا گذرانده بود. به یاد آورد که هنگام رسیدن پلیس‌ها، چراغ‌های هواکش بالای اجاق روشن بود. اکنون او نیز آن‌ها را روشن کرد.

دو ملاقه به دیوار کنار اجاق آویزان بود. بر روی یکی از آنها نوشته شده بود: «بوسیدن دیری نمی پاید، آشپزی چرا» و بر روی دیگری: «آشپزخانه است که دوستان ما برای شنیدن تپش قلب خانه دوست دارند به آن بیایند. در همه‌اش راحتی را بجوی.»

گراهام به ساعت خود نگاه کرد. ۱۱:۳۰ شب بود. به گفته آسیب‌شناس، قتل بین ساعت یازده شب تا یک بامداد اتفاق افتاده بود. اول، یک مدخل وجود داشت. درباره‌اش. اندیشید...

مرد دیوانه قلاب در توری بیرون را آرام بیرون کشید. ایستاده در تاریکی، چیزی از جیب خود بیرون آورد. یک فنجان مکنده و شاید یک پایهٔ مدادتراش که برای وصل کردن به میز طراحی شده بود.

مرد دیوانه، چمباتمه زده از در نیمه چوبی پایینی در آشپزخانه سرک کشید تا از میان شیشه سروگوشی آب دهد. او زبان خود را بیرون آورد و فنجان را لیسید، آن را به شیشه فشرد و دسته‌اش را بالا کشید تا کاملاً بچسبد. یک شیشه‌بر کوچک را با نخ به فنجان وصل کرد تا بتواند یک نیم دایره ببرد.

صدای غیر غیر شیشه‌بر و یک ضربه محکم انگشت، برای شکستن شیشه. یک دست برای ضربه زدن و دستی دیگر برای نگه‌داشتن فنجان مکنده. شیشه نباید می‌افتاد. قطعه بریده شل شده شیشه کمی شکل تخم‌مرغ داشت چون وقتی که شیشه بریده می‌شد، نخ به دور استوانهٔ فنجان می‌پیچید. صدای ناهنجار هنگام بیرون کشیدن شیشه برخاست. قاتل توجهی نداشت که نمونه بزاق AB مثبت او بر روی شیشه باقی می‌ماند.

دستش، پوشیده در دستکش تنگ، وارد سوراخ ایجاد شده شد و قفل را یافت. در به آرامی باز و او وارد شد. در نور تابیده از لامپ هواکش او می‌تواند هیكل خود را در آن آشپزخانه غریب ببیند. داخل خانه به طرز خوشایندی خنک بود.

ویل گراهام دو قرص دی-جلز<sup>۱</sup> خورد. خش خش حاصل از تلفن دستی در جیبش، او را عصبی می‌کرد. او وارد اتاق نشیمن شد. از روی

عادت، چراغ قوه را دور از بدنش نگه می‌داشت. با آنکه نقشه طبقه را بررسی کرده بود، پیش از یافتن پلکان، یک چرخش اشتباه داشت. اکنون او در درگاه اتاق خواب اصلی ایستاده بود. بدون چراغ قوه به سختی چیزی را می‌دید. یک ساعت دیجیتالی بر روی میز کنار تخت، زمان را به روی سقف منعکس می‌کرد. چراغ خوابی با نور نارنجی بالای قرنیز حمام روشن بود. بوی مسی خون بسیار قوی بود.

چشم‌های عادت کرده به تاریکی، می‌توانستند به خوبی ببینند. مرد دیوانه می‌توانست آقای لیدز را از همسرش تشخیص دهد. نور به حد کافی برای طی کردن عرض اتاق وجود داشت و اینکه گردن لیدز را بگیرد و گلویش را ببرد. پس از آن چه؟ برگشتن به سمت کلید برق روی دیوار، احوالپرسی با خانم لیدز و بعد شلیک و از کار انداختن او؟ گراهام کلید برق را زد و به ناگاه خون‌های پاشیده بر دیوارها بر سرش فریاد کشیدند. از کف زمین و روی تَشک تخت خواب احساس کرد از حضور صداهای فروخته در آن اتاق ساکت پر از خون‌های در حال خشکیدن، در حال مجاله شدن است.

گراهام به زمین نشست تا مغزش آرام گیرد. آرام. آرام. آرام. تعداد و تنوع لکه‌های خون، کارآگاهان آتلانتا را که سعی در بازسازی صحنه جنایت داشتند، گیج کرده بود. همه قربانیان در تخت خود کشته شده بودند و این با محل پاشیدن لکه‌های خون سازگار نبود. در ابتدا، تصور می‌رفت چارلز لیدز در اتاق دخترش کشته و به اتاق خواب اصلی کشانده شده بود. بررسی دقیق‌تر لکه‌های خون آنان را به تجدید نظر واداشت.

تعیین حرکات دقیق قاتل در اتاق خواب‌ها هنوز به نتیجه نرسیده بود. اکنون ویل‌گراهام، با برخورداری از امتیاز داشتن گزارش‌های کالبدشکافی و آزمایشگاه کم‌کم بی‌می‌برد سیر رخدادهای چگونه بوده است.

مهاجم گلوی لیدز را که در کنار همسرش خفته بود، بریده به کنار دیوار برگشته و کلید برق را زده بود. موها و روغن سر آقای لیدز، با دستکش نرم بر روی کلید برق باقی مانده بود. او خانم لیدز را که در حال برخاستن بود، هدف قرارداد، سپس به اتاق خواب بچه‌ها رفت. لیدز با گلوی شکافته‌اش برخاست و تلاش کرد از بچه‌ها محافظت کند. در این تقلا برای مبارزه، مقدار زیادی خون بر اثر بریده شدن شاهرگ او از دست رفت و نقش زمین شد. او از جایش کشیده شد و در اتاق خواب دخترش با او جان باخت.

به سر یکی از دو پسر در تختخواب شلیک شد. پسر دیگر هم در رختخواب یافت شد؛ اما در موهای او گلوله‌های خاکی وجود داشت. پلیس معتقد بود که او را از زیر تخت بیرون کشیده و به وی شلیک کرده بودند.

وقتی همه آنان، به جز احتمالاً خانم لیدز مُردند، قاتل شروع به شکستن آینه‌ها کرد. مجموعه‌ای از تکه‌های شکسته. خانم لیدز بیشتر از همه مورد توجه قرار گرفته بود.

گراهام کبی کاملی از گزارش کالبدشکافی در کلاسور داشت. این یکی مربوط به خانم لیدز می‌شد. گلوله از سمت راست ناف وارد بدن و در مهره کمرش جاخوش کرده بود. اما او از خفگی مرده بود.



افزایش میزان سروتونین و هیستامین آزاد در زخم حاصل از گلوله، نشان می‌داد که او دست کم پنج دقیقه پس از شلیک، زنده بود. میزان بسیار بیشتر هیستامین نسبت به سروتونین نشان دهنده این بود که او امکان نداشت بیش از پانزده دقیقه زنده مانده باشد. بیشتر زخم‌های او به احتمال، نه به طور قطع، پس از مرگ ایجاد شده بود.

گراهام از خود می‌پرسید، اگر دیگر زخم‌ها مربوط به پس از مرگ بودند، قاتل در مدتی که خانم لیدز در انتظار مرگ بود، چه کار می‌کرد. درگیری با لیدز و کشتن بقیه، بله، ولی همه این‌ها کمتر از یک دقیقه طول می‌کشید. شکستن آینه‌ها، اما دیگر چه؟

کارآگاهان آتلانتا دقیق بودند. آنان محاسبات و عکسبرداری‌های خسته‌کننده‌ای انجام داده بودند. مو را از ماست کشیدند. اما گراهام هنوز به دنبال خود قاتل بود.

گراهام از عکس‌های پلیس و نوارهای ویدیویی ضبط شده از طرح‌های کلی روی تشک‌ها، توانسته بود جاهایی را که اجساد پیدا شدند ببیند. شواهد - رد نترات روی ملاقه‌ها و ملحقات تختخواب‌ها در بررسی زخم‌های ایجاد شده از اسلحه - نشان می‌داد که اجساد تقریباً در همان جا که مردند، پیدا شدند.

اما مقدار زیاد خون و علایم به جای مانده بر روی فرش درون هال توضیح‌ناپذیر مانده بود. یکی از کارآگاهان این فرضیه را مطرح کرد که بعضی از قربانیان سعی در فرار از دست قاتل داشتند. گراهام نمی‌توانست باور کند - به طور قطع، قاتل آنان را پس از مرگ حرکت داده و سپس آنها را دوباره به محل کشته شدن بازگردانده بود.

کاری که او با خانم لیدز کرد، آشکار بود. اما با دیگران چه؟ او بدن دیگران را به اندازه خانم لیدز دستکاری نکرده بود. کودکان تنها زخم ناشی از شلیک گلوله در سرشان داشتند. آقای لیدز آن قدر خون از گلوی پاره‌اش از دست داد تا مرد. تنها نشانه اضافه یک جای بخیه سطحی بر روی قفسه سینه‌اش بود، که به ایجاد شدن آن پس از مرگ باور داشتند. قاتل پس از مرگ با آنان چه کرده بود؟

گراهام از کلاسور همراهش، عکس‌های پلیس را بیرون آورد. آزمایشگاه درباره خون و لکه‌های ارگانیک به جا مانده از هر شخص و مقایسه استاندارد بین نمونه‌های خط سیر خون‌ها گزارش‌هایی تهیه کرده بود.

با دقت به طبقه بالا رفت، در حالی که سعی داشت زخم‌ها را با لکه‌های خون به جا مانده تطبیق دهد. او الگوی هر لکه خون را در طرحی تخمینی از اتاق خواب اصلی قرار داد. از مقایسه ورقه‌های استاندارد برای تخمین جهت و سرعت ریزش خون‌ها استفاده می‌کرد. این گونه امید داشت تا چیزی در مورد موقعیت جنازه‌ها در زمان‌های مختلف بیاموزد.

اینجا ردیفی از سه لکه خون به حالت اریب در نزدیکی گوشه دیوار اتاق خواب قرار داشت. در زیر آن‌ها سه لکه کمرنگ بر روی موکت دیده می‌شد. بر دیوار بالای تخته انتهای تختخواب، در طرف چارلز لیدز لکه‌های خونی بود تا پایه‌ها امتداد داشت.

طرح گراهام از آن صحنه کم‌کم شبیه جورچینی به نظر می‌رسید، بدون هیچ شماره‌ای. به آن خیره شد و بعد به اتاق نگریست. باز به طرح

برگشت و آن قدر این کار را تکرار کرد که سردرد گرفت. او به دستشویی رفت و دو قرص آخرش را خورد. از شیر درون سینک، آب در دستانش پر کرد و به صورتش پاشید و با دنباله پیراهنش آن را پاک کرد. آب به کف حمام ریخت. فراموش کرده بود که زانویی زیر دستشویی را برداشته‌اند. به غیر از آن دستشویی تغییری نکرده بود. به جز آینه شکسته و رد پودر قرمز مخصوص برداشتن اثر انگشت، که خون ازدها نامیده می‌شد. خمیردندان، کرم صورت و ریش‌تراش همه سرجایشان بودند.

دستشویی طوری به نظر می‌رسید که گویی هنوز خانواده‌ای از آن استفاده می‌کند. جوراب شلواری خانم لیدز هنوز به حوله خشک کن آویزان بود. می‌دید که خانم لیدز پاهای جوراب شلواری را بریده تا با پاهای جوراب شلواری دیگر هماهنگ شود. در نتیجه، با پول کمتر تنوعی بیشتر در پوشش ایجاد کند. اقتصاد کوچک و خانگی لیدز او را تحت تاثیر قرار داد. مالی هم همین کار را می‌کرد.

گراهام به بالا و پشت پنجره‌ای رفت که در سقف ایوان قرار داشت و نشت. مچ پاهایش را مالید. پیراهن مرطوبش سرما را به پشت او می‌فشرد. سعی داشت با نفس‌های سریع، بوی کشتار را از بینی خارج کند.

چراغ‌های آتلانتا، آسمان شب را محو کرده بود و ستاره‌ها به سختی دیده می‌شدند. آسمان شب جزیره شفاف بود. او می‌توانست در حال تماشای شهاب‌ها با مالی و ویلی و گوش سپردن به صدای صفیری باشد

که بسیار جدی توافق داشتند که از آن شهاب‌ها برمی‌خیزد. برج فلکی دلو در بالاترین نقطه بود و ویلی از پشت بام آن را تماشا کرد.

او لرزید و دوباره فین فین کرد. نمی‌خواست آن لحظه به مالی فکر کند. این کار در آن موقعیت بی‌مزه و پریشان‌کننده بود.

گراهام مشکلات زیادی با طعم داشت. معمولاً افکار او خوش طعم نبود. هیچ تقسیم‌بندی مؤثری از این نوع در ذهنش نبود. هر چه می‌دید و می‌آموخت، دانسته‌هایش را تحت تاثیر قرار می‌داد. بعضی از ترکیب‌ها، زندگی او را مشکل می‌ساخت؛ اما نمی‌توانست آن‌ها را پیش‌بینی کند. نمی‌توانست مانع آنها شود یا مهارشان کند. ارزش‌های آراستگی و آداب معاشرتی که او آموخته بود، به کناری می‌رفت. در روابطش متزلزل و رویاهایش هراسناک می‌شد. متأسف بود که در پس جمجمه‌اش، سنگرگاهی برای چیزهایی که به آن‌ها عشق می‌ورزید وجود نداشت. روابط ذهنی او به سرعت نور به چرخش درمی‌آمدند. قضاوت‌های ارزشی او به تلاطم درمی‌آمدند. آن‌ها هرگز نمی‌توانستند از تفکر او محافظت و آن را جهت‌دهی کنند.

او روان خود را به مثابه چیزی غریب اما مفید می‌دید، چونان صندلی‌ای که از شاخ گوزن ساخته شده باشد. در این مورد، هیچ کاری نمی‌توانست صورت دهد.

گراهام چراغ‌ها را خاموش کرد و از راه آشپزخانه خارج شد. در آخرین نقطه ایوان، در زیر نور چراغ‌قوه خود یک دوچرخه و جای خواب سبدهای سگ را یافت. یک لانه سگ نیز در حیاط پشتی بود، یک کاسه غذاخوری سگ.

شواهد نشان می‌داد که خانواده لیدز در خواب غافلگیر شده بودند. در حالی که چراغ قوه را میان چانه و سینه خود گرفته بود، یادداشتی نوشت: جک - سگ کجا بود؟

گراهام به سمت هتل محل اقامتش راند. می‌بایست روی رانندگی تمرکز کند. در ساعت چهار و نیم صبح ترافیک سبکی وجود داشت. سردرد داشت. به دنبال داروخانه شبانه‌روزی گشت.

در پیچ‌تری<sup>۱</sup> یک داروخانه پیدا کرد. ولگردی ژولیده در کنار آن چرت می‌زد. یک داروساز با ژاکتی که آن قدر تیره بود که شوره‌های سرش را بنمایاند به او قرص بافرین<sup>۲</sup> فروخت. درخشش محیط برایش دردناک بود. گراهام از داروسازهای جوان خوشش نمی‌آمد. آنان خودشان را خیلی تحویل می‌گرفتند. معمولاً از خود راضی بودند و گراهام حدس می‌زد در خانه افراد ناخوشایندی باشند.

داروساز جوان، در حالی که انگشتانش روی تکه‌های ماشین حساب پشت دخیل بود، پرسید: «دیگه چی؟»

دفتر اف. بی. آی. در آتلانتا، برایش هتلی مسخره در مرکز خرید جدید شهر گرفته بود. آسانسورهای شیشه‌ای هتل به او اجازه می‌داد بداند که واقعاً در مرکز شهر است.

گراهام با دو خدمه هتل که اتیکت نام و یک «سلام!» چاپ شده به لباس داشتند، تا طبقه‌ای که اتاقش قرار داشت بالا رفت. آن دو، همزمان با بالا رفتن از بالا سرسرای هتل را از نظر می‌گذراندند.

---

۱ - Peach tree

۲ - Bufferin نوعی قرص ضد سردرد

خدمه درشت هیکل تر گفت: «اونجارو بین، پشت میز- اون ویلماس.

اونام تازه دارن میان تو. گندش بزتن. دوست دارم تیکه تیکهش کنم.»

دیگری گفت: «اون قد بزنتش تا خون دماغ شه.»

ترس و تأسف. و خشم در ترس.

«بگو بینم، می‌دونی چرا زنا پا دارن؟»

«چرا؟»

«تا مجبور نباشن مثل حلزون از خودشون ردی به جا بذارن.»

در آسانسور باز شد.

خدمه درشت هیکل تر گفت: «همینه؟ خودشه.» در حالی که می‌چرخید

تا از رو به رو شدن با گراهام که پیاده می‌شد، اجتناب کند.

دیگری گفت: «کوری عصاکش کور دیگه‌س.»

گراهام کلاسور مدارک خود را در کنار جا لباسی اتاقش گذاشت.

سپس آن را برداشت و درون کتو گذاشت، جایی که جلوی چشمانش

نباشد. به اندازه کافی مرده با چشمان گشاد شده دیده بود. می‌خواست به

مالی زنگی بزند، اما بسیار زود هنگام بود.

قراری برای ساعت هشت صبح در فرماندهی پلیس آتلانتا گذاشته

شده بود. برای گزارش دادن فرصت اندکی داشت.

می‌کوشید که بخوابد. ذهنش خانه‌ای پر از اتاق و بسیار شلوغ بود و با

مشاجرات فراوان در همه قسمت‌هایش گویی قسمت اصلی مجادلات

جایی در قسمت هال بود. او کرخت و تهی بود. دو بند انگشت نوشیدنی

از لیوان دستشویی خورد و دراز کشید. تاریکی به او خیلی فشار می‌آورد.

چراغ دستشویی را روشن کرد و دوباره به تخت برگشت. وانمود می‌کرد که مالی در حمام است و به موهایش شانه می‌کشد.

خطوطی از گزارش کالبدشکافی با صدای خودش در ذهنش می‌پیچید، که هیچ‌گاه آن را بلند نخوانده بود... «صورت‌ها سفت شده‌اند... ردی از پودر تالک روی پایین پای راست. بریدگی دیوارهٔ میانی حلقه چشم بر اثر وارد شدن تکه شکسته آینه...»

گراهام سعی کرد کمی به ساحل جزیره شوگرلوف فکر کند و صدای امواج را بشنود. نیمکت کار خود را در نظر مجسم کرد و به چرخ دنگ ساعت آبی اندیشید که او و ویلی درست می‌کردند. ترانهٔ «ویسکی ریور» را زیرلب زمزمه می‌کرد و سعی کرد موسیقی مورد علاقهٔ مالی «بلک هاونتین رگ» را از اول تا آخر در ذهنش مرور کند. قطعه گیتار داک واتسون<sup>۱</sup> عالی بود، اما او همیشه آن را در بین دو قطعهٔ ویولن گم می‌کرد. مالی قصد داشت به او در حیاط پشتی، رقص کلاگ<sup>۲</sup> بیاموزد و خودش با شور زیاد، جست‌وخیز می‌کرد... و سرانجام چرتش برد. نیم ساعت بعد با بدن کرخت و عرق‌ریزان از خواب برخاست. عکس سایه‌نمای بالش دیگر را در برابر نور چراغ دستشویی می‌دید. خانم لیدز را دید گاز گرفته و دریده شده. با تکه‌های آینه در چشم و خونی که همچون دستهٔ عینک روی شقیقه‌ها و گوش‌هایش را گرفته بود، در کنار او قرار دارد. نمی‌توانست سرش را برای دیدن چهرهٔ او برگرداند. جیفی همچون آژیر آتش سوزی در مغزش کشیده شده دستش را پیشش برد و ملافه خنک را لمس کرد.

با انجام دادن این کار بی‌درنگ احساس آسودگی کرد. برخاست. قلبش می‌تپید. تی‌شرت خشکی به تن کرد. لباس خیس را به درون وان انداخت. نمی‌توانست به قسمت خشک تخت برود. در عوض حوله‌ای بر روی قسمت خیس از عرق انداخت و دراز کشید. سرش را بر روی تخته انتهایی تخت گذاشت. نوشیدنی غلیظی در دست داشت. یک سوم آن را نوشید.

سپس به موضوعی برای فکر کردن اندیشید؛ هر موضوعی. داروخانه‌ای که از آن بافرین خریده بود، شاید به این دلیل که تنها رخداده در تمام طول روز بود که با مرگ ارتباط نداشت، بهترین فکر بود.

او می‌توانست داروخانه‌های قدیمی را به یاد آورد، با فواره‌های آب معدنی. می‌اندیشید وقتی که پسر بچه بود، تصور می‌کرد داروخانه‌های قدیمی حال و هوای مرموز داشتند. وقتی وارد آن می‌شدی به خرید کاندوم فکر می‌کردی، چه به آن نیاز داشتی، چه نداشتی. در قفسه‌ها چیزهایی بود که نمی‌بایست مدتی طولانی به آن‌ها نگاه کنی.

در داروخانه‌ای که او بافرین خریده بود. وسایل ضد حاملگی با راهنمای تصویری به دیوار پشت صندوق، همچون اثری هنری خودنمایی می‌کرد.

او داروخانه دوران کودکی خود را با چیزهای گوناگونش ترجیح می‌داد. گراهام تقریباً چهل سال داشت و تازه شروع کرده بود به درک کشش دنیا آن جور که بود؛ دنیا لنگری بود در دریای موج پشت سرش در هوای طوفانی به یاد اسموت افتاد. اسموت پیر دیوانه سودا بود که کار مدیریت داروخانه‌ای محلی را که گراهام در بچگی ساکن آن بود، برای



صاحب آن برعهده داشت. اسموت که به نوشیدن مشروب در محل کار عادت داشت، فراموش می کرد سایه بان را بکشد، در نتیجه کفش های ورزشی در پشت ویتترین از گرما آب می شدند. اسموت فراموش می کرد سیم قهوه جوش را بکشد، در نتیجه آتش نشانی را فرا می خواندند. اسموت به بچه ها یستنی نسیه می فروخت.

خرابکاری اصلی او، خرید پنجاه عروسک کیویی<sup>۱</sup> از یک ویزیتور در غیاب صاحب فروشگاه بود. وقتی صاحب فروشگاه از تعطیلات برگشت، یک هفته اسموت را اخراج کرد. سپس آن ها فروش عروسک کیویی را نیز آغاز کردند. پنجاه عروسک کیویی به صورت نیم دایره جلوی ویتترین جیده شده بودند. به صورتی که به هر کس که به درون فروشگاه نگاه می کرد، خیره می شدند.

عروسک ها چشمانی درشت به رنگ آبی کم رنگ داشتند که منظره تأثیرگذاری بود و گراهام گه گاه به آن ها نگاه می کرد. می دانست که تنها عروسک کیویی هستند؛ اما می توانست فشار توجه آن ها را بر خود حس کند. بعضی از مردم می ایستادند و آنها را تماشا می کردند. عروسک های گچی، همه با همان گیس های مُجعد ابلهانه. هنوز هم یاد نگاه خیره آن ها صورتش را به سوزش می انداخت.

گراهام سعی کرد بر روی تخت آرام بگیرد و اعضای بدنش را شل کند. نگاه خیره عروسک های گچی. جرعه ای خورد. قفسه سینه اش را مالید. کورمال کورمال دست پیش برد و چراغ خواب کنار تخت خواب را روشن کرد. کلاسور مدارک را از کتو بیرون کشید. از میان آن گزارش

کالبدشکافی سه کودک خانواده لیدز و طرح تخمینی خود را از اتاق خواب اصلی بیرون آورد و بر روی تخت پهن کرد.

اینجا، در این گوشه، خون به سمت بالا پاشیده بود. و اینجا لکه‌های همانند خون بر روی موکت دیده می‌شد. اینجا محل جنازه‌های بچه‌ها با گچ مشخص شده است. برادر، خواهر و برادر بزرگ همانند. همانند. همانند.

آن‌ها در یک ردیف بودند. نشسته به موازات دیوار رو به تختخواب یک بیننده. بیننده مرده. و لیدز چسبیده با سینه به تخته عقب تخت. در موقعیتی قرار گرفته بود گویی در بستر راست نشسته است. با اثر رگ‌بند. دیوار بالای تخته انتهایی را آلوده به خون کرده.

آنها چه چیز را تماشا می‌کردند؟ هیچ، همه مرده بودند. اما چشم‌هایشان باز بود. آنان نمایشی را که مرد دیوانه آغاز کرده بود، و بدن خانم لیدز را در کنار آقای لیدز درون بستر می‌نگریستند. یک بیننده. دیوانه می‌توانست چشم بگرداند و چهره‌هایشان را ببیند.

گراهام از خود می‌پرسید آیا آن مرد شمع می‌هم روشن کرده بود. نور لرزان به چهره‌های مرده‌ها حالت می‌بخشید. شمع می‌یافت نشد. شاید قاتل به انجام دادن این کار در دفعه بعد می‌اندیشید ...

این نخستین پیوند کوچک با قاتل، همچون زالو او را نیش زد و به خارش انداخت. گراهام گوشه کاغذ را به دندان گرفت و فکر کرد.

گراهام پرسید: چرا دیواره حرکتشون دادی؟ چرا همون جوروی رهاشون نکردی؟ چیزی هست که می‌خواهی من در موردت ندونم. چرا؟ چیزی هست که ازش شرمندای. یا چیزی که طاقت نداری من ازش باخبر بشم.

تو چشمای اونارو باز کردی؟

خانم لیدز دوست داشتنی بود، نبود؟ وقتی گردن شوهره رو دریدی لامپ رو روشن کردی تا اون بتونه تکون خوردنشو تماشا کنه، مگه نه؟. وقتی که می‌بایست با دستکش بدن خانم لیدز رو لمس کنی، دیوانه کننده بود، این طور نیست؟

روی پاهای خانم لیدز پودر تالک بود.

در حمام پودر تالک نبود.

انگار کسی دیگر با صدایی یکنواخت این دو حقیقت را تکرار می‌کرد.

دستکش رو درآوردی، مگه نه؟ وقتی می‌خواستی اون خانم رو لمس کنی دستکش رو درآوردی که پودر از توش بیرون ریخت مگه نه؟ ای مادر به خطا. تو اونو با دستای برهنه لمس کردی بعد دوباره دستکش هارو به دست کردی. اما وقتی دستکش دستت نبود، آیا چشماشونو باز کردی؟ جک کرافورد در پنجمین زنگ تلفن پاسخ گفت. او بارها در طول شب به تلفن جواب داده بود و آشفته نبود.

«جک، منم ویل.»

«بله، ویل.»

«پرایس هنوز توی انگشت نگاره؟»

«آره، هنوز بیرون نیومده. داره اثر انگشتارو فهرست می‌کنه.»

«گمان کنم اون باید به آتلانتا بیاید.»

«چرا؟ خودت گفتی این پسره که اینجاست خوبه.»

«اون خوبه؛ ولی نه به خوبی پرایس.»

«می‌خواهی اون چی کار کنه؟ چی رو باید واریسی کنه؟»  
«ناخن انگشت‌های دست و پای خانم لیدز. اونا لاک زده هستن.  
سطحی صاف و صیقلی‌ان. همین‌طور قرنیه چشمه‌اشون. چشم‌های  
همشون. به نظر من اون دستکش رو درآورده.  
کرافورد گفت: «پرایس باید عجله کنه. تشییع جنازه امروز بعدازظهره.»

## فصل ۳

گراهام به جای سلام و احوال‌پرسی گفت: «گمان می‌کنم قاتل باید اونو لمس کرده باشه.»

کرافورد در ستاد پلیس آتلانتا یک کوکاکولا از دستگاه به او داد.

ساعت هفت و پنجاه دقیقه صبح بود.

کرافورد گفت: «حتماً اونو به این ور و اونور کشونده. جای چنگ‌زدگی روی مچ‌ها و پشت زانوهای اون زن بود. اما همه اثر انگشت‌ها که از محل به دست اومده از نوک دستکش بدون شیاره. نگران نباش، پرایس اینجاست. حرامزاده‌گوژپشت پیر. اون الان تو راه مرده‌شورخونه‌س. سردخونه جنازه‌هارو دیشب تحویل داد؛ اما مرده‌شورخونه هنوز کاری نکرده. خسته و کوفته به نظر می‌آی. تونستی یه کم بخوابی؟»

«شاید یک ساعت. گمان می‌کنم اون با دستان برهنه بدنرو لمس کرده.»

«امیدوارم که درست بگی؛ اما آزمایشگاه آتلانتا قسم می‌خوره که اون

تموم وقت یه چیزی مثل دستکش جراحی به دست داشته. اون اثر

انگشتای صاف از روی تیکه‌های آینه به دست اومده. اثر انگشت سیابه

در پشت تکه آینه فرو رفته در آلت تناسلی و اثر انگشت شست کیف

هم در جلوش بوده.»

گراهام گفت: «اون وقتی تکه آینه‌هارو در قسمت‌های مختلف بدن فرو برده پاکشون کرده. احتمالاً می‌تونسته چهره خودشو توی اونا ببینه.»

«تکه‌ای که توی دهن خانم لیدز بود، به خون آغشته شده. همین‌طور هم اونایی که توی چشمها بودن. اون دستکش‌ها رو اصلاً درنیاورده.»

گراهام گفت: «خانم لیدز زن خوشگلی بود. تو عکس‌های خانوادگی رو دیدی، درسته؟ من دلم می‌خواست در موقعیتی خودمونی پوستشو لمس کنم. تو چطور؟»

«خودمونی؟»

کراهت در صدای کرافورد آشکار بود؛ اما زود ساکت شد و برای یافتن پول خرد ناگهان به جست‌وجوی جیب‌هایش پرداخت.

«خودمونی اونا یا هم خلوت داشتن. بقیه همه مرده بودن. اون می‌تونست چشماشونو باز کنه یا ببنده، هر جور که می‌خواست.»

کرافورد گفت: «هر جور که دلش می‌خواست اونا البته بدن خانم لیدزرو برای اثر انگشت بررسی کردن. هیچ چیز. متوجه شدن که دستی به گردنش کشیده شده.»

«در گزارش چیزی درباره ناخن‌های کثیف نوشته نشده بود.»

«احتمال می‌دادم ناخن‌های دست موقع گرفتن تکه‌های آینه آغشته شده باشه. تراشه‌های آینه فقط در جایی بود که کف دست خودشو با اون‌ها برید. اون هیچ وقت به قاتل چنگ نزد و اونو خراش نداد.»

گراهام گفت: «پاهای قشنگی داشت.»

گراهام گفت: «اوهوم. بیا بریم بالا. سربازا دارن. جمع می‌شن.»

جیمی پرایس<sup>۱</sup> تجهیزات زیادی داشت - دو کیف سنگین به اضافه کیف دوربین و سه پایه آن و خیلی پرسروصدا به مرده‌شوی خانه لومبارد در آتلانتا وارد شد. او پیرمردی نحیف بود و تاکسی سواری طولانی در شلوغی صبحگاهی از فرودگاه سبب بهبود شوخ‌طبعی او شده بود.

یک کارمند جوان حاضر به خدمت، با موهایی اصلاح شده، او را به دفتری هدایت کرد که به رنگ زرد ملایم و کرم رنگ آمیزی شده بود. بر روی میز دفتر به جز مجسمه‌ای با نام «دست‌های در حال دعا» چیزی نبود. پرایس در حال بررسی سر انگشتان دستان در حال دعا بود که آقای لومبارد، رییس آنجا شخصاً وارد شد. او با دقت فوق‌العاده‌ای اوراق هویت پرایس را بررسی کرد.

البته، آقای پرایس دفتر شما در آتلانتا یا کارگزار یا هرچی که با من تماس گرفت، ولی دیشب مجبور شدیم از پلیس بخوایم به آدم سمج‌رو که می‌خواست برای نشنال تتلر<sup>۲</sup> عکس بگیره، از اینجا بیرون بندازه، بنابراین خیلی حواسم جمعه. مطمئنم که شما درک می‌کنید. آقای پرایس، جنازه‌ها ساعت یک صبح به ما تحویل داده شده و تشییع جنازه امروز عصر ساعت پنجه و ما اصلاً نمی‌تونیم آن را به تأخیر بیندازیم.»

پرایس گفت: «وقت زیادی نمی‌گیره. من به یک دستیار که به طرز معقولی باهوش باشه نیاز دارم. البته اگه یکی داشته باشین. به جنازه‌ها دست زدین آقای لومبارد؟»

«نه.»

---

Jimmy Price - ۱

National Tattler - ۲

«ببینید چه کسی دست زده. باید از همه‌شون اثر انگشت بگیریم.»

گزارش خلاصهٔ صبحگاهی کارآگاهان پلیس در مورد پروندهٔ لیدز بیشتر حول محور دندان‌ها بود. رییس کارآگاهان آتلانتا، آر. جی (بادی) اسپرینگ فیلد<sup>۱</sup> مردی پر جنب و جوش با آستین‌های تا زده با دکر دومینیک پرینچی<sup>۲</sup> در کنار در ایستاده بود که بیست و سه کارآگاه یکی یکی وارد اتاق می‌شدند.

اسپرینگ فیلد گفت: «بسیار خب پسر، همین‌طور که وارد می‌شین یه پوزخند گنده بزنین و دندونای خوشگلتونو نشون دکر پرینچی بدین. بذارین همه‌شو ببینه. خدایا، اسپارک! اون زبونه یا داری یه سنجاب رو می‌بلعی؟ تکون بخورین.»

نمایی بزرگ از روبه‌رو از یک دست دندان، ردیف بالا و پایین به تابلوی اعلانات در جلوی اتاق گردهمایی نصب شده بود. آن عکس گراهام را به یاد دندان‌های فانوس درست شده از کدو حلوائی انداخت که در مغازه‌ای حراجی دیده بود. گراهام و کرافورد در انتهای اتاق نشسته بودند که کارآگاهان یکی یکی پشت نیمکت‌های مدرسه‌ای اتاق جای می‌گرفتند.

گیلبرت لویس<sup>۳</sup> عضو هیئت امنیت عمومی آتلانتا و افسر روابط عمومی او، جدای از آنان بر روی صندلی تاشو نشسته بودند. لویس می‌بایست یک ساعت بعد در کنفرانسی خبری شرکت کند.

---

R.J. (Buddy) Spring Field -۱

Dominic Princi -۲

Gilbert Lewis -۳



اسپرینگ فیلد، فرمانده کارآگاهان، ریاست جلسه را به عهده گرفت. «بسیار خوب. بذارین به مزخرفات آتش بس بدیم. اگه گزارش امروز صبح رو خونده باشین دیدین که پیشرفت در حد صفر بوده. بازجویی خونه به خونه به شعاع چهار بلوک از صحنه جنایت ادامه پیدا می‌کنه. آر.اند.ای.<sup>۱</sup> برای بررسی فهرست ذخیره کردن جا در هوایماها و کرایه خودرو در بیرمنگام و آتلانتا دو تا کارمند به ما قرض داده.

«جزئیات هتل و فرودگاه دوباره کارهارو به جریان می‌ندازه. امروز دوباره از همه خدمتکارا، خدمه و همین‌طور همه کارمندای قسمت پذیرش پرس‌وجو کنین. اون باید به جا خودشو تمیز کرده باشه و یک جا هم از شر بعضی چیزا خلاص شده باشه. اگه کسی رو پیدا کردین که یک گندکاری رو تمیز کرده، سر دربیارین اتاق مال کی بوده. مهر و مومش کنین و برین سروقت لباس شویی. در ضمن، ما یک چیزی هم برای نشون دادن به شما داریم. دکتر پرینچی؟»

دکتر دومینیک پرینچی، سرپرست بررسی‌های پزشکی فالتون کانتی<sup>۲</sup> جلو رفت. زیر طرح دندان‌ها ایستاد. او یک دست دندان مصنوعی را بالا برد و گفت: «آقایان! این چیزیه که دندان‌های سوژه بهش شبیه. مؤسسه اسمیتسونیان<sup>۳</sup> در واشینگتن، اینواز روی علایمی ساخته که ما از جای دندان‌های قاتل، روی بدن خانم لیدز و یک جای گاززدن مشخص روی یک تکه پنیر در یخچال خانواده لیدز به دست آورده بودیم.»

او به دست دندان مصنوعی در دستش و سپس نمودار بالای سرش اشاره کرد: «همین‌طور که می‌بینی، اون آدم دندان‌های پیشین جانبی از بالا و در پایین نازک داره. دندان‌های اینجا و اینجا. دندان‌ها در این ردیف خمیده شده و یک گوشه در دندان پیشین مرکزی از دست رفته. بقیه دندان‌ها شیار دارن. اینجا شبیه دوک خیاطی پوششی که گاز زدن فردرو عمیق‌تر می‌کنه.»

کسی به نجوا گفت: «دندونای گرازه، لعنتی.»  
یک کارآگاه بلندقد در ردیف جلو پرسید: «از کجا می‌دونین کسی که به پنیر گاززده، خود قاتل بوده، ذکی؟»

پرینچی دوست نداشت که او را «ذکی» صدا کنند؛ اما به روی خود نیاورد. او گفت: «بِزاق روی پنیر و روی زخم از نظر گروه خونی با هم تطبیق می‌کنه، در حالی که دندان‌های قربانی و گروه خونی‌اش با اون تطبیق نمی‌کنه.»

اسپرینگ فیلد گفت: «بسیار خب دکتر، ما عکس‌ها رو برای نشون دادن به این‌ور و اون‌ور می‌فرستیم.»

سیمپکینز<sup>۱</sup> افسر روابط عمومی گفت: «درباره دادن عکس‌ها به روزنامه‌ها چی؟ که مثلاً آیا کسی چنین دندونایی از این نوع را دیده؟»  
اسپرینگ فیلد پاسخ داد: «موردی برای این قضیه نمی‌بینم. نظر شما چیه کمیر؟»

لوییس با تکان دادن سر نظر او را تایید کرد.

حرف سیمپکینز تمام نشده بود. او گفت: «دکتر پرینچی، مطبوعات از من می‌پرسن که چرا چهار روز طول کشید تا این طرح دندون‌ها که اینجاست آماده بشه. چرا همه کار باید در واشینگتن انجام می‌گرفت؟»  
مأمور ویژه کرافورد به ته خودکار خود با دقت نگاه کرد.  
پرینچی برافروخته شد؛ اما صدایش آرام بود: «جای دندان‌ها در جسد با جابه‌جایی تغییر شکل می‌ده، آقای سیمپسون.»  
«سیمپکینز.»

«خب، سیمپکینز. ما تنها با استفاده از اثر گازگرفتگی جسد‌ها نمی‌تونستیم این طرح دندون‌ها رو درست کنیم. چیزی که اهمیت داشت، پنیر بود. پنیر تقریباً جامده؛ اما برای قالب‌گیری مشکله. باید اول بهش روغن زده می‌شد تا رطوبتش حفظ و از وسیله قالب‌گیری خارج بشه. اسمیتونیان این کار و پیشتر برای آزمایشگاه جنایی اف. بی. آی انجام داده بود. اون‌ها تجهیزات لازم رو برای این کار دارن، ولی ما این امکانات رو نداریم. مسئله دیگه؟»

«منصفانه‌س که بگیم تأخیر از جانب آزمایشگاه اف. بی. آی. بوده نه از اینجا؟»  
پرینچی به او رو کرد: «منصفانه اینه که بگیم بازرس فدرال، مأمور ویژه کرافورد، پنیر رو دو روز قبل توی یخچال پیدا کرد- بعد از اونکه آدم‌های شما گشتن اونجا رو تموم کرده بودن. ایشون به درخواست من کارهای آزمایشگاه رو به سرعت روبه‌راه کرد. منصفانه‌س که گفته بشه، من باید مطمئن می‌شدم که یکی از شما به اون چیز لعنتی گاز نزده.»

کُمیسر لوویس مداخله کرد و صدای محکم‌ش در فضای اتاق گردهمایی طنین‌انداز شد: «هیچ کس قضاوت شما رو زیر سؤال نمی‌بره،

دکتر پرینچی. سیمپکینز آخرین چیزی که لازم داریم رقابتی مزخرفانه با اف.بی.آی. اجازه بدین کارمونو ادامه بدیم.»  
اسپرینگ فیلد گفت: «ما همه دنبال یک چیز هستیم. جک، تو نمی‌خواهی چیزی اضافه کنی؟»

کرافورد برخاست و جلو رفت. چهره‌هایی که می‌دید، حالت چندان دوستانه نداشتند. باید کاری در این مورد می‌کرد: «ریس من فقط می‌خوام همه چیز روشن بشه. سال‌ها قبل، رقابت‌های زیادی در این مورد وجود داشت که چه کسی نشان بگیره. هر دو طرف، مرکزی یا محلی می‌خواست سر به تن اون یکی نباشه. این شکافی ایجاد می‌کرد که آدم‌های حقه‌باز نفوذ کنند. این الان سیاست اداره یا خود من نیست. اهمیتی نمی‌دم که افتخار نصیب کی می‌شه. نه من، نه بازرس گراهام که اون آخر نشسته. اگه براتون جالبه، حتی اگه قاتل رو ماشین جمع‌آوری زباله له کنه و شرش کنده بشه، خیلی خوشحال می‌شم. گمان می‌کنم شما هم این احساس رو دارین.»

کرافورد به کارآگاهان نگریست و امیدوار بود که کمی تسکین یافته و چیزی در دل نداشته باشند.

کمیسر لویس شروع به حرف زدن با کرافورد کرد: «بازرس گراهام قبلاً روی چنین پرونده‌هایی کار کردن؟»  
«بله قربان.»

کرافورد ابرویش را به سمت گراهام بالا برد: «شما می‌تونین چیزی اضافه کنین، آقای گراهام: پیشنهادی دارین؟»  
اسپرینگ فیلد گفت: «مایلی بیای جلو؟»

گراهام آرزو کرد که کاش فرصت گفت‌وگوی خصوصی با اسپرینگ فیلد به او داده می‌شد. نمی‌خواست جلوی حضار برود. به هر حال رفت. گراهام ژولیده و رنگ پریده شبیه بازرس مرکزی به نظر نمی‌رسید. اسپرینگ فیلد اندیشید که او بیشتر به نقاش ساختمان مشابهت دارد که برای حضور در دادگاه کت پوشیده است.

کارآگاهان در جای خود جا به جا شدند.

وقتی گراهام برگشت و با حضار روبه‌رو شد، چشمان آبی‌رنگش در صورت قهوه‌ای رنگ او حالتی عجیب داشت.

او گفت: «فقط یکی دو موضوع. نمی‌تونیم فرض کنیم اون یک مریض روانی سابق یا کسی با سابقه تجاوز جنسیه. به احتمال زیاد اون اصلاً سابقه‌ای نداره. اگر هم داشته باشه، بیشتر شبیه ورود غیرقانونی یا شکسته. نه تجاوز جنسی خفیف. احتمالاً اون سابقه گازگرفتن در دعوای جزئی داره - دعوای کافه‌ای یا سوء استفاده از بچه‌ها. بزرگ‌ترین کمکی که می‌تونیم داشته باشیم از کارکنان اورژانس یا کارکنان مراکز نگهداری کودکانه. هر گازگرفتنی که اونا بتونن به یاد بیان، ارزش رسیدگی داره. صرف‌نظر از اینکه چه کسی گاز گرفته شده، یا چطوری اتفاق افتاده. همه چیزیه که برای گفتن دارم، همینه.»

کارآگاه بلندقد ردیف جلو، دست بالا برد و هم‌زمان شروع به حرف زدن کرد: «اما اون تا حالا فقط زنارو گاز گرفته، درسته؟»

این همه چیزیه که ما می‌دونیم. به هر حال اون خیلی گاز می‌گیره. شش تا گازگرفتنی شدید در خانم لیدز، هشت تا در خانم جاکوبی بالاتر از حد میانگین.»

«میانگین چند تا است؟»

«در جنایت جنسی سه تا. اون دوست داره گاز بگیره.»  
«زن‌ها.»

در بیشتر تجاوزهای جنسی جای گازگرفتگی یک لکهٔ کبود در مرکز داره، علامت مکش. این‌ها ندارن. دکتر پرینچی در گزارش کالبد شکافی خودش اشاره کرد و من هم در سردخانه دیدم. اثر مکیدن نیست. برای اون گازگرفتن یک روش مبارزه‌س. به همون میزان که یک رفتار جنسیه.»  
کارآگاه گفت: «کاملاً ظریف بود.»

گراهام گفت: «ارزش بررسی رو داره. هر گازگرفتگی ارزش بررسی رو داره. مردم دربارهٔ چگونگی اتفاق دروغ می‌گن. پدر و مادر یک بچه گازگرفته شده، ادعا می‌کنن کار یک حیوان بوده و اجازه می‌دن به بچه واکسن ضد‌هاری تزریق بشه تا بروز دیوانگی رو در خانواده لاپوشانی کنن. همه چنین چیزی رو دیدین. می‌ارزه که از بیمارستان‌ها هم استعمال کنین - چه کسی برای زدن واکسن ضد‌هاری مراجعه کرده. دیگه چیزی برای گرفتن ندارم.» وقتی نشست، عضلات گرفته‌اش از ضعف تیر می‌کشید.

اسپرینگ فیلد، فرماندهٔ کارآگاهان گفت: «ارزش استعمال رو داره و این کارو می‌کنیم. حالا، تیم، سیف و لاف همراه با لارسنی روی همسایه‌ها کار می‌کنن. روی قضیه سگ هم کار کنین. گزارش به روز و عکس‌ها در پرونده هست. کشف کنین که آیا غریبه‌ای با اون سگ دیده شده. بعد از اینکه شما گشت روزانه‌رو تموم کردین معاون و بچه‌های مواد مخدر هم می‌رن سراغ گاوچرونا و علاف‌های بارها. مارکوس و ویتمن در تشیع

جنازه شرکت می‌کنن. فامیل یا دوستای خانوادگی دارین که کارها رو به جای شما راست و ریس کنن؟ خوبه. اون عکاسه چی شد؟ خوبه. دفتر اسامی شرکت کننده‌های در تشییع جنازه رو برگردونین به آر.اند.ای. اونا قبلاً یکی رو از بیرمنگام دریافت کردن. بقیه وظایف در اون ورقه نوشته شده. بزن بریم.»

کمیسر لوییس گفت: «یک چیز دیگه.» و کارآگاهان دوباره نشستند. «شنیدم افسرای اینجا به قاتل با اسم «دندون پری»<sup>۱</sup> اشاره می‌کنن. مهم نیست که بین خودتون به چه اسمی صداش می‌زنین، اما بهتره نشنوم که یک افسر پلیس جلوی همه مردم طرف‌رو به اسم دندون پری صدا بزنه. جلوه مبتدلی داره. در ضمن، در مکاتبات اداری هم ازش استفاده نکنید. همش همین.»

کرافورد و گراهام به دنبال اسپرینگ فیلد، به دفتر کار او رفتند. در حالی که کرافورد با صفحه کلید ور می‌رفت تا پیغام خود را با عجله وارد کند فرمانده به آنان قهوه داد.

اسپرینگ فیلد به گراهام گفت: «دوست نداشتم دیروز که رسیدی باهات حرف بزنم. اینجا یه دیوونه خونه مزخرف بود. اون ویله، درسته؟ بچه‌ها چیزهایی رو که لازم داشتن بهتون دادن؟»  
«آره اون‌ها عالی بودن.»

اسپرینگ فیلد گفت: «هیچ غلطی نکردیم و اینو می‌دونیم. اوه، از نحوه راه رفتن و از ردپاهای اون در کنار گلدون‌ها تهیه کردیم. به هر حال قاتل

اطراف بوته‌ها قدم گذاشته و ما نمی‌توانیم غیر از اندازه کفش هاش، شاید هم قدش چیزی بگیم. ردپای چپ عمیق‌تره احتمالاً چیزی حمل می‌کرده. کار طاقت‌فرساییه. چند سال پیش یک دزدرو به همین شیوه گیر انداختیم، با همین عکس‌ها نحوه راه رفتن عکس‌ها نشون‌دهنده پارکینسون بود. پرینچی تشخیص داده بود. این بار شانسی نیست.»

گراهام گفت: «شما گروه خوبی دارید.»

«خوبین. اما این جور چیزا جزو کارهای معمول ما نیست. خدارو شکر. بذاریه چیزو رک و راست بگم. آیا شماها همیشه با هم کار می‌کردین - یعنی تو و جک و دکتر بلوم یا فقط برای این مورد در اینجا کنار هم جمع شدین؟»

گراهام گفت: «فقط برای همین.»

«یه جور گردهمایی دوباره‌س. کمیسر می‌گفت تو همونی که سه سال پیش لکترو گیر انداختی.»

گراهام توضیح داد: «همه ما اونجا بودیم، همراه پلیس مریلند. گروه ضربت پلیس ایالتی مریلند دستگیرش کرد.»

اسپرینگ فیلد آدم خالی‌بندی بود؛ ولی احمق نبود. توجه داشت که گراهام معذب است. در صندلی خود خم شد و از کشوی میز چند یادداشت بیرون کشید.

«درباره سگ سؤال کرده بودی. اینجا یک صفحه در موردش هست. دیشب اینجا یه دندانپزشک با برادر لیدز تماس گرفت. سگ دست اون بوده. لیدز و پسر بزرگش، بعد از ظهر همون شبی که به قتل رسیدن، اونو بردن پیش دامپزشک. حیوون یک زخم سوراخ مانند توی شکمش



داشت. دامپزشک جراحی کرد و خوب شد. اول خیال کرده بود که به سگ شلیک شده؛ اما گلوله‌ای پیدا نکرد. اون عقیده داره با چیزی شبیه یخ خردکن یا پیچ گوشتی بهش ضربه زدن. ما از همسایه‌ها درباره دیدن کسی که با سگ مشغول بوده باشه صحبت می‌کنیم و داریم تلفن می‌زنیم به دامپزشکان محلی برای موارد دیگه مجروح کردن حیوانات.»

«آیا سگ قلاده‌ای داشته که روش اسم لیدز نوشته شده باشه؟»

«نه.»

«آیا خانواده جاکوبی در بیرمنگام سگ داشتن؟»

اسپرینگ‌فیلد گفت: «پرس وجو می‌کنیم. صبرکن، بنذار ببینم.» یک شماره داخلی را گرفت. «ستوان فلت<sup>۱</sup> هماهنگ کننده ما در بیرمنگامه-بلنه فلت، چه خبر از سگ خانواده جاکوبی؟ آهان... آهان. یک لحظه» دستش را بر روی دهنی گوشتی گذاشت. «سگی در کار نیست. اونا یک جعبه کوچیک توی دستشویی طبقه پایین پیدا کردن که توش فضولات گربه بوده. گربه‌ای پیدا نشده. همسایه‌ها دارن دنبالش می‌گردن.»

گراهام گفت: «می‌شه از بیرمنگام بخواین که حیاط و ساختمونای دوروبرش رو بگردن اگه گربه زخمی شده باشه، بچه‌ها احتمالاً بموقع پیداش نکرده بودن و احتمالاً دفنش کردن. شما اخلاق گربه‌ها رو می‌دونید. برای مردن می‌رن جایی قایم می‌شن؛ ولی سگ‌ها برمی‌گردن به خونه. می‌شه لطفاً پرسی که آیا گربه قلاده هم داشته.»

کرافورد گفت: «پرس دستگاه حفاری لازم ندارن، ما یه دونه براشون بفرستیم موقع کندن زمین در وقت کلی صرفه‌جویی می‌شه.»

اسپرینگ فیلد این حرف را در گوشی تکرار کرد.. همین که گوشی را گذاشت تلفن دوباره زنگ زد. با کرافورد کار داشتند. جیمی پرایس از موسسهٔ تشیع جنازهٔ لومبارد تماس می‌گرفت. کرافورد گوشی تلفن دیگری را برداشت.

«یک تکه رو به دست آوردم که احتمالاً مال شست و بخشی از کف دسته.»

«جیمی تو روشنایی زندگی من هستی.»

«می‌دونم. تکه، یک تکهٔ کمانی شکله که البته خراب شده. باید بینم وقتی برگشتم چه کاری می‌تونم باهاشون بکنم. از داخل چشم چپ بچه بزرگ‌تر بیرون اومده. هرگز قبلاً چنین چیزی ندیده بودم؛ اما در مقابل خونریزی شدید ناشی از زخم تفنگ مشخصه.»

«می‌تونی اونو شناسایی کنی؟»

«خطرش زیاده، جک اگه اون مرد در فهرست اثر انگشت بود، شاید می‌شد. ولی بیشتر شبیه بخت آزمایی ایرلندیه، خودت می‌دونی که کف دست رو از روی ناخن شست پای چپ خانم لیدز به دست آوردم. فقط برای مقایسه خوبه. خوش شانس می‌بودیم اگه می‌تونستیم شش نقطه ازش دربیاریم. دستیار اس. ای. سی همین‌طورم لومبارد گواهی کردن. اون یک محضر داره. من در محل عکس‌هایی گرفتم. به درد می‌خوره؟»

«دربارهٔ پاک کردن اثر انگشت‌های کارکنان مؤسسه کفن و دفن چی؟»

«من اثر انگشتای لومبارد و همهٔ برویچه‌های گلشو برداشتم، کاری نداشتم که بگن دست زدیم یا نزدیم. الان دارن انگشتاشونو می‌سابن و فحش می‌دن. بذار برم خونه، جک. می‌خوام توی اتاق تاریک خودم روشن کار کنم. کی می‌دونه اینجا از توی آب چی درمی‌آد- لاک‌پشت

کی می‌دونه؟ می‌تونم ظرف یک ساعت یه هواپیما برای واشینگتن بگیرم. و اوایل بعدازظهر اثر انگشتارو برات فکس کنم.»

کرافورد لحظه‌ای اندیشید: «باشه، جیمی؛ اما عجله کن. کپی‌هارو برای اداره پلیس آتلانتا و بیرمنگام و دفاتر اونجا بفرست.»

این کارهارو برات می‌کنم. حالا، یه چیز دیگه. باید در مورد هزینه‌ها رو راست باشیم.»

کرافورد به سمت سقف چشم گرداند: «می‌خوای بابت هر ده سستی، توی گوشم بشاشی، مگه نه؟»

«درسته.»

«جیمی دلبندم، امروز چیز دندون‌گیری واست ندارم.»

در طی مدتی که گراهام درباره اثر انگشت‌ها به آنان می‌گفت، گراهام از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

همه چیزیی که اسپرینگ فیلد گفت این بود: «خدا شاهده، استثناییه.» اسپرینگ فیلد عقیده داشت که چهره گراهام مانند آدم محکوم به زندان ابد مرموز بی‌اعتناست.

او گراهام را که به سمت در می‌رفت، تماشا کرد.

کنفرانس خبری کمیسر امنیت عمومی در سرسرا به پایان رسیده بود که کرافورد دفتر اسپرینگ فیلد را ترک کرد. گزارش اثر انگشت‌ها به تلفن‌ها راه پیدا کرده بود. گزارشگران تلویزیونی که مترصد شکار بودند، به تنهایی ایستاده در جلوی دوربین‌ها، درباره بهترین مطالبی که از جریان کنفرانس شنیده بودند، سؤال می‌کردند و میکروفون را دراز کرده بودند تا

پاسخ‌هایی را ضبط کنند که احتمالاً بعداً همراه با فیلم کمیسر پنخس می‌شدند.

کرافورد و گراهام تازه شروع به پایین آمدن از پله‌های جلوی ساختمان کرده بودند که ناگهان مردی کوچک اندام پیش روی‌شان ظاهر شد و با چابکی شروع به چرخیدن دور آنان و عکس گرفتن کرد. چهره او از پشت دوربینش نمایان شد.

او گفت: «ویل گراهام! منو یادت می‌آد- فردی لوندز؟ من اخبار لکترو رو برای نشنال تتلر پوشش می‌دادم. یک کتابچه هم ازش درآوردم. گراهام گفت: «یادم می‌آد.» و با کرافورد به پایین رفتن از پله‌ها ادامه داد. لوندز جلوی‌شان یک وری راه می‌رفت.

«کی ازت خواست که وارد کار بشی، ویل؟ تا حالا چی به دست آوردی؟»

«باهات حرف نمی‌زنم، لوندز.»

«این یارو چه شباهتی با لکتر داره؟ آیا این هم مقتولارو...؟»

گراهام گفت: «لوندز!» صدای او بلند بود و کرافورد بی‌درنگ جلوی او را گرفت: «لوندز تو یه مشت چرندیات دروغ درباره‌ی من نوشته بودی و نشنال تتلر هم یه تکه دستمال توالته. گم‌شو از جلوی من.»

کرافورد بازوی گراهام را گرفت: «گورتو گم کن، لوندز. برو. ویل، بیا بریم یه صبحونه‌ای بزنیم. بیا دیگه.»

آنان از سر خیابان پیچیدند. و به سرعت گام برداشتند.

«متأسفم. تحمل این لعنتی رو ندارم. وقتی بیمارستان بودم، اون اوامد.» کرافورد گفت: «می دونم. شرشو کم می کنم.» او عکسی را به یاد آورد که در پایان ماجرای لکتر در نشنال تتلر چاپ شده بود. لوندز، هنگامی که ویل گراهام در بیمارستان خوابیده بود، وارد اتاقش شده. ملافه را کنار زده و از لولهٔ دفعی که موقتاً به جای رودهٔ بزرگ او وصل شده بود، عکس گرفت. روزنامه تتری را با این عتوان نوشته بود: «دیوانه، پلیس را زه کشی کرد.»

رستوران ارزان قیمت، پرنور و تروتمیز بود. دستان گراهام می لرزید و قهوه را درون نعلبکی خود ریخت. او می دید که دود سیگار کرافورد زوج نشسته در میز کناری شان را اذیت می کند. آن زوج در سکوت معذب کننده‌ای غذا می خوردند و با وجود رنجش حرفی نمی زدند.

دو زن، به ظاهر مادر و دختر، در میز کنار در ورودی با هم مشاجره می کردند. آنان آرام حرف می زدند؛ اما خشم حالت زشتی به چهره شان داده بود. گراهام حتی خشم آنان را بر گردن و صورت خودش حس می کرد.

کرافورد داشت از شهادتی که می بایست در دادگاه بدهد می نالید. از آن می ترسید که این دادگاه او را چند روزی از کارها دور نگه دارد. او همان طور که سیگار بعدی را روشن می کرد، از بالای شعله به رنگ و روی گراهام چشم دوخت.

«آتلاتا و بیرمگام می تونن اثر انگشت شست رو با مال تجاوزگرهای جنسی تطبیق بدن. ما هم همین طور. پرایس هم یک نمونه اثر انگشت از پرونده‌ها، قبلاً درآورد. می خواد فاینדרو باهاش برنامه ریزی کنه- از وقتی تو رفتی، ما خیلی کار با فایند انجام دادیم.»

فایندر، دستگاه خوانش و تجزیه و تحلیل خودکار اثر انگشت، متعلق به اف. بی. آی بود که می‌توانست یک اثر انگشت شست را در میان کارت ورودی اثر انگشت‌ها از بعضی پرونده‌های به ظاهر نامربوط تشخیص دهد.

کرافورد گفت: «وقتی بگیرمش اون اثر انگشت و دندوناش اونو می‌فرسته بیمارستان. چه کار باید بکنیم، باید روی این حساب کنیم. که اون چه جور موجودی می‌تونه باشه. باید یه کمند با حلقه‌ای بزرگ داشته باشیم. حالا جلوی منو نگیر. فرض کن ما یک مظنون خوب رو دستگیر کردیم. تو وارد می‌شی و اونو می‌بینی. چه چیزی در مورد اون وجود داره که تو رو غافلگیر نمی‌کنه؟»

«نمی‌دونم، جک. خدا لعنتش کنه، هیچ چهره‌ای برام نداره. می‌تونیم زمان زیادی رو صرف گشتن دنبال آدمایی کنیم که خودمون اختراع کردیم. با بلوم صحبت کردی؟»

«دیشب با تلفن. بلوم شک داره که اون یه آدم اهل خودکشی باشه. هایملیش<sup>۱</sup> هم همین نظرو داره. بلوم فقط روز اول دو ساعتی اینجا بود. اما هایملیش کل پرونده رو داره. بلوم این هفته از نامزدهای گرفتن مدرک دکتری امتحان می‌گیره. گفت بهت سلام برسونم.»

گراهام به دکتر الان بلوم<sup>۲</sup> علاقه‌مند بود. او مردی بود چاق، کوتاه قد با چشمانی غمگین و روان پزشک قضایی - شاید بهترین آنان گراهام

قدردان این بود که دکتر بلوم هیچ گاه علاقه حرفه‌ای به او آشکار نمی‌کرد. برخلاف روش معمول روان‌پزشک‌ها.

کرافورد گفت: «بلوم می‌گه آگه ما از دندون پری چیزی بشنوم، اون تعجب نمی‌کنه. قاتل ممکنه یه یادداشت برامون بذاره.»  
«احتمالاً روی دیوار اتاق خواب.»

«بلوم عقیده داره اونو ممکنه ناقص کردن یا اینکه خودش خودشو از شکل انداخته به من گفت به این قضیه اهمیت زیادی ندوم.» «من قصد ندارم یه آدم بی‌اراده‌رو برای تعقیبش در نظر بگیرم، جک.» این چیزی بود که دکتر به من گفت. «این یک انحراف خواهد بود و در کنار پراکنندگی ایجاد خواهد کرد.» البته اضافه کرد که توی دانشگاه یاد گرفته این جور کتابی حرف بزنه.

«راست می‌گه.»

کرافورد گفت: «تو چیزی دزباره قاتل فهمیده بودی، وگرنه اثر انگشت رو پیدا نمی‌کردی.»

«اثر انگشت روی دیوار لعنتی آشکار بود، جک، اینو به حساب مهارت من نذار. ببین، از من انتظار زیادی نداشته باش، باشه؟»  
«آه ما اونو می‌گیریم. می‌دونی که می‌گیریمش، مگه نه؟»  
«می‌دونم. به یک روش یا یکی دیگه.»

«اون یک روش چیه؟»

«ما مدرکی را نادیده گرفتیم، دوباره بهش نگاهی می‌اندازیم.»  
«یک روش دیگه چیه؟»

«قاتل اون قدر به این کارش ادامه بده تا یک شب که موقع وارد شدن سر و صدای زیادی به پا کرد، شوهره به موقع دست به اسلحه بشه.»  
«امکان دیگه‌ای وجود نداره؟»

«خیال می‌کنی من می‌تونم اونو توی یک اتاق شلوغ شناسایی کنم. نه، تو باید به فکر یه رمال برای این کار باشی. دندون پری ادامه می‌ده و می‌ده تا وقتی که ما باهوش‌تر بشیم یا خوش شانس‌تر. اون توقف نداره.»  
«چرا؟»

«چون برای این کار استعداد ذاتی داره.»

«ببین، تو یه چیزی در موردش می‌دونی.»

تا وقتی که وارد پیاده رو نشدند، گراهام دوباره حرفی نزد. سپس به کرافورد گفت: «تا ماه کامل بعدی صبر کن، بعد ازم پرس چقدر در موردش می‌دونم.»

گراهام به هتل برگشت و دو ساعت و نیم خوابید. هنگام ظهر بیدار شد، دوش گرفت و یک قوری قهوه و یک ساندویچ سفارش داد. حالا زمان آن بود که پرونده جاکوبی از بیرمنگام را دقیق‌تر مطالعه کند. عینک مطالعه‌اش را با صابون هتل شست و با پرونده در کنار پنجره نشست. در چند دقیقه اول، بسا هر صدا، صدای پا، بسته شدن در آسانسور در فاصله‌ای دور، سر برمی‌داشت. اما بعد، دیگر هیچ چیز به جز پرونده نمی‌شاخست.

خدمتکار با سینی در زد و منتظر ماند. در زد و منتظر ماند. سرانجام سینی ناهار را پشت در اتاق گذاشت و صورت حساب را خودش امضا کرد.



## فصل ۴

هویت لویس<sup>۱</sup>، کتورخوان شرکت برق جورجیا، کامیونت خود را زیر درخت بزرگی در کوچه پارک کرد و مشغول ظرف ناهارش شد. باز کردن در ظرف ناهار هیچ مایه تفریحی برایش نبود. چرا که خودش آن را بسته بود. کسی دیگر در آن یادداشتی نگذاشته بود که غافلگیرش کند. تازه به نصف ساندویچش رسیده بود، که صدایی بلند در کنار گوشش او را از جا پراند.

«حلس می‌زنم این ماه من هزار دلاری برق مصرف کردم، درسته؟»  
لویس برگشت و از پنجره کامیونت، صورت سرخ اچ. جی. پارسونز<sup>۲</sup> را دید. او شلوارک برمودا به پا و جارویی بلند در دست داشت.

«نفهمیدم چی گفتی.»

«گمان کنم تو گفتی که من توی این ماه هزار دلار برق مصرف کردم.  
دفعه قبل صدامو شنیدی؟»

«من نمی‌دونم تو چقدر مصرف کردی. هنوز کتور تو رو نخوندم،  
آقای پارسونز. وقتی که خوندم توی این دفترچه می‌نویسم.»

---

Hoyt Lewis -۱

H. G. Parsons -۲

پارسونز از زیاد بودن صورت حساب ماهیانه اش شاکی بود. او به شرکت برق اعتراض کرده بود که مغیون شده است.

«من می‌دونم که چقدر برق مصرف کردم. من به کمیسیون خدمات عمومی شکایت می‌کنم.»

«می‌خواهی با هم عدد کنتور تو بخونیم؟ اجازه بده همین الان بریم اون‌جا...»

«من می‌دونم چطوری عدد کنتور خودمو بخونم. به گمانم اگه برات اسباب زحمت نبود، تو هم می‌تونستی یه شماره‌ای بخونی.»

لوییس گفت: «یه لحظه ساکت شو پارسونز.» و از کامیونت پیدا شد. «یه دقیقه آروم بگیر حالا، لعنتی. سال قبل تو یه آهن‌ریا توی کنتورت کار گذاشتی. زنت گفت که تو بیمارستان بستری هستی، برای همین، منم فقط درش آوردم و گزارش نکردم. وقتی زمستون گذشته تو اونو پر از ملاس کردی، من هم گزارش دادم. می‌دونم که وقتی تو رو مسئول شناختیم، غرامت پرداخت کردی. بعد از اونکه همه اون سیم‌کشی‌ها رو خودت انجام دادی، صورت حسابت بالا رفت. من بهت گفتم، اون‌قدر گفتم که زبونم مو درآورد: یه چیزی توی این خونه باعث مصرف زیاد برق می‌شه. آیا تو یه برقکار آوردی که بیینه مشکل از کجاست؟ نه. در عوض زنگ زدی شرکت و چُغلی منو کردی. پا تو روی دم من گذاشتی.» از شدت خشم رنگ لوییس پریده بود.

پارسونز در حالی که به سمت خانه‌اش در انتهای کوچه برمی‌گشت گفت: «من ته و تو یه این قضیه رو درمی‌آرم. اونا کار تو رو دقیقاً زیر نظر دارن. جناب لوییس. من خودم یکی رو دیدم که جلوتر از تو داشت

کتورهای مسیر تو رو می خوند.» از پرچین خانه‌اش که رد شد، ادامه داد:  
 «خیلی زود باید دنبال کار تازه بگردی.»  
 لوییس کامیونت خود را روشن کرد و به سمت پایین کوچه راند.  
 اکنون می‌بایست جای دیگری را برای تمام کردن ناهارش پیدا کند. او  
 متأسف بود. سایهٔ درخت بزرگ، جای خوبی برای ناهار خوردن بود.  
 آنجا دقیقاً پشت خانهٔ چارلز لیدز بود.

در ساعت پنج و نیم بعدازظهر هویت لوییس در خودروی شخصی  
 خود به سمت کلود ناین لانج<sup>۱</sup> راند، جایی که کمی نوشید تا ذهنش آرام  
 بگیرد.

وقتی به همسرش، که با او قهر بود، زنگ زد همهٔ چیزی که به فکرش  
 رسید این بود که: «دلم می‌خواد بازم تو ترتیب ناهارمو بدی.»  
 زن گفت: «خودت باید فکرشو می‌کردی آقای نابغه.» و گوشی را  
 گذاشت.

با چند تایی از برو بچه‌های ادارهٔ برق جورجیا مشغول نوعی بازی  
 کسل‌کننده با ورق شد. همان طور که جماعت آنجا را نگاه می‌کرد، یک  
 دسته از کارمندان هواپیمایی با همان سیبل‌های نازک و کلاه‌های صورتی  
 مسخره وارد شدند. طولی نکشید که آنجا را قُرُق دارت بازی خود کردند.  
 «هی هویت! سر یه نوشیدنی باهات بازی می‌کنم.» این صدای  
 بیلی میکس<sup>۲</sup>، سرپرست او در شرکت بود.

«سفارش بده، بیلی. باید باهات حرف بزنم.»

«جریان چیه؟»

«تو اون حرومزاده پیر، پارسونزو می‌شناسی. اونی که همیشه زنگ

می‌زنه؟»

«حقیقتش هفته پیش هم بهم زنگ زد. مشکلش چیه؟»

«می‌گه یه نفر کتورهای مسیر منو می‌خونه. جلوتر از من. انگار یکی

خیال می‌کنه که من کارمو درست انجام نمی‌دم. به نظر تو که من از توی

خونه رقم‌هارو نمی‌خونم؟»

«نُج.»

«تو که همچنین تصویری نمی‌کنی؟ منظورم اینه که اگه توی لیست سیاه

کسی هستم، دلم می‌خواد اون آدم رُک و راست بهم بگه.»

«اگه توی لیست سیاه من بودی خیال می‌کنی تری داشتیم که تو روت

بگم؟»

«نه.»

«بسیار خُب. پس. اگه کسی کار تو رو چک می‌کرد، من می‌دونستم.

هیچ کس تو رو زیر نظر نداره، هویت. نباید به پارسونز هیچ توجه بکنی.

اون فقط یه پیرمرد لجبازه. هفته پیش به من زنگ زد و گفت «تبریک

می‌گم که آخرش حواستون به هویت جمع شد.» اصلاً محلی بهش

نداشتم.»

«ای کاش بابت دستکاری‌هاش اونو تحت تعقیب قرار داده بودیم. من

اونجا زیر درخت خیابون نشسته بودم و داشتم ناهارمو زهرمار می‌کردم

که یهو کنارم سبز شد. چیزی که لازم داشت، یه اردنگی عالی بود.»

«من خودم قبلاً مسیر کاریم همون جا بود. پسر، جونم برات بگه، یه بار خانم لیدز رو دیدم. خُب، به نظر درست نیست که الان درباره‌ش حرف بزنم. اون مرده. اما یک یا دو بار اون بیرون توی حیاط پشتی داشت با لباس شنا آفتاب می‌گرفت. وو وای! یه شکم کوچولوی مامانی داشت. کشتش شرم‌آور بود. اون یه پارچه خانوم بود.»

«کسی رو هم دستگیر کردن؟»

«نه.»

لویس گفت: «خیلی بده که یک لیدز نازنینو کشته، در حالی که پارسونز خرفت توی همون خیابون صحیح و سالم زندگی می‌کنه.»

«می‌گم بهت چرا. چون من به زن پیرم اجازه نمی‌دم با هیچ لباس شنایی توی حیاط لم بده. زنم کفری شد و گفت: «حالا کی می‌خواد منو دید بزنه؟» بهش گفتم نمی‌تونم بفهمی که چه دیوونه‌ای از پشت حصارا می‌پره بیرون، اون هم در حالی که شلوارشو کشیده پایین. پلیسا باهات حرف زدن؟ ازت پرسیدن که کسی رو دیدی یا نه؟»

«آره، به گمونم اونا از هر کس که سروکارش اون‌جا بوده سوال می‌کنن. بستچی‌ها، هر کسی. من تمام هفته‌رو در لورل‌وود<sup>۱</sup> اون طرف بزرگراه بتی‌جین<sup>۲</sup> کار می‌کردم. گفتم پارسونز هفته قبل به تو زنگ زده؟»

«آره.»

پس بایستی کسی رو دیده باشه که کتورشو می‌خونده. آگه این داستانو فقط واسه اذیت کردن من امروز ساخته بود، زنگ نمی‌زد. تو می‌گی کسی رو نفرستادی. پس مطمئناً کسی رو که دیده من نبودم.»

«شاید از بچه‌های شرکت ساوت ایسترن بل<sup>۱</sup>، یا همچنین جایی بود.»

«احتمالش هست.»

«گرچه ما در اون قسمت باهاشون شراکت نداریم.»

«به نظرت می‌ارزه به پلیس زنگ بزنیم؟»

«ضرری به کسی نمی‌رسه.»

«نه ممکنه حرف زدن با مردان قانون واسه پارسونز خوب باشه. به هر

حال، برای اون که گندکاری زیاد داره، بد نیست، حالشو جا می‌آره.»

## فصل ۵

گراهام اواخر بعدازظهر به خانه لیدز برگشت. از در جلو وارد شد و سعی کرد به خرابکاری‌هایی که قاتل بر جای گذاشته بود، نگاه نکند. تا آن زمان تنها پرونده‌ها، طبقه وقوع قتل و جنازه‌ها را دیده بود که همه مربوط به پس از اتفاق بود. از نحوه مردن آن‌ها تا اندازه‌ای اطلاع داشت. امروز درباره چگونگی آنان می‌اندیشید.

پس، یک بررسی لازم بود، گاراژ حاوی یک قایق اسکی عالی خوب استفاده و خوب نگهداری شده و یک واگن استیشن بود. چوب‌های گلف و یک دوچرخه تریل نیز دیده می‌شد. وسایل بدنسازی و اسباب بازی‌های بزرگسالان بدون استفاده مانده بودند.

گراهام از کیف گلف، یک چوب بیرون کشید تا با آن ضربه‌ای بزند. کیف بوی چرم می‌داد این‌ها وسایل چارلز لیدز بود.

گراهام درون خانه وسایل مربوط به چارلز لیدز را از نظر گذراند. نقاشی‌هایی از صحنه‌های شکار از دیوار اتاق استراحت او آویخته بود. مجموعه کتاب‌های ارزشمند او در یک ردیف در قفسه قرار داشت. سالنامه سوانی<sup>۱</sup>، کتاب‌های اچ. آلن اسمیت<sup>۲</sup>، پرلمان<sup>۳</sup> و مکس شولمان<sup>۴</sup> در

---

Sewanee Annual -۱

H. Allain Smith -۲

Pereiman -۳

Max Schulman -۴

قفه‌ها بودند و کتاب‌های وون‌کوت<sup>۱</sup> و اولین‌واف<sup>۲</sup> و سی.اس. فورستر<sup>۳</sup> بر روی میز قرار داشتند.

در کمد اتاق استراحت، یک تفنگ هدف‌زنیِ خوش‌دست، یک دوربین نیکون، یک دوربین فیلمبرداری سوپر‌هشت بولکس و پروژکتور دیده می‌شد.

گراهام که تقریباً هیچ نداشت به جز ابزار اولیه ماهیگیری، یک فولکس واگن دست سوم و دو بسته مونتر‌اچت<sup>۴</sup> دشمنی خفیفی در مورد اسباب بازی‌های بزرگسالانه در خود حس می‌کرد و متعجب بود که چرا لیدز که بود؟ وکیل مالیاتی موفق، بازیکن فوتبال تیم سوانی، مردی ترکه‌ای که همواره می‌خندید. مردی که بیدار شد و با گلوی پاره مبارزه کرد.

گراهام بر اثر تعهدی عجیب، به گشتن دنبال وسایل او در خانه ادامه داد. کسب اطلاعات دربارهٔ آقای لیدز، نوعی اجازه گرفتن از او برای ارزیابی کردن همسرش بود.

گراهام حس می‌کرد که خانم لیدز عامل تحریک قاتل بود، همان‌طور که جیرجیرک با آواز خواندن مرگ را از جانب مگس چشم قرمز به خود جذب می‌کند.

و اکنون، خانم لیدز.

---

Vonnegut -۱

Evelyn Waugh -۲

C. S. Forester -۳

Montrachet -۴



او یک اتاق رختکن کوچک در طبقه بالا داشت. گراهام تلاش کرد جوری به آن برسد که مجبور به تماشای اتاق خواب نباشد. اتاق رنگ زرد داشت و به نظر می‌رسید به جز آینه شکسته میز توالت از گزند به دور مانده بود. یک جفت کفش پوست ماری جلوی کمد قرار داشت که نشان می‌داد او فقط از پا درشان آورده است. ترتیب آویزان شدن لباس‌ها به چوب‌رختی در کمد، از شلختگی اندک زنی حکایت می‌کرد که کمدهای زیادی برای رسیدگی داشت.

دفتر خاطرات خانم لیدز در جعبه‌ای مخمل به رنگ ارغوانی بر روی میز توالت قرار داشت. روی کلید نواریچی شده و برچسب اداره اموال پلیس روی آن خورده بود.

گراهام بر روی صندلی تاشوی سفیدی نشست و دفتر خاطرات را به طور اتفاقی باز کرد:

بیست و سوم دسامبر، سه شنبه خانه مامان. بچه‌ها هنوز خوابیده‌اند. وقتی مامان ایوان آفتابگیر را با شیشه می‌پوشاند، از اینکه منظره خانه به هم می‌خورد متفکر بودم. ولی خیلی لذت‌بخش است، چون می‌توانم گرم در اینجا بنشینم و از دیدن برف بیرون لذت ببرم. مامان چند کریسمس دیگر می‌تواند از نوه‌هایش پذیرایی کند؟ امیدوارم زیاد باشد.

یک رانندگی وحشتناک از آتلانتا، بعد از رالی<sup>۱</sup> برف می‌بارید. باید می‌لفزیدیم. من از آماده کردن همه خسته شده بودم. خارج از چپل هیل<sup>۲</sup>، چارلی نگه داشت و پیاده شد. رفت تا از روی شاخه درخت، چندتکه

قندیل یخ بیاورد تا برایم مارتینی درست کند. به دورن ماشین برگشت با پاهای بلند در برف قدم‌های بزرگ برمی‌داشت و روی موها و پلک‌هایش برف نشسته بود. این صحنه به یادم آورد که عاشق او هستم. مثل آن بود که چیزی با کمی درد بشکند و گرما پیرا کند.

امیدوارم کت خز اندازه‌اش باشد. اگر آن انگشتر مسخره را برایم خریده باشد، من می‌میرم. چهار تکه الماس به گونه‌ای مسخره بزرگ و به رنگ یخ کثیف. قندیل‌های یخ خیلی شفاف هستند نور خورشید از پنجره ماشین وارد می‌شد و هر جا قندیل‌ها از لیوان بیرون می‌زدند، منشور ساخته می‌شد. لکه‌های سبز و قرمز نور روی دستم که لیوان را گرفته بود، درست شده بود. می‌توانستم رنگ‌ها را حس کنم.

از من پرسید برای کریسمس چه می‌خواهم. من هم دستهایم را دور گوشش گذاشتم و آهسته گفتم خودش را می‌خواهم. تا بناگوش سرخ شد. او همیشه نگران است که بچه‌ها بشنوند. مردها برای نجوا کردن، اعتماد به نفس ندارند.

صفحه با خاکستر سیگار کارآگاه سیاه شده بود.

همچنان که نور محو می‌شد گراهام مشغول خواندن بود. از عمل لوزة دختر بچه تا هراس ماه ژوئن که خانم لیدز در سینه‌اش غده‌ای کوچک یافته بود. (خدایا، بچه‌ها هنوز خیلی کوچک‌اند).

سه صفحه بعد غده تنها کیسه چرکی خوش خیمی است که با جراحی ساده بیرون آورده شد.

دکتر جانوویچ امروز بعد از ظهر مرخصم کرد. ما بیمارستان را ترک کردیم و رفتیم سمت برکه. خیلی وقت بود که به آنجا نرفته بودیم. به

نظر می‌رسد هیچ وقت زمان کافی وجود ندارد. چارلی یک بطری نوشیدنی در یخ داشت. ما نوشیدیم و به اردک‌ها غذا دادیم. او مدتی پشت به من، و رو به برکه ایستاد. گمان می‌کنم کمی گریه کرد.

سوزان گفت نگران بود که وقتی ما از بیمارستان به خانه برمی‌گردیم، یک برادر دیگر برایش بیاوریم خانه!

گراهام صدای زنگ تلفن را از اتاق خواب شنید. سپس صدای کلیک و بعد پیغام‌گیر به کار افتاد: «سلام، والری لیدز صحبت می‌کنه. الان نمی‌تونم پیام پای تلفن. اما اگه اسم و شماره تلفن خودتون رو بذارین، حتماً با شما تماس می‌گیریم. با تشکر.»

گراهام منتظر شنیدن صدای کرافورد بود؛ ولی فقط بوق آزاد شنیده شد. تلفن کننده گوشی را گذاشته بود. صدای آن زن را شنیده بود. حال می‌خواست او را ببیند. به پایین و به اتاق او رفت. در جیش یک حلقه فیلم سوپر هشت متعلق به چارلز لیدز داشت. لیدز، سه هفته پیش از مرگش فیلم را پیش یک داروساز گذاشت تا آن را برای آماده سازی بفرستد. او هرگز فیلم را پس نگرفت. پلیس رسید آن را در کیف پول لیدز پیدا کرد و فیلم را از داروساز تحویل گرفت. پلیس فیلم را در کنار عکس‌های خانوادگی بررسی کرد و چیز قابل توجهی نیافت.

گراهام می‌خواست لیدزها را زنده ببیند. کارآگاهان در اداره پلیس پروژکتور اداره را به او پیشنهاد کردند؛ ولی او می‌خواست فیلم را در خانه تماشا کند. آنان با بی‌میلی اجازه خروج فیلم را از اتاق اموال اداره به او دادند.

گراهام یک پروژکتور و پرده نمایش فیلم را در کمدا اتاق استراحت یافت. آن‌ها را به راه انداخت و برای تماشا بر روی صندلی چرمی بزرگ چارلز لیدز نشست. چیزی ناخوشایند را در زیر کف دستش بر روی صندلی حس کرد- جای انگشت‌های چسبناک یک بچه بود: دست گراهام بوی شکلات گرفت.

فیلمی جمع و جور، صامت و خوشایند و به نسبت خلاقانه نیز بود. فیلم با نشان دادن یک سگ، یک اسکاتی خاکستری رنگ شروع می‌شد، که بر روی قالی کف اتاق دراز کشیده بود. لحظه‌ای حضور فیلم‌بردار ناراحتش کرد. سرش را بالا آورد تا نگاهی به دوربین بیندازد. بعد دوباره به خواب رفت. یک نمای جهشی از سگ که هنوز خواب بود. بعد گوش‌های اسکاتی تیز شد. او برخاست و رو به دوربین، که تا آشپزخانه به دنبالش می‌رفت، پارس کرد تا آنکه رفت و جلوی در به حالت منتظر و لرزان ایستاد و دم ضخیم خود را تکان داد.

گراهام لب زیرینش را گاز گرفت و منتظر ماند. روی پرده، در باز شد و خانم لیدز با کیسه‌های خواروبار در دست وارد شد. او پلک زد و بر اثر غافلگیری خندید و با دست آزادش دستی به موهای پریشانش کشید. وقتی از کادر خارج می‌شد، لب‌هایش می‌جنبید. کودکان پشت سر او، با کیسه‌های کوچک‌تر خرید وارد شدند. دخترش شش ساله، دو پسر هفت و ده ساله.

پسر کوچک‌تر، که از قرار معلوم متخصص فیلم‌های خانگی بود، به گوش‌هایش اشاره کرد و آن‌ها را کشید و محل قرار داشتن دوربین نسبتاً

بالا بود. لیدز قدی به بلندی حدود صدونود سانتی متر داشت. بنا بر گزارش‌ها.

گراهام اعتقاد داشت که این قسمت از فیلم می‌بایست در اوایل بهار گرفته شده باشد، بچه‌ها بادگیر به تن داشتند و خانم لیدز رنگ پریده می‌نمود. در سردخانه پوست بدنش کاملاً برنزه و جای لباس شنا روی تنش کاملاً معلوم بود.

صحنه‌های مختصر از بچه‌ها در پی آمد: پسرها در زیرزمین مشغول بازی پینگ‌پنگ بودند و دختر، سوزان، نیز در حال کادو کردن هدیه‌ای در اتاقش بود. زبانش به نشانه‌ی تمرکز بر روی لب بالایش قرار داشت و حلقه‌ای از موهایش بر پیشانی. با دست‌های گوشتالودش موها را به عقب صاف کرد، همان کاری که مادرش در آشپزخانه کرده بود.

صحنه‌ی بعدی سوزان در حمام پر از کف نشان می‌داد که مانند قورباغه کوچکی خم شده بود. او کلاه حمام درازی به سر داشت. زاویه دوربین پایین‌تر بود و وضوح آن نه چندان کامل، بی‌تردید کار یکی از برادرها بود. صحنه با جیغ بی‌صدای او رو به دوربین پایان یافت، که سینه‌شش ساله خود را با دست می‌پوشاند، در حالی که انتهای کلاه حمام تا روی چشم‌هایش پایین آمده بود.

لیدز نه آنکه از همسرش جلو افتاده باشد، پشت سرش او را در حال دوش گرفتن غافلگیر کرد. از پرده‌ی حمام بخار بیرون می‌زد و مانند پرده‌ی تئاتر تکان می‌خورد. بازوی خانم لیدز پدیدار شد. با اسفنج بزرگی در دست. صحنه با کف آلودشدن لنز بسته شد.

فیلم روی تصویری از نورمن وینسنت پیل<sup>۱</sup> که در تلویزیون حرف می‌زد و یک چرخش افقی دورین به سمت صندلی‌ای که لیدز بر روی آن خرناس می‌کشید، یعنی همان صندلی‌ای که گراهام در آن لحظه بر روی آن نشسته بود، به پایان رسید.

گراهام به نور سفید روی پرده خیره شد. به لیدز احساس علاقه‌مندی می‌کرد و از بودنش در سردخانه متأسف بود. می‌اندیشید مرد دیوانه‌ای که به سراغشان رفته بود نیز شاید به آنان علاقه داشت. اما آن دیوانه آنان را این‌گونه که بودند بیشتر می‌پسندید. سر گراهام گیج و سنگین شده بود. در استخر هتل کمی شنا کرده تا بدنش آرام گرفت. وقتی از آب بیرون می‌آمد تنها به دو چیز هم‌زمان می‌اندیشید- لیوانی نوشیدنی تگری و آغوش گرم همسرش، مالی.

نوشیدنی را خودش در یک لیوان پلاستیکی درست کرد و سپس به مالی تلفن زد: «سلام، آدم کله گنده.»

«سلام بچه‌جون! کجایی تو؟»

«توی این هتل مزخرف در آتلانتا.»

«کارو بارت خوبه؟»

«نه اون قدر که جلب توجه بکنه. احساس تنهایی می‌کنم.»

«من هم همین‌طور.»

«و دلم برایت تنگ شده است.»

«من هم همین‌طور.»

«از خودت بگو.»

«خُب، امروز یه گردگیری با خانم هالپر داشتم. می‌خواست یه لباس با یه لکهٔ بزرگ مشروب روی پشتش رو به من برگردونه. منظورم اینه که، معلومه اون لباسو واسهٔ گندکاری تنش کرده بود.»

«تو چی گفتی؟»

«من هم گفتم لباسو به اون وضع بهش نفروختم.»

«و اون چه زری زد؟»

«می‌گفت قبلاً هیچ وقت در پس دادن لباس مشکلی نداشت، و این تنها دلیلی بود که از مغازهٔ من خرید می‌کرد و نمی‌رفت جای دیگه خرید کنه.»

«و باز تو چی گفتی؟»

«گفتم من اعصابم خرابه، چون ویل توی تلفن مثل الاغ حرف

می‌زنه.»

«می‌فهمم.»

«ویلی خویه. چند تا تخم لاک‌پشت توی چاله‌ای که سگا کندن قایم کرده. حالا بگو خودت چطوری، چه می‌کنی؟»

«گزارش‌ها رو می‌خونم و غذای آشغال می‌خورم.»

«انتظار داشتم یه خرده بهتر باشه.»

«آره.»

«می‌تونم بهت کمک کنم؟»

«من توی هیچ چیز شانس ندارم، مالی. اطلاعات کافی وجود نداره.»

خُب، اطلاعات که زیاده؛ ولی من کار زیادی باهاش نکردم.»

«یعنی یه مدت در آتلانتا می‌مونی؟ بهت پیله نمی‌کنم که برگردی فقط می‌پرسم.»

«نمی‌دونم. حداقل چند روز دیگه اینجا هستم. دل‌م واست تنگ شده.»

«می‌خوای درباره‌ خودمون حرف بزیم.»

«گمان نکنم طاقتشو داشته باشم. به نظرم بهتره این کارو نکنیم.»

«چی رو؟»

«حرف زدن درباره‌ خودمون.»

«باشه. ولی اشکال نداره که من درباره‌ش فکر کنم؟»

«مسلمه که نه.»

«صاحب یه سگ جدید شدیم.»

«نه بابا!»

«یه چیزی بین سگ شکاری و سگ چینه.»

«محشره.»

«بیضه‌های گنده‌ای داره.»

«بیضه‌هاش مشکلی نیست.»

«معمولاً، به زمین کشیده می‌شن. موقع دویدن باید اونارو تو بکشه و

جمع کنه.»

«نمی‌تونه این کارو بکنه.»

«چرا می‌تونه. تو نمی‌دونی.»

«چرا، خوب هم می‌دونم.»

«تو می‌تونی مال خودتو تو بکشی؟»

«گمان می‌کردم یک بار به فکرمون رسیده بود.»



«خب؟»

«آگه باید بدونی، یک بار اونارو جمع کردم.»

«کی بود؟»

«در جوانی. می‌بایست از یه پرچین سیم خاردار رد می‌شدم.»

«چرا؟»

«یه هندوانه دستم بود که خودم نکاشته بودم.»

«فرار می‌کردی؟ از دست کی؟»

«یه خووک‌چرون از آشناها. اون، همراه با پارس سگ‌هاش و لباس زیرش از محل اقامتش بیرون پرید. یه تفنگ ساچمه‌ای هم دستش بود. خوشبختانه روی بوت‌های لوییا لیز خورد و من فرصت فرار پیدا کردم.»

«بهت شلیک کرد؟»

«بله در اون لحظه همچنین فکری می‌کردم؛ ولی بعداً هیچ وقت

مطمئن نبودم.»

«از پرچین بدون تماس با اون، رد شدی؟»

«از نزدیک رد شدم.»

«ذهن تبهکارانه، حتی در اون سن.»

«من ذهن تبهکارانه ندارم.»

«البته که نداری. قصد دارم آشپزخانه رو رنگ بزنم. از چه رنگی

خوشت می‌آد؟ ویل؟ چه رنگی دوست داری؟ متوجهی چی می‌گم؟»

«آره - آه، زرد. بذار رنگ زرد بزنیم.»

«رنگ بدی برای منه. سر صبحونه دوست دارم به رنگ سبز نگاه

کنم.»

«پس، آبی بزن.»

«آبی سرده.»

«خُب لعنتی، رنگ قهوه‌ای چطوره برای جلب توجه من ..... نه بین. احتمالاً خیلی طول نمی‌کشه که او مدم. وقتی او مدم با هم می‌ریم رنگ‌فروشی. یه مقدار سمباده هم می‌خریم، باشه؟ شایدم. یه چندتا گیره برای میز کارم بگیرم.»

«بیا بریم. بیا بریم گیره بخریم. نمی‌دونم چرا دارم درباره‌ی این ماسماک‌ها حرف می‌زتم. بین! من عاشقتم و دلم برات تنگ شده. تو هم داری کار درست رو انجام می‌دی. واسه‌ی تو ارزششو داره. من اینو می‌دونم. من اینجا هستم و خواهم بود تا تو برگردی خونه یا هر جا که باشه باهات ملاقات می‌کنم. هروقت. همش همین.»

«مالی، دل‌بندم. عزیز دلم. برو بخواب.»

«باشه.»

«شب خوش.»

گراهام دستانش را زیر سر گذاشت و دراز کشید و شام خوردن با مالی را تجسم کرد. خرچنگ با زیتون و نسیم شور دریا که با شراب درهم می‌آمیخت.

اما مصیبتی که همواره گرفتارش بود این بود که می‌بایست مکالمه‌اش را دوباره مزمزه می‌کرد و شروع به این کار کرد. او با اشاره‌ی تندش به «ذهن تبهکارانه» مالی را آزرده بود. احمق.

گراهام علاقه مالی به خود را بی‌اندازه توضیح‌ناپذیر می‌یافت.

او به ستاد مرکزی پلیس زنگ زد و برای اسپرینگ فیلد پیغام گذاشت  
که می‌خواهد صبح روز بعد به سگ‌دوزنی آنان کمک کند. کار دیگری  
برای انجام دادن نداشت.  
با کمک چند جرعه نوشیدنی به خواب رفت.

## فصل ۶

کپی‌های کمرنگ و ضعیف از یادداشت‌ها، در مورد کلیه تماس‌های پرونده لیدز، بر روی میز کار بادی اسپرینگ فیلد قرار داشت. سه‌شنبه، ساعت هفت صبح بود. وقتی اسپرینگ فیلد به محل کارش رسید، شصت و سه تا از آن‌ها در آنجا بود. مهم‌ترینشان با نشان قرمز مشخص شده بود. در این یکی ذکر شده بود که پلیس بیرمنگام یک گربه دُفن شده در یک جعبه کفش را، در پست گاراژ خانه جاکوبی یافته بود. گربه شاخه گلی در میان پنجه‌هایش داشت و در حوله ظرف خشک‌کنی پیچیده شده بود. اسم گربه با خطی بچگانه بر روی درپوش آن دیده می‌شد. گربه هیچ قلاده‌ای نداشت. یک ریسمان با یک گره کار آدمی بزرگسال درپوش را بالا نگه داشته بود.

معاینه‌کننده پزشکی بیرمنگام گفت که حیوان خفه شده است. بدن حیوان را تراشیده، اما هیچ سوراخی پیدا نکرده بودند.

اسپرینگ فیلد دسته عینکش را به جلوی دندان‌هایش می‌زد.

آنان قطعه زمینی نرم پیدا کرده و آن را با بیل کنده بودند. حتی به دستگاه حفاری متان پر آب هم نیازی نبود. همچنان حق با گراهام بود.

رئیس کارآگاهان شست خود را با نوک زبان تَر کرد و به خواندن بقیه

کپی‌ها پرداخت. مطالب بیشتر آن‌ها گزارش درباره وسایل نقلیه‌ای بود که

در سراسر هفته گذشته در آن محله مشاهده شده بودند. توضیحات مبهم بود و تنها نوع و رنگ خودروها را مشخص می‌کرد. چهار تماس تلفنی ناشناس نیز با شهروندان آتلانتا گرفته و به آنان گفته شده بود: «من می‌خواهم ترتیب شمارو هم مثل لیدزها بدم.»

گزارش هویت لوویس در میان توده گزارش‌ها بود.

اسپرینگ فیلد با فرمانده کشیک نوبت کاری شبانه تماس گرفت.

«قضیه گزارش کنتورخوان درباره این آقای پارسونز که شماره ۴۸

زندگی می‌کنه، چیه؟»

رئیس، ما سعی کردیم با شرکت‌های خدمات برق تماس بگیریم که ببینیم آیا اون‌ها کسی رو در اون خیابون دارن. همین امروز صبح باید به ما جواب بدن.»

یکی رو بفرستین / زشون جواب بگیره. همین حالا. با اداره پاکسازی و شهرداری هماهنگ کنن تا به مجوز ساخت و ساز در محدوده خیابون نگاهی بیندازین توی ماشینم، باهام تماس بگیر.»

او شماره ویل گراهام را گرفت. ده دقیقه دیگه جلوی هتل بیا منو ببین بریم به خرده سواری.»

در ساعت ۷:۴۵ صبح، اسپرینگ فیلد در نزدیکی انتهای خیابان پارک کرد. او و گراهام، شانه به شانه از میان جای چرخ‌های کامیون روی زمین راه می‌رفتند. حتی در آن صبح زود هوا بسیار گرم بود.

اسپرینگ فیلد گفت: «تو یه کلاه لازم داری.» کلاه حصیری خودش تا روی چشمانش کشیده شده بود. پرچین پشت خانه لیدز از پیچک پوشیده شده بود. آن دو در کنار کنتور برق خانه ایستادند.

اسپرینگ فیلد گفت: «اگه اون از این راه اومده باشه، می‌تونسته کل قسمت پشتی خونه رو ببینه.»

تنها در ظرف پنج روز ملک لیدز، کم‌کم متروکه به نظر می‌رسید. چمن خانه ناهموار شده و بوته‌های خودرو سر برآورده و شاخه‌های کوچک بر روی زمین افتاده بود. گراهام می‌خواست آن‌ها را بردارد. خانه انگار به خواب رفته بود. ایوان مشبک خانه، زیر سایه‌های صبحگاهی درختان، سایه روشن می‌نمود. گراهام که در کوچه کنار اسپرینگ فیلد ایستاده بود می‌توانست خود را ببیند که از پنجره پشتی به درون می‌نگرد و در ایوان را باز می‌کند. بازسازی او از شیوه ورود قاتل، در نور آفتاب به طرز غریبی از او می‌گریخت. او تاب بچه‌ها را می‌دید که در نسیم صبحگاهی تکان تکان می‌خورد.

اسپرینگ فیلد گفت: «مثل اینکه اون پارسونزه.»

اچ. جی. پارسونز در آن صبح زود بیرون بود. ننوی خود را در حیاط پشتی آویزان می‌کرد. دو خانه پایین‌تر. آن دو به دروازه پشتی خانه پارسونز رفتند و در کنار سطل‌های زباله ایستادند. درپوش سطل‌ها به پرچین زنجیر شده بود.

اسپرینگ فیلد شروع کرد به اندازه‌گیری ارتفاع کتور برق از زمین با یک نوار.

او یادداشت‌هایی درباره همه همسایگان لیدز داشت. بازنشسته شده است. سرپرست او گزارش داده بود که پارسونز به گونه‌ای فزاینده فراموشکار شده است.

یادداشت او همچنین شامل شایعه‌ها نیز می‌شد. مثلاً اینکه همسایه‌ها می‌گفتند، همسر پارسونز تا جایی که امکان داشت، پیش خواهرش در ماکون می‌ماند. یا پسر پارسونز هیچ‌گاه با او تماس نمی‌گرفت.

اسپرینگ فیلد با صدای بلند گفت: «آقای پارسونز! ... آقای پارسونز!»  
پارسونز چنگک باغبانی خود را به دیوار تکیه داد و به سمت پرچین آمد. او صندل با جوراب‌های سفید به پا داشت. خاک و سبزه‌نوک جوراب‌های سفید او را لکه‌دار کرده بود. چهره‌اش صورتی براق بود.  
گراهام اندیشید آن مرد به تصلب شرابین مبتلاست و تازه قرص‌هایش را خورده است.

«بله؟»

اسپرینگ فیلد گفت: «می‌تونیم یک دقیقه با شما حرف بزنیم. امیدواریم شما بتونین به ما کمک کنین.»  
«آیا شما از شرکت برق اومدین؟»

«نه، من بادی اسپرینگ فیلد از اداره پلیس هستم.»  
«پس درباره قتل. همون طور که به اون افسر گفتم من و همسر من در ماکون بودیم...»

«می‌دونم آقای پارسونز. ما می‌خواهیم در مورد کتور برقتون حرف بزنیم.»

«اگه این جوهره ... کتورخون می‌گفت که من خلاف کردم. اون فقط...»

«نه، نه. آقای پارسونز. شما هفته قبل یک غریبه رو دیدین که کتور شمارو می‌خوند؟»

«نه.»

«مطمئین؟ من می‌دونم که شما به هویت لوییس گفتین که قبل از اون یکی دیگه کتور شمارو خونده.»

«گفتم. البته این مربوط به گذشته‌س. من پی‌گیر این قضیه هستم و گزارش کاملی به کمیسیون خدمات عمومی می‌دم.»

«بله آقا. و من شک ندارم که ترتیب اثر می‌دن. شما چه کسی رو دیدین که کتور شمارو می‌خوند؟»

«غریبه نبود. از شرکت برق بود.»

«از کجا می‌دونید؟»

«خب، شبیه کتورخون‌ها بود.»

«چی پوشیده بود؟»

«گمانم اون چیزی که همشون می‌پوشن. اون چیه؟ یونیفرم قهوه‌ای با کلاه لبه‌دار.»

«چهره اونو دیدین؟»

«اگه دیده باشم هم یادم نیست. داشتم از پنجره آشپزخونه نگاه می‌کردم که اونو دیدم. قصد داشتم باهاش حرف بزنم؛ ولی باید ریدوشامبر می‌پوشیدم. وقتی بیرون رفتم، اون رفته بود.»

«آیا اون کامیون داشت؟»

«یادم نمی‌آد که کامیونی دیده باشم. موضوع چیه؟ شما چی رو می‌خواین بدونین؟»

«ما داریم از همه کسانی که در هفته گذشته در این حوالی بودن پرس‌وجو می‌کنیم. این واقعاً مهمه. خیلی سعی کنین به یاد بیارین.»



«پس درباره قتلہ. شما هنوز هیچ کسی رو گیر ننداختین، این طور نیست؟»  
«نه.»

«دیشب به خیابون نگاه می‌کردم و پونزده دقیقه بدون اینکه به ماشین هم رد بشه، سپری شد. وحشتناکه. برای لیدز چه اتفاقی افتاده. همسر من خودش شاهد بردن اونا بود. از خودم می‌پرسم که کی می‌خواد اون خونه رو بخره. چندتا کاکاسیا به روز داشتن خونه رو شک می‌زدن. می‌دونین، باید چند بار با لیدز در مورد بچه‌هاش صحبت می‌کردم؛ ولی در گُل آدمای خوبی بودن. البته اون هیچ کاری در مورد پیشنهاد من راجع به چمن خونه‌اش انجام نداد. اداره کشاورزی به مقدار آفت کش عالی برای علف‌های خودرو داشت. عاقبت فقط اونارو گذاشتم توی صندوق پستی شون. صادقانه بگم، اون وقتی بوته پيازهای خودرو رو چید که داشتن ما رو خفه می‌کردن.»

اسپرینگ فیلد پرسید: «آقای پارسونز، دقیقاً اون یارو رو کی دیدین؟»  
«مطمئن نیستم. سعی می‌کنم به خاطر بیارم.»  
«می‌تونین به یسارین چه وقتی از روز بود؟ صبح؟ ظهر؟ بعدازظهر؟»

«من وقت‌های روز رو خیلی خوب می‌شناسم. لازم نبود اسم ببرین. احتمالاً بعدازظهر بود. یاد نمی‌آد.»

اسپرینگ فیلد پشت گردنش را مالید: «معدرت می‌خوام، آقای پارسونز؛ ولی من باید دقیقاً این قضیه رو بدونم. می‌تونیم بریم به آشپزخانه تون و شما به ما نشون بدین که دقیقاً اونو کجا دیدین؟»

«اجازه بدین اوراق هویت شمارو ببینم. هر دوی شمارو.»  
در خانه، سکوت بود، سطوح براق و هوای راکد. مرتب. مرتب. مُنظَم.  
نظم ناگزیر زندگی زوج در حال پیرشدن که زندگی خود را رو به  
اضمحلال می‌بینند.

گراهام آرزو می‌کرد که ای کاش بیرون مانده بود. یقین داشت که بر  
روی کمد‌ها شمعدانی نقره صیقل خورده می‌بیند.

ولش کن بزار پیر سنگ رو بچلونیم.

پنجره بالای ظرف‌شویی دید بسیار خوبی به حیاط پشتی داشت.  
پارسونز گفت: «اونجا. راضی شدین؟ می‌تونین اونجا رو درست از  
اینجا ببینین. من اصلاً باهاش حرف نزدم و یادم نمی‌آد که چه شکلی بود.  
اگه همش همین بود من کارای زیادی دارم که باید بهش برسم.»  
گراهام برای نخستین بار لب به سخن گشود: «شما گفتین که رفته  
بودین ربدو شامبرتونو بپوشین و وقتی برگشتین اون رفته بود. مگه لباس  
تتون نبود؟»

«نه.»

«وسط بعدازظهر؟ حالتون خوب نبود. آقای پارسونز؟»  
«کاری که توی خونه خودم انجام می‌دم به خودم مربوطه. اگه دلم  
بخواد، می‌تونم اینجا لباس کانگورو بپوشم. چرا شما بیرون دنبال قاتل  
نمی‌گردین؟ شاید چون اینجا خنک‌تره.»

«من درک می‌کنم که شما بازنشسته هستین آقای پارسونز. خب، اون  
جور که حدس می‌زنم، مهم نیست که شما لباساتونو هر روز بپوشین یا  
نه. خیلی روزا شما بدون لباس می‌گردین، درست نمی‌گم؟»

رگ‌های شقیقه‌های پارسونز متورم شد. «فقط چون من بازنشسته‌م. معنایش این نیست که هر روز لباس‌های من می‌پوشم یا مشغول نیستم. من فقط گرم شده بودم، او مدام توی خونه و دوش گرفتم. من داشتم کار می‌کردم. کودبرگ‌ها رو توی باغچه پنخس می‌کردم و تا بعد از ظهر کار یه روز تموم شد. این بیشتر از همه کاریه که شما انجام می‌دین.»

«چی کار می‌کردین؟»

«پنخس کودبرگ.»

«چه روزی بود؟»

«پنجشنبه. پنجشنبه بود. صبح آوردنش. یه محموله بزرگ بود و من باید- باید همه رو تا بعد از ظهر پنخس می‌کردم. می‌تونین از مرکز باغبونی پرسین که چقدر زیاد بود.»

«شما گرمتون شد و او مدام دوش بگیرین، پس توی آشپزخونه چه کار می‌کردین؟»

«یه لیوان چای سرد برای خودم درست می‌کردم.»

«و یخ هم برداشتین؟ ولی یخچال اونجاست دور از پنجره.»

نگاه پارسونز میان یخچال و پنجره جابه‌جا شد. گیج و مبهوت. چشم‌هایش شبیه چشم‌های مات شده ماهی بر روی تخته ماهی فروشی در اواخر روز بود. سپس چشم‌ها از برقی فاتحانه پر شد. او به کنار کابینت کنار ظرف‌شویی رفت.

«من دقیقاً اینجا بودم، داشتم یه مقدار شکر سرخ بر می‌داشتم که اونو

دیدم. همش همین بود. حالا اگه پرس‌وجوی شما تموم ...»

گراهام گفت: «به گمانم این آقا هویت لویس رو دیده.»

اسپرینگ فیلد گفت: «منم همینطور.»

«نه، اون هویت لوییس نبود.» چشمان پارسونز آب ریزش داشتند.  
اسپرینگ گفت: «از کجا می‌دونی؟ احتمالاً اون هویت لوییس بوده و  
تو خیال کردی ...»

پارسونز گفت: «لوییس آفتاب سوخته‌س، با موهای چربِ مدل  
قدیمی و دم خط‌های دراز و بی‌قواره.» صدای او هرچه بیشتر اوج  
می‌گرفت و حرف زدنش بسیار تند می‌شد، به طوری که فهمیدن آن‌ها  
مشکل بود. «من که این جوری می‌شناسمش. البته که لوییس نبود. این  
یارو رنگ پریده بود و موهای زرد داشت. اون روشو برگردوند تا روی  
تخته کارش چیزی یادداشت کنه که من زیر کلاهشو دیدم. طلایی بود.  
خط پشت گردنش گرد نبود، چهارگوش بود.»

اسپرینگ فیلد کاملاً میخ‌کوب مانده بود و وقتی حرف زد، در صدایش  
هنوز تردید وجود داشت: «قیافه‌ش چطوری بود؟»

«من نمی‌دونم. شاید سیبل هم داشت.»

«شبيه لوییس؟»

«لوییس سیبل نداره.»

اسپرینگ فیلد گفت: «آیا اون قدش به کتور می‌رسید یا اینکه باید  
سرشو بالا می‌کرد تا اونو بخونه؟»

«گمان می‌کنم قدش به کتور می‌رسید.»

«آگه اونو دوباره ببینی می‌شناسی؟»

«نه.»

«چه سن و سالی داشت؟»

«پیر نبود. نمی‌دونم.»

«آیا سگ لیدز رو هم دیدی که دوروبرش بپلکه؟»

«نه.»

اسپرینگ‌فیلد گفت: «بین آقای پارسونز، متوجه شدم که اشتباه می‌کردم شما کمک واقعاً بزرگی برای ما هستین. اگه ناراحت نمی‌شین، من یک طراح می‌فرستم اینجا و اگه فقط بهش اجازه بدین کنار میز آشپزخونه تون بشینه، شاید بتونین طرحی از چهره اون مردرو براش شرح بدین که نقاشی کنه. مشخصه که طرف لوئیس نبود.»

«نمی‌خوام اسمم توی هیچ روزنامه‌ای بیاد.»

«نخواهد اومد.»

پارسونز به دنبال آنان بیرون آمد.

اسپرینگ‌فیلد گفت: «شما کار معرکه‌ای توی این حیاط کردین، آقای

پارسونز. باید به کارتون جایزه‌ای چیزی تعلق بگیره.»

پارسونز چیزی نگفت. صورتش سرخ و خودش سرگرم پاک کردن چشمان خیشش بود. با شلووار کوتاه چروکیده و صندل‌های کذایی‌اش ایستاده بود و به آنان خیره نگاه می‌کرد. همین که آن دو حیاط را ترک کردند، چنگک را برداشت و خشمگینانه به جان باغچه افتاد. کورکورانه گل‌ها را زیرورو می‌کرد و کودها را بر روی چمن‌ها می‌ریخت.

اسپرینگ‌فیلد با بی‌سیم ماشین خود استعلام کرد. هیچ کدام از مراکز خدماتی سازمان‌های شهری گزارشی درباره فرستادن مأموری برای آن خیابان در روز پیش از وقوع قتل پیدا نکردند. او نیز سخنان پارسونز را

گزارش داد و تقاضای یک طراح چهره‌نگاری برای پارسونز کرد و دستورهایی داد: «بهش بگین اول از کتور و در و دیوار طرح بزنه. یه جوری که شاهد احساس آسودگی پیدا کنه.»

رئیس کارآگاهان در حالی که خودروی فوردستریپ لاین خود را در ترافیک هدایت می‌کرد، به گراهام گفت: «چهره‌نگاره دوست نداره در خونه طرف کار کنه. می‌خواد منشی‌های اداره ببینن که اداره کار می‌کنه، با شاهد که روی یه پاش و بعد پای دیگه و ایساده از روی شونه‌های اون درک می‌کنه تا طرحو ببینه. اداره پلیس برای بازجویی از کسی که نباید بترسونیش جای گندیده. همین که تصویر آماده بشه، پرس وجوی خونه به خونه از همسایه‌ها با کمک تصویر شروع می‌شه.»

«من احساس می‌کنم که ما سرنخی به دست آوردیم. خیلی مختصره، ولی یه سر نخه. مگه نه؟ ما این کارو با شیطون پیر کردیم و اون به حرف اومد. حالا باید یه کاری باهاش بکنیم.»

گراهام گفت: «اگه مرد تو خیابون همونی باشه که ما دنبالش می‌گردیم، همین حالا هم این بهترین خبره. او از خودش حالتش به هم می‌خورد.»

اسپرینگ فیلد گفت: «درسته. اگه این همون باشه، به این معناست که قاتل فقط همین جوری از اتوبوس پیاده نمی‌شه و راست دماغشو نمی‌گیره بره. اون یک نقشه داشته. تموم شب در شهر مونده. می‌دونسته یک یا دو روز بعد از انجام دادن کار کجا باید بمونه. اون یه جور فکر توی سرشه. تعیین موقعیت، کشتن حیوونا و بعد هم خانواده. چه فکر

جهنمی‌ای توی مغزشه.» پس از کمی مکث ادامه داد: «ایسن دیگه قلمرو توئه. این طور نیست؟»

«بله، هست. البته اگه اون کسی باشه که قراره مال من باشه.»  
«می‌دونم که تو همچین چیزایی رو قبلاً هم دیدی. اون روز که درباره پرونده لکتر ازت پرسیدم تو علاقه‌ای نشون ندادی؛ ولی امروز لازمه در این مورد حرف بزنیم باشه.»  
«باشه.»

«لکتر نه تا آدمو کشت، درسته؟ کلش همین بود؟»  
«نه تاشو ما می‌دونیم. دو تای دیگه نمردن.»  
«چه اتفاقی براشون افتاد؟»

«اولی یک تکنیسین تنفس در بیمارستانی در بالتیموره. دومی توی یک تیمارستان خصوصی در دنور.»  
«انگیزه‌ش چی بود؟ چرا دیوونه شد؟»

گراهام از پنجره خودرو به مردم در پیاده‌رو زل زد. صدایش بوی رفع تکلیف می‌داد. انگار که دیکته می‌گوید: «این کارو کرد، چون دوست داشت. هنوزم داره. دکتر لکتر با هیچ کدوم از معیارهایی که ما برای دیوونه بودن در نظر داریم، دیوونه نیست. اون یک سری کارهای شنیع انجام داد، چون ازشون لذت می‌برد. می‌تونست هر وقت که بخواد خواسته‌هاشو به کامل‌ترین نحو عملی کنه.»

«روان‌شناس‌ها به این حالت چه اسمی می‌دن؟- مشککش چیه؟»

«لکتر از نظر اونا یک ضد اجتماعه<sup>۱</sup>، البته چون نمی‌دونن چه اسم دیگه‌ای روش بذارن. بخشی از مشخصه‌هایی رو که مربوط به آدمهای ضد اجتماع می‌شه، داره، احساس گناه و پشیمونی در اون جایی نداره. یک ویژگی اولیه داره که از همه بدتره. مثل بچه، حیوون آزاری رو دوست داره.»

اسپرینگ فیلد از سر تعجب وانزجار غرید.

گراهام ادامه داد: «ولی بقیه علایم رو نداره. آدمی سرگردان و بدون هدف نبود. هیچ نوع سابقه‌ای از قانون شکنی نداشت. مثل آدمهایی این جور، در کارهای کوچک، بی‌استعداد و سرخورده نیست. آدم زمخت و بی‌احساسی نیست. نمی‌دونستن چه اسمی روش بذارن. الگوهای سفالوگرام‌های مغزیش<sup>۲</sup>، چیزای غریبی نشون می‌داد. ولی روان‌شناس‌ها از اون هم چیزی سردر نیاموردن.»

اسپرینگ فیلد پرسید: «تو خودت مایلی چه اسمی روش بزاری؟»

گراهام تأمل کرد.

«پیش خودت چی صداش می‌کنی؟»

«اون هیولاست. من بهش به چشم یکی از اون موجوداتی نگاه می‌کنم که گه‌گاه توی بیمارستان‌ها به دنیا می‌آن. اونا هم بهش غذا می‌دن و گرم نگهش می‌دارن. ولی اونو توی دستگاہ نمی‌ذارن و می‌میره. لکتر در ذهنش چنین آدمیه. اما به ظاهر طبیعیه و کسی نمی‌تونه تشخیص بده.»



«دوتا از رفقای من درانجمن روسای اهل بالتیمور هستن. ازشون پرسیدم که تو چطور لکترو تشخیص دادی. اونا بی اطلاع بودن. تو چطور این کارو کردی؟ اولین نشونه چی بود، اولین چیزی که حس کردی؟»  
گراهام گفت: «اتفاقی بود؟ ششمین قربانی در کارگاه خودش به قتل رسید. اون لوازم نجاری داشت و ابزار شکارش رو هم اونجا نگه می داشت. اونو به یک تخته طناب پیچ کرده بودن، همون جا که ابزار شکارش آویزان بود. در واقع، سلاخی شده بود. کارد آجین و تکه پاره. پیکانهای شکار توی بدنش فرو رفته بود. زخمها منو یاد یه چیزی می انداخت. نمی تونستم بفهمم چیه.»

«و تو باید می رفتی سروقت موردهای بعدی.»

«آره. لکتر خیلی عطش داشت. سه تای بعدی رو در نه روز انجام داد. ولی این ششمی، اون دو تا زخم روی ران خودش داشت. آسیب شناسها با بیمارستان محلی تماس گرفتن و کشف کردن که مقتول پنج سال قبل از این، وقتی با تیروکمان شکار می کرد، از درخت افتاده و تیر به پاش رفته بود.»

«در گزارشها، دکتر اون یک رزیدنت جراحی بود؛ اما اول لکتر اونو درمان کرده بود. اون مشغول انجام دادن وظیفهش در بخش اورژانس بود. اسمش در جدول افراد دارای اجازه ورود بود. زمان طولانی از اول حادثه افتادن از درخت گذشته بود، ولی من تصور کردم لکتر شاید به یاد پاره، آگه نکته ای به یادموندنی در مورد زخمها وجود داشت. بنابراین رفتم به دفترش تا ببینمش.»

«اون موقع لکتر روان‌پزشکی تدریس می‌کرد. به دفتر شیک داشت. با عتیقه‌ها. گفت که چیز زیادی درباره زخم پیکان‌ها به یاد نمی‌آره. فقط اینکه یکی از مصدوم‌ها با پیکان شکار خودش زخمی شده بود. همش همین.

«با وجود این، چیزی منو آزار می‌داد. چیزی بود که لکتر گفته بود یا در دفترش بود. من و کرافورد بوهایی برده بودیم. ما پرونده‌ها رو مرور کردیم و لکتر هیچ سابقه‌ای نداشت. لازم بود که تنهایی برم به دفترش؛ ولی مجوزی نداشتیم. ما چیزی نداشتیم که نشون بدیم. این بود که من برگشتم تا با خودش ملاقات کنم.

«یکشنبه بود. اون یکشنبه‌ها مریض می‌دید. ساختمون به جز دو نفر که در اتاق انتظار بودن، خالی بود. به هر حال اون منو دید. ما با هم حرف زدیم و اون تلاش مودبانه‌ای به خرج داد که به من کمک کنه. من به بالای سرش در قفسه‌ها، به یک سری کتاب‌های خیلی قدیمی پزشکی نگاه می‌کردم و فهمیدم خودش.

وقتی دوباره به چهره‌اش نگاه کردم احتمالاً حالت قیافه‌م تغییر کرده بود. نمی‌دونم. من می‌دونستم و اون هم می‌دونست که من می‌دونم. با این حال هنوز از انگیزه چیزی نمی‌دونستم. نمی‌تونستم به چیزی که دیدم اعتماد کنم. باید کشف انگیزه می‌کردم. پس به چیزی زیرلب گفتم: و او مدم بیرون توی هال. به تلفن سکه‌ای توی هال بود. نمی‌بایست اونو تحریک می‌کردم تا کمک برسه. با تلفنچی پلیس تماس گرفتم و هم زمان اون در حالی که جوراب به پا داشت از درِ اتاق خدمتکار او مد پشت من

صدای او مدتش رو اصلاً نشنیدم. نفسش رو روی گردنم حس کردم و بعد باقی ماجراها.»

«با این حال، چطور فهمیدی؟»

«به گمونم یک هفته بعد، در بیمارستان بود که کشف کردم. اون مرد زخمی بود- تصویر آموزشی که در خیلی از کتاب‌های اولیه پزشکی وجود داشت. شبیه کتاب‌های لکتر- اون تصویر، انواع زخم‌های حاصل شده در میدان نبرد رو در یک جنازه نشون می‌داد. من اونو یک دوره آموزشی که یک آسیب‌شناسی در دانشگاه جرج واشینگتن تدریس می‌کرد، دیده بودم. وضعیت جراحت‌های مقتول ششم شبیه مرد زخمی بود.»

«تو می‌گی مرد زخمی؟ یعنی همه چیزیه که داشتی همون بود؟»

«خب، آره. این اتفاقی بود که من دیده بودمش.. یه جو شانس.»

«یه جو شانس!»

«اگه حرفمو باور نمی‌کنی، پس واسه چی کوفتی ازم می‌پرسی؟»

«اینو نشنیده بودم.»

«خوبه. من قصد نداشتم بگم. به هر حال، این چگونگی اتفاق بود.»

اسپرینگ فیلد گفت: «باشه باشه. ممنون ازت که تعریف کردی.»

چیزیایی مثل اینو باید بدونم.»

توصیف پارسونز از مرد در کوچه و اطلاعات مربوط به سگ و گربه نشانه‌های احتمالی شیوه‌های کار قاتل بودند: ظواهر نشان می‌داد که او در

قالب کتورخوان فرو رفته و احساس کرده بود که لازم است اول حیوانات خانگی را مجروح کند و بعد به سراغ خانواده برود.

مشکل فوری که پلیس با آن روبه‌رو شد آشکارکردن یا نکردن فرضیه‌شان برای عموم بود. با اعلام عمومی، نشانه‌های خطر و مراقبت پلیسی شاید در آمادگی برای حمله بعدی پیشرفت حاصل می‌شد- ولی قاتل نیز احتمالاً اخبار را پی می‌گرفت. او ممکن بود عادت‌هایش را تغییر دهد.

احساسی قوی در اداره پلیس وجود داشت که پیشرفت‌های محدود به جز برای درج در خبرنامه‌های محرمانه جهت دامپزشکان و پناهگاه‌های حیوانات در ناحیه ساوت است. به منظور مطالبه گزارش‌های فوری در مورد جراحات‌های سخت حیوانی، باید محرمانه نگاهداشته شود. این به معنای ندادن پیش‌آگهی‌های لازم به عموم بود. ایسن مشکلی اخلاقی بود که پلیس با آن راحت نبود.

آنان با دکتر آلان بلوم در شیکاگو مشورت کردند. دکتر بلوم گفت که اگر قاتل، هشدارها را در روزنامه‌ها بخواند، احتمال دارد، که شیوه‌های انتخاب خانه را تغییر دهد. دکتر بلوم شک داشت که مرد صرف نظر از خطر آن بتواند از حمله به حیوانات دست بردارد. روان‌پزشک پلیس گفت که به هیچ وجه نبایستی بر این تصور باشند که فرصت دارند بیست و پنج روز دیگر روی قضیه کار کنند- یعنی مدت زمان باقی مانده تا شب ماه کامل بعدی در بیست و پنجم ماه آگوست.

در صبح سی و یکم جولای سه ساعت پس از آنکه پارسونز توضیحات خود را داد، یک تصمیم از طریق کنفرانس تلفنی میان پلیس بیرمنگام

و آتلانتا و کرافورد در واشینگتن رد و بدل شد: آنان خبرنامه‌های خصوصی برای دام پزشکان می‌فرستادند، و برای سه روز با طرح تقریبی تهیه شده از چهره در نواحی مجاور به جست‌وجو می‌پرداختند. سپس اطلاعات را به رسانه‌ها می‌دادند.

به مدت سه روز گراهام و کارآگاهان آتلانتا در پیاده‌روهای منطقه اطراف خانه لیدز تصویر را به ساکنین نشان می‌دادند. آن طرح تنها گمانه‌زنی‌ای دربارهٔ چهره قاتل بود و پلیس‌ها امید داشتند کسی پیدا شود که آن تصویر را با توصیف جزئیات بیشتر، کامل کند.

گوشه‌های نسخهٔ کپی گراهام از تصویر بر اثر عرق دستانش خمیده شده بود. معمولاً کشاندن ساکنان به در خانه برای پاسخ‌گویی مشکل بود. شب هنگام او در اتاق خویش دراز کشیده بود و پودر ضدخارش بر روی جوش‌های خود می‌ریخت. مشکل، گویی هولوگرام باشد، در ذهنش پیوسته می‌چرخید. سعی داشت به احساسی پرویال دهد که پیش‌درآمد فکری تازه بود. اما خبری نشد.

در این میان، چهار جراحت سطحی و یک زخم کشنده، از شلیک ساکنان آتلانتا به خویشاوندان که دیروقت به خانه برگشته بودند، گزارش شده بود. تماس‌های استفسارکننده چند برابر شد و سیل گزارش‌های بی‌ارزش مردمی صندوق‌های پستی را تسخیر کرد. هراس، هم‌چون سرماخوردگی، همه‌گیر شده بود.

کرافورد، در پایان روز سوم، از واشینگتن برگشت و به سراغ گراهام رفت که در اتاقش در هتل مشغول شستن جوراب بود.

«کار هیجان‌انگیزی؟»

«عکس بردار و خودت فردا صبح برو آزمایش کن.»  
«نه دیگه. امشب همه چیز توی اخبار گفته می‌شه. همه روز راه رفتی؟»

«آره، چون نمی‌شد با ماشین برم توی حیاط مردم.»  
کرافورد گفت: «تصور نمی‌کردم از این کار نتیجه‌ای عاید بشه.»  
«خُب انتظار داشتی چه غلط دیگه‌ای بکنیم؟»  
کرافورد برخاست تا برود. بهترین کاری که می‌شد کرد. همش همین گه‌گاه کار سنگین واسه من اعتیاده بخصوص بعد از ترک مشروب به گمانم برای تو هم همین جوره.

گراهام عصبانی بود. بی‌تردید کرافورد راست می‌گفت.  
گراهام ذاتاً فردی اهل طفره‌روی بود و خودش این را می‌دانست. در دوران مدرسه به سرعت این اخلاق خود را اصلاح کرده بود. اما اکنون در مدرسه نبود.

او کار دیگری هم می‌توانست بکند و چند روزی هم به آن اندیشیده بود. می‌توانست صبر کند تا آنکه نومی‌دی آخرین روزهای متهی به ماه کامل او را به سوی آنان سوق دهد. یا می‌توانست همان وقت نیز انجامش دهد. حال آنکه شاید سودی در برداشت.

او یک نظرگاه می‌خواست. نظرگاهی بسیار غریب که باید با کسی در میان می‌گذاشت؛ او می‌بایست دیدگاه خود را پس از سال‌های رخوت در شوگرلوف بازیابی کند.

دلایل، مانند قطار هوایی شهربازی که به سمت شیب تند پیش می‌رفت، در ذهنش می‌چرخید. تا آنکه در بالای شیب، بی‌خبر از اینکه

به شکم خود، محل زخمش، چنگ می‌زند به صدای بلند گفت: «باید به دیدن لکتر برم.»

## فصل ۷

دکتر فردریک شیلتون<sup>۱</sup>، سرپرست کارکنان بیمارستان دولتی جزاییک<sup>۲</sup> ویژه مجرمان روانی، به کنار میز خود آمد تا با گراهام دست بدهد.

«آقای گراهام، دکتر بلوم دیروز به من زنگ زد- نکنند باید شمارو

دکتر گراهام صدا کنم؟»

«من دکتر نیستم.»

«خیلی خوشحال شدم که صدای دکتر بلوم رو شنیدم. ما سالهاست

که همدیگرو می شناسیم. بنشینید.»

«از کمک شما سپاسگزارم، دکتر شیلتون.»

شیلتون گفت: «رُک و راست بگم، گاهی وقتا حس می کنم منشی دکتر

لکتر هتم تا زندانبانش. فقط حجم نامه‌هاش کلی دردسره. گمان می کنم،

مکاتبه با اون برای خیلی از پژوهشگرها به یک جور کسب اعتبار تبدیل

شده- دیدم که خیلی از نامه‌ها در پاکت‌های بخش‌های روان‌شناسی

می‌رسه. و برای مدتی به نظر می‌اومد که همه داوطلب‌های دکتری

می‌خوان با اون مصاحبه کنن. البته از همکاری با شما و دکتر بلوم

خوشحالم.»

---

Frederick Chilton -۱

Chesapeake -۲



«من می‌خوام دکتر لکتر رو در خصوصی‌ترین حالت ممکن ملاقات کنم. شاید نیاز باشه بعد از امروز باز اونو ببینم یا بهش تلفن کنم.»

شیلتون به نشانه مثبت سر تکان داد: «اولاً دکتر لکتر توی سلول خودشه. به یقین اونجا تنها مکانی که اون به غل و زنجیر کشیده نمی‌شه. یکی از دیوارهای سلولش، یک حایل دوگانه‌س که رو به هال باز می‌شه. من یک صندلی اونجا برای شما می‌ذارم. باید ازتون بخوام که هیچ چیز برای اون نفرستین. مگر کاغذ نرم، بدون گیره یا منگنه، فیر، مداد یا خودکار. اون قلم‌های بدون نوک خودشو داره.»

گراهام گفت: «ممکنه چیزهایی بهش نشون بدم که باعث تحریکش بشه.»

«شما هر چیزی رو می‌تونید بهش نشون بدین، به شرط اینکه در کاغذ نرم باشه. همهٔ اسناد به وسیله سینی متحرک غذا که در حایل کار گذاشته شده بهش داده می‌شه. از میان حایل هیچ چیزی بهش ندین و هیچ چیز هم از اون طریق ازش نگیرین. برای برگردوندن اوراق، می‌تونه از همون سینی متحرک استفاده کنه. روی این مسئله تأکید می‌کنم. دکتر بلوم و آقای کرافورد به من اطمینان دادن که شما، در طول این فرایند با من کاملاً همکاری می‌کنین.»

گراهام گفت: «همین‌طوره» و برخاست.

«می‌دونم که از کنار اومدن باهش مضطرب هستید، آقای گراهام. ولی در ابتدا باید چیزی رو به شما بگم. نظرتون جلب می‌شه. شاید به ظاهر ناخوشایند باشه که من دربارهٔ لکتر به شما اخطار کنم، برای همه همین‌طوره. اون بی‌اندازه قریبنده بود. در یک سال اولی که به اینجا

آوردنش رفتار خیلی خوبی داشت و نشون می‌داد قصد همکاری با کارکنان اینجا رو داره. در نتیجه- این در دوره مدیریت قبلی بود. از شدت اقدامات امنیتی در مورد اون کم شد.

«در بعدازظهر روز هشت جولای ۱۹۷۶، اون دچار درد قفسه سینه شد که برای گرفتن نوار قلبی بردنش توی اتاق معاینه وسایل مهار کننده رو ازش برداشتن تا راحت‌تر ازش نوار قلبی بگیرن. یکی از محافظ‌ها رفت که سیگار بکشه و اون یکی هم چند ثانیه‌ای ازش غافل شد. خانم پرستار خیلی چابک و نیرومند بود. اون تونست یکی از چشمای خودشو نجات بده. شاید کنجکاو باشید که اینو ببینین.»

شیلتون از کشوی میز خود یک رشته نوار قلبی در آورد و آن را که لوله شده بود باز کرد و بر روی میز قرار داد. «اینجا، خوابیده روی تخت معاینه. ضربان هفتاد و دو. اون سر پرستار رو گرفت و به طرف خودش پایین کشید. اینجا یکی از محافظ‌ها اونو مهار کرد. هیچ مقاومتی نکرد؛ ولی با این حال یکی از محافظ‌ها باعث دررفتگی شونه اون شد. دقت کردید که نکته عجیب کجاست؟ ضربانش هیچ وقت از هفتادوپنج بالاتر نرفت، حتی وقتی زبون اون پرستار بدبخت رو کند.»

شیلتون نتوانست چیزی را در صورت گراهام بخواند. به صدلی خود تکیه داد و انگشتانش را زیر چانه جمع کرد. دستانش تمیز و براق بود.

«می‌دونید، وقتی که لکتر تازه گیر افتاده بود ما خیال می‌کردیم یک فرصت استثنایی برای مطالعه یک مورد ضد اجتماع ناب پیدا کردیم. خیلی به ندرت می‌شه یکی از اونا رو زنده گیر آورد. لکتر خیلی هشیاره و بسیار فهیم. اون دانش آموخته روان پزشکیه- و یک آدم کش. می‌دونین

آقای گراهام، اون به ظاهر قصد همکاری داشت و ما تصور می‌کردیم به کمکش می‌شه پنجره‌ای رو به این نوع اختلال روانی باز کرد. خیال کردیم قراره شیبه بومونت<sup>۱</sup> باشیم که دستگاه گوارش رو از طریق شکافتن معده سن مارتین مطالعه کرد.

«اون طور که معلوم شد، فهمیدیم حتی یک ذره هم بیشتر از روز اول به شناخت اون نزدیک‌تر نشدیم. شما تا حالا با اون حرف زدین؟»

«نه. من فقط دیدمش، وقتی.... در حقیقت اونو توی دادگاه دیدم. دکتر بلوم مقالاتشو در روزنامه‌ها نشونم داد.»

«اون یا شما آشناست. زیاد به شما فکر کرد.»

«شما جلساتی با اون داشتین دکتر شیلتون؟»

«بله، دوازده بار. اون نفوذناپذیره. برای آزمایش گرفتن از اون مشکلات پیچیده‌ای وجود داشته. ادواردز، فابر، حتی دکتر بلوم در برابرش شکست خوردن. یادداشت‌های اونارو دارم. دکتر لکتر برانشون معماست. اون غیرممکنه که بگی چه چیزی رو مخفی می‌کنه یا چه چیزی رو بیشتر از اون می‌گه، می‌دونه. بعد از محکومیت چند تا مقاله<sup>۲</sup> درخشان برای مجله<sup>۳</sup> امریکن جورنال آو شایکی آتری<sup>۴</sup> و جنرال آرشیو<sup>۵</sup> نوشته. اما اون مقاله‌ها هیچ کدوم درباره مشکل خودش نیست، به نظرم اون می‌ترسه اگر بدونیم مشکلش چیه و اونو «حل» کنیم، دیگه کسی علاقه‌ای بهش نشون نده و برای بقیه عمرش در جایی زندونی بمونه.»

شیلتون مکث کرد. این شیوه قدیمی او بود که از دیدگاه فرعی خود برای پاییدن سوژه‌هایش در مصاحبه‌ها استفاده کند. او باور داشت که با این شیوه پنهان می‌توانست گراهام را نیز با دقت زیر نظر داشته باشد و به نیت او پی برد.

اینجا توافق عمومی بر اینه که تنها کسی که درکی عملی از شخصیت هانیبال لکتر نشون داده، شما هستین آقای گراهام. می‌تونین چیزی دربارهٔ اون به من بگین؟»

«نه.»

«بعضی‌ها در این باره کنجکاون که وقتی شما قتل‌های دکتر لکتر و دیدن به اصطلاح سبک قتل‌ها تونستین به تخیل‌های لکتر دربارهٔ اون قتل‌ها پی ببرین و اون‌ها رو دوباره سازی کنین. درسته؟ آیا این به شما کمک کرد که شناساییش کنین؟»

گراهام پاسخی نداد.

«ما به طرز وحشتناکی با کمبود منابع در این نوع پرونده‌ها رو به رو هستیم. یک قسمت مختصر شاید فقط در مجلهٔ روان‌شناسی غیرطبیعی<sup>۱</sup> بود. ممکنه لطف کنین و با تعدادی از کارشناسا گفت‌وگویی انجام بدین. نه، نه، نه در این سفر- دکتر بلوم، سر این قضیه خیلی با من سختگیر بود. ما باید شما رو راحت بذاریم. شاید توی سفر بعدی.»

دکتر شیلتون خصومت زیادی را دیده بود. در آن لحظه نیز این حالت را در نگاه گراهام می‌دید.

گراهام که دوباره نشسته بود، برخاست: «دکتر شیلتون. از شما متشکرم. حالا می‌خوام لکترو ببینم.»

در فولادی قسمت فوق امنیتی پشت سر گراهام بسته شد. صدای بسته شدن قفل‌های پشتیبان را در پشت در شنید. گراهام می‌دانست لکتر بیشتر اوقات صبح را می‌خوابد. او به انتهای راهرو چشم دوخت از آن زاویه نمی‌توانست درون سلول لکتر را ببیند، ولی می‌توانست بفهمد که نور سلول ضعیف است.

گراهام می‌خواست دکتر لکتر را در خواب ببیند. نیاز به زمان برای روحیه گرفتن داشت. اگر جنون لکتر را در سر خود احساس می‌کرد، باید به سرعت آن را نادیده می‌گرفت.

او، برای پوشش دادن صدای پاهای خود، در پشت خدمتکاری که چرخ دستی حامل ملافه‌ها را هل می‌داد، حرکت کرد. دورماندن از توجه دکتر لکتر بسیار سخت بود. کاملاً نرسیده به انتهای راهرو ایستاد. میله‌های فلزی کل جلوی سلول را پوشانده بود. پشت میله‌ها، دور از دسترس، شبکه نایلونی ضخیمی از سقف تا کف و از یک دیوار تا دیوار دیگر را پوشانده بود. از میان شبکه می‌توانست یک میز و صندلی را در وسط سلول ببیند که به زمین پیچ شده بود. روی میز پر از کتاب‌هایی با جلد نرم و نامه‌ها بود. به سمت میله‌ها رفت. به آنها دست زد و بی‌درنگ آن‌ها را عقب کشید.

دکتر هانیبال لکتر بر روی تختخواب کوچک خود خوابیده و سرش را بر روی بالش چسبیده به دیوار گذاشته بود. کتاب فرهنگ لغات بزرگ آشپزی بر روی سینه‌اش باز بود.

گراهام تنها پنج ثانیه به دورن سلول خیره مانده بود که لکتر چشم باز کرد و گفت: «این همون کرم بعد از اصلاح زنده‌ایه که در روز دادگاه زده بودی.»

«برای کریسمس نگاهش داشتم.»

رنگ چشمان لکتر خرمایی مایل به قرمز بود و بازتاب نور در آنها به صورت دو لکه سرخ دیده می‌شد. گراهام سیخ شدن موهای پس‌گردش را احساس کرد. ناخودآگاه دستش را روی گردنش گذاشت. دکتر لکتر گفت: «کریسمس، بله. کارت من به دست رسید؟»

«بله متشکرم.»

کارت کریسمس دکتر لکتر از آزمایشگاه جنایی اف. بی. آی در واشینگتن برای او فرستاده شد. او نیز آن را به حیاط پستی برد، سوزاند و پیش از لمس مالی، دستانش را خوب شست.

لکتر بلند شد و به سمت میز خود رفت. او مردی کوچک اندام و چابک بود. بسیار آراسته. «چرا نمی‌شینی، ویل؟ گمان می‌کنم چندتا صندلی تاشو توی کمده دقیقاً ابتدای راهرو هست. دست کم به نظر می‌رسه که صداشون از اونجا می‌آد.»

«خدمت کار داره یکی می‌آره.»

لکتر تا زمانی که گراهام بنشیند، ایستاد.

«حال افسر استوارت چطوره؟»

«استوارت خوبه.»

افسر استوارت وقتی که زیرزمین جهنمی دکتر لکتر را دید، از کارش استعفا کرد. او اکنون یک مُتِل را اداره می‌کرد. گراهام به این موضوع اشاره نکرد. تصور نمی‌کرد استوارت از بابت رسیدن نامه از سوی لکتر از او تشکر کند.

تأسف آور این بود که مشکلات احساسی اون از شخصیت ظاهریش جذاب‌تر بود. من خیال می‌کردم اون افسر متعهدیه. تو هیچ وقت مشکلی نداشتی. ویل؟»

«نه.»

«البته که نداشتی.»

گراهام حس کرد که لکتر به پشت جمجمه او خیره شده است. انگار توجه لکتر، همچون مگسی دور سرش پرواز می‌کرد.

«خوشحالم که اومدی. تا الان چند سال می‌شه، سه سال؟ همه تماس گیرنده‌های با من حرفه‌ای هستند. روان‌پزشکان کلینیکی مبتذل و دکترای روان‌شناس دست دوم بُن‌جُل و سمج از کالج طویله در یک جایی. مزدورهایی که برای حفظ موقعیت خودشون روزنامه‌هارو از آشغال پر می‌کنن.»

«دکتر بلوم مقاله شما رو درباره موضوع اعتیاد به جراحی در جورنال آو کلینیکال سایکی آتری نشونم داد.»

«و؟»

«خیلی جالب توجه بود، حتی برای آدمی عادی.»

لکتر گفت: «آدم عادی ... عادی، عادی. واژه جالبیه. خیلی از آدمای کارکشته درگیر بودن. چه بسیار خیره‌ها که از طرف حکومت به کار گرفته شدن. و در این میون تو خودتو آدم عادی می‌دونی. تویی که منو دستگیر کردی، ویل؟ می‌دونی چطور این کارو کردی؟»

«اطمینان دارم که گزارش موضوع رو خوندین. همه ماجرا اونجا هست.»

«نه؟، این نیست. می‌دونی چطور منو گیرانداختی، ویل؟»

«توی گزارش هست، حالا چه اهمیتی داره؟»

«این برای من اهمیتی نداره، ویل.»

«از شما می‌خوام که کمکم کنین. دکتر لکتر.»

«بله. فکرشو می‌کردم.»

«درباره آتلانتا و بیرمنگام.»

«بله.»

«مطمئنم درباره‌ش خوندین.»

«من روزنامه‌ها رو خوندم. نمی‌تونم مطالب رو از توی روزنامه ببرم و نگه دارم. مسلمه که به من قیچی نمی‌دن. گاهی منو به پس گرفتن کتاب‌هام تهدید می‌کنن. می‌دونی که دوست ندارم تصور کنن من به هر چیز ناخوشایندی علاقه دارم.» خندید. دکتر لکتر دندان‌های سفید و کوچکی داشت. «می‌خوای بدونی که اون قربانی‌هاشو چطور انتخاب می‌کنه. نمی‌خوای؟»

«خیال کردم شما نظرهایی دارین. ازتون خواهش می‌کنم نظرهاتونو با

من در میون بذارین.»



«من چرا باید این کارو بکنم؟»

گراهام این پرسش را پیش‌بینی کرده بود. دلیلی برای متوقف کردن قتل‌های متعدد به سهولت به ذهن دکتر لکتر خطور نمی‌کرد.

گراهام گفت: «چیزهایی هست که شما ندارین. ابزار تحقیقات، حتی حلقه‌های فیلم. با رئیس تشکیلات حرف می‌زنم.»

«شیلتون. وقتی اومدی باید اونو دیده باشی. وحشتناکه، مگه نه؟ حقیقتو به من بگو، طوری به سرت دست می‌کشه که انگار یک تازه‌کار به زیرشلواری زنانه. از گوشه چشمش نگاهت می‌کنه. متوجه شدی، درسته؟ شاید باور نکنی؛ ولی اون در حقیقت سعی کرد از من یک آزمایش ادراک موضوعی بگیره. مثل گربه چشایر<sup>۱</sup> اونجا نشسته بود و انتظار می‌کشید که نوبت آزمایش ام. اف سیزده برسه. یه کارته که عکس زنی خوابیده روی تخت و مردی در پیش‌زمینه روشه. قرار بود من از تفسیر سکسی اجتناب کنم. من خندیدم. شیلتون آه و پیف کرد و به همه گفت که من دچار نشانگان گنسر<sup>۲</sup> هستم. مهم نیست. کسالت باره.»

«شما به فیلمخانه ای. ام. ای. دسترسی خواهید داشت.»

«گمان نکنم تو بتونی چیزهایی که می‌خوام فراهم کنی.»

«آزمایش کنین.»

«به اندازه کافی چیزای خوندنی دارم.»

«می‌تونین پرونده این ماجرا رو ببینین. در اون دلیل دیگه‌ای هست.»

«دعا کن.»

۱- Cheshire Cat گربه‌ای در داستان آلیس در سرزمین عجایب که همیشه نیشش باز است.

۲- Ganser Syndrome

«تصور می‌کردم باید کنجکاو باشید که بفهمید شما باهوش‌ترین یا اونی که من دنبالشتم.»

«پس، از قرار معلوم، از وقتی منو گرفتی خیال می‌کنی از من باهوش‌تری.»

«نه، من از شما باهوش‌تر نیستم.»

«پس چطور تونستی منو به دام بندازی، ویل؟»

«شما معایبی داشتین.»

«چه معایبی؟»

«هیجان و این که شما دیوونه‌این.»

«تو خیلی بُرنزه‌ای گراهام.»

گراهام پاسخی نداد.

«دستات زُمخته. شبیه دست پلیس‌ها به نظر نمی‌آد. اون کرم بعد از اصلاح چیزیه که یک بچه انتخاب می‌کنه. عکسِ کشتی روی شیشه داره، نداره؟»

دکتر به ندرت سرش را بالا نگه می‌داشت و هنگام پرسش آن را به یک سو خم می‌کرد. بدین گونه موجی از کنجکاوی پیشگویانه به صورت طرف مقابل شلیک می‌کرد. سکوت دیگری برقرار شد. لکتر گفت: «خیال نکن می‌تونی با تمسک به غرور روشنفکرانه من، قانعم کنی.»

«گمان نکنم که بخوام قانعتون کنم. شما یا انجامش می‌دین یا نمی‌دین. به هر حال دکتر بلوم روی این پرونده کار می‌کنه. و اون مهم‌ترین...»

«پرونده همراهته؟»

«بله.»

«و عکس‌ها؟»

«بله.»

«بده اونارو داشته باشم. شاید هم بررسی کنم.»

«نه.»

«زیاد خواب می‌بینی، ویل؟»

«خدانگهدار، دکتر لکتر.»

«تو هنوز تهدید نکردی که کتاب‌های منو می‌گیری و می‌بری.»

گراهام قدم زنان دور شد.

«پس بذار پرونده رو داشته باشم. تا بهت بگم چی فکر می‌کنم.»

گراهام خلاصه پرونده را در سینی متحرک گذاشت و لکتر آن را به

درون کشید.

«یک خلاصه در ابتدا هست، همین الان می‌تونین بخونینش.»

«مشکلی نیست اگه خصوصی این کارو انجام بدم؟ یک ساعت به من

وقت بدین.»

گراهام بر روی صندلی پلاستیکی زهوار دررفته‌ای در اتاق انتظاری

بدریخت منتظر ماند. خدمتکارها برای خوردن قهوه، رفت و آمد

می‌کردند. او با آنان حرف نمی‌زد و به چیزهای کوچک موجود در اتاق

خیره شده بود. خوشحال از اینکه آن‌ها در چشمانش ثابت بودند. او باید

دوباره به دستشویی می‌رفت. بدنش کراخت شده بود.

فصل‌های چرخان دوباره باز شدند تا او دوباره به قسمت فوق امنیتی هدایت شود.

لکتر بر روی صندلی خود نشسته و چشمانش از شدت فکر کردن اشک‌آلود بود. گراهام می‌دانست که او بیشتر وقت خود را به تماشای دقیق عکس‌ها گذرانده است.

«این پسر بچه‌ای فوق‌العاده خجالتیه، ویل دوست دارم ملاقاتش کنم... آیا این احتمال رو که اون ناقص شده یا باور داره که ناقصه، بررسی کردین؟»  
«آینه‌ها.»

«متوجه شدی که اون همه آینه‌های خون‌رو شکسته، نه فقط برای قطعاتی که لازم داشته. اون تکه‌ها رو برای جراحی‌هایی که ایجاد می‌کرده اونجا نداشته. اون‌ها رو طوری به کار برده که خودشو ببینه. در چشم اون‌ها - خانم لیدز و اسم اون یکی چی بود؟»  
«خانم جاکوبی.»

«بله.»

گراهام گفت: «جالبه.»

«اصلاً جالب نیست. تو قبلاً به فکرش رسیده بود.»

«آره. به فکرش رسیده بود.»

«تو اومدی اینجا تا منو نگاه کنی که فقط شم قدیمی خودتو به دست

بیاری، مگه نه؟ چرا خودت تنهایی. بو نمی‌کشی؟»

«نظر شما رو می‌خوام.»

«الان چیز درست و حسابی ندارم.»

«وقتی که داشتین، دلم می‌خواد بشنوم.»

«می‌تونم پرونده رو داشته باشم؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم.»

«چرا هیچ توضیحی در مورد محوطه بیرونی خونه‌ها نیست. اینجا ما نماهای بیرونی خونه‌ها، نقشه طبقات، طرح ساده اتاق‌هایی که قتل درشون اتفاق افتاده و فقط یک اشاره کوچک به محوطه‌ها داریم. حیاط‌ها به چه شکلی بودن؟»

«حیاط پستی بزرگ، حصار کشی شده، با چند ردیف بوته.»

«ویل عزیز، به این خاطر که اگه این «زائر» احساس ارتباط ویژه‌ای با مهتاب داشته باشه احتمالاً علاقه‌منده که قبل از تمیزکردن خودش بره بیرون و بهش نگاه کنه. درک می‌کنی؟ آیا تو رنگ خون رو در زیر نور ماه دیدی، ویل؟ کاملاً سیاه به نظر می‌آد. البته درخشش آشکار داره مثلاً اگه یکی برهنه بوده باشه برای داشتن چنین چیزی بهتره آسایش بیرون از خونه داشته باشه. یکی باید توجهات خاصی به همسایه‌ها نشون بده. هووووم؟»

پس اعتقاد دارین که حیاط یک عامل در انتخاب قربانی‌ها بوده؟»

«اوه بله. البته قربانی‌های بیشتری در راه هستن. بذار پرونده دست من بمونه، ویل. من اونو مطالعه می‌کنم. اگه گزارش‌های بیشتری به دست می‌آوردی، اون‌ها رو هم بیار برای من. می‌تونم با من تماس بگیری. خیلی به ندرت، وقتی وکیلتم تماس می‌گیره، اونا برام تلفن می‌آرن. تو نمی‌خوای شماره‌تو به من بدی؟»

«می‌دونی چطور منو گیرانداختی؟»

«خدانگهدار، دکتر لکتر. می‌تونین برای من به همون شماره‌توی پرونده پیام بذارین.»

«می‌دونی چطور منو گیرانداختی، ویل؟»

گراهام اکنون از دیدرس لکتر خارج شده بود و به سرعت به سمت در ابتدای راهرو می‌رفت.

«دلیل این که منو گیرانداختی اینه که ما شبیه هم هستیم.»

این آخرین چیزی بود که گراهام با بسته شدن در فلزی پشت سرش شنید.

گیج و مبهوت بود. با سر پایین و بدون حرف زدن با کسی قدم برمی‌داشت. صدای جریان خون خود را چونان بال زدن خفیف یک پرندۀ می‌شنید. فاصله تا دنیای خارج خیلی کوتاه به نظر می‌رسید. تنها یک ساختمان در میان بود. تنها پنج در لکتر و دنیای بیرون را از هم جدا می‌کرد. گراهام احساس مضحکی داشت که انگار لکتر به دنبال او گام برمی‌دارد. در بیرون در ورودی ایستاد و به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود تنهاست.

در خودروبی در گوشۀ خیابان عدسی دوربینی بر روی لبۀ پنجره قرار گرفت و فردی لوندز عکس واضحی از گراهام در آستانه در گرفت. کلمات روی سنگ بالای سر گراهام کاملاً پیدا بود: «بیمارستان دولتی چزایپیک ویژه مجرمان روانی.»

نشنال تتر، از این عکس تنها چهره کامل گراهام و فقط دو کلمه از سنگ بالای سر او را در کادر برجسته کرد: «مجرمان روانی»

## فصل ۸

دکتر هانیال لکتر بر روی تختخواب خود دراز کشیده بود. چراغ سلول پس از رفتن گراهام خاموش شده بود. چند ساعتی گذشت.

برای مدتی او با نسوج مشغول بود؛ بافت روبالشی در زیر دستانتش که در زیر سرش به هم قلاب شده بود، سطح نرمی که خطوط ظریفی روی گونه‌هایش ایجاد می‌کرد.

بعد نوبت رایحه‌ها بود که اجازه می‌داد ذهنش با آن‌ها بازی کند. بعضی‌ها واقعی بودند، بعضی‌ها نه. به کفپوش راهرو کُلرکس<sup>۱</sup> مالیده بودند؛ آب منی. در انتهای راهرو غذایی تند تقسیم می‌کردند. رنگ خاکی دم کرده. گراهام شمارهٔ تلفن خانه‌اش را به او نمی‌داد؛ طعم سبز تلخ برخاسته از زردان قطع شده گیاه جلبک دریایی.

لکتر چند بار سریع پلک زد و ابروهایش بالا رفت. چراغ‌ها را روشن کرد و یادداشتی برای شیلتون نوشت و درخواست تماس تلفنی با وکیلش را کرد. این حق قانونی او بود که با وکیلش خصوصی گفت‌وگو کند. او نیز هیچ‌گاه از این حق خود سوء استفاده نکرده بود. از آنجا که شیلتون هیچ وقت اجازهٔ رفتن به پای تلفن را به او نمی‌داد، تلفن را برای او می‌آوردند.

دو نگهبان تلفن را آوردند و سیم بلند آن را از دور گوشی باز کردند. یکی از آنان کلیدها را داشت و دیگری باتوم.

«دکتر لکتر برو ته سلول و روتو به دیوار کن. آگه قبل از شنیدن صدای بسته شدن قفل برگردی یا سمت حایل بیایی، باتوم محکم می‌خوره به صورتت. فهمیدی؟»

«بله، شک نکنین. از شما بسیار ممنوم که تلفن آوردین.»  
لکتر باید به کنار شبکه نایلونی می‌رفت تا شماره‌گیری کند. اطلاعات تلفن شیکاگو شماره‌های بخش روان‌پزشکی دانشگاه شیکاگو و دفتر کار دکتر بلوم را به او داد. او تلفنچی دپارتمان روان‌پزشکی را گرفت.  
«می‌خوام با دکتر آلان بلوم صحبت کنم.»

«بعید می‌دونم امروز باشن؛ ولی وصلتون می‌کنم.»  
«یه لحظه. من باید اسم منشی ایشونو بدونم و خجالت می‌کشم بهش بیگم که اسمشو فراموش کردم.»

«لیندا کینگ<sup>۱</sup>. یه لحظه صبر کنین.»

«ممنوم.»

تلفن هشت بار زنگ خورد تا یک نفر گوشی را برداشت.

«خانم لیندا کینگ.»

«سلام لیندا.»

«لیندا شنبه‌ها نمی‌آد.»

«دکتر لکتر امیدوار بود که چنین باشه.»



«اگه زحمتی نیست شاید شما بتونید کمکم کنین. من باب  
گیرر هستم. از انتشارات بلین وادواردز<sup>۲</sup>. دکتر بلوم از من خواستن یک  
نسخه از کتاب اورهوزلر<sup>۳</sup> به اسم روان پزشکی و قانون رو برای ویل  
گراهام بفرستم. لیندا قرار بود. آدرس و شماره تلفن اونو به من بده؛ ولی  
این کارو نکرد.»

«من فقط یک دستیار کارآموز هستم، لیندا دوشنبه این....»

«من باید تا پنج دقیقه دیگه با فدرال اکسپرس تماس بگیرم. در ضمن،  
نمی‌خوام به خاطر این موضوع مزاحم دکتر بلوم در خون‌ش بشم. چون  
به لیندا گفته بود که این کارو انجام بده و دلم نمی‌آد برای لیندا در دسر  
درست بشه. باید توی رولودکس اون یا همچنین جایی باشه. اگه آدرس  
و شماره رو برام بخونی، قول می‌دم تو عروسیت برقصم.»

«اما اون رولودکس نداره.»

«کال کدی کشویی چطور؟»

«بله.»

«مهربون باش و لطف خودتو در حق من کامل کن تا من بیشتر از این  
وقتو نگیرم.»

«اسمت چی بود؟»

«گراهام. ویل گراهام.»

«بسیار خب. شماره منزل ۷۰۰۲، ۵ جی ال ۳۰۵.»

Bob Greer - ۱

Blane and Edwards - ۲

Over Hosler - ۳

«خُب من می خوام به آدرسش پست کنم.»

«نه، آدرس خون‌ش ثبت نشده.»

«چی ثبت شده؟»

«ادارهٔ تجسس فدرال، تنت و پنسیلوانیا، واشینگتن، دی. سی. اوه و

صندوق پستی شمارهٔ ۳۶۸۰ ماراتن، فلوریدا.»

«عالیه. تو فرشته‌ای.»

«قابل نداشت.»

لکتر احساس بهتری داشت. به این فکر می‌کرد که یک وقت با تماسی گراهام را غافلگیر کند، و اگر مرد مؤدب نبود، می‌توانست از یک شرکت تجهیزات بیمارستانی بخواهد. برای گراهام یک کیسهٔ دفع منرجی برای روزهای پیری بفرستد.

## فصل ۹

هزار و صد کیلومتر رو به جنوب غربی، در کافه تریای آزمایشگاه فیلم گیت‌وی<sup>۱</sup> در سنت لویس، فرانسیس دلارهاید<sup>۲</sup> منتظر سفارش همبرگر خود بود. پیش غذاها بر روی میزهای بخار گرفته، که میان دود و دم گم بود، عرضه می‌شد. او جایی در کنار صندوق نشسته بود و قهوه‌اش را از لیوان کاغذی مزمه می‌کرد.

یک زن موسرُخ با روپوش آزمایشگاه وارد شد و ماشین شکلات را واری کرد. او چندبار به پشت فرانسیس دلارهاید نگاه کرد و لب‌هایش غنچه شد. سرانجام به کنار او آمد و گفت: «آقای دی؟» دلارهاید برگشت. او معمولاً در بیرون از تاریک‌خانه عینک قرمز به چشم می‌زد. زن به دماغی عینک چشم دوخته بود.

«می‌تونی یه دقیقه پیش من بنشینی؟ می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

«چی می‌تونی به من بگی، آیلین؟»

«این که واقعاً متأسفم. باب واقعاً مست بود. می‌دونم که، داشت به درودیوار می‌خورد. منظوری نداشت. لطفاً بیا پیش من بشین. فقط یک دقیقه. این کارو می‌کنی؟»

دلارهاید گفت: «م م م م، هوم م م.» او هیچ‌گاه کلمهٔ بله (Yes) را بر زبان نمی‌آورد، زیرا با گفتن حرف سوت مانند اس (S) در آن مشکل داشت.

آن دو نشستند و زن یک دستمال سفره را زیر دستانش پهن کرد. زن گفت: «توی مهمونی به همه خوش گذشت و ما خوشحال بودیم که تو هم اومدی. واقعاً خوشحال و غافلگیر شده بودیم. تو می‌دونی باب چه جوریه. یکسره وراجی می‌کنه. باید می‌رفت رادیو. به دو سه لهجه حرف می‌زنه و یه عالمه لطیفه بلده. اون می‌تونه شبیه یه کاکا سیاه حرف بزنه. وقتی که اون صداها رو درآورد منظوری نداشت. اون قدر مست بود که نمی‌دونست کی اونجاست.»

«همه داشتن می‌خندیدن و بعد .... دیگه نخندیدن.»

دلارهاید از واژهٔ STOP استفاده نمی‌کرد، چرا که S مَشَدَد در آن به کار رفته بود.

«اون وقت بود که باب فهمید چه کار کرده.»

«با این حال ادامه داد.»

زن گفت: «می‌دونم.» در حالی که سعی داشت از دستمال سفرهٔ خود به عینک او نگاه کند. بدون این‌که نگاهش در این میان معطل شود. ادامه داد. من هم اتفاقاً دربارهٔ همین موضوع ازش پرسیدم. گفت که منظوری نداشته. اون یکهو فهمید چه گندی زده، خواست با یه لطیفه سرورته قضیه رو هم بیاره ... دیدی که چطور سرخ شده بود.»

«اون منو دعوت کرد ... تا یه نمایش دو نفره اجرا کنه.»

«اون تو رو بغل کرد و بازوش رو دور گردنت حلقه کرد. می خواست تو یه خرده بخندی، آقای دی.»

«من هم خندیدم، آیلین.»

«باب احساس بدی داره.»

«خُب، نمی خوام احساس بدی داشته باشه. اینو نمی خوام. از طرف من بهش بگو و این قضیه در روابط ما، اینجا در مؤسسه هیچ تأثیری نمی ذاره. اگه من استعداد باب رو داشتم لطیفه ... یه لطیفه خوب می ساختم.» دلارهاید تا جایی که می توانست از به کار بردن اسم جمع، به علت S صامت و اصطکاک دار آخر آن پرهیز می کرد. «ما خیلی زود دور هم جمع می شیم و اون می فهمه من چه احساسی دارم.»

«خوبه، آقای دی. می دونی که اون، گذشته از همه شوخی ها واقعاً آدم

خیلی حساسیه.»

«شرط می بندم. تصور می کنم خیلی ظریفه.»

صدای دلارهاید را فشار دستش خفه کرده بود. او وقتی می نشست، پشت بند انگشت اشاره اش را زیر بینی خود می فشرد.

«می بخشی؟»

«به نظرم تو براش خوبی آیلین.»

«من هم همین نظر را دارم. واقعاً مناسبش هستم. اون فقط آخر هفته ها مشروب می خوره. تازه می خواد یه خرده آروم بگیره که زنش زنگ می زنه. وقتی من با زنش حرف می زنم، اون کلی شکلک درمی آره. ولی می تونم بگم بعدش دمغ می شه. یک زن می دونه.» او به نرمی روی میج

دلارهاید و با وجود عینک ضخیم، اثر این تماس را در چشم‌های دلارهاید دید. «سخت‌نگیر، آقای دی. خوشحالم که با هم حرف زدیم.»  
«من هم آیلین.»

وقتی او دور می‌شد، دلارهاید تماشایش می‌کرد. او یک جای مکیدگی پشت زانویش داشت.

او به درستی اندیشید که آیلین قدردان او نیست در واقع هیچ‌کس ارزش او را نمی‌دانت.

تاریکخانه بزرگ خنک بود و بوی مواد شیمیایی می‌داد. دلارهاید در زیر چراغ‌های قرمز رنگ ایمن، داروی ظهور را در محفظه «آ» ریخت. صدها متر فیلم خانگی از سراسر کشور در آن محفظه در حرکت بود. دما و تازگی مواد شیمیایی خطرناک بود. در میان همه کاردان‌های فنی، انجام دادن این بخش از کار به عهده او بود تا وقتی که فیلم به خشک‌کن‌ها تحویل شود. خیلی اوقات او نمونه فیلم‌ها را از محفظه بیرون می‌کشید و کادر به کادر بررسی می‌کرد. اتاق نور قرمز بسیار ساکت بود. دلارهاید از حرف زدن با دستیارانش در طول کار کراهت داشت و عموماً با اشاره با آنان ارتباط برقرار می‌کرد.

وقتی نوبت کار غروب تمام شد. او تنها ماند تا مقداری فیلم شخصی خود را ظاهر، خشک و تفکیک کند.

دلارهاید ساعت ده صبح به خانه رسید. او در خانه‌ای بزرگ که از اجدادش به ارث برده بود، زندگی می‌کرد. خانه در انتهای جاده‌ای خاکی که از میان باغ سیبی در شمال سنت چارلز می‌گذشت، در کنار رود

میسوری از طرف سنت لوییس قرار داشت. صاحب همیشه غایب باغ سیب توجهی به آن نداشت. درختان خشک و شکسته در میان درختان سبز زیاد بودند. حال، در ابتدای آگوست، بوی میوه‌های در حال پوسیدن که در فضای باغ استشمام می‌شد، در طول روز زنبورهای زیادی را به خود جلب می‌کرد. نزدیک‌ترین همسایه هشتصدمتری تا آنجا فاصله داشت.

دلارهاید هرگاه به خانه می‌رسید، مراسم گشت زنی اطراف خانه را انجام می‌داد؛ تعدادی اقدام به سرقت بی‌نتیجه در چند سال پیش اتفاق افتاده بود. او چراغ‌های هر اتاق را روشن و خاموش می‌کرد و به اطراف آن سرک می‌کشید. یک بازدید کننده از بیرون گمان نمی‌برد که او تنها زندگی می‌کند. لباس‌های پدر و مادربزرگ او هنوز در گنجی آویزان بود. برس‌های مادرش با تعداد زیادی تارهای مو در آن بر روی میز آرایش قرار داشت. دندان‌های مصنوعی مادربزرگ همچنان در لیوانی در کنار میز به چشم می‌خورد که آب درون آن مدت‌ها پیش تبخیر شده بود. مادربزرگش ده سال پیش از آن دنیا را ترک کرده بود.

مسئول تشییع جنازه از او پرسیده بود: «آقای دلارهاید نمی‌خواهین دندونای مادربزرگتون رو برام بیارین.» و او پاسخ داده بود: «فقط در تابوتو بیند.»

دلارهاید راضی از تنها بودن در خانه به طبقه پایین رفت و استحمامی مفصل کرد و موهایش را شست.

یک کیمونوی درست شده از الیاف مصنوعی را که مانند ابریشم به نظر می‌رسید به تن کرد و بر روی تخت‌خواب باریکش دراز کشید، در اتاقی که از کودکی متعلق به او بود. مادربزرگ یک کلاه پلاستیکی

داشت. او کلاه را بر سر گذاشت و در حالی که موهایش در دستگاه مو خشک کن خشک می‌شد، یک مجلهٔ مد جدید را ورق می‌زد. بعضی از عکس‌های مجله به گونه‌ای چشمگیر مبتذل و نفرت‌انگیز بودند.

کم‌کم داشت تحریک می‌شد. آباژور فلزی روی چراغ مطالعه را چرخاند تا تصویری که به دیوار پایین تخت بود روشن شود. آن تصویر، نقاشی ویلیام بلیک<sup>۱</sup> به نام *ازدهای سرخ کبیر و زن خورشیدپوش* بود.<sup>۲</sup> بار اولی که تصویر را دید، او را مهوت کرده بود تا آن زمان ندیده بود که تصویری به تجسم‌های ذهنی او چنین نزدیک باشد. حس کرد بلیک از سوراخ گوش او درون مغزش را دیده و ازدهای سرخ را مشاهده کرده است. دلارهای هفته‌ها نگران بود که افکارش از راه سوراخ گوش‌ها بیرون بزنند در تاریکخانه بدرخشند و فیلم‌ها را تار کنند. او در گوش‌هایش گلوله پنبه فرو می‌کرد. سپس از ترس قابلیت اشتعال پنبه، پشم شیشه جایگزین آن کرد. پشم شیشه باعث خون‌ریزی گوش‌هایش شد. سرانجام تکه‌های پنبه نسوز را به اندازه قرص‌هایی درآورد که قالب گوش‌هایش بود.

مدت‌های مدید ازدهای سرخ تنها دارایی او بود. اکنون دیگر این تنها دارایی او نبود. آغاز تحریک خود را احساس می‌کرد. همیشه می‌خواست این کار را به آهستگی انجام دهد؛ اما حال نمی‌توانست منتظر بماند.

۱- William Blake شاعر و نقاش و عارف معروف آمریکایی در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم.

۲- *The Great Red Dragon and Woman Clothed With the Sun*



برده‌های سنگین اتاق نشیمن را در طبقه پایین کشید و پروژکتور را به کار انداخت. پدربزرگ او، با وجود اعتراض‌های مادربزرگ، یک کاناپه لا-زد-بوی در اتاق نشیمن گذاشته بود. (مادربزرگ یک پارچه ترمه‌دوزی روی سرگاہ آن انداخته بود.) خاله دلارهاید خوشحال بود. کاناپه بسیار راحت و اکنون بر روی دسته آن حوله‌ای پهن کرد.

او لامپ‌ها را خاموش کرد. دراز کشیده بر روی کاناپه در اتاق تاریک، می‌توانست به هر جایی برود. یک نورافکن گردان به سقف نصب شده بود که باریکه‌های نور را با رنگ‌های مختلف به دیوارها، کف خانه و پوست او می‌پراکند. گویی بر صندلی سفینه‌ای فضایی لمیده بود، یا در جابجایی شیشه‌ای در میان ستارگان سیر می‌کرد. وقتی چشمانش را بست، می‌توانست حس کند که جریان نور روی او حرکت می‌کند و وقتی چشم گشود احتمالاً نقاط نورانی شهرها بود که در بالای سر یا در زیر پای او قرار داشت، زیرا دیگر بالا و پایینی برای او وجود نداشت. نورافکن، در حین گرم شدن، تندتر می‌چرخید و جریان‌های نور بر او هجوم می‌آورد و با زوایای تند روی اثاث خانه سیلان می‌یافت. در انتها چون بارش شهابسنگ‌ها بر دیوار می‌ریختند، خود او شاید ستاره دنباله‌داری بود که به درون صورت فلکی سرطان فرو می‌رفت.

تنها یک‌جا از هجوم نور در امان بود. او تکه‌ای مقوا در کنار نورافکن قرار داده بود که بر پرده فیلم سایه می‌انداخت.

در آینده گاهی اول چیزی چون ماری جوانا مصرف می‌کرد تا اثر را عمیق‌تر کند. ولی این بار نیازی به آن نداشت.

او کلید کنار دستش را زد تا پروژکتور به کار بیفتد. مربع سفیدی روی پرده ظاهر شد، سپس نقره‌ای و بعد خط‌های شروع فیلم. شمارش معکوس. پس از آن، اسکاتی خاکستری بود که گوش‌هایش را تیز کرد و به سمت آشپزخانه دوید. می‌لرزید و انتهای دمش را تکان می‌داد. حرکت دوربین رو به اسکاتی که می‌دوید و رو به دوربین پارس می‌کرد. اکنون خانم لیدز به آشپزخانه وارد شد، با بسته‌های خواروبار. خندید و به موهایش دست کشید. بچه‌ها پشت سرش آمدند.

یک صحنه از اتاق خواب بسیار روشن خود دلارهاید در طبقه بالا. او برهنه رو به روی نقاشی اژدهای سرخ کبیرو زن خورشید پوش ایستاده بود. او یک «عینک مبارزه» به چشم داشت. عینکی که با بندکشی به دور سر سفت می‌شد و محبوب بازیکنان هاکی بود. دستش را برای تحریک روی جایی که باید قرار داد.

فوکوس دوربین تار شد وقتی که او با حرکات تصنعی به دوربین نزدیک شد حالت وضوح از بین رفت و تصویر مرتعش شد و به نمای نزدیکی از دهان او کم کم ناپدید شد. لب بالایی از شکل افتاده‌اش، جمع شده و زبانش از لای دندان‌ها بیرون زده بود. گره چرخان یکی از چشمانش هنوز در کادر بود. دهان کل صحنه را فرا گرفت. زبان از میان لب‌های کج و معوج و دندان‌های تیز به داخل برگشت و وقتی دهان کاملاً عدسی را در بر گرفت، تاریکی در صحنه فرو افتاد. اشکال بخش بعدی آشکار بود.

از میان درخشش کورکننده حاصل از نور شدید فیلم، یک تختخواب ظاهر شد. چارلز لیدز بر روی آن می‌غلتید. خانم لیدز، نیم‌خیز در جای

خود، دستش را بر چشم‌ها می‌فشرد. به سمت شوهرش چرخیده بود و او را با دست تکان می‌داد. بعد سعی کرد به لبهٔ تخت برود. پاهای گیر کرده در ملافه‌ها، برخاستن را برایش دشوار کرده بود. دوربین با تکانی سریع و شلاق‌وار به سمت سقف چرخید و وقتی تصویر ثابت شد، خانم لیدز را در کادر داشت، با لکه‌ای تیره رنگ بر روی لباس خوابش که در حال بزرگ شدن بود. تصویر به مدت پنج ثانیه سیاه و در آخر تیک برش فیلم ظاهر شد.

حال دوربین بر روی سه پایه ثابت بود. همه مرده بودند. مرتب و منظم. دو کودک پشت به دیوار و رو به تخت نشسته بودند و دیگری در گوشه دیگر و رو به دوربین. آقا و خانم لیدز بر روی تختخواب با ملافه‌هایی بر رویشان. آقای لیدز به تخته بالای تختخواب تکیه داده شده و طناب قرار گرفته در کنار قفسه سینه‌اش در زیر ملافه پوشانده و سر آقای لیدز روی شانه‌اش افتاده بود.

دلارهاید با حرکاتی همچون رقص جاوهای از سمت چپ کادر وارد شد. خونالود و برهنه به جز دستکشی در دست در میان مردگان جست‌وخیز می‌کرد و ادا و اطوار در می‌آورد. از سمت خاتم لیدز خود را به انتهای تختخواب رساند. گوشهٔ روانداها را برداشت و به ناگاه آن‌ها را کنار زد، چنان که گویی شاهکاری هنری را رونمایی می‌کند.

اکنون که در اتاق نشیمن خانهٔ اجدادیش فیلم را تماشا می‌کرد، قطره‌های عرق سراسر بدنش را پوشانده بود. زیان ضخیمش پیوسته از دهان بیرون می‌زد و زخم روی لب بالایش برق می‌زد. همچنان که خود را تحریک می‌کرد، ناله‌های حاکی از لذت بردن سر می‌داد.

با وجود عمق لذتش از اینکه در صحنه پایانی آن چنان نرمی و شکوه حرکات خود را از دست داد متأسف بود. مثل خوک بالا و پایین می‌پرید و بی‌توجه پایین تنه‌اش را رو به دوربین می‌چرخاند. هیچ مکث نمایشی یا روند صعودی یا نقطه اوجی در فیلم نبود. تنها شوریدگی حیوانی. به هر حال فوق‌العاده بود. تماشای فیلم فوق‌العاده بود، ولی نه به اندازه انجام دادن خود عمل.

حس کرد دو نقص عمده در فیلم وجود دارد. یکی اینکه فیلم در حقیقت مرگ لیدرها را نشان نمی‌داد. نکته دوم نمایش سطح پایین او در آخر فیلم بود. انگار همه ارزش‌هایش را زیر پا گذارده بود. این روشی نبود که ارزدهای سرخ به آن عمل می‌کرد.

به هر حال، او فیلم‌های زیادی برای ساختن داشت و با تجربه کسب شده، امیدوار بود که در حساس‌ترین لحظات، زیبایی‌شناسی بیشتری به کار گیرد.

باید بردباری به خرج می‌داد. این شغل سراسر زندگی او بود، و کاری جذاب. تا پایان عمر ادامه داشت.

باید خیلی زود دست به کار می‌شد. بازیگران کار آتی می‌بایست انتخاب می‌شدند. پیشتر چند فیلم از گردش‌های خانوادگی روز چهارم جولای تکثیر کرده بود. روزهای پایانی تابستان همواره شتابی در مؤسسه آماده سازی فیلم ایجاد می‌کرد. چرا که سیل فیلم‌های تعطیلات به آنجا سرازیر می‌شد. جشن شکرگزاری هم زمان شلوغ دیگری بود. خانواده‌ها هر روز درخواست‌هایشان را برای او پست می‌کردند.

## فصل ۱۰

هواپیمای واشینگتن به بیرمنگام نیمه خالی بود. گراهام در صندلی کنار پنجره نشسته بود و کسی هم در صندلی کناری نبود.

او ساندویچ بدشکلی را که مهمان‌دار آورده بود، رد کرد. پرونده جاکوبی را بر روی سینی تاشوی صندلی قرار داد و خود در حال مطالعه فهرست مشابهت‌ها در موارد جاکوبی و لیدز بود.

هر دو زوج در اواخر دهه چهارم زندگی قرار داشتند. هر دو دارای فرزند بودند. دو پسر و یک دختر. ادوارد جاکوبی پسر دیگری از ازدواج پیشین خود داشت. پسری که در هنگام وقوع قتل دور از آنجا و در دانشگاه بود.

هر دو زوج مدرک دانشگاهی داشتند و هر دو خانواده در خانه‌ای دو طبقه در حومه شهر در آرامش زندگی می‌کردند. خانم جاکوبی و خانم لیدز هر دو زیبا بودند. هر دو خانواده از یک گروه کارت‌های اعتباری استفاده می‌کردند و مشترک مجلات عامه‌پسند یکسانی بودند.

مشابهت‌ها تمام شد. چارلز لیدز وکیل مالیاتی بود، در حالی که ادوارد جاکوبی شغل مهندسی فلزشناسی را داشت. از نظر مذهبی خانواده آتلانتا پیرو فرقه پرسیتترین و خانواده بیرمنگام کاتولیک بود. لیدزها شهروند همیشگی آتلانتا محسوب می‌شدند، در حالی که تنها سه ماه از

ورود جاکوبی‌ها به بیرمنگام می‌گذشت. آنان از دیترویت به آنجا نقل مکان کردند.

واژه «تصادفی» مانند قطعه‌ای که در سرداب بچکد، در مغزش صدا کرد. «انتخاب تصادفی قربانی‌ها»، «انگیزه مشخصی در انتخاب در کار نبود». روزنامه‌ها این جمله‌ها و عبارات را به کار برده بودند و کارآگاهان در اتاق عملیات از سر خشم و ناچاری با خواندن این مطالب فحش‌های رکیک نثار می‌کردند.

به هر حال «تصادفی» واژه دقیقی نبود. گراهام می‌دانست که آدمکش‌ها و قاتل‌های حرفه‌ای قربانی‌های خود را به طور تصادفی انتخاب نمی‌کردند.

مردی که خانواده‌های جاکوبی و لیدز را به قتل رسانده چیزی در هر دوی آنان دیده بود که او را ترغیب و تحریک به قتل می‌کرد. احتمالاً آنان را به خوبی می‌شناخت - گراهام امیدوار بود که چنین باشد - یا اصلاً نمی‌شناخت. اما گراهام اطمینان داشت که قاتل پیش از اقدام به قتل چند باری آنان را دیده بود. آنان را انتخاب کرده بود، زیرا چیزی در آنان با او حرف می‌زد و زن‌ها در مرکز قضیه بودند. آن «چیز» چه بود؟ در ارتکاب قتل‌ها تفاوت‌هایی وجود داشت.

ادوارد جاکوبی وقتی با چراغ قوه از پله‌ها پایین می‌آمد، با شلیک گلوله به سرش کشته شد - شاید او با شنیدن صدایی بیدار شده بود. خانم جاکوبی و بچه‌ها از ناحیه سر هدف قرار گرفته بودند و خانم لیدز از ناحیه شکم. اسلحه یک نه میلیمتری خودکار و در تمام شلیک‌ها یکی بود. نشانه‌هایی از پشم شیشه که در ساختن صدا خفه کن خانگی

دست‌ساز به کار می‌رفت، در محل زخم‌ها یافت شد. اثر انگشتی یافت نشد.

چاقو تنها در مورد چارلز لیدز به کار رفته بود. اعتقاد دکتر پرینچی بر این بود که چاقو تیغ‌ای ضخیم و بسیار تیز داشت و احتمالاً چاقوی سلاخی بود.

شیوه‌های ورود نیز متفاوت بود، در حیاط خلوت منزل جاکوبی با دیلم باز شده بود. اما برای باز کردن در خانه لیدز شیشه بُر به کار رفته بود.

عکس‌های صحنه جنایت در بیرمنگام آن مقدار خون موجود در خانه لیدز را نشان نمی‌داد. اما آنجا آثار خون روی دیوارهای اتاق خواب در ارتفاع حدود یک متری کف اتاق دیده می‌شد. علاوه بر اینکه قاتل در بیرمنگام نیز یک مخاطب داشت. پلیس بیرمنگام جنازه‌ها و نیز ناخن‌ها را برای یافتن اثر انگشت‌ها بررسی کرد و هیچ نیافت. تشییع جنازه در ماهی تابستانی در بیرمنگام هر اثر انگشتی را مانند موردی مربوط به فرزند لیدز نابود می‌کرد.

در هر دو مکان همان موهای طلایی همان آب دهان و همان منی یافت شد.

گراهام عکس‌های دو خانواده خندان را به پشت صندلی مقابلش چسباند و در سکوت خفه‌کننده هواپیما مدتی طولانی به آنها خیره شد. چه چیز ویژه‌ای نظر قاتل را به آن دو خانواده جلب کرده بود؟ گراهام بسیار دوست داشت پای عاملی عادی در میان باشد که او خیلی زود آن

را کشف کند. وگرنه مجبور بود وارد خانه‌های بیشتری بشود و چیزهایی را که دندان پری برایش می‌گذاشت، ببیند.

گراهام راهنمایی‌های لازم را از دفتر ناحیه‌ای اف.بی.آی. در بیرمنگام گرفت و از فرودگاه به پلیس زنگ زد و ورود خود را اعلام کرد. از منافذ کولر خودروی جمع و جوری که کرایه کرده بود، آب به روی دست و بازویش می‌چکید.

نخستین محل توقف او دفتر املاک جیهان<sup>۱</sup> در خیابان دنیسون<sup>۲</sup> بود. جیهان مردی بلند قد و طاس بود. وقتی گراهام کارت خود را نشان داد و تقاضای کلید خانه جاکوبی را کرد، لبخند بر لبانش خشکید. جیهان که یک دستش روی سرش بود، با درماندگی پرسید: «امروز پلیس‌های یونیفرم‌پوش اونجا هستن؟»

گراهام گفت: «نمی‌دونم.»

«از خدا می‌خوام که نباشن. شانس آوردم که برای امروز بعدازظهر دو تا مشتری گیرم اومد. خونه قشنگیه. مردم تماشاش می‌کنن و این قضیه رو از یاد می‌برن. سه‌شنبه قبل یه زوجی از دالوث داشتم. از اون مایه‌دارای بازنشسته که از حموم آفتاب سوخته بودن. تازه از وسط ردیف دل‌انگیز شمشادها رد می‌شدیم و داشتیم در مورد قسمت رهن و این جور چیزا حرف می‌زدیم و طرف به راحتی داشت راه می‌اومد که سروکله ماشین گشت پیدا شد و بعد همکاراتون اومدن. زن و شوهره از



اونا چند تا سؤال کردن پسر، خیال نکن همین جوری جواب دادن. نه. این افسرای خوب، به تور کامل دور خونه ترتیب دادن- که مثلاً جسد کی کجا افتاده بود و ... بعد هم خداحافظ، جیهان خیلی ممنون که زحمت کشیدی. سعی می‌کنم اون‌ها رو قانع کنم که خونه‌رو چقدر امن درست کردیم. اما اونا گوش نمی‌کنن. راه می‌افتن و می‌رن. لنگ لنگون از راه سنگفرش می‌رن و می‌پرن توی ماشین د و یله<sup>۱</sup> چهاردرشون.»

«آدمای مجردی بودن که از شما برای دیدن خونه تقاضا کنن؟»

«کسی از من تقاضا نکرده. ما اینجا فهرست انتظار بلندبالایی داریم. گمان نمی‌کنم چنین چیزی بوده. پلیس نمی‌خواست اجازه نقاشی بده تا اینکه نمی‌دونم. تازه سه‌شنبه هفته پیش نقاشی داخل تموم شد. داخل خونه دو دست رنگ پلاستیک خورده و محل جنایت سه دست. هنوز داریم بیرون کار می‌کنیم. جای هلویی می‌شه.»

«چطوری می‌تونن قبل از انحصار وراثت خونه رو بفروشین؟»

«من نمی‌تونم معامله رو تموم کنم؛ ولی به این معنی نیست که نمی‌تونیم آماده باشیم. مشتری‌ها با امضای قولنامه هم می‌تونن اسباب‌کشی کنن. همکار ما همه مدارک انحصار وراثت رو آماده کرده و روز و شب داره روش کار می‌کنه؛ وقتی که شما خوابین.»

«وصی آقای جاکوبی کیه؟»

بایرون متکالف<sup>۲</sup>. شرکت متکالف و بارنز. چقدر قراره توی خونه

بمونین؟

«نمی‌دونم. تا وقتی که کارم تموم بشه.»

«می‌تونی کلید رو توی صندوق پست بندازی. مجبور نیستی کلید رو برگردونی.»

گراهام هنگامی که در جادهٔ منتهی به خانهٔ جاکوبی می‌راند، حس سر و روح حاکم بر جلسهٔ محاکمه‌ای در دادگاه را داشت. خانه در حومهٔ شهر و در منطقه‌ای تازه ملحق شده به شهر قرار گرفته بود. پیش از آنکه خروجی منتهی به جادهٔ آسفالت فرعی را بیابد.

بیش از یک ماه از کشته شدن آنان می‌گذشت. خود او در این مدت چه‌ها کرده بود؟ در حالی که دو موتور دیزلی را در موتورخانهٔ قایق بیست و یک متری ری‌بویج<sup>۱</sup> کار می‌گذاشت، به آریاگا<sup>۲</sup> در پشت جرثقیل اشاره کرد که در حدود یک سانتی متر دیگر آن را پایین می‌آورد. او آخر بعدازظهر مالی هم به آنان اضافه شد. او و مالی و آریاگا در زیر سایه‌بان اتاقک در قایق نیمه‌کاره نشسته بودند و میگوهای بزرگ که سالی آورده بود، می‌خوردند و نوشیدنی تگری می‌نوشیدند. آریاگا دربارهٔ بهترین شیوهٔ پاک کردن خرچنگ خاردار توضیح می‌داد. روی عرشه و در میان خاک اره، پره‌های انتهای قایق را طراحی می‌کردند. آفتاب، شکسته در آب روی پرهای مرغان دریایی اطراف قایق رنگین کمان ایجاد می‌کرد.

اکنون آب چکیده از کولر پیراهن گراهام را خیس می‌کرد، او در بیرمنگام بود و از میگو و مرغ دریایی خبری نبود. او می‌راند و مرغزارها

و کلبه‌های چوبی به همراه بزها و اسب‌ها در سمت راستش و پُلی سنگی در سمت چپ او قرار داشتند. آنجا منطقه‌ای مسکونی با پراکندگی زیاد بود، با چند خانهٔ باشکوه و تعدادی خانهٔ متعلق به مردم ثروتمند.

او تابلوی معاملات ملکی را از حدود صد متری نرسیده به آن، دید. خانهٔ جاکوبی تنها خانه در سمت راست او بود. صمغ ترشح شده از ردیف درختان گردوی کنار جاده، قسمتی از آن را چسبناک کرده بود. تکه‌های صمغ درون گلگیر خودرو جق جق می‌کرد. نجاری، بالای نردبان محافظ پنجره‌ها را نصب می‌کرد. وقتی اطراف خانه قدم می‌زد، مرد برایش دست تکان داد.

حیاط خلوتی سنگ فرش شده در کنار را درخت بلوط بزرگی سایه‌دار کرده بود. در شب درخت نور نورافکن حیاط کناری را به خوبی سد می‌کرد. اینجا جایی بود که قاتل از آن وارد خانه شد. از راه درهای شیشه‌ای کشویی. درهای جدید جایگزین شده بود. چارچوب آلومینیومی آنها هنوز براق بود و برجسب تولید کننده روی آن دیده می‌شد: پوشش این درهای کشویی دروازهٔ امنیتی فولادی جدیدی بود. در زیرزمین هم نو بود- فولاد درخشان و محکم شده با پرچ.

گراهام به داخل رفت. طبقات خالی و هوای راکد. صدای پاهایش در خانهٔ خالی پژواک داشت.

آینه‌های جدید در حمام‌ها، هیچ گاه چهرهٔ قاتل یا جاکوبی‌ها را منعکس نکرده بود. روی هر آینه سفیدی کوچک و محوی دیده می‌شد که ناشی از کندن برجسب قیمت بود. یک تکه لباس تا شده در گوشه‌ای

از اتاق خواب اصلی افتاده بود. گراهام آن قدر بر روی آن نشست تا از بهنای آفتابی که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید، چند سانتی متری کم شد. هیچ چیز آنجا نبود. دیگر چیزی نبود.

اگر او پس از قتل خانواده جاکوبی فوری خود را به آنجا می‌رساند آیا خانواده لیدز زنده می‌ماندند؟ گراهام مبهوت بود. داشت سنگینی این بار را برگرده خویش می‌سنجید.

سنگینی این بار حتی وقتی از خانه دوباره به فضای باز آمد، برداشته نشد.

گراهام با شانه‌های قوز کرده و دست‌ها در جیب در سایه درخت گردو ایستاده و به بزرگراه طولانی که به جاده جلوی خانه جاکوبی می‌رسید خیره شد.

دندان پری چگونه به خانه جاکوبی آمده بود؟ می‌بایست رانندگی کرده باشد. خودرواش را کجا پارک کرده بود؟ گراهام اندیشید جاده پر از سنگریزه، برای ملاقات شبانه بسیار پرسروصداست. پلیس بیرمنگام موافق نبود.

در مسیر فرعی به سمت کنار جاده قدم زد. در کنار جاده آسفالت گودال‌هایی بزرگ دیده می‌شد. این احتمال وجود داشت که خودرواش را به درون یکی از آن گودال‌ها هدایت کرده و در میان بوته‌های بلند کنار جاده در طرف خانه جاکوبی پنهان ساخته بود. البته اگر زمین خشک و سفت بود.

نمای خانه جاکوبی در این سوی جاده، تنها راه ورودی به استون بریج بود. بر روی تابلویی نوشته شده بود که استون بریج یک سرویس

گشت‌زنی خصوصی داشت. وجود خودروی غریبه در آنجا جلب توجه می‌کرد. همین‌طور هم مردی که در حال قدم زدن در ساعات دیروقت شب بود. پارک کردن شتاب زده در استون بریج.

گراهام به درون خانه برگشت و از یافتن تلفنی که کار می‌کرد متعجب شد. به اداره هواشناسی زنگ زد و فهمید که روز پیش از قتل جاکوبی‌ها در حدود سه سانتیمتر باران باریده بود. گودال‌های کنار جاده پر بودند. پس دندان‌پری نمی‌توانست خودروی خود را کنار جاده آسفالت پارک کند.

وقتی داشت به موازات پرچین به قسمت پشت ملک می‌رفت، اسبی در چراگاه کنار حیاط با او گام برمی‌داشت. وقتی به فرورفتگی‌ای که بچه‌های جاکوبی گربه را در آن دفن کرده بودند رسید، ایستاد. در اداره پلیس، هنگامی که با اسپرینگ‌فیلد به این موضوع فکر می‌کردند، ساختمان‌های فرعی ملک را سفید در نظر مجسم کرده بود، حال آنکه آن‌ها سبز تیره بودند.

بچه‌ها گربه را در حوله ظرف خشک کُنی پیچیده و در جعبه کفشی گذاشته بودند. یک شاخه گل نیز در میان پنجه‌های حیوان مرده دیده می‌شد.

گراهام ساعد خود را به بالای پرچین تکیه داد و سرش را به آن چسباند.

تشییع جنازه یک حیوان. یک آیین تشریفاتی کودکانه. پدر و مادر به داخل خانه می‌روند، چون از دعا کردن شرم زده‌اند. بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند. غم فقدان، قلب‌های کوچکشان را می‌فشرد. یکی از آنان

سرش را به نشانهٔ احترام خم می‌کند و بعد همه این کار را انجام می‌دهند. درازی دستهٔ بیل از قد هر سه نفرشان بلندتر است. پس از مباحثه‌ای در باب آمرزیده شدن یا نشدن گربه، بچه‌ها برای مدتی در سکوت فرو می‌روند.

گراهام همچنان که ایستاده بود امری مسلم به ذهنش خطور کرد و آن اینکه آفتاب پس گردنش را داغ کرده بود. او با همین اطمینان می‌دانست که دندان پری گربه را کشته و مراسم خاکسپاری آن را نیز نظاره‌گر بوده است. قاتل اگر می‌توانست باید این صحنه را تماشا می‌کرد.

او دوباره به آنجا نیامده بود. یکی برای قتل گربه و دیگری برای جاکوبی‌ها. او گربه را کشت و منتظر ماند تا بچه‌ها آن را ببینند.

هیچ راهی وجود نداشت که بتوان فهمید بچه‌ها گربه را دقیقاً در کجا پیدا کرده بودند. پلیس کسی را نیافته بود که بعد از ظهر روز پیش از قتل با جاکوبی‌ها صحبت کرده باشد. ده ساعت یا بیشتر قبل از مرگ آنان.

دندان پری چگونه آمده و کجا منتظر مانده بود؟

از پشت پرچین پشتی، ردیف بوته‌ها آغاز می‌شد و تا حدود سی متری به سمت درختان ادامه داشت. گراهام نقشهٔ چروکیدهٔ خود را از جیب عقب بیرون کشید و بر روی پرچین پهن کرد. نقشه رشته‌ای پیوسته از درختان را در چهارصد متری پشت ملک جاکوبی نشان می‌داد که در هر دو جهت امتداد پیدا می‌کرد. در میانهٔ رشته، جایی که درختان انبوه‌تر می‌شدند، یک مسیر اتومبیل‌رو باریک محلی به موازات جادهٔ جلوی خانهٔ جاکوبی وجود داشت.

گراهام سوار خودرو شد و به سمت بزرگراه راند و فاصله را با کیلومترشمار اندازه گرفت. به سمت جنوب بزرگراه رفت و به سوی مسیر محلی میان درختان، که در نقشه دیده بود، دور زد. در طول مسیر راند تا جایی که کیلومترشمار نشان داد. او در پشت خانه جاکوبی در آن سوی درختان است.

جاده محلی در اینجا تمام می‌شد، جایی که طرح ساخت خانه‌های ارزان قیمت در حال اجرا بود. خانه‌هایی که آن قدر تازه‌ساز بودند که اثری از آن‌ها در نقشه گراهام نبود. خودرو را جایی در میان خودروهای پارک شده متوقف کرد. خودروهای عموماً قدیمی با فرورفتگی‌های زیاد روی سپر و گلگیرشان.

کودکان سیاه‌پوست در زمینی بایر اطراف یک حلقه بدون تور، بسکتبال بازی می‌کردند. گراهام به گلگیر خودروی خود تکیه داد و لحظاتی به بازی آنان چشم دوخت.

دوست داشت کت خود را درآورده، ولی می‌دانست کت چهل و چهار مخصوص و دوربین فلت که به کمر بندش وصل بود، جلب توجه می‌کرد. او همیشه، هنگامی که مردم به اسلحه او نگاه می‌کردند، خجالت‌گریبی احساس می‌کرد.

در تیمی که بازیکنانش تی‌شرت به تن داشتند هشت بازیکن بود و تیم بازیکنان برهنه یازده نفر بودند. همه هم زمان بازی می‌کردند و داوری توافقی بود.

بازیکنی کوچک از تیم برهنه‌ها، هنگام اصابت توپ در برگشت از حلقه زمین خورده و با عصبانیت به سوی خانه رفت و پس از چند لحظه تقویت شده با کلوچه‌ای که در دست داشت، به بازی برگشت.

فریادها و پاسکاری توپ، دوباره روحیه گراهام را تقویت کرد. یک گل و یک توپ بسکتبال. دوباره ذهنش مشغول این شد که خانواده لیدز چه چیزهایی داشت. همین طور هم خانواده جاکوبی. چون پلیس بیرمنگام سرقت چیزی را تأیید نکرده بود. تجهیزات شکار و قایق‌رانی، دوربین‌ها و تفنگ‌ها، وسایل چادرزنی و چوب‌های ماهیگیری چیزهای دیگری بودند که هر دو خانواده‌ها داشتند.

با تصور زندگی خانواده‌های جاکوبی و لیدز پیش از مرگشان، این فکرها به ذهن گراهام هجوم آورد که آنان در صورت زنده بودن، در آن لحظه به چه کاری مشغول بودند و دیگر دیدن بازی را تاب نیاورد. نفسی عمیق کشید و به سوی جنگل تاریک کنار جاده رفت.

در ورودی جنگل از تراکم درختچه‌ها و بوته‌های زیر درختان کاج به تدریج کاسته شد و وقتی گراهام به عمق جنگل رفت، راه رفتن بر روی برگ‌های سوزنی کاج آسان‌تر شد. هوای زیر درختان گرم و ساکن بود. کلاغ‌ها در میان شاخه‌های درختان ورود او را پیشاپیش با سرو صدا، اعلام می‌کردند.

کف جنگل شیب ملایمی به سمت بستر نهری کوچک و خشک شده داشت، جایی که چند درخت سرو روییده و ردپای راکون و سنجاب‌ها بر روی خاک سرخ آن مشخص بود. در آن میان چند رد پای انسانی نیز



در کف نهر دیده می‌شد. چندتای آن‌ها به کودکان تعلق داشت. همه جای پاهای، بر اثر باران، گود شده و گرد بودند.

پس از بستر نهر خشک شده، کف جنگل دوباره به بالا شیب پیدا می‌کرد و پوشش آن به خاک‌رسی مخلوط با ماسه پوشیده از سرخس تغییر می‌یافت. گراهام در گرمای جنگل سربالایی را ادامه داد تا اینکه نقطه‌ای روشن را در زیر درختان و در حاشیه جنگل دید.

از میان شاخه‌های ضخیم درختان می‌توانست طبقه بالایی خانه جاکوبی را ببیند.

بوته‌ها و درختچه‌ها در حاشیه دیگر جنگل دوباره قد کشیده بودند و تا پرچین پستی خانه جاکوبی امتداد داشتند.

دندان پری امکان داشت خودرواش را همان جایی که او متوقف کرده بود، متوقف کرده باشد. می‌توانست گربه را به داخل بوته‌ها بکشد و بکشد. قاتل با جسد حیوان در یک دست، خم شده به روی زانو و دست دیگر روی پرچین. گراهام می‌توانست گربه را در هوا ببیند که نه روی پاهای خود، بلکه به پشت و به شدت، در حیاط فرود آمد.

دندان پری این کار را در روز کرده بود- بچه‌ها لاشه حیوان را پیش از شب یافته و دفن کرده بودند.

و مرد دیوانه به انتظار مانده تا آنان حیوان را بیابند.

آیا او تمام روز در گرمای میان بوته‌ها به انتظار نشسته بود؟ او در کنار پرچین، از میان نرده‌ها دیده می‌شد. او، برای دیدن حیاط از فاصله‌ای عقب‌تر در میان بوته‌ها، می‌بایست می‌ایستاد و آفتاب سوزان را بر

صورتش تحمل می‌کرد. آشکار بود که قاتل لای درختان رفته بود. همان کاری که گراهام انجام داد.

پلیس بیرمنگام احمق نبود. گراهام می‌دانست که آنان به درون بوته‌ها آمده و آنجا را جست‌وجو کرده‌اند. اما این مربوط به پیش از پیدا شدن گربه بود. آنان دنبال نشانه‌ها به اشیای افتاده در بوته‌ها و ردّ پاها می‌گشتند - نه دنبال نقطه‌ای با موقعیت برتر و دید کامل به خانه.

گراهام در جنگل پشت خانه جاکوبی چند متری پیش رفت. در سایه‌های تکه تکه عقب و جلو رفت. ابتدا یک برآمدگی پیدا کرد که به بخشی از خانه جاکوبی دید داشت. سپس باز به جست‌وجو در میان درختان ادامه داد.

بیش از یک ساعت از جست‌وجو می‌گذشت که چیزی درختان در کف جنگل باعث جلب توجهش شد. آن را گم کرد و باز دوباره یافت. درخشش از در باز شده یک قوطی نوشیدنی کمی فرو رفته در برگ‌های کف جنگل بود. در زیر یک درخت نارون، یکی از چند نارونی که در میان درختان کاج سربرآورده بودند.

از حدود دو و نیم متر آن شیئی را شناسایی کرد و برای پنج دقیقه به آن نزدیک نشد، چرا که در حال بررسی زمین زیر نارون بود. برگ‌ها را کنار می‌زد و به سمت درخت پیش می‌رفت. مانند اردک آرام و با دقت، طوری راه می‌رفت که هیچ نشانه‌ای را بر هم نزنند. برگ‌های اطراف تنه درخت را به آرامی کنار زد. در میان برگ‌های ریخته شده از سال پیش، هیچ ردّ پایی دیده نمی‌شد.

در کنار قوطی نوشیدنی، بقایای خشک شده نیم خورده‌ای دیده می‌شد که مورچه‌ها آن را خورده و دانه‌هایش را پرنده‌ها در آورده بودند. گراهام ده دقیقه‌ای زمین را کندوکاو کرد. سرانجام به زمین نشست. پشتش را به درخت تکیه داد و پاهای خسته‌اش را دراز کرد.

دسته‌ای مگس در زیر ستونی از نور پرواز می‌کردند. هزارپایی در زیر برگ‌ها می‌خزید. تکه‌ای گل مرطوب سرخ رنگ در جای چکمه‌ای روی تنه درخت در بالای سرش مشخص بود.

گراهام کت خود را از شاخه‌ای آویخت و با احتیاط شروع به بالا رفتن از سمت مخالف درخت کرد. هم زمان به شاخه‌های بالای قسمت‌های گلی نگاه می‌کرد. در ارتفاع حدود ده متری، وقتی از کناره درخت به دورتر نگاه کرد، در فاصله حدود صدوپنجاه متری، خانه جاکوبی در دیدرس او قرار گرفت. از این ارتفاع، رنگ سقف خانه پیدا بود. او حیاط پستی و زمین پشت ساختمان‌های فرعی خانه را به خوبی می‌دید. دورین شکاری دو چشمی می‌توانست از این فاصله چهره ساکنان خانه را نیز به راحتی نمایان سازد.

صدای ترافیک در فاصله دور و از کمی دورتر، صدای پارس سگی شکاری به گوش گراهام می‌رسید. یک جیرجیرک آواز پر قدرت و خواب‌آور خود را سر داده بود که صدایش بقیه صداها را پوشش می‌داد. درست بالای سرش شاخه‌ای کلفت به ساقه متصل می‌شد که زاویه قائمه‌ای با خانه جاکوبی داشت. او خود را بالاتر کشید و چسبیده به انحنای مُدور تنه، خم شد تا به آن بنگرد. نزدیک گونه او، در نقطه‌ای یک قوطی نوشیدنی غیرالکلی در محل اتصال شاخه و تنه فرو رفته بود.

او رو به پوست ضخیم درخت نجوا کرد: «عاشقشم. اوه خداجان خودشه بیا قوطی!»

با این همه امکان داشت کودکی چنان چیزی را در آنجا رها کند. از همان طرف درخت، خود را به ارتفاع بالاتر کشید. سپس کمی دور تنه چرخید تا بتواند از بالا به روی شاخهٔ بزرگ نگاه کند. تکه‌ای از پوسته خارجی درخت، در قسمت بالایی شاخه کنده شده و قابی سبزرنگ از پوستهٔ داخلی درخت، به اندازهٔ یک کارت بازی، ایجاد شده بود. در مرکز این مستطیل سبز و در داخل چوب سفید، چیزی حک شده بود. گراهام چنین چیزی دید:



این کار با چاقویی بسیار تیز و بسیار با دقت و تمیز صورت گرفته بود. کار یک کودک نبود.

گراهام از این علامت با دقت عکس گرفت. زاویهٔ دید که از شاخهٔ بزرگ خوب بود، بهتر هم شده بود. شاخه‌ای کوچک را که از شاخهٔ بالایی رو به پایین روییده بود، برای داشتن دید بهتر، بریده بودند. فیبرهای آن فشرده شده و انتهای آن در محل بریدگی کمی پهن شده بود.

گراهام به دنبال شاخه بریده شده گشت. اگر به زمین افتاده بود، آن را می‌دید. آنجا، در میان شاخ و برگ زیرین، برگ‌های پژمرده قهوه‌ای در میان بافت‌های سبز رنگ در هم گره خورده بود. آزمایشگاه به دو طرف بریدگی نیاز داشت تا پهنای ابزار برش را اندازه بگیرد و این یعنی آنکه می‌بایست با متر به آن جا برمی‌گشت. چند عکس هم از شاخه بریده گرفت. همه چیزهایی که در این مدت با خود زمزمه می‌کرد این‌ها بود:

پسرم به گمانم بعد از اینکه گربه رو کشتی و توی حیاط پرت کردی، از اینجا اومدی بالا و منتظر موندی. گمون می‌کنم در حال تماشای بیچه‌ها و تیز کردن چاقو خیال‌پردازی می‌کردی. وقتی شب شد، اونارو می‌دیدى که از جلوی پنجره‌های روشن رد می‌شدن و سایه‌ها رو تماشا می‌کردی که همه جا رو می‌گرفتن. و چراغ‌هارو که یکی یکی خاموش می‌شدن و بعد از یه مدت رفتی پایین و رفتی سر وقتشون، مگه نه؟ مستقیم پایین رفتن از شاخه بزرگ با نور چراغ قوه و درخشش ماه کامل زیاد سخت نبود.

پایین رفتن برای خود گراهام مشکل بود. او ترکه‌ای را در دهانه قوطی فرو برد و آن را به آرامی از محل اتصال شاخه به تنه بلند کرد و پایین رفت. ترکه را میان دندان‌ها گرفته بود تا دو دستش برای پایین رفتن آزاد باشد.

وقتی به محل خانه‌های ارزان قیمت برگشت، دید که کسی روی بدنه خاکی خودرواش چیزی نوشته است: «لیوون یک کله گلابی است.» نوع دستنوشته نشان می‌داد که حتی جوان سال‌ترین فرد از ساکنان آنجا نیز دستی در ادبیات داشتند!

از خود می‌پرسید که آیا آنان بر روی خودروی دندان پری هم چیزی نوشته بودند.

گراهام چند دقیقه نشست و به ردیف پنجره‌ها خیره شد. به نظر می‌رسید صد باب خانه در آنجا بود. این امکان وجود داشت که یک نفر از ساکنان آنجا غریبه‌ای سفیدپوست را در شبی دیروقت در محوطه پارکینگ به یاد آورد. گرچه یک ماه می‌گذشت، ارزش امتحان کردن داشت. پرسش از تک تک اهالی باید هرچه زودتر آن کار را انجام می‌داد و به کمک پلیس بیرمنگام نیاز داشت.

با این وسوسه مبارزه کرد که قوطی نوشیدنی را مستقیم نزد جیمی پرایس در واشینگتن بفرستد. باید از پلیس بیرمنگام تقاضای نیرو می‌کرد. بهتر بود هر چه داشت به آنان تحویل می‌داد. مراحل اولیهٔ بازیابی اثر انگشت کار ساده‌ای بود و پلیس بیرمنگام از عهدهٔ آن برمی‌آمد. اما مرحلهٔ برجسته‌سازی اثر انگشت‌ها با تعریق اسیدی، موضوع دیگری بود. پرایس همچنان می‌توانست این کار را پس از کارهای مقدماتی پلیس بیرمنگام انجام دهد، به شرطی که قوطی با دست‌های برهنه دستکاری نمی‌شد. بهتر بود آن را به پلیس بدهد. می‌دانست که بخش اسناد اف.بی.آی. همچون شاهین بر سر کنده‌کاری روی درخت فرود می‌آمد. عکس‌های آن برای همهٔ افراد مورد نیاز فرستاده می‌شد. هیچ چیز آنجا گم نمی‌شد. از خانهٔ جاکوبی با دایرهٔ قتل بیرمنگام تماس گرفت. کارآگاهان دقیقاً هم‌زمان با مشاور املاک، جهان، رسیدند که داشت برای مشتریان از مزایای خانه تعریف می‌کرد.

## فصل ۱۱

آیلین داشت مقاله چاپ شده در نشنال تلر را با عنوان «کثافت در نان شما!» می خواند که دلارهاید وارد کافه تریا شد. آیلین ساندویچ ماهی تون خود را به آرامی می خورد.

چشمان دلارهاید از پشت عینک قرمز، به صفحه اول تلر افتاد. تیتراهای صفحه اول، افزون بر «کثافت در نان شما» شامل این ها می شد: «الویس در تیمارستان خصوصی - عکس های اختصاصی!!»، «پیشرفت نامتظر برای قربانیان سرطان» و عنوان اصلی: «هانییال آدم خوار به مردان قانون کمک می کند - پلیس ها درباره قتل های «دندان پری» با شیطان مشورت می کنند.»

او، بدون، جلب توجه دیگران، نزدیک پنجره ایستاد و قهوه اش را به هم می زد تا اینکه صدای بلند شدن آیلین را شنید. او برخاست و زیرسیگاری خود را در سطل زیاله خالی کرد. وقتی خواست دوباره بنشیند، دلارهاید شانه اش را لمس کرد.

«می تونم روزنامه رو قرض بگیرم، آیلین؟»

«البته، آقای دی. من اینو فقط برای قسمت طالع بینی می گیرم.»

دلارهاید آن را در دفتر خود و پشت در قفل شده خواند. فردی لوندز دو ستون اصلی در دو صفحه پشت سر هم را به خود اختصاص داده

بود. داستان اصلی دربارهٔ بازسازی نفسگیر قتل جاکوبی و لیدز بود. از آنجا که پلیس بسیاری از جزییات را فاش نکرده بود. لوندز از تخیل خود کمک فراوان گرفته بود.

به نظر دلارهاید آن‌ها مطالبی مزخرف بود.

مطلب فرعی جالب‌تر بود.

### هیولای دیوانه در پروندهٔ قتل‌ها

به پلیسی که قصد کشتنش را داشت،

مشاوره می‌دهد.

نوشته: فردی لوندز

چزایپیک، ام‌دی - بازرسان فدرال در حالی که در تحقیقات خود دربارهٔ دندان پری، عامل قتل‌های جنون‌آمیز دو خانواده در آتلانتا و بیرمنگام، به بُن بست برخوردند، برای کمک گرفتن به سوی بی‌رحم‌ترین قاتل دریند دست یاری دراز کردند.

دکتر هانیبال لکتر، که گزارش اعمال توصیف ناپذیر او، سه سال پیش در همین صفحات به چاپ رسیده بود، این هفته تحت تدابیر شدید امنیتی، در سلول خود مورد مشورت کارآگاه تک‌خال، ویلیام (ویل) گراهام قرار گرفت.



گراهام وقتی نقاب از چهره قاتل برداشته بود، ضرب دست کشنده قاتل را چشید. او از بازنشستگی زود هنگام خود بازگردانده شد تا در نوک پیکان شکار دندان پری قرار گیرد.

در ملاقات مرموز این دو دشمن خونی چه گذشت؟ گراهام در پی چه بود؟

یک بازرس ارشد فدرال به این گزارشگر گفت: «به هر حال دیوونه‌ها یه جورایی به دُمب هم وصلن.» او به لکتر اشاره می‌کرد که به نام «هانیبال آدم‌خوار» معروف است. کسی که هم روانپزشک است، هم آدمکش.

یا شاید هم یه گراهام اشاره داشت؟؟؟

تلتر تصریح کرد که گراهام، کارآموز امور جنایی در آکادمی اف.بی.آی. در کواشیکو، یک بار به مدت چهار هفته در آسایشگاه روانی بستری بوده است ...

مقامات فدرال از صحبت در این مورد که چرا آنان یک مرد با سابقه بی‌ثباتی روانی را در رأس تعقیبی حساس قرار داده‌اند، خودداری کردند. ماهیت مشکل روانی گراهام هنوز آشکار نشده است، اما یک کارشناس سابق امور روانی، آن را «افسردگی عمیق» نامید.

گارمون اونز<sup>۱</sup>، پرستار سابق بیمارستان نیروی دریایی در بتسدا<sup>۲</sup> گفت که گراهام پس از آنکه گرت جاکوب هابز<sup>۳</sup> را کشت خیلی زود به

۱- Garmon Evans

۲- Bethesda

۳- Garret Jacob Hobbs

بخش روانی بیمارستان معرفی شده بود. گراهام، هابز معروف به «خون‌آشام مینه‌سوتا» را با شکلیک گلوله در سال ۱۹۷۵ کشت و به هشت ماه حکومت وحشت او در مینه‌سوتا خاتمه داد.

اونز گفت که گراهام منزوی شده بود و در هفته اول حضورش در آنجا، از خوردن و حرف زدن اجتناب می‌کرد.

گراهام هرگز مأمور اف.بی.آی. نبوده است. ناظران حرفه‌ای این مسئله را به قوانین سخت‌گیرانه‌ی گزینش اف.بی.آی. در مورد نداشتن ثبات روانی مربوط می‌دانند.

منابع فدرال تنها ذکر کردند که گراهام در ابتدا در آزمایشگاه جنایی اف.بی.آی کار می‌کرد و پس از کارهای درخشان هم در آزمایشگاه و هم در مأموریت‌های میدانی، برای تعلیم آموزش‌های ویژه به آکادمی اف.بی.آی. فرستاده شد، جایی که در آن به عنوان «بازرس ویژه» خدمت می‌کرد.

تلتر کشف کرد که گراهام، پیش از خدمت در مرکز، در دایره قتل اداره پلیس نیواورلئان بود. پستی که برای تحصیل در مدرسه عالی علوم قضایی در دانشگاه جرج واشینگتن، آن‌ها را رها کرد.

یکی از افسران نیواورلئان که با گراهام خدمت کرده بود، این چنین توضیح داد: «خُب، شما می‌تونین اوسو بازنشسته صدا بزنین؛ اما بروبچه‌های فدرال میلن اون همیشه دم دست باشه. این شیه داشتن یک شاه‌مار در زیر خونه‌س. ممکنه زیاد اونو نبینین؛ ولی خیالشون راحت‌ه که اون جونده‌ها رو شکار می‌کنه.»

دکتر لکتر برای ابد در زندان خواهد بود. سلامت روانی او تأیید می‌شد، می‌بایست به دلیل ارتکاب نُه قتل درجه یک محاکمه می‌شد. وکیل مدافع لکتر می‌گوید که آدمکش وقت خود را با نوشتن مقاله‌های کاربردی برای مجله‌های علمی سپری می‌کند و «تبادل نظر جاری» به وسیله پست با بعضی از سرشناس‌ترین چهره‌های روان‌پزشکی انجام می‌دهد.

دلارهاید از خواندن دست کشید و به عکس‌ها چشم دوخت. دو عکس در ستون کناری بود. یکی لکتر را طناب پیچ شده به یک طرف ماشین گروه ضربت ایالتی نشان می‌داد. دیگری تصویر ویل گراهام بود که فردی لوندز، جلوی بیمارستان دولتی جزایک از وی گرفته بود. عکس کوچکی از لوندز در زیر اسم او در هر دو ستون به چشم می‌خورد.

دلارهاید مدتی طولانی به عکس‌ها خیره شد. با نوک انگشتان آن‌ها را آرام لمس کرد و به عقب و جلو برد. حس لامسه او نسبت به زبری روزنامه بسیار حساس بود. جوهر روزنامه نوک انگشتانش را سیاه کرد. او سرانگشتانش را با آب دهان خیس و با دستمال کاغذی پاک کرد. سپس ستون‌ها و عکس‌ها را برید و در جیب گذاشت.

دلارهاید در راه برگشت از مؤسسه به خانه، کاغذ توالت از نوع جذب سریع خرید. از نوعی که در قایق‌ها و اردوها استفاده می‌شد. یک افشانه (اسپری) تنفس از بینی نیز خرید.

با وجود داشتن حساسیت تب یونجه حالش خوب بود. دلارهاید مانند بسیاری از کسانی که جراحی وسیع تیغه بینی انجام می‌دهند، هیچ مویی در بینی نداشت و معمولاً دچار حساسیت فصلی می‌شد. همچنین به عفونت دستگاه تنفسی نیز دچار می‌شد.

وقتی مجبور شد پشت یک کامیون متوقف شده روی پُل رودخانه میسوری ده دقیقه منتظر بماند، صبورانه بر جای خود نشست. وانت سیاه رنگ او مفروش خنک و آرام بود.

قطعه‌ای از هندل از دستگاه استریوی آن پخش می‌شد. او همراه با ضرباهنگ موسیقی با انگشت بر روی فرمان ضرب گرفته بود و بینی‌اش را پاک می‌کرد.

دو زن در خودرویی کروکی در خط کناری او بودند. شلوارک و بلوز به تن داشتند. خسته به نظر می‌آمدند و از سایه‌بان کردن دستان در برابر خورشید در حال غروب کسل شده بودند. زن نشسته در صندلی کنار دست راننده سرش را روی عقب صندلی و پاها را بر روی داشبرد گذاشته بود. حالت خمیده‌اش باعث ایجاد دو چین روی شکم برهنه‌اش شده بود. دلارهاید می‌توانست جای مکیدگی را روی ساف او تشخیص دهد. زن متوجه نگاه او شد و خود را جمع کرد و پاهایش را از روی داشبرد برداشت. دلارهاید کراحت را در چهره او دید.

او چیزی به زن پشت فرمان گفت و هر دو مستقیم به روبه‌رو خیره شدند. دلارهاید می‌دانست که درباره‌ او حرف می‌زنند. او «بیار» خوشحال بود که این موضوع او را عصبانی نمی‌کند. دیگر چیزهای کمی

بود که او را عصبی می‌کرد. می‌دانست که در حال شکل دادن وقاری شایسته در خود است.

موسیقی بسیار گوشنواز بود. خودروهای جلوی دلارهاید شروع به حرکت کردند. خط کناری او همچنان ثابت بود. پدال گاز را به آرامی فشرود و سپس در حالی که همچنان با یک دست همراه موسیقی ضرب گرفته بود، با دست دیگر شیشه را پایین کشید.

با سروصدا سینه‌اش را صاف کرد و تکه‌ای خلط سبز را به سمت زن طرف مسافر تف کرد که به کنار ناف او افتاد. صدای دشتام‌های زن مانند بُمب ترکید؛ اما همچنان که وانت دلارهاید دور می‌شد، صدای زن نیز در موسیقی هندل ناپدید می‌گشت.

آلبوم بزرگ دلارهاید با جلد چرمین که در حاشیه‌اش طلاکوبی شده بود، دست کم صد سال قدمت داشت. چیز بسیار سنگینی بود و در محفظه، چوبی ضخیمی داخل کشویی قفل شده در طبقه بالا از آن نگهداری می‌کرد. از لحظه‌ای که در حراج ناشی از ورشکستگی یک شرکت چاپ قدیمی در سنت لویس چشمشش به آن افتاد، می‌دانست که از آن او خواهد بود.

اکنون، استحمام کرده و پوشیده در کیمونو، قفل کشو را باز کرد و آن را بیرون کشید. وقتی آلبوم دقیقاً در زیر تصویر ازدهای سرخ کبیر قرار گرفت؛ او نشست و آن را گشود. بوی کاغذ زرد شده در بینی‌اش پیچید. در صفحه اول با حروف درشتی که خودش ساخته بود، کلماتی از مکاشفات یوحنا نقش بسته بود: «و نیز ازدهایی سرخ پدیدار گشت...»

نخستین مورد در آلبوم، تنها مورد خوب تزیین نشده بود. عکسی زرد رنگ از دلارهای کوچک در کنار مادر بزرگش، در جلوی پلکان ورودی خانه بزرگ در میان صفحات رها شده بود. او به دامن مادر بزرگ چسبیده و مادر بزرگ دست به سینه و با پشتی راست ایستاده بود. دلارهای سریع ورق زد. طوری آن را نادیده گرفت که گویی به اشتباه آنجا افتاده است.

در آلبوم تعداد زیادی بریده‌های روزنامه و مجلات بود. قدیمی‌ترین آن‌ها به ناپدید شدن زنی مسن در سنت‌لوییس و تولد او<sup>۱</sup> مربوط می‌شد. صفحات میان بریده‌های چسبانده شده، پوشیده از نوشته‌های دلارهای بود- جوهر سیاه و دستخطی شکسته، نه چندان بی‌شباهت به خط خود ویلیام بلیک.

تکه‌های ناصاف پوست با موهای چسبیده به آن، کنده شده با دندان به حاشیه‌ها چسبانده شده بود.

بریده‌های مربوط به جاکویی‌ها از بیرمنگام به همراه نوار فیلم و مجموعه اسلایدها در پاکت به صفحات چسبانده شده بود.

همین‌طور هم گزارش‌های ماجرای لیدز با فیلم مربوط در کنار آن. واژه «دندان پری» تا قضیه آتلانتا در مطبوعات ظاهر نشده بود. این نام از همه گزارش‌های لیدز حذف شده بود.

اکنون دلارهای همان کار را با بریده جدیدش از تتلر انجام داد. این نام را از همه جا با عصبانیت و مداد قرمز خط زد.

او آلبوم را ورق زد تا به صفحه جدیدی رسید. صفحه خالی آلبومش. بریده تکر را قیچی کرد تا به اندازه صفحه خالی شود. آیا باید عکس گراهام را هم اضافه می کرد؟ کلمه «مجرمان روانی» در بالای سر گراهام در عکس او را آزار می داد. از دیدن نشانه هر نوع محل زندانی کردن نفرت داشت. چهره گراهام برای او ناشناخته بود. موقتاً آن را کنار گذاشت.

اما لکتر... لکتر. این عکسی خوب از دکتر نبود. دلارهاید عکس بهتری داشت که از جعبه‌ای در کمد خود در آورده بود. عکسی منتشر شده روی حکم محکومیت لکتر که چشمان را به خوبی نشان می داد. با این حال، آن هم چندان راضی کننده نبود. در ذهن دلارهاید، لکتر می بایست شبیه پرتره ناشناخته شاهزاده دوره نوزایی (رنسانس) باشد. از میان همگان، این احتمالاً تنها و تنها لکتر بود که حساسیت و تجربه لازم را برای درک درخشش و شکوه دگرذیسی دلارهاید داشت.

دلارهاید احساس می کرد که لکتر غیرواقعی بودن آدم‌هایی را که برای کمک به تغییر او می مردند، می شناخت - می دانست که آنان گوشت و پوست نیستند، بلکه، نور و هوا و رنگ و صداهای تندی هستند که وقتی تغییرشان می داد، پایان می یافتند. مانند ترکیدن حباب‌های رنگی. دلارهاید فریادهای آنان را تحمل می کرد، چونان مجسمه‌سازی که گردوغبار حاصل از تراشیدن سنگ را متحمل می شد.

لکتر قادر بود درک کند خون و نفس تنها عناصری بودند که باید تغییر می‌یافتند، تا سوخت تشعشع او را تأمین کنند. درست همان طور که منبع هر نوری، سوختن است.

بسیار علاقمند بود که لکتر را ملاقات کند، با او به گفت‌وگو بپردازد، خواسته‌اش را با او در میان بگذارد و از شراکت افکار با وی غرق لذت شود. لکتر او را به رسمیت بشناسد، آن چنان که یحیای تعمیددهنده نفر پس از خود را بشارت داد. بر روی او بنشیند آن چنان که در رشته مکاشفات بلیک، اژدها بر روی ۶۶۶ نشست، و از جان دادنش آن گاه که در حضور ابهت اژدها محو می‌شد، فیلم بگیرد.

دلارهاید یک جفت دستکش پلاستیکی جدید به دست کرد و پشت میز کارش رفت. بسته بندی دور رول کاغذ توالت را پاره کرد و به اندازه هفت ورق از آن باز کرد و برید.

در حالی که به دقت و با دست چپ روی دستمال کاغذی نقش می‌زد، نامه‌ای برای لکتر نوشت.

سخن گفتن هیچ‌گاه معیار مطمئنی برای تشخیص کیفیت نوشتار کسی نیست. حرف زدن دلارهاید گنگ و کج و کوله بود. افزون بر این او حس می‌کرد، قادر به بیان بسیاری از ذهنیات مهم خود در قالب کلمات نیست.

باید از لکتر می‌شنید. پیش از آنکه بسیاری از مسایل مهم را بازگو کند، به پاسخی شخصی نیاز داشت.

چگونه می‌توانست ترتیب این کار را دهد؟ در میان مطالب مربوط به لکتر در آلبومش جست‌وجو کرد و همه آن‌ها را دوباره خواند.



سرانجام راه حل ساده‌ای به ذهنش رسید و دوباره مشغول نوشتن شد. نامه بسیار کم‌رویانه و نامطمئن به نظر می‌آمد. آن را با عنوان هوادار متعصب امضا کرد.

چند دقیقه‌ای در بحر امضای خود فرو رفت. به راستی «هوادار متعصب بود.» حالت غرورآمیز در چهره‌اش پدیدار شد.

او شست دستکش خود را در دهان گذاشت، دندان مصنوعی‌اش را بیرون کشید و روی جوهر خشک‌کن گذاشت.

لثه بالایی نامعمول بود. دندان‌ها طبیعی بودند. صاف و سفید، اما قسمت بالایی که آکرلیک و صورتی رنگ بود، قالب کج و معوجی داشت تا گوریدگی و چاک‌های لثه او را پر کند.

چسبیده به لثه دندان مصنوعی، یک عضو مصنوعی (پروتز) پلاستیکی با زائده‌ای در بالای آن وجود داشت که به او اجازه می‌داد هنگام حرف زدن کام نرمش را به زبان بچسباند.

او محفظه شیشه‌ای کوچکی از کشوی میزش بیرون آورد. در آن محفظه یک ست دندان دیگر بود. قالب بالایی مشابه بود؛ اما پروتزی وجود نداشت. دندان‌های خمیده، لکه‌های سیاه در میان خود داشتند و بوی تعفن ضعیفی نیز از خود متصاعد می‌کردند.

این دندان‌ها مشابه دندان‌های مادر بزرگ بودند که در طبقه پایین، در لیوان کنار تخت مادر بزرگ، نگهداری می‌شد.

از بوی دندان‌ها، سوراخ‌های بینی دلارهای گشاد شد. نیشش را باز کرد، دندان‌هایش را سرجایش گذاشت و با زبان روی آن‌ها کشید.

## فصل ۱۲

وکیل بیرون متکالف<sup>۱</sup> در ساعت پنج، کراواتش را باز کرد. برای خود در لیوان نوشیدنی ریخت و پاهایش را بالای میز گذاشت.

«مطمئنی که یکی نمی‌خوای؟»

«باشه برای یه وقت دیگه.»

گراهام گرده‌های گل روی آستینش را تکاند. از کار کردن دستگاه تهویه خوشحال بود.

من جاکوبی‌ها رو خیلی خوب نمی‌شناختم. اونا فقط سه ماه اینجا بودن. بلافاصله بعد از نقل مکان اونا به اینجا من و زنم چند بار واسهٔ صرف نوشیدنی رفتیم پیش اونا. اد جاکوبی برای تنظیم وصیت‌نامه اومد پیش من. این طوری شد که دیدمش.»

«اما شما وصی اون هستین.»

«بله. اول زنش به عنوان وصی قید شده بود. بعد من به عنوان جایگزین در زمان مرگ یا ناتوانی همسر. البته اون یه برادر هم در فیلادلفیا داره که من هم فهمیدم زیاد با هم صمیمی نبودن.»

«شما دستیار بازپرس بودین؟»

«بله. از هزارو نهصد و شصت و هشت تا هزارو نهصد و هفتاد و دو برای آزمون بازپرسی رفتم خیلی نزدیک بود قبول بشم؛ ولی فرصت رو از دست دادم. الان هم متأسف نیستم.»

«چیزی رو که اینجا اتفاق افتاده چطوری می‌بینی، آقای متکالف؟»  
 «اولین چیزی که به ذهنم رسیده جوزف یابلونسکی<sup>۱</sup> بود. رهبر کارگراها بود؟»

گراهام به نشانه مثبت سر تکان داد.

«یک جنایت با یک انگیزه. در اون پرونده انگیزه، قدرت بود که در ظاهر یک حمله دیوانه‌وار نشون می‌داد. ما اسناد اد جاکوبی رو زیر ذره‌بین قرار دادیم- من همراه جری استریج<sup>۲</sup> از دفتر بازپرسی.»

«هیچ چیز. هیچ کس منتظر مردن جاکوبی نبود تا پولی کلان به جیب بزنه. اون حقوق زیادی می‌گرفت و چندتا مشتری پول‌دار هم داشت؛ ولی به همون سرعت که پول درمی‌آورد، خرج می‌کرد. همه چیز به هم‌رش می‌رسید. با یک تکه زمین کوچیک در کلیفرنیا که وقف بچه‌ها و نوه‌ها شده بود. یک مستمری دست و دل‌بازانه هم برای پسری که از ازدواج قبلی داشت گذاشته بود. در طول سه سال اضافه‌ای که در دانشکده می‌گذروته، بهش پرداخت می‌شه. من یقین دارم تا اون زمان همچنان سال اولی باقی می‌مونه.»

«نایلز جاکوبی<sup>۳</sup>»

---

Joseph Yablonski -۱

Jerry Stridge -۲

Niles jacobi -۳

«آره. این بیچه دل اد رو خون کرده بود. با مادرش در کلیفرنیا زندگی می‌کرد. به جرم سرقت به چینو رفت. گمان می‌کنم مادرش هم یه زن عوضی بود. پارسال اد رفت به چینوتا با پرش ملاقات کنه. اونو به بیرمنگام آورد و گذاشت توی کالج انجمن باردول<sup>۱</sup>. سعی کرد توی خونه نگهش داره. ولی اون به بیچه‌های دیگه می‌پرید و محیط خونه رو واسه بقیه ناخوشایند کرده بود. خانم جاکوبی یه مدت باهاش کنار اومد، اما عاقبت اونو فرستادن به یه خوابگاه.»

«اون کجا بود؟»

«در شب بیست و هشتم ژوئن؟ پلیس کنجکاو بود بدون، همین طور هم خودم. اون به سینما رفته بود و بعد هم برگشت مدرسه. این موضوع تأیید شده. علاوه بر اینکه پسره گروه خونی اُ (O) داره. آقای گراهام من باید تا نیم ساعت دیگه برم دنبال همسرم. اگه مایل باشی می‌تونیم فردا با هم حرف بزنیم. به من بگو چه کمکی می‌تونم بهت بکنم.»

«می‌خوام همهٔ اوراق مربوط به جاکوبی‌ها رو ببینم. یادداشت‌های روزانه، عکس‌ها، هر چیزی.»

«چیز زیادی ازشون نمونه - قبل از اینکه بیان اینجا، در آتش سوزی در دیترویت تقریباً همه چیز از بین رفت. چیز مشکوکی در کار نبود. جاکوبی داشت توی زیرزمین جوشکاری می‌کرد که جرقه‌ها به قوطی‌های رنگ انبار شده توی زیرزمین خورد و خونه رفت رو هوا. یه مقدار مکاتبات شخصی هست. اون‌ها رو توی چند تا جعبه قفل شده دارم هیچ یادداشتی به ذهنم نمی‌آد. بقیهٔ چیزها هم توی انباریه. نایلز شاید

چندتا عکس داشته باشه؛ ولی شک دارم- من باید صبح ساعت نه ونیم توی دادگاه باشم. اما می‌تونم تو رو به بانک ببرم تا به حساباش سری بزنی و بعد از دادگاه هم برگردم اینجا.»

گراهام گفت: خوبه. یک مسئله دیگه. من به کیبی همه مدارک انحصار وراثت دعوای ملکی و همه اعتراض‌ها به وصیت نامه نیاز دارم. مایلم همه مدارک رو داشته باشم.

متکالف گفت: «دفتر دادستان آتلانتا همین تقاضا رو قبلاً کرده بود. اونارو با مستغلات لیدز در آتلانتا تطبیق داد. من خبر دارم.»

«با این حال، من کیبی‌ها رو برای خودم می‌خوام.»

«باشه. کیبی‌ها مال شما. به نظر شما که پای پول در میون نبوده درسته؟»

«نه. من فقط امیدوارم برای چیزی که پشت اتفاقات اینجا و آتلانتا بوده، اسم مشترکی پیدا کنم.»

«من هم همین‌طور.»

خوابگاه دانشجویی در کالج انجمن باردول، از چهار ساختمان خوابگاه کوچک قرار گرفته در زمینی چارگوش و صاف تشکیل می‌شد. وقتی گراهام به آنجا رسید، جنگ استریوها برپا بود.

دو ردیف بلندگو در دو جهت مخالف چارگوش، بر روی بالکن‌های مثل مانند ساختمان‌ها می‌غریدند. موسیقی کیس<sup>۱</sup> در برابر اورتور ۱۸۱۲ بود. یک بادکنک پر از آب درست در سه چهار متری بالای سر گراهام

بین زمین و آسمان ترکید. او به زیر لباس‌های پهن شده روی طناب خزید. سپس یک دوچرخه افتاده را لگد کرد تا وارد اتاق نشیمن شود و از آنجا راه اتاق شریکی نایلز جاکوبی را در پیش گرفت. در اتاق جاکوبی نیمه باز بود و صدای موسیقی همچون موج انفجار از آن بیرون می‌زد. در زد.

پاسخی نشنید.

در را هل داد. پسری بلند قد با صورت پر از لک و پیس، به یک چپق حدود یک و نیم متری پک می‌زد. دختری با شلوار پیش سینه‌دار بر روی تخت کناری دراز کشیده بود.

پسر به سختی سرش را چرخاند تا گراهام را ببیند. تلاش می‌کرد هشیاری به خرج دهد.

«من دنبال نایلز جاکوبی می‌گردم.»

پسر گیج و گنگ می‌نمود. گراهام دستگاه پخش استریو را خاموش کرد.

«من دنبال نایلز جاکوبی می‌گردم.»

«من فقط دارم به مقدار دارو واسه آسم مُزمنم می‌زنم. تو هیچ وقت

در نمی‌زنی؟»

«نایلز جاکوبی کجاست؟»

«به گور بایام خندیدم اگه بدونم. اونو می‌خوای چی کار؟»

گراهام کارت خود را نشان داد: «به شدت سعی کن یادت بیاد.»

دختر گفت: اوه، «گندش بززن.»

«مواد، خدا لعنتش کنه. ارزششو نداره. ببین، بذار یه دقیقه در موردش حرف بزنیم، مرد.»

«بیا درباره اینکه جاکوبی کجاست حرف بزنیم.»

«گمون کنم بتونم واست پیداش کنم.»

در مدتی که دختر از اتاق‌های دیگر پرس‌وجو می‌کرد، گراهام منتظر ماند. هر جا که دختر می‌رفت، سیفون‌ها کشیده می‌شد.

نشانه‌هایی چند از نایلز جاکوبی در اتاق دیده می‌شد - یک عکس خانوادگی از جاکوبی‌ها بر روی میز توالت وجود داشت. گراهام لیوان یخ آب شده را از روی آن برداشت و حلقه آب ایجاد شده بر روی عکس را با آستین خود خشک کرد.

دختر برگشت و گفت: «به هیت فول اسنیک<sup>۱</sup> یه سری بزن.»

نوشگاه هیت فول اسنیک در فروشگاه‌های بر خیابان قرار داشت که پنجره‌های آن به رنگ تیره، رنگ‌آمیزی شده بود. وسایل نقلیه پارک شده در جلوی آن ترکیب عجیبی داشت. کامیون‌های بزرگ، بدون تریلر، خودروهایی جمع و جور، یک کروکی بنفش، دوج‌های قدیمی، انواع شورت، چهار موتور هارلی - دیویدسن، کاملاً تزیین شده.

از کولر نصب شده در بالای در ورودی مرتب آب به پیاده‌رو می‌چکید. گراهام سرش را از زیر آن دزدید و وارد شد.

آنجا مکانی پر از ازدحام با بوی مواد ضد عفونی کننده و قایق‌های قدیمی و نم‌دار بود. پیشخدمت زنی زمخت با لباس یکسره، از بالای سر مشتری‌ها، کوکای سفارش گراهام را به او رساند. او تنها زن آنجا بود.

نایلز جاکوبی، تیره‌پوست و لاغرمدادی در کنار دستگاه جوک باکس [پخش موسیقی سکه‌ای] بود. او پول داخل دستگاه می‌انداخت؛ ولی مرد کناری اش دکمه‌ها را می‌فشرد. جاکوبی مثل بچه مدرسه‌ای‌ها بود؛ آیا کسی که موسیقی انتخاب می‌کرد، همراه او، معجون غریبی می‌نمود. او صورتی پسرانه را روی اندامی عضلانی و باد کرده داشت. تی‌شرت و شلوار جین به تن کرده و پیراهن سفیدی نیز، برای پوشاندن محتویات جیبش روی آن پوشیده بود. بازوهای گره خورده و ماهیچه‌ای و دست‌ان بزرگ بسیار زشتی داشت. یک خالکوبی حرفه‌ای در ساعد دست چپش دیده می‌شد با این مضمون «زاده شده برای...» و خالکوبی زمخت دیگری در بازوی راستش کلمه «رندی» و معلوم بود در زندان خالکوبی شده است. موهای کوتاه مدل زندانی او نامنظم رشد کرده بود. وقتی دستش را برای فشردن دکمه روی جوک‌باکس<sup>۱</sup> روشن دراز کرده گراهام تکه‌ای از ساعدش را دید که موهای آن تراشیده شده بود.

گراهام نقطه سردی را در شکمش احساس کرد.

دنبال «رندی» و نایلز جاکوبی راه افتاد، که از میان جمعیت به قسمت پشتی سالن رفتند. آن دو در غرفه‌ای نشستند.

گراهام در حدود نیم‌متری غرفه ایستاد.

«نایلز، اسم من ویل گراهامه. باید چند دقیقه‌ای باهات حرف بزنم.»

۱- Jukebox (دستگاه خودکار پخش موسیقی که با انداختن سکه در آن شروع به کار می‌کند).



رندی با لبخند ساختگی به پهنای صورتش، سرخود را بلند کرد. یکی از دندان‌های جلویی‌اش افتاده بود.

«من می‌شناسمت؟»

«نه. نایلز، می‌خوام با تو حرف بزنم.»

نایلز با ابرو اشاره‌ای معماوار کرد. گراهام از خود می‌پرسید که در چنین چه اتفاقی برای او افتاده بود.

رندی گفت: «ما وسط یه اختلاط خصوصی بودیم. بزن به چاک.» گراهام متفکرانه به ساعدهای بدشکل و چسب زخم‌دار پشت ساعد رندی نگاه کرد که محلی برای مخفی کردن چاقو بود. نوک چاقوی او از محل انحنای آرنج بیرون زده بود.

«من از بابت رندی نگرانم. شلیک کن یا بکش عقب.»

رندی گفت: «شنیدی چی گفتم؟ بزن به چاک.»

گراهام کارت شناسایی‌اش را بر روی میز گذاشت.

«بی‌حرکت بمون رندی. اگه بخوای بلند بشی، یه ناف دیگه تو

شکمت درست می‌کنم.»

به سرعت ابراز اخلاص صمیمانه کرد: «معذرت می‌خوام آقا.»

«رندی، ازت می‌خوام یه کاری برام انجام بدی. می‌خوام دست کنی

توی جیب عقب سمت چپت، فقط از دو تا انگشت استفاده کن. اونجا یه

چاقوی دوازده سانتی‌متری پیدا می‌کنی با یک ضامن روی تیغه‌ش،

بذارش روی میز.... خیلی ممنون.»

گراهام چاقو را در جیب خود انداخت. چاقو چرب و چیلی بود.

«حالا توی اون جیبت کیف پولته. درش بیار. تو امروز یه مقدار خون فروختی، مگه نه؟»

«خب که چی؟»

«برگه‌ای رو که بهت دادن رد کن بیاد. همونی که دفعه بعد بایدنشون بانک خون بدی. روی میز سرش بده.»

رندی گروه خونی ا داشت. رندی خط خطی.

«چند وقته از زندان آزاد شدی؟»

«سه هفته.»

«افسری که تعهدت کرده کیه؟»

«من آزادی مشروط ندارم.»

«احتمالاً چاخان می‌کنی.»

گراهام می‌خواست رندی را تحریک کند. می‌توانست بابت حمل چاقو برخلاف موازین قانونی، به او گیر بدهد و بابت حضور در جایی که مشروب فروخته می‌شد که خلاف آزادی با قول شرف بود. گراهام می‌دانست از دست رندی خشمگین است، چرا که او را ترسانده بود.

«رندی!»

«هان؟»

«برو بیرون.»

نایلز جاکوبی، هنگامی که گراهام او را با خودرواش به مدرسه برمی‌گرداند، گفت: «نمی‌دونم چی می‌تونم بهتون بگم. من پدرمو خوب

نمی‌شناختم. وقتی سه ساله بودم اون مادرمو ول کرد و من پس از اون دیگه ندیدمش - مادرم اونو دوست نداشت.»  
«بهار گذشته اون اومد اینجا برای دیدن تو.»  
«بله.»

«در چینو.»

«شما از این موضوع خیردارین.»

«دارم سعی می‌کنم برم سر اصل مطلب. چه اتفاقی افتاد؟»

«خُب، اون بین ملاقات کننده‌ها بود. دلخور و عصبی به دوروبر نگاه نمی‌کرد - خیلی از مردم با اونجا مثل باغ وحش برخورد می‌کنن. چیزای زیادی درباره‌ی اون از مادر شنیده بودم؛ ولی اون چندان هم بد به نظر نمی‌اومد. فقط یه مرد عادی که با کت اسپرت قشنگش اونجا وایساده بود.»

«چی گفت؟»

«می‌دونی، انتظار داشتم یا نازمو بکشه یا خودشو گناهکار بدونه، معمولاً ملاقات کننده‌ها این جورین. اما اون فقط پرسید که می‌خوام به مدرسه برم یا نه. می‌گفت اگر من برم مدرسه، اون سرپرستی منو به عهده می‌گیره. و گفت: «تو باید یه خرده به خودت کمک کنی. سعی کن یه تکونی به خودت بدی. می‌خوام ببینم که به مدرسه می‌ری.» و چیزایی مثل این.»

«چقدر قبل از اینکه از اونجا بیرون بیای؟»

«دو هفته.»

«نایلز، در مدتی که در چینو بودی هیچ وقت درباره خونوادهت با کسی حرف زدی؟ با هم سلولی‌ها یا هر کس دیگه‌ای؟»

نایلز جاکوبی به سرعت به چهره گراهام چشم دوخت.

«اوه اوه فهمیدم. نه. نه درباره پدرم. من سال‌ها در موردش فکر نکردم. چه حرفی باید درباره‌ش می‌زدم.»

«اینجا چطور؟ هیچ کدوم از دوستاتو به خونه پدر و مادرت آوردی؟»

«پدر و مادر؟ اون مادر من نبود.»

«کسی رو به اونجا بردی؟ بچه‌های مدرسه یا.....»

«یا مشتری‌های قلچماق‌رو افسر گراهام؟»

«درسته.»

«نه.»

«هرگز؟»

«حتی یک بار.»

«اون هیچ وقت به یه نوع تهدید اشاره نکرد. در یکی دو ماه پیش از قتل، چیزی براش مشکل ساز نشده بود؟»

«آخرین باری که باهاش حرف زدم، یه چیزی ناراحتش می‌کرد، اما فقط موضوع نمره‌هام بود.»

«در کلاس خیلی هم غیبت داشتیم. برای من دو تا ساعت زنگدار خریدم بود. چیز دیگه‌ای نبود که من خبر داشته باشم.»

«آیا تو کاغذ خصوصی ازش داری، نامه‌ای، عکسی، چیزی؟»

«نه.»

«یه عکس خانوادگی داری. روی میز توالت. کنار چپق.»

«اون چیتی من نیست. من به اون کثافت لب نمی‌زنم.»  
 عکسو می‌خوام. ازش کبی می‌گیرم و بهت برمی‌گردونم. دیگه چی  
 داری؟»

جاکوبی سیگاری از پاکت درآورد و در جیب‌هایش به دنبال کبریت  
 گشت: «همش همینه. نمی‌تونم تصور کنم که چرا اون عکسو به من دادن.  
 پدرم داره به بانو جاکوبی لبخند تحویل می‌ده و بقیه کره خرا. می‌تونین  
 عکسو واسه خودتون وردارین پدر هیچ‌وقت به من همچین لبخندی نزد.



گراهام لازم بود خانواده جاکوبی را بشناسد. آشنایان تازه خانواده در  
 بیرمنگام کمک زیادی نکردند. بایرون متکالف چند صندوق قفل شده به  
 او داد. او در میان مقدار زیادی جواهرات و اشیای نقره‌ای یک دسته کم  
 حجم نامه‌های عموماً تجاری پیدا کرد.

او، به مدت سه روز بسیار گرم در انباری که وسایل خانه جاکوبی در  
 آن بوده کار می‌کرد. شب‌ها متکالف نیز یاری‌اش می‌داد. همه صندوق‌ها  
 گشوده و محتویات آن یک به یک بررسی می‌شد. عکس‌های پلیس به او  
 کمک می‌کرد که جای قبلی هر چیز را در خانه ببیند.

بیشتر اثاث خانه نو و با پول بیمه آتش سوزی دیترویت خریداری  
 شده بود. خانواده جاکوبی حتی فرصت نکرده بودند. برچسب‌های روی  
 خیلی از وسایل را جدا کنند.

یک چیز، یک میز پاتختی با رد پودر سرانگشت برداری بر روی آن، توجه گراهام را به خود جلب کرد. در مرکز میز لکه چربی سبزرنگی دیده می‌شد.

برای دومین بار از خودش پرسید آیا قاتل نور شمع را دوست می‌داشته و از آن استفاده کرده است.

واحد امور جنایی بیرمنگام در دادن اطلاعات دست و دل‌باز بود. بیرمنگام و جیمی پرایس در واشینگتن بهترین چیزی که از قوطی نوشیدنی به دست آوردند، اثر محو نوک یک بینی بود.

بخش اسلحه و ابزارشناسی آزمایشگاه اف.بی.آی. درباره شاخه بریده شده گزارش داد. تیغه‌ای که با آن شاخه را بریده بودند، ضخیم بود، با دسته‌ای کوتاه: این کار با اهر آهن‌زیر انجام گرفته بود.

بخش اسناد، علامت بریده شده در پوسته درخت را برای بررسی به بخش مطالعات آسیایی در لانگلی<sup>۱</sup> فرستاد.

گراهام در انباری بر روی جعبه‌ای نشست و گزارش مفصل را خواند. نظر بخش مطالعات آسیایی این بود که آن علامت، یک حرف چینی است به معنای «تو می‌زنیش» یا «تو می‌زنی توی سرش»- عبارتی که گاه در قمار به کار می‌رفت. نوعی نشانه «مثبت بودن» و «شانس» محسوب می‌شد. به گفته یکی از پژوهشگرهای این مرکز، این علامت در یک بازی چهار نفر چینی معروف به نام ما-ژونگ<sup>۲</sup> دیده می‌شد که بر ازدهای سرخ دلالت می‌کرد.

## فصل ۱۳

کرافورد در ستاد فرماندهی اف.بی.آی در واشینگتن پای تلفن در حال حرف زدن با گراهام در فرودگاه بیرمنگام بود که منشی اش وارد شد و با اشاره دست توجهش را جلب کرد.

دکتر شیلتون از بیمارستان چزاییک روی خط داخلی ۲۷۰۶ می‌گه خیلی فوریه.»

کرافورد سر تکان داد.

«ویل، گوشی رو نگه دار.» دکمه تلفن را فشرد. «بله، کرافورد.»

«فردریک شیلتون، آقای کرافورد، از ....»

«بله، دکتر.»

«من اینجا یک یادداشت دارم، یا شایدم دو تکه از یک یادداشت. به

نظر می‌رسه از کسیه که قتل‌های آتلانتا و بیرمنگام رو انجام داده.»

«از کجا گیرش آوردین؟»

«از سلول هانیبال لکتر، بین همه چیزهای دیگه. روی کاغذ توالی

نوشته شده، جای فشار دندون هم روش هست.»

«می‌تونین بدون اینکه بیشتر بهش دست بزنین، برام بخونین؟»

سکوت مختصری برقرار شد و سپس شیلتون شروع به خواندن کرد:

دکتر لکتر عزیزم،

می‌خواستم به اطلاع برسانم، از شنیدن خبر علاقه‌مندی شما به خودم، بسیار متعوفم. وقتی با مکاتبات گسترده شما آشنا شدم، با خود گفتم که آیا من هم جرئت این کار را دارم؟ البته که این‌طور است. من باور ندارم که شما به آن‌ها گفته باشید که من کیستم، حتی اگر می‌دانستید. افزون بر این، پیکری که اکنون اشغال کرده‌ام، موضوعی بی‌اهمیت است.

موضوع مهم آن چیزی است که من در حال تبدیل شدن به آن هستم. می‌دانم که تنها شما این موضوع را درک می‌کنید. چیزهایی دارم که مشتاق نشان دادن آن‌ها به شما هستم. زمانی، شاید، اگر شرایط اجازه دهد. امیدوارم با شما مکاتبه داشته باشم. (آقای کرافورد اینجا یادداشت سوراخ شده، بعد نوشته: من سال‌ها شما را تحسین کرده و مجموعه‌ای از مطالب مربوط به شما را جمع‌آوری کرده‌ام. در واقع، من آن‌ها را نظرهای غیرمنصفانه می‌دانم. آن‌ها اسامی مستعار گمراه‌کننده منتشر می‌کنند. نمی‌کنند؟ «دندان پری.» چیزی بی‌ربط‌تر از این هم دیده‌اید؟ اگر شما را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم امثال این خزعبلات درباره شما هم در مطبوعات چاپ شده و رنجتان داده است، اسباب شرمندگی من بود.

به بازرس گراهام علاقمند شده‌ام. برای یک پاسبان ظاهری عجیب و غریب دارد. این‌طور نیست؟ زیاد خوش‌سیما نیست، ولی چهره مصممی دارد. شما باید به او می‌آموختید که فضولی نکند.

از بابت نوشتن افزاری که استفاده کردم، عذر مرا بپذیرید. انتخاب آن به این علت است که هر وقت مجبور به بلعیدن آن شدید، به راحتی هضم شود.



(اینجا یک قسمت از بین رفته، آقای کرافورد، من قسمت زیری رو می‌خونم.)  
اگر نظر شما را بدانم ممکن است دفعه بعد چیز توپی برایتان بفرستم.  
تا آن وقت من هوادار متعصب شما خواهم بود.

پس از خواندن شیلتون، سکوتی برقرار شد.

«شما هنوز پشت خط هستین؟»

«بله، لکتر می‌دونه که شما یادداشت رو به دست آوردین؟»

«نه هنوز. امروز صبح اونو به سلول مراقبت بردن تا سلولشو نظافت کنن. نظافتچی به جای به کار بردن کهنه، یه مِشَت کاغذ توالت رو باز کرد تا اطراف سینک رو تمیز کنه. یک یادداشت جاسازی شده در رول دستمال کاغذی پیدا کرد و برای من آورد. هر چیز مخفی که پیدا کنن واسم می‌آرن.»

«لکتر الان کجاست؟»

«هنوز در سلول مراقبته.»

«از اونجا می‌تونه کل بندشو ببینه؟»

«بذارین فکر کنم..... نه نه نمی‌تونه.»

«یه لحظه صبر کنین، دکتر.»

کرافورد، شیلتون را پشت خط نگه داشت. چند ثانیه به دو دکمه چشمک زن روی تلفن خود خیره شد، بدون آنکه آن‌ها را ببیند. کرافورد، صیاد آدم‌ها، می‌دید که چوب پنبه قلابش خلاف جهت جریان آب حرکت می‌کرد. دوباره گراهام را گرفت.

«ویل، یه یادداشت شاید از دندان پری توی سلول لکتر در چزاپیک مخفی شده بود. به نظر می‌رسید شبیه نامه یه هواداره. اون به تأییدیه لکتر نیاز داره. درباره تو کنجکاوه و چند تا سؤال پرسیده.»

«قراره لکتر چه جورری بهش جواب بده؟»

«هنوز نمی‌دونیم. یه قسمتش پاره شده و یه قسمتش پاک شده. ظاهراً یه فرصت مکاتبه وجود داره. به شرط اونکه لکتر نفهمه که ما نامه رو به دست آوردیم و قضیه رو می‌دونیم. من یادداشت رو برای آزمایشگاه می‌خوام و می‌خوام سلول بازرسی بشه. اما خطر این کار بالاست. اگه شت لکتر خبردار بشه، کی می‌دونه که چطوری به اون لعنتی هشدار می‌ده. ما به این ارتباط نیاز داریم. اما یادداشت هم ضروریه.»

کرافورد جایی که لکتر موقتاً نگهداری می‌شد و نحوه یافتن یادداشت را برای گراهام توضیح داد.

«صدوسی کیلومتر اون ورتر از چزاپیکه. نمی‌تونم متظرت بمونم، رفیق. نظرت چیه؟»

«ده تا آدم توی یک ماه کشته شدن - نمی‌تونیم یه بازی نامه‌نگاری طولانی بکنیم. من می‌گم زودتر انجامش بده.»

کرافورد گفت: «این کارو می‌کنم.»

«دو ساعت دیگه می‌بینمت.»

کرافورد منشی‌اش را احضار کرد: «سارا، یه هلیکوپتر درخواست کن. من یه چیزی می‌خوام که بره هوا، برام مهم نیست که مال کجاست - مال ماست، مال دی.سی.پی.دی. یا نیروی دریاییه. پنج دقیقه دیگه روی پشت‌بام هستم. به بخش مدارک زنگ بزن، بگو یک جعبه مخصوص

مدارک رو بیرن بالا. به هربرت بگو یه تیم تحقیق جمع و جور کنه. روی پشت بام. تا پنج دقیقه.»

او خط شیلتون را دوباره برداشت. «دکتر شیلتون، ما باید سلول لکتر رو بدون اطلاع خودش، بگردیم و به کمک شما نیاز داریم. آیا از این موضوع با کس دیگه‌ای هم حرف زدین؟»  
«نه.»

«نظافتچی‌ای که یادداشت رو پیدا کرد کجاست؟»

«اینجا، توی دفتر منه.»

«همون جا نگهش دارین و بگین ساکت باشه. دکتر لکتر چقدر بیرون سلولش مونده؟»

«حدود یک ساعت و نیم.»

«طولانی شدنش غیرعادی نیست؟»

«نه هنوز. اما نظافت سلول فقط حدود نیم ساعت وقت می‌گیره.

خیلی زود اون احساس می‌کنه یه جای کار می‌لنگه.»

«بسیار خوب. این کارو برای من بکنین. زنگ بزنین به سرپرست یا مهندس ساختمان. هرکس که مسئوله، بهش بگین که آب ساختمان رو قطع کنه و فیوزهای برق توی راهروی لکتررو بیرون بکشه. جنب و جوشی جلوی سلول لکتر راه بندازین و وسایلو از جلوی سلول با مراقبت رد کنین. به اونم بگین با عجله حرکت کنه. کلافه نشون بده، جوری که یعنی اصلاً فرصت جواب دادن به سؤال نداره - متوجه شدین؟ بگین که من براش توضیح می‌دم. امروز تخلیه زباله‌رو انجام ندین؛ البته اگه تا الان انجام نگرفته، به یادداشت دست نزنین، باشه؟ ما داریم می‌آیم.»

کرافورد با رییس قسمت که تحلیل‌گر علمی بود، تماس گرفت: «برایان، من یک یادداشت دارم که با پرواز می‌رسه، احتمالاً از دندان پری. اولویت شماره یکه. باید در ظرف یه ساعت به جای اولش برگرده. بدون هیچ نشونه‌ای اول می‌ره قسمت آزمایش مو و الیاف و اثر انگشت و اسناد، بعد هم می‌آد پیش تو. باهاشون همکاری کن. مشکلی نیست؟ آره. من دارم می‌رم دنبالش. خودم به دستت می‌رسونم.»

\* \* \*

وقتی که کرافورد با یادداشت از پشت بام پایین آمد، هوا در آسانسور گرم بود- دماسنج در حدود سی درجه سانتیگراد را نشان می‌داد. موهایش از باد هلیکوپتر به هم ریخته و حالت مضحکی پیدا کرده بود. وقتی به بخش مو و الیاف آزمایشگاه رسید، صورتش را با آستین خود پاک کرد. بخش مو و الیاف، قسمت کوچکی بود، آرام ولی پر مشغله. اتاق مشترک پر از جعبه‌های مدارک بود که از ادارات پلیس سراسر کشور فرستاده می‌شد. تسمه‌هایی که برای بستن دهان یا مچ دست به کار رفته بود. لباس‌های خونی و تکه پاره. ملاقه‌های تختخواب محل انجام گرفتن قتل.

کرافورد، همچنان که راه خود را در میان جعبه‌ها می‌گشود. خانم بورلی کاتز را از پشت پنجره اتاق معاینه تشخیص داد. او لباس یکسره بچگانه‌ای داشت که بالای میزی پوشیده از کاغذهای سفید از گیره‌ای آویزان بود. او که در زیر لامپ‌های پرنور و در اتاق بدون رطوبت کار می‌کرد، با کاردک فلزی روی لباس کشید. با پهلوهای لباس با احتیاط کار

می‌کرد. سپس کاردک را با ظرافت در جهت خواب پارچه و عکس آن می‌کشید. ذرات خاک و شن از لباس بر روی کاغذهای پهن شده بر روی میز می‌ریخت. همراه با آن، در هوای راکد، آهسته‌تر از شن ولی سریع‌تر از الیاف، موهای مجعد پایین می‌ریخت. او سرش را پایین برد و محتویات روی کاغذ را با ذره‌بین به دقت واری کرد.

کرافورد می‌دید که لب‌هایش می‌جنبند، می‌دانست او چه می‌گوید: «گوچا!»

این چیزی بود که معمولاً می‌گفت.

کرافورد به آهستگی روی شیشه زد و او به سرعت بیرون آمد. دستکش‌های سفیدش را درآورد.

«اثرانگشت‌ها آماده نیست، مگه نه؟»

«نه.»

«من باید توی اتاق معاینه بغلی کار کنم.»

او، هم زمان که کرافورد در جعبه مدارک را می‌گشود، یک جفت دستکش تازه به دست کرد.

یادداشت دو تکه، با ظرافت میان دو قطعه طلق قرار داده شده بود. بورلی کاتر جای دندان‌ها را بر روی آن دید و نگاهی به کرافورد انداخت. وقت را با سؤال اضافه تلف نمی‌کرد.

کرافورد به نشانه تأیید سر تکان داد. جای دندان‌ها با قالب کاملی که او از دندان‌های قاتل با خود به جزایک برده بود، تطبیق می‌کرد.

از آن سوی پنجره می‌دید که بورلی یادداشت را با انبرکی بلند کرد و بالای تکه‌ای کاغذ سفید که بر روی میز بود، از گیره‌ای آویخت و با عینکی ضخیم به آن نگاه کرد. سپس آن را به آرامی تکان داد. ذره‌بین برداشت و روی کاغذ زیر یادداشت خم شد.

کاتز گوشه‌دیگر یادداشت را بالا برد و به گیره‌دیگری وصل کرد تا دید بهتری از هر دو سوی آن داشته باشد. با انبرک کوچکی چیزی بسیار ریز شبیه مو را از سطح آن بیرون کشید.

او از دو انتهای پاره شده یادداشت با بزرگ‌نمایی بالا، عکس گرفت و سپس آن را به محفظه نگهداری‌اش بازگرداند. یک جفت دستکش سفید و نو هم در کنار آن گذاشت. دستکش - به علامت اجتناب از لمس با دست برهنه - در کنار آن می‌ماند تا هنگامی که کار برداشتن اثر انگشت پایان می‌یافت.

او جعبه مدرک را به کرافورد پس داد و گفت: «خودشه. یک مو. شاید نزدیک به شونزده میلی‌متر. دو تا دانه آبی رنگ روشن کار می‌کنم. دیگه چی داری؟»

کرافورد سه پاکت مهر شده به او داد: «مو از شانه لکتر. موهای ریش از ماشین اصلاح برقی که بهش اجازه دادن ازش استفاده کنه. اینم موی نظافتچی. من باید برم.»

کارتز گفت: «به امید دیدار. موهات منو کشته.»

جیمی پرایس در انگشت‌نگاری با دیدن کاغذ توالیت از کوره در رفت. در حالی که تلاش داشتند اثر انگشتی بیابند و آن را مشخص کنند با عصبانیت از روی شانه به دستیار خود که در حال تنظیم دستگاه لیزر

هلیوم- کادمیوم بود، چپ چپ نگاه می کرد. چند جای آلودگی دست و چند لکه عرق روی کاغذ دیده می شد. و دیگر هیچ.

کرافورد خواست از پرایس چیزی بپرسد؛ اما فکر بهتری به ذهنش رسید. با نور آبی که در عینکش بازتاب می یافت. منتظر ماند.

«می دونیم که سه نفر بدون دستکش به این دست زدن، درسته؟»

پرایس گفت: «آره. نظافتچی، لکتر و شیلتون.»

«کسی که سینک رو تمیز کرده احتمالاً دستشو شسته و انگشتاش چربی نداشته؛ اما بقیه- این ماسماسک وحشتناکه.» پرایس کاغذ را رو به نور گرفت و انبرک در دستان پیر پینه بسته اش لرزشی نداشت. «جک، من می تونستم اینو توی بخار بذارم؛ ولی با این وقتی که به من دادی، نمی تونستم تضمین کنم لکه های یدنی محو بشه.»

کرافورد گفت: «نینهایدین چطور؟ که با حرارت ارتقاش بدین؟» به طور معمول او خطر نمی کرد که به استاد پرایس پیشنهاد فنی بدهد؛ اما این بار، او برای هر چیزی پرپر می زد. احتمال می داد پاسخی تندخویانه بشنود؛ پیرمرد مایوس کننده و ناراحت به نظر می رسید.

«نه. اون وقت بعدش نمی تونستیم بشوریمش. هیچ اثر انگشتی از این

در نمی آد. چیزی وجود نداره.»

کرافورد گفت: «کثافت!»

پیرمرد برگشت تا برود که کرافورد دست بر روی شانه استخوانی او

گذاشت و گفت: «به جهنم. اگه چیزی بود تو حتماً پیداش می کردی.»

پرایس بدون دادن پاسخ به سراغ محفظه مدارکی که برای پرونده دیگری رسیده بود رفت. کرافورد دستکش های سفید را درون سطل زباله انداخت.

نامیدی معده‌اش را به جوشش انداخته بود. با شتاب به قسمت اسناد رفت که لویدبومن<sup>۱</sup> منتظرش بود. وسط جلسه دادگاه با بومن تماس گرفته شده و این کار تمرکز او را آن قدر به هم ریخته بود که گویی در خواب به او آب پاشیده بودند.

بومن گفت: «بابت مدل موهات بهت تبریک می‌گم. خیلی سنت شکنه.» و با سرعت و دقت یادداشت را به روی میز کارش برد.

«چقدر وقت دارم؟»

«حد اکثر بیست دقیقه.»

دو قطعه یادداشت زیر نور میز کار بومن درخشیدند. کاغذ خشک کن از میان سوراخ دندانۀ دندانۀ مستطیل شکل قطعه بالایی سبز تیره نشان می‌داد.

کرافورد به بومن که خواندن یادداشت را به پایان برده بود، گفت:

«مسئله اصلی، مسئله اول اینه که لکتر چطور می‌خواد جواب بده.»

بومن که بی‌وقفه با نورها، فیلترها و دوربین کپی خود کار می‌کرد گفت: «دستورها برای چگونگی جواب دادن، احتمالاً در قسمت جدا شده بود. اینجا تو قسمت بالا نوشته «من امیدوارم که با هم مکاتبه داشته باشیم.» و بعد پارگی شروع می‌شه. لکتر با خودکار بدون نوک روشو خط خطی کرده، بعد تا زده و بیشترشو جدا کرده.»

«لکتر چیزی برای بریدن در اختیار نداره.»



بومن، در زیر نور شدید آریب از جای دندان‌ها و پشت صفحه عکس می‌گرفت. وقتی ۳۶۰ درجه دور می‌چرخید؛ سایه‌اش روی دیوار بالا و پایین می‌رفت و سرعت حرکت دست‌اش در هوای ساکن اتاق جنبش نامحسوسی ایجاد می‌کرد.

بومن گفت: «خب حالا می‌تونیم یه خرده خیش کنیم.» و یادداشت را میان دو قطعه شیشه گذاشت تا لبه‌های دندان‌ه دندانۀ سوراخ آن را صاف کند. لبه‌های پارگی با جوهر ورمیلیون<sup>۱</sup> آغشته شده بود. او زیر لب چیزی را زمزمه گونه می‌گفت. در سومین باری که آن را تکرار کرد. کرافورد دریافت که او چه می‌گوید: «تو خیلی مودبی هستی؛ ولی منم هستم.»

بومن فیلترهای دوربین تلویزیونی کوچک خود را تغییر داد و آن را روی یادداشت تنظیم کرد. سپس اتاق را تاریک کرد، تا جایی که تنها نور قرمز کم‌رنگ یک لامپ کوچک و نور سبز-آبی صفحه نمایشگر دیده می‌شد.

جمله «امیدوارم با هم مکاتبه داشته باشیم.» و سوراخ دندان‌ه دندانۀ بزرگ شده روی صفحه نمایش نقش بست. لکه‌های جوهر محو و در لبه‌های بریده شده، قسمت‌هایی از نوشته ظاهر شد.

بومن گفت: «ترکیبات اتیلن در جوهرهای رنگی در زیر نور مادون قرمز شفاف می‌شن. این‌ها می‌تونه نوک‌های دو حرف T باشه. اینجا و اینجا. در آخر دنباله چیزیه که ممکنه حرف M یا N باشه و یا احتمالاً

یک R «بومن عکسی گرفت و چراغ را روشن کرد. «تنها دو راه رایج برای ادامه ارتباطی وجود داره که از یک طرف مسدوده- تلفن و آگهی. لکتر به خط تلفن سریع دسترسی داره؟»

اون می‌تونه تماس بگیره. ولی طول می‌کشه و باید از طریق تلفنچی بیمارستان انجام بشه.»

«پس آگهی تنها راه مطمئنه.»

«ما می‌دونیم که این عزیز دل ما، نشنال تلر می‌خونه. مطالب مربوط به لکتر و گراهام توی تلر بوده. روزنامه دیگه‌ای رو نمی‌شناسم که در این باره چیزی چاپ کرده باشه.»

سه تا حرف T و یک R و کلمه تلر هست. ستون شخصی چیزی که بهش فکر می‌کنی؟ یه همچین جایی رو باید جست‌وجو کرد.»

کرافورد با کتابخانه اف.بی.آی تماس گرفت و بعد تلفنی دستورهایی به دفتر منطقه‌ای شیکاگو داد.

بومن جعبه مدرک را، پس از تمام شدن کارش، به کرافورد برگرداند. کرافورد گفت: تلر، امروز بعدازظهر در می‌آد. در شیکاگو روزهای دوشنبه و سه شنبه چاپ می‌شه. نمونه‌های قبل از چاپ رو بررسی می‌کنیم.»

بومن گفت: «گمان می‌کنم تا اون وقت من هم چیزای بیشتری برای عرضه خواهم داشت.»

کرافورد در حال رفتن به سوی در گفت: «هر چی که به کار می‌آد فوری و مستقیم بفرست شیکاگو. وقتی از تیمارستان برگشتم برام شرح بده.»

## فصل ۱۴

گراهام پس از گرفتن کارت اعتباری‌اش از دستگاه کارت‌خوان مترو در ایستگاه مرکزی متروی واشینگتن از آنجا بیرون آمد و در بعدازظهر داغ به خیابان پا گذاشت. کیف پروازش را به همراه داشت.

ساختمان جی. ادگار هووز<sup>۱</sup> در گرمای تبخیر کننده همچون قفس سیمانی بزرگی در خیابان دهم به نظر می‌رسید. انتقال اف.بی.آی. به ساختمان جدید، تازه شروع شده بود که گراهام واشینگتن را ترک کرد. او هیچ وقت در این ساختمان کار نکرده بود.

کرافورد جلوی میز نگهبانی در ورودی طبقه زیرین منتظر او بود، تا خود کارت شناسایی او را که با شتاب صادر شده بود، شخصاً تأیید کند. گراهام خسته به نظر می‌آمد و حوصله تشریفات ورود را نداشت. کرافورد از خود می‌پرسید که او با دانستن اینکه قاتل به وی فکر می‌کند، چه احساسی دارد.

برای گراهام هم یک نشان مغناطیسی رمزدار صادر شده بود، درست مانند آنچه کرافورد روی جلیقه‌اش داشت. آن را به شکاف روی قفل خودکار وارد کرد و به راهروی طولانی و سفیدرنگی پا گذاشت. کرافورد کیف مسافرتی او را از دستش گرفت.

---

۱- J. Edgar Hoover رئیس مقتدر اف.بی.ای. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۷۲ م.

«فراموش کردم به سارا بگم برات یه ماشین بفرسته.»  
«شاید این جووری سریع تر بود. یادداشت رو بدون مشکل به لکتر  
برگردوندین؟»

«آره، برش گردوندم. ما راهروی لکترو به آب بستیم. یه نمایش  
ساختگی ترکیدگی لوله و قطع برق ترتیب دادیم. از سایمونز کمک  
گرفتیم. اون الان دستیار اس. ای. سی در بالتیموره- وقتی لکترو  
برگردوندن، اون داشت جارو می کشید. سایمونز عقیده داره که لکتر  
بوبرده.»

«من توی هواپیما همش از خودم می پرسیدم نکنه خود لکتر اونو  
نوشته باشه.»

«من هم همین فکرو می کردم تا اینکه دیدمش. جای دندونا روی  
کاغذ با اونایی که روی بدن زنها بود تطبیق می کنه. همین طور هم نوع  
قلم به کار رفته که لکتر چنین چیزی نداره. نویسنده نامه تلر می خونه، در  
صورتی که لکتر تلر دم دستش نیست، رنگین<sup>۱</sup> و ویلینگهام<sup>۲</sup> سلول رو  
شخم زدن. کارشون تمیز بود، اما چیز دندون گیری پیدا نشد. اول از  
دوربین پولاروید استفاده کردن تا بتونن همه چیزو درست سرچاش  
برگردونن. بعد نظافتچی رفت و کار هر روزه رو انجام داد.»  
«خب نظرت چیه؟»

کراقرود گفت: از نظر شواهد فیزیکی که به تشخیص منجر بشه. اون  
یادداشت ناامیدی مطلقه. یه راهی باید باشه که از این قضیه چیز مربوطی

دربید؛ ولی لعنت به من اگر الان بدونم اون چیه. چند دقیقه دیگه بقیه نتایج آزمایشگاه به دستمون می‌رسه.»

«شما نامه‌ها و تلفن‌های بیمارستانو زیر نظر دارین؟»

«وقتی لکتر داره تلفن می‌زنه، همه چیز برای ردیابی و ضبط مکالمه‌ش حاضره. شنبه بعدازظهر لکتر یک تماس گرفت و به شیلتون گفت که به وکیلش زنگ می‌زنه. اون یه خط W.A.T.S<sup>۱</sup> لعنتیه و نمی‌تونم مطمئن باشم.»

«وکیلش چی گفت؟»

«هیچی. ما یک خط استیجاری برای اتاق فرمان تلفن بیمارستان گرفتیم تا لکتر در آینده راحت باشه. دیگه نیاز به نصب دوباره نیست. از محموله بعدی که براش فرستاده بشه. به نامه‌هاشم سرک می‌کشیم که ببینیم فرستنده و گیرنده کیه. شکرخدا برای مجوزها هم مشکلی نیست.»

کرافورد سینه‌اش را جلوی یک در بالا گرفت و اتیکت روی جلیقه‌اش را داخل شکاف قفل الکتریکی آن کرد. «دفتر جدید منه. بیا تو. دکوراتور اینجا رو مثل یه کشتی که توش کار می‌کرد، نقاشی کرده. و اما یادداشت.»

گراهام آن را دوباره خواند با دیدن خطوط عنکبوتی که نام او را هجی می‌کردند، صدای زنگ مانند بلندی در سرش پیچید.

کرافورد در حالی که یک قرص جوشان معده درون لیوان آب می‌انداخت، گفت: «کتابخانه تأیید کرده که تلر تنها نشریه‌ای که مساجرای

تو و لکترو دنبال می‌کرد. یکی از اینا می‌خوای؟ برات خوبه. شماره قبلی شب دوشنبه یک هفته پیش منتشر شد و روز سه‌شنبه در کل کشور روی پیشخان دکه‌ها بود. اون مجله رو می‌خونه و به لکتر نامه می‌نویسه. رنگین و ویلینگهام برای پیدا کردن پاکت نامه هنوز دارن آشغالای بیمارستانو الک می‌کنن. وووی. کار افتضاحیه. توی چزاییک، کاغذ و کهنه بچه از هم تفکیک نمی‌شه. بسیار خب. تا قبل از سه‌شنبه نامه‌ای از دندان‌پری به دست لکتر نمی‌رسه. اون بخشی که مربوط به طریقه جواب دادنه جدا کرده و یک منبع مهم رو هم خط‌خطی و سوراخ کرده- نمی‌دونم چرا اون قسمت رو هم پاره نکرده.»

گراهام گفت: «وسط پاراگراف تعریف و تمجید بوده، برای همین دلش نیومده اونارو خراب کنه. به همین دلیل که کل نامه رو دور ننداخته.»

او با بند انگشتان شقیقه‌اش را مالید.

«بومن اعتقاد داره که لکتر از تلتلر برای پاسخ‌گویی به دندان‌پری استفاده می‌کنه. به نظر اون احتمالاً توطئه‌ای در کاره. به نظر تو لکتر به چنین چیزی جواب می‌ده؟»

«شک نکن اون نامه‌نگار معرکه‌ایه. یک قلم به دست به تمام معنا.»

«اگه لکتر از تلتلر بخواد استفاده کنه، برای چاپ جوابش در شماره‌ای که امشب چاپ می‌شه، وقت کمی داره؛ حتی اگه همون روزی که یادداشت دندان‌پری رو گرفته، جوابو با پیک مخصوص فرستاده باشه. چستر از دفتر شیکاگو الان در تلتلره تا آگهی‌ها رو بررسی کنه. صفحه‌بندا دارن همین الان توی چاپ‌خونه کار می‌کنن.»

گراهام گفت: «تو رو خدا لجن تلترو رو به هم نزنین.»

«رئیس بازاریابی عقیده داره که چتر دلاله و می‌خواد توی آگهی‌ها دست پیش‌رو داشته باشه. تک تک نمونه‌های غلط‌گیری شده رو زیر میزی بهش می‌فروشه. همه چیز به دستمون می‌رسه. همه چیزای محرمانه، فقط برای صحنه سازی دیگه. خوبه، من می‌گم ما شیوه جواب دادن لکترو پیدا می‌کنیم و از همون تقلید می‌کنیم. یک پیغام جعلی برای دندان پری می‌فرستیم - ولی چی توش بگیم؟ چطور به کار ببریم؟»

گراهام گفت: «بدیهی‌ترین راه‌حل اینه که سعی کنیم اونو وادار کنیم بره سراخ یک صندوق پستی. با چیزی که دوست داره. بینه براش طعمه‌گذاری می‌کنیم. «مدرک مهم» که لکتر از حرف زدن با من می‌دونه چیه. اون اشتباهی کرده که منتظریم تکرارش کنه.»

«باید ابله باشه که بره سراغش.»

«می‌خوای بدونی بهترین طعمه چیه؟»

«مطمئن نیستم که بدونم.»

«لکتر بهترین طعمه می‌تونه باشه.»

«اما چطوری می‌شه اونو به کار گرفت؟»

«یه کار پدر دربیاره. می‌دونم. ما لکترو در بازداشت فدرال قرار

می‌دیم - شیلتون بیشتر از این در این قضیه ساکت نمی‌مونه - ما لکترو با تدابیر امنیتی در یک تیمارستان خیلی مطمئن زیر نظر می‌گیریم. ترتیب یه

فرار قلبی رو می‌دیم.»

«اوه. خدای بزرگ!»

«در شماره بعدی تتر یه پیغام برای دندان پری می‌ذاریم. بعد از «فرار بزرگ» که مثلاً لکتره که ازش قرار ملاقات می‌خواد.»

«محض رضای خدا، چرا باید یکی بخواد با لکتر ملاقات کنه؟ منظورم حتی یکی مثل دندان پریه؟»

«برای گشتش، جک.»

گراهام برخاست. هیچ پنجره‌ای نبود که هنگام حرف زدن، از آن به بیرون نگاه کند. او در کنار پوستر ده نفر از اولویت‌های تحت تعقیب ایستاد، یعنی تنها چیزهایی که اتاق کرافورد را تزیین می‌کرد.

«ببین، دندان پری به این طریق می‌تونه اونو جذب کنه. اونو ببلعه و چیزی فراتر از اون بشه.»

«به نظر می‌رسه خیلی مطمئنی.»

«من که مطمئن نیستم. کی می‌تونه مطمئن باشه؟ چیزی که در یادداشت گفته اینه «من چیزهایی دارم که مایلیم به شما نشان بدهم. زمانی، شاید اگر موقعیت اجازه دهد.» شاید این مایه دعوت جدیه.»

تعجب می‌کنم که چی رو می‌خواد نشون بده؟ جسد قربانی‌ها کامل بود. چیزی جز یه خرده مو و پوست از اون‌ها گم نشده، و اون چیزها شاید - بلوم چی می‌گفت؟»

گراهام گفت: «خورده شده. خدا می‌دونه که اون چه چیزی داره. ترمونت. ترمونت یادت می‌آد؟ شنل‌های ترمونت در اسپوکین. وقتی اونو به برانکارد غل و زنجیر کرده بودن هنوز با چونه اشاره می‌کرد. سعی داشت شنل‌هاشو. به پلیس اسپوکین نشون بده. من اصلاً مطمئن نیستم که لکتر، دندان پری رو جذب کنه. می‌گم این بهترین تلاش ماست.»



اگه مردم بفهمن که لکتر آزاده، قیامتی به پا می‌شه. شاید این بهترین تلاش و اقدام ما باشه، به عنوان اقدامی آخرین لحظه، کنارش می‌ذاریم.»

اون احتمالاً سراغ یک صندوق پستی نمی‌ره. ولی ممکنه کنجکاو بشه به نگاهی به صندوق پستی بندازه تا اگه لکتر اونو فروخته باشه، سردرباره. اگه اون بتونه از فاصله‌ای این کارو بکنه، ما هم می‌تونیم یک صندوق پستی برای این کار در نظر بگیریم که تنها از دو سه جا، از فاصله دور دیده بشه. ما هم اون دو سه جا رو خوب زیر نظر می‌گیریم.»

خود گراهام نیز حتی زمان گفتن این مطالب، این احتمال را ضعیف می‌یافت.

سازمان مخفی تشکیلاتی در اختیار داره که هیچ وقت به کار نبرده. به ما اجازه می‌دن که ازش استفاده کنیم. ولی اگه ما امروز آگهی ندیم، باید تا دوشنبه منتظر بمونیم که شماره بعدی در بیاد. مطبوعات، به وقت ما، ساعت پنج توزیع می‌شن. البته یک ساعت و پونزده دقیقه دیگه‌ش توی شیکاگو پخش می‌شه که آگهی لکتر رو ببینن. اگه اصلاً آگهی‌ای باشه.

«سفارش آگهی لکتر چی؟ نامه‌ای که اون برای تتر فرستاد تا سفارش آگهی بده. می‌شه سریع‌تر پیداش کرد؟»

کرافورد گفت: «شیکاگو به طور کلی مدیر بازاریابی رو زیر نظر گرفته. نامه‌ها به صورت کلاسه شده در دفتر مدیر آگهی‌ها می‌مونه. اونا اسامی و آدرس‌ها، تا فهرست‌های پستی رو می‌فروشن. گروه‌هایی که محصولات به آدمای تنها می‌فروشن، جذابیت جنبی، قرص‌های تقویت جنسی، پا اندازها و دختران آسیایی را ملاقات کنید. مشکلات شخصیتی و از این مزخرفات.»

«باید سوابق مدیر آگهی‌ها و بقیه افراد بررسی بشه و ازش بخوام که خفه بشه. اما نمی‌خوام خطر این کارو به جون بخرم تا تتر گندبزنه به هیکل ما.»

گراهام گفت: «به هر حال، اگه شیکاگو چیزی پیدا نکرد ما می‌تونیم یه آگهی بدیم. اگه درباره تتر اشتباه کرده باشیم، چیزی رو از دست نمی‌دیم.» و نفسی عمیق کشید.

«و اگه در مورد تتر بر حق باشیم و تتر واسطه این کار باشد ما هم یه جواب بر مبنای یادداشت‌گذاری درست می‌کنیم - اگه جواب به نظرش حقیقی جلوه نکنه، کارمون ساخته‌س. درباره بیرمنگام ازت نپرسیدم، خبری بود؟»

«بیرمنگام کرکره رو کشید، و کارشو در این مورد تموم کرده. خونه جاکوبی دوباره نقاشی شده و دکوراسیونش تغییر کرده و گذاشته شده برای فروش. اسباب و اثاثش هم در انباری منتظر انحصار وراثته. من همه بسته‌ها و جعبه‌ها رو گشتم. آدمایی که باهاشون حرف زدم جاکوبی رو زیاد نمی‌شناختن. یک چیز که همیشه تاکید می‌کردن این بود که اونا خیلی به هم وابسته بودن. همیشه در حال نوازش همدیگه دیده می‌شدن. الان هیچی از اونا نمونه به جز پنج تا بسته بزرگ توی یه انباری. آرزو می‌کردم که تو...»

«آرزو رو ولش کن، همین الان بهش رسیدی.»

«از علامت روی درخت خبری رسیده؟»

کرافورد گفت: «تو بر سرش می‌کوبی؟» هیچ معنایی برام نداره. اژدهای سرخ هم همین‌طور. بورلی‌ما-ژونگ رو می‌شناسه. بورلی خیلی باهوشه؛ ولی خودش نمی‌دونه. از موهای قاتل معلومه که چینی نیست.»

«اون شاخه‌رو با قیچی آهن‌پُر بریده. من نمی‌تونم بفهمم...»

تلفن کرافورد زنگ خورد و او خیلی کوتاه در آن حرف زد.

«آزمایشگاه برای کار روی یادداشت آماده‌س، ویل. بزن بریم بالا دفتر زلر<sup>۱</sup>. اونجا بزرگ‌تره و این قدر هم دلگیر نیست.»

لوید بومن، با وجود گرما، همچون کاغذ شق و رق بود. او در راه‌رو به آن دو برخورد. عکس‌های خیس را با هر دو دست می‌تکاند و ورق‌های نمابر (فکس) مرا زیر بازویش گرفته بود. «جک، من باید سر چهار و پونزده دقیقه در دادگاه باشم. پروندهٔ اون نصاب کاغذ دیواریه، نیلتون اسکیو<sup>۲</sup> و معشوقه‌ش نن<sup>۳</sup>. زنگ می‌تونست با دست خالی هم اسکناس جعل کنه. دو سال تموم منو دیوانه کردن. برای تراول چک‌هاشون زیراکس رنگی به کار می‌بردن. بدون اونا نمی‌رم خونه. حالا می‌تونم سروقت اونجا باشم یا باید به دادستان زنگ بزنم؟»

کرافورد گفت: «سروقت می‌رسی. هواتو داریم.»

بورلی کاتز از روی کاناپهٔ دفتر زلر به گراهام لبخند زد تا اخم پرایس را که در کنارش نشسته بود، رفع و رجوع کند.

Zeller -۱

Nilton Eskew -۲

Nan -۳

برایان زلر، رئیس بخش تجزیه و تحلیل علمی برای این شغل جوان بود اما موهای سرش کم شده بود و عینک ته استکانی به چشم می‌زد. گراهام، در قفسه پشت سر زلر، متن علم قضایی نوشتهٔ اچ. جی. وال سه جلد کتاب بزرگ طب قضایی تدشی<sup>۱</sup> و یک ویراست کمیاب از کتاب معروف هاپکینز، *اضمحلال آلمان* را می‌دید.

زلر گفت: «ویل گمان می‌کنم ما یک بار همدیگرو در دانشگاه جرج واشینگتن ملاقات کردیم. همه رو می‌شناسی؟ خوبه.»  
کرافورد با حالت دست به سینه به گوشهٔ میز زلر تکیه داد. کسی بمبی نداره بترکونه؟ بسیار خب. چیزی پیدا شده که نشون بده یادداشت از جانب دندان پری نیست؟»

بومن گفت: «نه. چند دقیقه پیش با شیکاگو صحبت کردم تا شماره‌هایی که از یه جایی پشت یادداشت درآوردم بهشون بدم. شش شش شش. وقتی مجال پیدا کرد بهتون نشون می‌دم. شیکاگو تا الان دویست تا آگهی شخصی داشته» او یک دسته اطلاعات فرستاده شده با نمابر را به گراهام داد. «من همه‌شونو خوندم. چیزای معمولی - پیشنهاد ازدواج، درخواست هم خونه. نمی‌دونم اگه آگهی بین اینا باشه، چطور می‌تونیم تشخیص بدیم.»

کرافورد شانه بالا انداخت: «منم نمی‌دونم. بذار شواهد فیزیکی رو قسمت کنیم. حالا جیمی پرایس، هر کاری رو که می‌تونیم بکنیم انجام داده، و هیچ اثر انگشتی نبود. تو چطور، بو؟»

«من به موی ریش داشتم. قطر پایهٔ مو و اندازهٔ هستهٔ مو با مال هانیبال لکتر مطابقت دارد. همین طور هم رنگ. رنگ مو با اونایی که از بیرمنگام و آتلانتا به دست اومده تفاوت آشکار دارد. سه تا دونهٔ آبی رنگ و چند تا ذرهٔ تیره بود که رفت زیر دست برایان.» و با ابرو به برایان زلر اشاره کرد.

زلر گفت: «دانه‌ها، گرانول‌های تجاری مربوط به شوینده بودن همراه با کلرین. باید از دست‌های نظافت‌چی جدا شده باشه. در ضمن، ذرات خیلی ریزی از خون خنک شده هم بود. به طور قطع خونه. ولی اون قدر نیست که بشه گروه‌شو تعیین کرد.»

بورلی کاتز ادامه داد: «خط گسست انتهای تکه‌ها، به علت سوراخ شدگی، گم شده؛ اگه ما رول کاغذ توالت رو پیش هر کسی پیدا کنیم، به شرط اون که دوباره ازش کنده نشده باشه، می‌تونم یک تطبیق مشخص داشته باشیم. پیشنهاد کردم یک هشدارنامه صادر بشه تا افسرای بازداشت‌کننده بابت پیدا کردن رول پیگیر باشن.»

کرافورد سر تکان داد. «بومن؟»

«شارون از دفتر من رفت دنبال دستمال کاغذی و چند تا نمونه برای تطبیق گرفت. این یک نوع کاغذ توالتی مخصوص استفاده در کشتی‌ها و چادرهای پیک‌نیکه. بافتش با یک نوع که با علامت تجاری وِدکر<sup>۱</sup> که در مینیاپولیس تولید می‌شه، و در کل کشور توزیع می‌شه مطابقت می‌کنه.»

بومن عکس‌هایش را بر روی سه پایهٔ کنار پنجره سوار کرد. صدایش برخلاف اندام نحیفی که داشت به گونه‌ای غافلگیر کننده نافذ بود. سیبک

گلویس هنگام حرف زدن بالا و پایین می‌رفت: «درباره خود دستخط، مال یک آدم راست دسته که با دست چپ نوشته و به عمد از الگوی کلیشه‌ای استفاده کرده. می‌تونین لرزش‌ها رو در علایم ببینین، و همین طور تنوع اندازه حروف رو تناسب‌ها منو به این فکر انداخته که این آدم یک کمی دچار آستیگماتیسم اصلاح نشده‌س.

«جوهر روی هر دو تکه یادداشت، همون جوهر استاندارد- رویال خودکار، البته در زیر نور معمولی. اما در زیر فیلترهای رنگی، یک سری تفاوت‌ها دیده می‌شه. اون از دو تا خودکار استفاده کرده. در جایی از قسمت جدا شده، خودکارشو تغییر داده. شما می‌تونین جایی که خودکار اول برداشته شده ببینین. اولی به صورت مداوم به کار نرفته. لکه‌ای رو که باهاش شروع می‌شه می‌بینین؟ در ضمن، سطحی که کاغذ روی اون قرار گرفته، اون قدر نرم بود. که احتمالاً کاغذ خشک کن بوده باشه. کاغذ خشک‌کن ممکنه علایم رو حفظ کرده باشه، اگه بتونین پیدایش کنین. می‌خوام به هشدارنامه بورلی، کاغذ خشک‌کن هم اضافه بشه.»

بومن روی عکسی از پشت یادداشت تلنگر زد. حداکثر بزرگ‌نمایی کاغذ را پُرزدار و محو نشان می‌داد. علایم سایه‌دار آن را شیاردار کرده بود. برای نوشتن، قسمت زیری کاغذ تاخورد؛ جایی که بعداً جداشده. در این بزرگ‌نمایی از قسمت پشتی، نور آریب چند تا علامت رو آشکار می‌کنه. چیزی که می‌تونیم بازنمایی کنیم اینه: «۶۶۶» ممکنه اینجا، جایی باشه که خودکارش مشکل پیدا کرده و مجبور شده دوباره بنویسه. تا قبل از چاپ با کتراست بالا من اینو تشخیص ندادم. تا الان بین آگهی‌ها ۶۶۶ دیده نشده.

«ساختار جمله‌ها منظمه و هیچ پریدگی نداره. نوع تاخوردگی‌ها نشون می‌ده که در پاکت نامه معمولی فرستاده شده. این دو قسمت تیره، لکه‌های جوهر چاپه. یادداشت احتمالاً وسط یک نوشته چایی بی‌ضرر تاخورده و داخل پاکت گذاشته شده. این از این. مگر اینکه تو سؤال دیگه‌ای داشته باشی جک. من بهتره برم دادگاه. بعد از شهادت، باهات هماهنگ می‌کنم.»

کرافورد گفت: «بفرستشون ته چاه.»

گراهام ستون‌های شخصی تلمر را می‌خواند: «خانم جذاب با اندام ملکه‌وار، پنجاه و دو ساله، جوان مانده، به دنبال یک نفر متولد برج آسَد، مسیحی، غیر سیگاری بین چهل تا هفتاد می‌گرده. لطفاً بدون بچه. اعضای مصنوعی پذیرفته می‌شود. شیادها ممنوع. اول عکس خود را بفرستید.»  
گراهام، گیج و افسرده از خواندن این قبیل آگهی‌های دل‌به‌هم‌زن، متوجه رفتن همه نشد. تنها بورلی کاتز مانده بود که با او حرف می‌زد.  
«ببخشید بورلی، چی گفتی؟»

به چشم‌های درخشان و مهربان و صورت زیبا و آرایش شده‌ او نگاه کرد.

«فقط گفتم خوشحالم از اینکه برگشتی، قهرمان. به نظر رو به راه می‌آی.»

«ممنونم، بورلی.»

«شائول می‌خواد بره کلاس آشپزی. هنوز هم غذا رو می‌سوزونه یا گند می‌زنه بهش. ولی وقتی این گردوخاک‌ها نشست، بیا پیش ما و بهش اجازه بده روی معده تو تمرین کنه.»

«حتماً می‌آم.»

ز لر رفت تا دوباره در آزمایشگاهش جان بکند. فقط کرافورد و گراهام مانده بودند و یکسره به ساعت نگاه می‌کردند.

کرافورد گفت: «چهل دقیقه تا چاپ تتر. من می‌رم دنبال نامه اونا. تو چی می‌گی؟»

«به نظرم باید این کارو بکنی.»

کرافورد از تلفن زلر با شیکاگو تماس گرفت.

«ویل، ما باید آماده باشیم تا وقتی شیکاگو زد تو خال، آگهی‌ها رو

تعویض کنیم.»

«روش کار می‌کنم.»

«من هم ترتیب صندوق پست رو می‌دم.»

کرافورد مکالمه‌ای طولانی‌تر با سازمان مخفی انجام داد. وقتی حرفش تمام شد، گراهام هنوز در حال خط خطی کردن بود.

کرافورد سرانجام گفت: «خوبه. صندوق پستی معرکه‌س. یه صندوق پیام بیرونی، جلوی یه دستگاه آتش نشانی در آنا پلیس. اونجا قلمرو لکتره. دندان پری خواهد دید که اون چیزیه که لکتر می‌تونسته درباره‌ش بدونه. صندوق‌های پست خصوصی الفبایی. بچه‌های آتش‌نشانی می‌رن سرش و نامه‌ها و حکماشونو می‌گیرن. پرک ما می‌تونه از یه پارک کنار خیابون اونو بیاد. سازمان مخفی قسم می‌خوره که از اون‌جا منظره‌ش عالیه. صندوق اونجا کار گذاشتن تا یه جاعل رو به دام بندازن؛ ولی حالا بهش نیازی نیست. این آدرسشه. برای پیغام چه کار کنیم؟»



«ما در یک شمارهٔ تتلر دو تا پیغام به کار می‌گیریم. اولی به دندان پری هشدار می‌ده که دشمنانش خیلی نزدیک‌تر از اون‌ی هستن که خودش تصور می‌کنه. توی پیغام اومده، اون اشتباه بدی بود که در آتلانتا کرده و اگه تکرارش کنه، کارش ساخته‌س. بهش می‌گه که لکتر «اطلاعات سری» رو که من بهش نشون دادم، دربارهٔ اینکه ما داریم چه می‌کنیم و چقدر نزدیکیم، مدارکی که داریم، پست کرده. این دندان پری رو به پیغام دوم هدایت می‌کنه که با «امضای تو» شروع می‌شه. پیغام دوم با همون عبارت «هوادر متعصب...» شروع می‌شه و شامل آدرس صندوق پستی. باید کار به این شیوه انجام بگیره.»

«خوبه. لامصب عالی‌ه. می‌توننی توی دفتر من منتظر بمونی؟»

«ترجیح می‌دم کار دیگه‌ای بکنم. باید برایان زلرو ببینم.»

«برو. هر وقت نیاز بود سریع پیدات می‌کنم.»

«گراهام رئیس بخش را در سرم شناسی پیدا کرد. برایان، می‌توننی یکی

دو تا چیزو بهم نشون بدی؟»

«البته، چی؟»

«نمونه‌هایی که در تعیین گروه خونی دندان پری به کار بردی.»

زلر از بالای عینک ضخیمش به او نگرست: «چیزی در گزارش بود

که نفهمیده باشی؟»

«نه.»

«چیزی مبهم بود؟»

«نه.»

«چیزی ناقص بود؟»

«ز لر کلمات را طوری بر زبان می آورد، گویی طعم ناخوشایندی داشتند.»

«گزارشت خوب بود. بهتر از این نمی شد. فقط می خوام مدرک در دستم باشه.»

«اوه، حتماً می تونیم این کارو بکنیم. همشون با هم در اون قسمت هستن.»

ز لر یقین داشت که همه آدم های تجسس خرافات شکار را باور دارند. از معاشرت با گراهام خوشنود بود.

گراهام از میان دو سکوی طولانی پر از تجهیزات آزمایشگاهی به دنبال او رفت. «تو تدشی می خونی؟»

ز لر از فراز شانه گفت: «آره. همون طور که خودتم می دونی ما هیچ کار پزشکی قضایی اینجا انجام نمی دیم؛ اما تدشی چیزای سودمند زیادی داره، گراهام. ویل گراهام. تو یک گزارش استاندارد در مورد زمان قطعی مرگ حاصل از فعالیت حشرات نوشتی، درسته؟ یا من با گراهام دیگه ای اشتباه گرفتم؟»

«من نوشتم.» مکئی کوتاه. «تو درست گرفتی. منت<sup>۱</sup> و نورتوا<sup>۲</sup> در تدشی در زمینه حشرات خیلی بهترن.»

ز لر از اینکه افکارش به زبان آمد، غافلگیر شد. «خب بله، اونجا تصاویر و جدول های تهاجم دسته جمعی بیشتره بحثی نیست.»

«البته که نیست. اونا بهترن. به خودشون هم گفتیم.»

ز لر شیشه‌های دارو و اسلایدهایش را از کابینت و یخچال بیرون آورد و بر روی سکوی آزمایشگاه گذاشت.

«اگه سؤالی داشتی، همون جایی که پیدا کردی هستم. نور زمینه برای این میکروسکوپ در این سمت.»

گراهام میکروسکوپ نمی‌خواست. او به هیچ یک از یافته‌های زلر شکی نداشت. او خود نمی‌دانست که چه می‌خواهد. شیشه‌ها و اسلایدها و یک لفاف نایلونی حاوی دو تار موی طلایی به دست آمده از بیرمنگام را در مقابل نور بالا گرفت، لفاف دوم، سه تار موی یافت شده روی بدن خانم لیدز، را در برداشت.

آب دهان و مو و منی بر روی میز به همراه فضای خالی، آنجا پیش روی گراهام بود. گراهام تلاش داشت یک تصویر، یک چهره را جایگزین هراس بی‌شکلی کند که همواره همراهش بود.

صدای زنی از بلندگوی روی سقف شنیده شد: «گراهام. ویل گراهام. به دفتر مأمور ویژه کرافورد. قرمز.»

او سارا را با گوشی‌هایی که بر گوش‌هایش گذاشته و در حال تایپ یافت، در حالی که کرافورد از بالای شانه او نگاه می‌کرد.

کرافورد از گوشه دهانش گفت: «شیکاگو یک سفارش آگهی پیدا کرده که دراون ششصد و شصت و شش اومده. الان دارن متنشو به سارا دیکته می‌کنن. گفتن که بخشی از اون مثل یه رمزه.»

خطوطی از دستگاه تایپ بیرون زد:

زایر عزیز، تو مرا مفتخر می‌کنی ...

گراهام گفت: «خودشه لکتر، وقتی باهاش حرف می‌زدم اونو زایر صدا کرد.»

تو بسیار زیبایی... -

کرافورد گفت: «خدای بزرگ.»

صد دعا برای سلامت تو پیشکش می‌کنم:

از:

یوحنا: ۶:۲۲، ۸:۱۶، ۹:۱

لوقا: ۱:۷، ۳:۱

قلاتیان: ۶:۱۱، ۱۵:۲

اعمال: ۳:۳

مکاشفات: ۱۸:۷

یونس: ۶:۸.....

یاری بگیر.

وقتی سارا هر جفت شماره را برای کارگزار شیکاگو تکرار می‌کرد، روند تایپ کند می‌شد. وقتی کار او به پایان رسید نصف کاغذ از منابع کتاب مقدس پر شده بود. آگهی این گونه امضا شده بود:

«بر تو برکت باد ، ۶۶۶.»

سارا گفت: «همین بود.»

کرافورد گوشی دیگری را برداشت: «عالیه، چستر. مدیر آگهی‌ها رو چطور توجیه کردی؟ نه کار خوبی کردی. آدمی کاملاً آب زیر کاه، درسته. کنار تلفن گوش به زنگ باش. برمی‌گردم سراغت.»

گراهام گفت: «رمز.»

«باید باشه. بیست و دو دقیقه وقت داریم تا پیغامو بذاریم. البته اگه بتونیم رمزشو کشف کنیم. مدیر آگهی‌ها به ده دقیقه مراقبت و سیصد دلار نیاز داره تا یکی رو توی این شماره جا بزنه. بومن توی دفترشه. مرخصی گرفته. اگه ببریش سروقت کشف رمز، من با بخش رمزگشایی لنگلی صحبت می‌کنم. سارا یک تلکس بفرست برای بخش رمزگشایی سی. آی. ای. من با تلفن بهشون می‌گم که تو راهه.»

بومن پیغام را بر روی میزش گذاشت و آن را به گوشه‌های جوهر خشک کن به دقت در یک خط قرار داد. او مدت زمانی که در نظر گراهام بسیار طولانی می‌رسید، عینک بدون قابش را تمیز کرد. بومن به داشتن سرعت عمل متهور بود. حتی بخش مربوط به انفجار این را که او پیشتر در نیروی دریایی نبود در نظر نگرفت و این اعتبار را به او داد.

«ما بیست دقیقه وقت داریم.»

«متوجهم. با لنگلی تماس گرفتین؟»

«کرافورد گرفت.»

بومن پیغام را بارها و بارها خواند. او بالا تا پایین، برعکس از چپ و راست انگشتش را به حاشیه‌های پیغام می‌کشید. سپس کتاب مقدس را برداشت. به مدت پنج دقیقه تنها صدای نفس دو مرد و ورق خوردن کاغذهای پوست پیازی شنیده می‌شد.

بومن گفت: «نه. ما نمی‌تونیم بموقع به نتیجه برسیم. بهتره هر چی وقت مونده صرف هر کار دیگه‌ای که می‌تونین بکنین.»  
گراهام دست خالی خود را به او نشان داد.

بومن به سمت گراهام چرخید تا در چهره او نگاه کند. عینکش را برداشت. در هر دو طرف صورت او لکه‌ای صورتی رنگ دیده می‌شد. آیا به فرض قاطع حس می‌کنی که اون یادداشت تنها وسیله ارتباطی بوده که لکتر با زندان پری شما داشته؟»  
«درسته.»

«بنابراین رمز چیز ساده‌ایه. فقط لازم بود که از خواننده‌های عادی پوشیده بمانه. در یادداشت نوشته شده برای لکتر تنها در حدود هفت و نیم سانتی متر از بین رفته که فضای زیادی برای دادن دستورها نبوده. عددها برای یک شبکه الفبایی ساختمان زندان - رمز در دسترس - درست نیستن. حدس می‌زنم این یک کتاب - رمز باشه.»

کرافورد به آنان ملحق شد: «کتاب رمز؟»  
ظاهراً همچنین چیزیه. رقم اول، اون «صد دعا» می‌تونه شماره صفحه باشه. رقم‌های جفتی در منابع کتاب مقدس هم می‌تونه سطر و حرف باشه. ولی کدوم کتاب؟»

کرافورد پرسید: «کتاب مقدس نیست؟»  
«نه، کتاب مقدس نیست. خودم هم اول تصور می‌کردم ممکنه باشه. قلاطیان ۱۱:۶ منو منحرف کرد. «شمایان شاهدهید که چگونه به دست خود نامه‌ای عظیم بر شما نگاهشتم.» مناسبت داشت؛ ولی تصادفی بود چرا که بعدش داریم. قلاطیان ۲:۱۵. قلاطیان فقط شش سوره داره. همین طور یونس ۸:۶ - یونس چهار سوره داره. اون کتاب مقدس به کار نبرده.»  
کرافورد گفت: «شاید عنوان کتاب در قسمت پاک شده از پیام لکتر مخفی شده باشه.»

بومن شانه بالا انداخت: «به نظر من این طور نیست.»

گراهام گفت: «پس دندان پری یک کتاب رو برای استفاده اسم برده.

اون توی یادداشتی به لکتر اونو مشخص کرده.»

بومن گفت: «این طوری به نظر می‌رسه. نظرتون چیه که عرق هانیبال

لکترو در بیاریم؟ گمان می‌کنم توی بیمارستان‌های روانی از داروهای...»

گراهام مداخله کرد: «اونا سه سال پیش سدیم آمیتال بهش تزریق

کردن تا بفهمن یه دانشجوی پرینستون رو کجا دفن کرده. دستور درست

کردن سس رو تحویلشون داد. گذشته از این، اگه عرق اونو دربیاریم

ارتباط از بین می‌ره. اگه دندان پری کتابی رو انتخاب کرده باشه، حتماً

می‌دونسته که لکتر توی سلول اون کتاب رو در دسترس داره.»

کرافورد گفت: «به طور قطع می‌دونم که لکتر به شیلتون کتابی

سفارش نداده یا ازش قرض نگرفته.»

«توی گزارش‌ها چیزی در مورد این موضوع هست، جک؟ دربارهٔ

کتاب‌های لکتر؟»

«این موضوع هست که اون کتاب‌های پزشکی، روان‌شناسی و

کتاب‌های آشپزی داره.»

بومن گفت: پس باید یک کتاب مرجع توی همین زمینه‌ها باشه. یک

مرجع پایه که دندان پری بدونه قطعاً لکتر دم دستش داره. ما یک فهرست

از کتاب‌های لکتر لازم داریم. شما دارین؟»

گراهام گفت: «نه.» به کفش‌های خود خیره شد. «می‌تونم از شیلتون

کمک بگیرم. صبرکن. رنکین و ویلینگهام وقتی داشتن سلولو می‌گشتن از

دوربین پولارهاید استفاده کردن تا بتونن همه چیزو دوباره سرجاش برگردونن.»

بومن در حال بستن کیفش، گفت: «می‌شه ازشون بخوای که با عکس کتاب‌ها بیان به دیدن من؟»  
«کجا؟»

«کتابخانه کنگره.»

کرافورد برای آخرین بار با بخش رمزگشایی سی.آی.ای. تماس گرفت. رایانه لنگلی توابع و جابه‌جایی تصاعدی عدد-حرف را امتحان می‌کرد و به نوبت انواع شبکه‌های الفبایی را به کار می‌گرفت. پیشرفتی در کار نبود. کارشناس رمزگشایی با بومن هم عقیده بود که آن احتمالاً کتاب-رمز است.

کرافورد به ساعتش نگاه کرد. «ویل، سه تا گزینه برای ما مونده و باید همین الان یکی رو انتخاب کنیم. می‌تونیم پیام لکتررو بذاریم کنار و چیزی در موردش نگیم. می‌تونیم پیام دیگه‌ای رو با لحن خودمونی جایگزین پیام لکتر بکنیم و از قاتل بخوایم بیاد کنار صندوق پست یا می‌تونیم پیام لکتر رو به همین صورت بفرستیم واسه چاپ.

«مطمئنی که هنوز می‌تونیم پیام لکتر رو از تلر بیرون بیاریم؟»

چستر عقیده داره که مدیر آگهی‌ها برای درآوردنش در حدود پونصد چوق می‌خواد.

«جک، من از اینکه پیغام خودمونی رو جاش بذارم متفترم. احتمالاً

دیگه چیزی از دندان پری به دست لکتر نمی‌رسه.»



«خُب آره. ولی من از اینکه به پیغام لکتر اجازه چاپ بدم، در حالی که نمی‌دونم منظورش چیه، نگرانم. لکتر چی می‌تونه به اون بگه که خودش قبلاً ندونه؟ اگه طرف پی بیره که ما یک اثر انگشت شست نصفه و نیمه ازش داریم و اثر انگشتاش توی هیچ پرونده‌ای در هیچ جا نیست، می‌تونه شست خودشو بیره و دندوناشو در بیاره. بعد هم توی دادگاه لبخندی به پهنای صورتش بزنه و لته‌هاشو نشون بده.»

«اثر انگشت شست توی خلاصه پرونده‌ای که به لکتر دادم نبود. بهتره که اجازه بدیم پیغام لکتر چاپ بشه. دست کم این جوروی دندان پری رو تشویق می‌کنه. دوباره با لکتر تماس بگیره.»

«اگه اونو به کار دیگه‌ای غیر از نامه‌نگاری تشویق بکنه چی؟»

گراهام گفت: «تا به مدت عذاب وجدان خواهیم داشت. ما باید همین کارو بکنیم.»

پانزده دقیقه بعد در شیکاگو، دستگاه چاپ عظیم تنلر با سروصدای رعدآسا به کار افتاد. در قسمت خروج کاغذهای چاپ شده، در میان بوی مرکب و حروف چاپی داغ، یک مأمور اف. بی. آی. در انتظار بود تا اولین نسخه را بردارد.

تیرهای صفحه اول این‌ها بود: «پیوندسرا!» و «ستاره‌شناسان خدا را می‌بینند!»

مأمور از چاپ شدن آگهی لکتر در جایی که باید چاپ می‌شد، اطمینان یافت و سپس آن را در کیسهٔ مرسولات اکسپرس برای واشینگتن گذاشت. او این تشریه را دوباره می‌بیند و لکهٔ حاصل از اثر انگشت

شست خود را در صفحهٔ اول به یاد می‌آورد؛ ولی این مربوط به سال‌ها بعد می‌شد، وقتی که بچه‌هایش را به بازدید ویژه از نمایشگاهی در ستاد فرماندهی اف. بی. آی. می‌برد.

## فصل ۱۵

کرافورد یک ساعت پیش از طلوع خورشید از خواب عمیق پرید. اتاق تاریک را می‌دید. باسن پهن همسرش را که در تماس با پشت او به راحتی آرام گرفته بود، حس می‌کرد. تا وقتی که تلفن برای بار دوم زنگ خورد، نمی‌دانست برای چه از خواب پریده است. بدون زحمتی در تاریکی تلفن را پیدا کرد.

«جک، لوید بومن هستم. رمزشو کشف کردم. همین الان باید بدونی معنی رمز چیه.»

«حتماً، لوید.» پاهای کرافورد دنبال ذمیایی می‌گشتند.

«نوشته: خانه گراهام در ماراتن، فلوریدا. خودتو نجات بده. همه شونو بکش.»

«خدا لعنتش کنه. باید برم.»

«می‌دونم.»

کرافورد، بدون آنکه برای پیدا کردن ریدوشامبرش درنگ کنه، به اتاق کارش رفت. دو بار به فلوریدا زنگ زد. یک بار به فرودگاه، بار دوم به گراهام در هتلش.

«ویل، بومن همین الان رمزشو کشف کرد.»

«چی بود؟»

«چند لحظه دیگه بهت می‌گم. حالا گوش کن. چی می‌گم. همه چی رویه راهه. من ترتیب کارارو دادم. فقط پای تلفن باش تا بهت بگم.»  
«همین الان بگو.»

«آدرس خونه تو. لکتر به اون عوضی آدرس خونه تو رو داده. صبرکن، ویل. همین الان از دفتر کلانتر دو تا ماشین برای رفتن به شوگرلوفه راه افتاد. مأمورای گمرک ماراتن با قایق هوای طرف اقیانوسو دارن. دندان پری نمی‌تونه توی این مدت کم کاری بکنه. قطع نکن! تو با کمک من سریع‌تر می‌تونی حرکت کنی. حالا اینو گوش کن. مأمورا قرار نیست مالی رو بترسونن. ماشین کلانتری نزدیک خونه می‌ایسته. دو تا مأمور با احتیاط نزدیک می‌شن و از خونه محافظت می‌کنن. می‌تونی وقتی مالی بیدار شد بهش زنگ بزنی. من هم نیم ساعت دیگه می‌آم دنبالت.»

«من اینجا نیستم.»

«پرواز بعدی به اون طرف، تا قبل از هشت انجام نمی‌گیره. راه سریع‌تر اینه که اونا رو بیاریم اینجا. خونه برادرم تو چزایک در اختیارشون قرار می‌گیره. من نقشه خوبی دارم، ویل. صبر کن و گوش بده. اگه خوشت نیومد، خودم تو رو سوار هواپیما می‌کنم.»

«من باید یه چیزایی از اسلحه خونه بردارم.»

«وقتی اوادم دنبالت، با هم می‌ریم و برمی‌داریم.»

مالی و ویلی نخستین مسافران خارج شده از هواپیما در فرودگاه ملی واشینگتن بودند. مالی در میان جمعیت، گراهام را تشخیص داد. در حالی

که پیش روی انبوهی از گردشگران برگشته از فلوریدا حرکت می‌کردند. لبخند زد، ولی برگشت و به ویلی چیزی گفت.

او سر تا پای گراهام را برانداز کرد و گونه‌اش را ملایم بوسید. انگشتان قهوه‌ای‌اش که به گونه گراهام خورد سرد بودند.

گراهام حس کرد پسرک این صحنه را تماشا می‌کند. ویلی از دور دستش را از شانه برای او تکان داد.

وقتی به سمت خودرو می‌رفتند، گراهام درباره وزن چمدان مالی لطفه می‌گفت.

ویلی گفت: «من می‌آرمش.»

در هنگام بیرون آمدن از پارکینگ یک شورلت قهوه‌ای با پلاک مریلند پشت سرشان حرکت می‌کرد.

گراهام از پل آرلینگتون عبور کرد. پیش از آنکه به سوی شرق و خلیج جزایر روانه شوند، او یادبودهای جفرسن و لینکلن و نیز مجسمه جرج واشینگتن را با دست به ویلی نشان داد. چند کیلومتر بیرون واشینگتن شورلت قهوه‌ای به موازات خودروی آنان قرار گرفت. راننده که دستش را نزدیک دهان برده بود، به آنان نگاه کرد و صدایی از ناکجا در خودرو آنان پیچید.

«فاکس ادوارد، پاک و پاکیزه‌این. سفر خوش.»

گراهام دست به زیر داشبرد برد تا میکروفون مخفی را بیابد: «راجر، بابی، مدیونم کردین.»

شورلت سرعتش را کم کرد، و به پشت آنان رفت و چراغ گردانش روی سقف روشن شد.

«فقط محض اطمینانه که ماشین خبرنگاری، چیزی دنبالمون نباشه.»

مالی گفت: «متوجه‌م.»

اواخر غروب در رستوران در کنار جاده خرچنگ خوردند. ویلی برای دیدن مخزن نگهداری خرچنگ‌ها رفت.

گراهام گفت: «از این قضیه متفهم، مالی. متأسفم.»

«اون دنبالته؟»

«دلیلی نداریم که همچین فکری کنیم. لکتر فقط بهش پیشنهاد داده

این کارو بکنه. اصرار داشته که این کارو بکنه.»

«حس لزج و حال به هم زنیه.»

می‌دونم. تو و ویلی در خونه برادر کرافورد در امان هستین. به جز من

و کرافورد. هیچ کس توی دنیا نمی‌دونه شما اونجا هستین.»

ترجیح می‌دم از کرافورد حرفی زده نشه.»

«جای قشنگیه. خودتون می‌بینین.»

مالی نفسی عمیق کشید و وقتی آن را بیرون داد گویی خشمش نیز با

آن بیرون رفت و او را خسته و آرام رها کرد. لیخند ناخوشایندی برآش

نقش بست.

«لعتی. اونجا یه مدت دیوانه شدم. با چند رقم کرافوردی باید سروکله

بزنیم؟»

گراهام گفت: «نچ.» سبد بیسکویت شور را کنار زد و دست او را

گرفت. «ویلی چقدر می‌دونه؟»

«کم نه. مادر رفیقش تامی، یه روزنامه‌آشغالی از سوپر مارکت

محلشون خرید. تامی هم به ویلی نشونش داد. مطالب زیادی درباره‌ی تو

داشت. به نظرم اونو کاملاً به هم ریخته. درباره‌ی هابز جایی که بعدش زندگی می‌کردی، لکتر و همه‌چیز. نگران شده. بهش گفتم آگه می‌خواد می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم. فقط از من پرسید که آیا این چیزارو می‌دونستم و من هم گفتم آره، من و تو یک بار درباره‌ی این مسائل حرف زدیم و اینکه تو قبل از ازدواج همه‌چیز رو گفتی. ازش خواستم آگه دوست داره، همه‌ی مسائلو، اون جور که بود، براش بگم. گفت که رو در رو از خودت می‌پرسه.»

«بهتر از این نمی‌شه. براش خوبه. اون روزنامه چی بود، تتر؟»

«نمی‌دونم. گمان کنم.»

«خیلی ممنون، فردی.»

موجی از خشم از دست فردی لوندز، او را از جای کند. صورت خود را در دستشویی با آب سرد شست.

سارا در دفتر کرافورد به او شب‌به‌خیر می‌گفت که تلفن زنگ زد. او کیف و چترش را پایین گذاشت تا به آن پاسخ دهد.

دفتر مأمور ویژه کرافورد. نه، آقای گراهام الان در دفتر نیستن؛ اما بذارین ببینم ... صبر کنین، من خوشحال می‌شم که ... بله. فردا بعدازظهر هستن؛ ولی بذارین من ...»

لحن کلامش کرافورد را به کنار میز کشاند. با آنکه تماس قطع شده بود سارا هنوز گوشی را در دست داشت.

«یه آقای سرخ ویل رو گرفت و گفت ممکنه فردا بعدازظهر دوباره زنگ بزنه. سعی کردم پشت خط نگهش دارم.»

«کی بود؟»

«اون گفت: «فقط به گراهام بگو من زایرم.» همون چیزی که دکتر

لکتر صدانش می کرد ...»

کرافورد گفت: «دندون پری.»



هنگامی که مالی و ویلی چمدان‌ها را باز می‌کردند، گراهام به خواروبارفروشی رفت. او خربزه‌های زرد و یک طالبی آبدار پیدا کرد. خودرویش را در کنار خیابان نزدیک خانه نگه داشت و چند دقیقه بی‌حرکت و دست بر روی فرمان در جای خود نشست. احساس شرمندگی می‌کرد، به خاطر او مالی از خانه‌ایی که بی‌اندازه دوستش داشت، آواره شد و به میان غریبه‌ها آمده بود.

کرافورد همه تلاش‌های خود را کرده بود. آنجا یک خانه امن بی‌نشان مال پلیس فدرال نبود که صندلی‌های زمختی داشتند که با روغن نخل جلا داده شده بود. اینجا خانه ویلایی خوشایندی بود به تازگی نظافت شده با گل‌های شکوفه کرده حنا در اطراف پله‌ها خانه دست پرورده نظم و سلیقه بود. حیاط پشتی شیب ملایمی به ساحل چیزاییک داشت. جایی که یک سکوی شیرجه در آن تعبیه شده بود.

نور سبز - آبی تلویزیون از پشت پرده‌های خانه بیرون می‌زد. مالی و ویلی در حال تماشای بیسبال بودند. گراهام این را می‌دانست.

پدر ویلی بازیکن بیسبال و بازیکن خوبی نیز بود. او و مالی در اتوبوس مدرسه همدیگر را دیدند و در دوران دانشکده با هم ازدواج کردند.



زمانی که او در تیم کاردینالز فارم سیستم بازی می‌کرد. برای شرکت در مسابقه‌های لیگ سراسری کل ایالت فلوریدا را گشتند. آنان، به همراه ویلی روزگار خوشی داشتند. هم فال بود و هم تماشا. او بازی آزمایشی برای کاردینالز را شروع کرد. و در سه بازی اولش ضربه‌هایی حرفه‌ای زد. بعد مشکل بلع او شروع شد. یک جراح تلاش کرد آن را برطرف کند؛ اما غده بزرگ شد و کل بدنش را فرا گرفت و او پنج ماه بعد، از دنیا رفت. در آن زمان ویلی شش ساله بود.

ویلی هنوز، هر وقت می‌توانست، بسیار تماشا می‌کرد. مالی هم هرگاه آزرده‌خاطر بود، همین کار را می‌کرد.

گراهام کلید نداشت. در زد.

ویلی گفت: «من باز می‌کنم.»

مالی گفت: «صبر کن ... خُب باشه، برو.» صدای مالی در میان پرده‌ها

پیچید.

ویلی چماقی که در دست داشت، پشت پایش قایم کرد و در را گشود.

چشمان گراهام با دیدن چماق به سوزش افتاد. پسرک احتمالاً آن را در چمدانش آورده بود.

مالی کیسه‌های خرید را از او گرفت.

«قهوه می‌خوری؟ اینجا نوشیدنی هم هست؛ ولی نه از نوعی که تو

دوست داری.»

وقتی مالی در آشپزخانه بود. ویلی از گراهام خواست با او بیرون رود.

از ایوان پشتی می‌شد نور قایق‌های لنگر انداخته در خلیج را دید.

«ویل، مسائلی هست که برای مراقبت از مامان من باید بدونم؟»

«شما هر دو اینجا در امانید. اون ماشینو که توی جاده پشت سرمون می‌اومد یادته که می‌گفت هیچ کس دنبالمون نیست. هیچ کس نمی‌تونه بفهمه تو و مادرت کجا هستین.»

«این یارو دیوونه هم می‌خواد تو رو بکشه، مگه نه؟»  
«ما اینو نمی‌دونیم. من فقط از اینکه اون بدونه خونه ما کجاست، حس خوبی نداشتم.»

«تو می‌خوای اونو بکشی؟»  
گراهام لحظه‌ای چشمانش را بست. «نه ... کار من فقط پیدا کردنشه. اونا می‌برنش به تیمارستان و درمونش می‌کنن و نمی‌ذارن دیگه کسی رو اذیت کنه.»

«مادر تامی این روزنامه کوچیک رو داشت، ویل. توش نوشته بود تو یه نفرو توی مینه‌سوتا کشتی و بعد رفتی بیمارستان روانی. من نمی‌دونستم. این راسته؟»  
«آره.»

«اول خواستم از مامان بپرسم. بعد گفتم که از خودت بپرسم.»  
«ازت ممنونم که مستقیم از خودم می‌پرسی. اونجا فقط بیمارستان روانی نبود. اونجا همه چیزو درمون می‌کنن.» به نظرش مهم آمد. «من در قسمت روان‌پزشکی اون بودم. این تو رو اذیت می‌کنه، فهمیدن اینکه من اونجا بودم. چون من با مامانت ازدواج کردم.»

«من به بابام قول دادم که از مامان مراقبت کنم و این کارو می‌کنم.»  
گراهام حس کرد که باید به اندازه لازم برای ویلی بگوید. نمی‌خواست بیش از حد حرف بزند.

لامپ آشپزخانه خاموش شد. می توانست طرح هیکل مالی را درون در شیشه‌ای ببیند و سنگینی قضاوت او را احساس کند. رفتارش با ویلی میزان نفوذ او را در قلب مالی تعیین می‌کرد. ویلی دقیقاً نمی‌دانست دیگر چه چیزی بپرسد. گراهام کار او را ساده کرد.

«مسئله بیمارستان مربوط به بعد از قضیه هانز بود.»

«تو بهش شلیک کردی؟»

«آره.»

«چطوری بود؟»

«اولاً گرت هانز دیوونه بود. اونجا با دخترای کالج ملاقات می‌کرد و...

اونو رو می‌کشت.»

«چه جوری؟»

«با چاقو؛ به هر حال، من یک تکه فلزی تاب دار کوچیک توی لباس یکی از دخترا پیدا کردم. از اون تکه‌هایی که لوله‌کش‌ها می‌سازن- یادت می‌آد وقتی داشتیم دوش خونه رو تعمیر می‌کردیم. من تعداد زیادی متصدی موتورخونه، لوله‌کش و آدمای دیگه رو دیدم. خیلی وقت گرفت. توی بررسی‌هام. استعفانامه هابز رو در یک پروژه ساخت و ساز دیدم. اینو دیدم و خیلی... «عجیب» بود.»

اون هیچ جا کار نمی‌کرد و باید در خونه‌ش پیداش می‌کردم.

«داشتم می‌رفتم به طبقه دوم مجتمع آپارتمانی که خونه هابز اونجا

بود. یه افسر یونیفرم پوش هم همراهم بود. هابز می‌بایست ما رو موقع

ورود دیده باشه. تازه وسط راه، توی پاگرد بودم که اون زنشو از در پرت کرد بیرون. اون که مرده بود، از پله‌ها غلتید پایین.»  
«زنشو کشته بود؟»

«آره. به افسر همراهم گفتم با نیروی ضربت تماس بگیره. تا کمک بفرستن. اما بعد صدای بچه‌ها رو شنیدم و جیغ و داد. می‌خواستم منتظر بمونم. نمی‌تونستم.»

«رفتی توی آپارتمان؟»

«رفتم. هابز اون دختر رو از پشت گرفته بود و با چاقوی توی دستش داشت گلوی دختره رو می‌برید. منم شلیک کردم.»  
«دختره مُرد؟»

«نه.»

«حالش خوب شد؟»

«بعد از یه مدت آره. الانم خیلی خوبه.»

ویلی موضوع را در سکوت هضم کرد. صدای ضعیف موسیقی از یکی از قایق‌های لنگرانداخته برخاست. گراهام می‌توانست چیزهای بیشتری را برای ویلی بازگوید؛ اما آنگاه نمی‌توانست خود را از تأثیر منفی یادآوری بعضی صحنه‌ها رها سازد.

او خانم هابز را که با ضربات متعدد چاقو بر بدنش روی پاگرد به او چنگ می‌زد، ناگفته گذاشت. دیدن جان‌دادنش را. شنیدن صدای جیغ از آپارتمان، جدا کردن انگشتان ظریف خونی از خود. اینکه در تلاش برای گشودن در، تقریباً شانهاش خرد شده بود. اینکه وقتی سرانجام وارد شد، هابز دختر «خود» را گرفته و مشغول بریدن گلویش بود. دختر، با چانه‌

بالا گرفته شده، به سختی تقلا می‌کرد. گلوله‌های سنگین کالیبر سی‌وهشت روی بدن هابز فرود آمد؛ اما او همچنان به بریدن ادامه داد و نمی‌افتاد. هابز که بر روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد و دختر که عُنق می‌زد. دختر را با خود به پایین کشیده و دیده بود که هابز نای او را بریده بود؛ اما شاهرگ‌ها هنوز سالم بودند. دختر با چشم‌هایی گشاد شده به او نگاه می‌کرد و به پدرش که نشسته بر روی زمین ناله می‌کرد. «می‌بینی؟ می‌بینی؟» تا آنکه از پشت بر زمین افتاد و مرد. در آنجا بود که گراهام، ایمانش را به اسلحه کالیبر ۳۸ مخصوص از دست داد.

«ویلی، رو به رو شدن با هابز خیلی منو اذیت کرد. خودتم می‌دونی. این ماجرا در ذهن من موند و بارها و بارها مرورش کردم. طوری که دیگه نمی‌تونستم به هیچ چیز دیگه‌ای فکر کنم. همش فکر می‌کردم باید یه راهی باشه که من بتونم قضیه رو بهتر حل کنم. بعد من احساسمو از دست دادم. نمی‌تونستم غذا بخورم و دیگه با کسی حرف نمی‌زدم. واقعاً افسرده شدم. یه دکتر ازم خواست که برم بیمارستان و منم رفتم. بعد از یه مدت قضیه رو کمی فراموش کردم. دختری که توی خونه هابز زخمی شده بود به دیدنم اومد. حالش خوب بود و ما خیلی با هم دیگه حرف زدیم. من هم دیگه به قضیه فکر نکردم و برگشتم سرکار.»

«کشتن یه نفر، حتی اگه مجبور باشی ایسن کارو بکنی، حس بدی داره؟»

«ویلی، این یکی از زشت‌ترین چیزای توی دنیاست.»

«ببین، من یه دقیقه می‌رم آشپزخونه. چیزی می‌خوای. یه کوکا؟»

ویلی دوست داشت چیزهایی برای ویل بیاورد. اما آن را با کار دیگری که به هر حال باید انجام می‌گرفت، قاطی می‌کرد. هیچ زحمت ویژه‌ای یا چیزی برایش نمی‌کشید.

«البته. یه کوکا.»

«مامان باید بیاد بیرون و این نورها رو تماشا کنه.»

شب، دیروقت، گراهام و مالی بر روی تاب ایوان پشتی نشسته بودند. باران نور بر آنان می‌بارید. چراغ قایق‌ها از دور در مه، هاله‌های زیبایی ایجاد کرده بود. نسیم خنکی که از خلیج می‌وزید، موهای ساعدشان را سیخ کرده بود.

مالی پرسید: «این وضع یه مدت طول می‌کشه، مگه نه؟»

«امیدوارم که نکشه؛ ولی احتمالاً می‌کشه.»

ویل، اولین گفت: می‌تونه این هفته و چهار روز هفته آینده، فروشگاه رو نگه داره؛ ولی من باید برگردم به ماراتن. حداقل برای یکی دو روز. مشتری‌هام می‌آن. باید کنار اولین و سَم باشم. برای خرید، خودم باید برم آتلانتا. باید برای ماه سپتامبر آماده باشم.»

«اولین می‌دونه تو کجایی؟»

«فقط بهش گفتم واشینگتن.»

«خوبه.»

«داشتن یک چیز سخته، نیست؟ به دست آوردنش عالی و نگه

داشتنش سخته.»

«دنیای لغزنده‌ایه.»

«لینز مثل جهنم.»

«ما به شوگرلوف برمی گردیم. این طور نیست؟»

«بله، برمی گردیم.»

«خیلی زود برمی گردی؟»

گراهام یک ساعت و نیم پای تلفن با کرافورد حرف زده بود. «یه خرده قبل از ناهار. اگه تو اصلاً می خوای که بری ماراتن، باید صبح بریم سروقت یه کارایی. ویلی می تونه ماهی گیری کنه.»

«اون باید از تو درباره اون چیزا سؤال می کرد.»

«می دونم. تقصیری نداره.»

«لعنت به اون گزارشگره. اسم مزخرفش چی بود؟»

«لوندز. فردی لوندز.»

«گمونم تو ازش متنفری. نباید اسمشو می آوردم. پاشو بریم سوی

رختخواب پشتو بمالم.»

آتش رنجش برای یک لحظه در وجود گراهام شعله کشید. او خود را برای بچه‌ای یازده ساله توجیه کرده و بچه گفته بود که مشکلی نیست، اگر پدر او در تیمارستان درآمدن بود. حالا مالی می خواست پشت او را بمالد. بزن بریم توی رختخواب - مالیدن واسه ویلی خوبه، خانم جون.

وقتی احساس فشار می کنی، اگر می توانی دهانت را بسته نگاه دار.

مالی گفت: «اگه می خوای یه مدت فکر کنی، من تهات بذارم.»

او نمی خواست هیچ فکری بکند. مسلم بود که نمی خواست. «تسو

پشت منو بمال، منم ....»

«پس بزن بریم، بمب افکن.»

بادهایی که در هوا جریان داشت، اندکی از باران خلیج را با خود حمل می‌کردند، و در ساعت نه صبح زمین بخار کرده بود. هدف‌های دور در میدان تیر کلانتری، به نظر می‌رسید در هوای موج خود را پس می‌کشیدند.

مسئول میدان با دوربین دو چشمی خود نگاه می‌کرد تا اینکه اطمینان یافت زن و مرد در انتهای خط آتش، قوانین ایمنی را رعایت می‌کنند. اوراق هویت اداره دادگستری که مرد برای استفاده از میدان تیر به او نشان داده بود، او را «بازرس» معرفی می‌کرد. هر کسی می‌خواست باشد. مسئول میدان، اجازه نداشت به هیچ کس به جز کارآموزان منتخب کلانتری آموزش تیراندازی دهد.

با این حال، باید اعتراف می‌کرد که این مأمور اداره مرکزی می‌دانست که چه می‌کند. آن دو تنها از اسلحه رولور کالیبر ۲۲ استفاده می‌کردند؛ اما مرد به زن شلیک سر یا در حال پیشروی را می‌آموخت. پای چپ به آرامی جلو می‌آمد، خوب چسبیدن رولور با هر دو دست با کشش یکسان در بازوها. زن به هدف‌های سایه‌وار در هفت متری پیش روی خود شلیک می‌کرد. بارها و بارها اسلحه را از جیب بیرونی کیف دوشی‌اش بیرون کشید. این کار را آنقدر تکرار کرد که حوصله مسئول میدان سر رفت.

تغییر در صدای شلیک، او را واداشت تا دوباره دوربین را به چشم ببرد. آن دو حالا گوشه‌ی به گوش کرده بودند و زن یک رولور لوله کوتاه



قوی به دست داشت. متوجه شد که صفحات به نسبت سبک هدف، زیر فشار گلوله تکه پاره می‌شوند.

او می‌توانست ببیند که اسلحه به دست زن فشار می‌آورد و این توجهش را جلب کرد. با قدم‌های آرام به موازات خط آتش گام برداشت و در چند متری پشت سر آنان ایستاد. می‌خواست اسلحه را معاینه کند؛ ولی زمان خوبی برای مداخله نبود. وقتی زن اسلحه‌ خالی را پایین می‌گذاشت و خزانه آن را با پنج تیر پر و یا با خزانه پر شده تعویض می‌کرد، دید خوبی به آن داشت.

برای مأمور فدرال اسلحه‌ای نامعمول بود. یک بولدگ کالیبر ۴۴ ویژه بود، کوتاه و زشت با قطر خوفناک لوله‌اش. این مدل در سری بعد خود، یعنی مک‌ناپورت<sup>۱</sup> به مقدار زیادی تعدیل شده بود. در نزدیکی دهانه لوله منفذی تعبیه کرده بودند تا میزان لگزدن اسلحه مهار شود. چخماق آن چکش کاری و دسته آن خوش دست‌تر شده بود. او از خود می‌پرسید که زن چگونه وزن آن را تحمل می‌کند.

مهمات بر روی میز کنار دست آنان ترتیب جالبی داشت. در ابتدا یک جعبه از فشنگ سبک سترپهن، سپس فشنگ رزمی معمولی و آخری چیزی بود که مسئول میدان بیشتر از آنکه دیده باشد، درباره آن خوانده بود. یک ردیف گلوله معروف به ساچمه تضمینی گلیرز<sup>۲</sup> سرگلوله شبیه نوک مداد بود و پشت نوک، پوشش مسی حاوی ساچمه شماره دوازده، خوابانده شده در تفلون مایع، قرار داشت.

پرتابه سبک طوری طراحی شده بود که با حداکثر سرعت به پرواز درآید، به هدف بخورد و ساچمه را آزاد کند. درون گوشت، نتیجه فاجعه‌بار بود. مسئول حتی تعداد دفعات کاربرد را به یاد می‌آورد. تا آن زمان نود نفر مورد اصابت قرار گرفته و همه نود نفر با یک گلوله از پا افتاده بودند از آن تعداد هشتادونه نفر در جا مرده بودند و یک مرد که جان به در برد، باعث شگفتی پزشکان شد. تیرهای گلیرز امتیاز ایمنی دیگری نیز داشتند - آن‌ها کمانه نمی‌کردند و از دیوار رد نمی‌شدند که فردی را در اتاق بغلی به قتل برسانند.

مرد با زن بسیار ملایم و دلگرم کننده برخورد می‌کرد؛ اما به ظاهر از چیزی ناراحت بود.

زن حالا با فشنگ‌های رزمی کار می‌کرد و مسئول میدان خوشحال از اینکه او با هر دو چشم کاملاً باز و بدون پا پس کشیدن، لگد اسلحه را به خوبی دفع می‌کند. البته درست بود که شلیک اولش پس از بیرون کشیدن اسلحه از کیف، چهار ثانیه طول کشید؛ اما در عوض، سه تیر را در حلقهٔ ایکس هدف کاشت که برای فردی تازه‌کار بد نبود. زن استعداد داشت.

او تازه به برجک خود بازگشته بود که صدای دوزخی شلیک گلیرزها را شنید.

زن هر پنج گلوله را شلیک کرد. این یک تمرین معمول فدرال نبود. مسئول میدان تیر از خود می‌پرسید: پناه برخدا، آن دو چه چیز در تصویر سیاه هدف دیده بودند که آن را مستحق پنج گلیرز دانستند.

گراهام وارد برجک شده تا گوشی‌ها را تحویل او دهد. شاگردش را، با سر فرو افتاده و آرنج‌ها بر روی زانو نشسته بر روی نیکمت رها کرده بود.

## فصل ۱۶

تلفن‌کننده، «آقای زایر» به سارا گفته بود که شاید بعد از ظهر فردا دوباره تماس بگیرد. در ستاد اف.بی.آی. همهٔ تجهیزات برای ضبط این تماس آماده بود. آقای زایر که بود؟ لکتر نبود- کرافورد این را به طور قطع می‌دانست. کرافورد اندیشید، آیا آقای زایر، شاید همان دندون‌پری بود. در طول شب میزها و تلفن‌ها از دفتر کرافورد به اتاقی بزرگ‌تر آن سوی هال انتقال یافته بود.

گراهام در آستانهٔ یک غرفهٔ عایق صدا ایستاده بود و پشت سرش نیز، داخل غرفه، تلفن کرافورد قرار داشت. سارا آن را با ویندکس تمیز کرده بود. دستگاه طیف‌نگار صوتی، دستگاه ضبط صدای پیشرفته و تعیین‌کنندهٔ میزان استرس صوت بیشتر میز سارا و میز بغلی آن را اشغال کرده بودند. بولی کارتر بر روی صندلی او جای گرفته بود و سارا به کاری برای انجام دادن نیاز داشت.

دکتر آلان بلوم و کرافورد در کنار گراهام ایستاده بودند. آن دو، در جوار گراهام، وضعیت آدم‌های حاشیه‌ای را گرفته و دست‌ها را در جیب فرو کرده بودند.

یک کاردان فنی، نشسته در کنار بولی کاتز، با انگشتانش بر روی میز ضرب گرفته بود که با اخم کرافورد دست کشید.

بر روی میز کرافورد دو تلفن جدید دیده می‌شد. یک خط آزاد متصل به مرکز سوئیچینگ الکترونیک سیستم بل و یک خط اضطراری متصل به اتاق مخابرات اف. بی. آی.

دکتر بلوم پرسید: «برای ردگیری چقدر زمان نیاز داریم؟»  
کرافورد گفت: «با سوئیچینگ جدید، خیلی زودتر از چیزی که بیشتر مردم تصور می‌کنن.»

کرافورد صدایش را رو به اتاق بلند کرد. «اگه اون زنگ بزنه، حتماً کوتاه خواهد بود. پس اجازه بدین بازی خودمونو کامل با اون انجام بدیم. می‌خوای بریم سر تمرین، ویل؟»

«البته. وقتی به زمانی رسیدیم که من باید حرف بزنم، می‌خوام دو سه تا چیز از شما بپرسم، دکتر بلوم.»

دکتر بلوم پس از همه آنان رسیده بود. برای او یک سخنرانی در بخش علوم رفتاری کوانتیکو برنامه‌ریزی شده بود. بلوم بوی باروت را از لباس گراهام استشمام کرد.

گراهام گفت: «خیلی خُب، تلفن زنگ می‌زنه. مدار سریعاً کامل می‌شه و ردگیری در سوئیچینگ سیستم بل به کار می‌افته. اما ژنراتور صوتی هم به کار می‌افته و زنگ زدن ادامه پیدا می‌کنه و اون متوجه نمی‌شه که ما گوشی رو برداشتیم. این بیست ثانیه به ما فرصت می‌ده.» به کاردان فنی اشاره می‌کند. «ژنراتور صوتی در پایان زنگ چهارم خاموش می‌شه، گرفتی؟»

کاردان فنی به نشانه مثبت سر تکان داد: «پایان زنگ چهارم.»

گراهام ادامه داد: «حالا، بورلی گوشی رو برمی داره. صدایش با اونیه که دیروز برداشت فرق داره. هیچ آشنایی در صدا نیست. بورلی با لحن صدایش نشون می ده که بی حوصله‌س. طرف می خواد با من صحبت کنه. بورلی می گه «باید ایشون رو صدا کنم. می خواین شمارو پشت خط نگه دارم؟» بو، واسه این قسمت آماده‌ای؟» گراهام اندیشید که بهتر است کلمه به کلمه حفظ نشود. ممکن بود خشک بودن جمله‌ها دستشان را رو کند.

«بسیار خب، خط برای ما آزاده و برای اون قطعه. گمان می کنم مدت پشت خط بودنش بیشتر از مدت حرف زدنشه.»

کاردان فنی پرسید: «مطمئنین که نمی خواین به مقدار موزیک انتظار براش پخش کنیم؟»

کرافورد گفت: «تو رو خدا نه.»

گراهام گفت: «ما اونو بیست ثانیه پشت خط نگه می داریم. بعد بورلی برمی گرده، پای گوشی و می گه «آقای گراهام دارن می آن پای خط همین الان شما رو وصل می کنم.» من هم گوشی رو برمی دارم.» و به سوی دکتر بلوم چرخید. «شما چطور بازیش می دین، دکتر؟»

اون احتمال می ده که تو به این موضوع مشکوکی که اون واقعاً خودشه. من هم مؤدبانه شکم رو بروز می دم. تفاوتی قوی قابل می شم. پس دردهای تماس گیرنده‌های قلابی و برجستگی و اهمیت تماس از جانب فردی واقعی. شناخت تماس‌های جعلی آسونه چون اونا به کمبود گنجایش در درک چیزی که واقعاً اتفاق افتاده دچارن، به همچین چیزهایی.

«وادارش می‌کنم چیزی بگه که ثابت کنه اون کیه.» دکتر بلوم به کف اتاق چشم دوخت و پشت گردنش را مالید.

دکتر بلوم ادامه داد: «نمی‌دونی ازت چی می‌خواد. شاید می‌خواد درکش کنی. شاید تورو رقیب خودش می‌دونه و می‌خواد یک نظر حسادت‌آمیز بهت بندازه- خواهیم دید. سعی کن قلقش دستت بیاد و چیزایی که می‌خواد تحویلش بده، هربار یک کم. من به این موضوع خیلی بدبینم که ازش بخوای بیاد سراغمون برای کمک. مگر اینکه تو حس کنی خودش اینو می‌خواد.»

«اگه اون پارانوید باشه، سریع می‌فهمی. در اون صورت من روی شک و عصبانیتش کار می‌کردم. بذار به شکش پرویال بده. اگه توی دور بیفته ممکنه یادش بره که چقدر حرف زده. این همه چیزیه که برای گفتن به تو دارم.» سپس بلوم دست بر روی شانه گراهام گذاشت و آهسته گفت: «گوش کن. این مسابقه نکته‌سنجی نیست؛ بی‌خیال توصیه. هر کاری که به نظرت خوبه، انجام بده.»

انتظار. نیم ساعت سکوت کافی بود.

کرافورد گفت: «با تماس یابی تماس، ما باید تصمیم بگیریم از اینجا کجا بریم. می‌خوای صندوق پستی رو آزمایش کنیم؟»  
گراهام گفت: «گزینه بهتری نمی‌بینم.»

دو تا قطعه داریم: «زیرنظر گرفتن خونه تو در ماراتن و صندوق پست.»

تلفن شروع به زنگ زدن کرد.

ژنراتور صوتی به کار افتاد. در مرکز سوئیچینگ سیستم بل ردگیری آغاز شد. کاردان فنی کلید را زد و بورلی گوشی را برداشت. سارا داشت گوش می‌کرد.

«دفتر مأمور ویژه کرافورد.»

سارا، به علامت نفی سر تکان داد. تلفن کننده را می‌شناخت. یکی از رفقای کرافورد در اداره الکلی، تنباکو و سلاح گرم بود. بورلی او را به سرعت از سر باز کرد و ردگیری قطع شد. در خود ساختمان اف. بی. آی. همه می‌دانستند که این خط باید آزاد باشد.

کرافورد دوباره به سروقت جزئیات صندوق پست رفت. همه در یک زمان کسل و کلافه شدند. بومن به آنجا آمد تا به آنان نشان دهد که چگونه زوج‌های اعداد در کتاب مقدس خود ساخته لکتر با صفحه صد کتاب «لذت آشپزی» منطبق بود. سارا در لیوان کاغذی برای همه قهوه آورد.

تلفن زنگ زد.

ژنراتور صوتی دوباره به کار افتاد و ردگیری آغاز شد. کاردان فنی کلید را زد و بورلی گوشی را برداشت.

«دفتر مأمور ویژه کرافورد.»

سارا با شدت سر تکان داد.

گراهام به اتاقک عایق صوت رفت و در را بست. می‌توانست لب‌های بورلی را ببیند که می‌جنید. بورلی دکمه انتظار را فشار داد و به نایه‌شمار ساعت روی دیوار چشم دوخت.



گراهام تصویر خود را روی تلفن براق می‌دید. دو چهره از شکل افتاده، یکی روی دهنی و یکی روی گوشی.

بوی باروت مانده از میدان تیر را روی آستینش حس می‌کرد. گوشی رو نذار. نذار. تو رو جون مسیح. چهل ثانیه سپری شد. تلفن او، وقتی به صدا درآمد، بر روی میز کمی تکان خورد. بذار زنگ بنخوره. به بار دیگه چهل و پنج ثانیه. حالا.

«من ویل گراهام هستم. می‌تونم کمکتون کنم؟»

خنده‌ای ضعیف و صدایی خفه: «انتظارم اینه که بتونی.»

«می‌تونم بیرسم کی صحبت می‌کنه؟»

«منشی تو بهت نگفت؟»

«نه؛ ولی وسط یک جلسه مهم بودم که صدام کرد، آقای ...»

«اگه به من بگی که نمی‌خواهی با آقای زایر حرف بزنی، همین الان

قطع می‌کنم. آره یا نه؟»

«آقای زایر، اگه شما مشکلی دارین که حلش در چارچوب اختیارات

من باشه، خوشبحال می‌شم باهاتون صحبت کنم.»

«گمان می‌کنم تو مشکلی داری، آقای گراهام.»

«متأسفم. منظورتونو نمی‌فهمم.»

ثانیه‌شمار به سمت یک دقیقه می‌لغزید.

«تو بچه گرفتاری هستی. مگه نه؟»

«خیلی گرفتارتر از اونیه که پای تلفن معطل بشم. مگه اینکه شما

بگین کارتون چیه.»

«کار من در همون جاییه که کار شماست. آتلانتا و بیرمنگام.»

«چیزی در این مورد می‌دونین؟»

خنده‌ای خفیف.

«چیزی در این مورد می‌دونم؟ تو هیچ علاقه‌ای به آقای زایر داری؟»

آره یا نه؟ اگه دروغ بگی قطع می‌کنم.»

گراهام از میان شیشه کرافورد را می‌دید که در هر دستش یک گوشی

تلفن بود.

«بله. ولی ببینین، خیلی‌ها با من تماس می‌گیرن و بیشترشون از آدمایی

هستن که ادعا می‌کنن چیزی می‌دونن.»

کرافورد یکی از گوشی‌ها را پایین گذاشت و با شتاب بر روی تکه

کاغذی چیزی نوشت.

گراهام ادامه داد: «شاید تعجب کنین اگه بدونین چقدر آدم متظاهر

پیدا می‌شه. فقط چند دقیقه باهاشون حرف بزنین می‌تونین بگید اون قدر

درک و فهم ندارن که بفهمن چی در جریانیه. متوجه هستین؟»

سارا تکه کاغذ را جلوی شیشه برای گراهام بالا گرفت. نوشته بود

«باجه تلفن شیکاگو. اداره پلیس در تلاشه.»

مرد با صدای خفه گفت: «من بهت می‌گم چیه. تو یک چیز که در

مورد آقای زایر می‌دونی به من می‌گی و بعد من می‌گم درسته یا نه.»

گراهام گفت: «اجازه بدین به طور واضح مشخص کنیم که درباره کی

داریم حرف می‌زنیم.»

«داریم در مورد آقای زایر حرف می‌زنیم.»

«چطور بدونم که این آقای زایر کاری کرده که مورد توجه منه؟ کاری

کرده؟»

«گیریم که بله.»

«تو آقای زایر هستی؟»

«گمان نمی‌کنم چنین چیزی گفته باشم.»

«تو رفیقش هستی؟»

«به چیزی توی این ماه‌ها.»

«خوبه. ثابت کن. چیزی بگو که نشون بده چقدر اونو می‌شناسی؟»

مرد گفت: «اول تو. تو چیزای خودتو رو کن.» پوزخندی عصبی.

«اولین باری که اشتباه بگی، گوشه‌ی رو می‌ذارم.»

«باشه. آقای زایر راست دسته.»

«این یه حدس بدیهیه. بیشتر مردم هستن.»

«اون یه آدم کج خیاله.»

«لطفاً مزخرفات کلی نگو.»

«آقای زایر از نظر جسمی خیلی قویه.»

«بله. می‌تونم اینو بگی.»

گراهام به ساعت نگاه کرد. یک و نیم دقیقه. کرافورد به عنوان تشویق

سر تکان داد.

چیزی بهش نگو که بتونه ارزش استفاده‌کنه و تغییر عقیده بده.

«آقای زایر سفیدپوسته و حدود، مثلاً یک متر و نود سانتی متره. تو

چیزی به من نگفتی، می‌دونم که من زیاد مطمئن نیستم که تو حتی اونو

شناسی.»

«می‌خوای صحبت‌مون تموم بشه؟»

«نه؛ ولی تو گفتی که ما معامله می‌کنیم. من فقط می‌خوام پا به پای هم حرکت کنیم.»

«به نظرت آقای زایر دیوونه‌س؟»

بلوم، به نشانه نفی سر تکان داد.

«گمان نمی‌کنم آدمی با دقت اون دیوونه باشه. به باور من، اون متفاوته. شاید خیلی از مردم خیال کنن که اون دیوونه‌س. البته به این دلیل که خود اون اجازه نمی‌ده مردم چیز زیادی ازش بدونن.»

«دقیقاً توضیح بده که به نظرت اون چه کاری با خانم لیدز کرد. شاید

من بهت بگم که درست فکر می‌کنی یا نه.»

«من نمی‌خوام همچین کاری بکنم.»

«خداحافظ.»

قلب گراهام فرو ریخت؛ اما هنوز صدای نفس‌های او را از آن سوی خط می‌شنید.

«نمی‌تونم سر وقت این موضوع برم تا وقتی بدونم ...»

گراهام شنید که در باجهٔ تلفن در شیکاگو با شدت باز شد و گوشی با صدای بلند افتاد. همه‌ه‌هایی گنگ و صدای ترق و تروق گوشی تلفن که در حال تاب خوردن بود. همهٔ افراد حاضر در دفتر، از بلندگو، آن صداها را می‌شنیدند.

«بی حرکت. حتی عضله‌هاتم تکون نده. انگشتاتو پشت سرت قفل کن و آرام بیا بیرون باجه. آرام. دستاتو بذار روی شیشهٔ باجه و بازشون کن.»

آرامش خیالی شیرین، گراهام را لبریز ساخت.

«من مسلح نیستم استن. می‌تونی کارت شناسایی منو ببینی. توی جیب سینمه. غلغلکم می‌آد.»

صدای آشفته‌ای از روی خط آمد: «با کی حرف می‌زنم؟»

«ویل گراهام از اف. بی. آی.»

«من گروهیان استنلی رایدل<sup>۱</sup> هستم از اداره پلیس شیکاگو.» حالا صدای او عصبی شد. «می‌تونی به من بگی چه مزخرفی در جریانته؟»

«تو به من بگو. تو یه مردو دستگیر کردی؟»

«کاملاً درستته. اون فردی لوندزه گزارش‌گروه. ده ساله که اونو می‌شناسم. (بیا دفترچه‌تو بگیر. فردی) آیا می‌خواین اونو تحت تعقیب قرار بدین؟»

رنگ گراهام سفید شده بود. رنگ چهرهٔ کرافورد معمولاً قرمز بود. دکتر بلوم به ریل نوار چرخان خیره شده بود.

«صدامو می‌شنوی؟»

گراهام گفت: «آره. ترجیح می‌دم. اعلام جرم کنم.» صدای او می‌لرزید. «ایجاد مانع در راه اجرای قانون. اونو ببرین و به نام دادستان امریکا نگهش دارین.»

ناگهان لوندز روی خط آمد. او، تکه‌های پنبه را از گوشهٔ دهانش بیرون کشیده بود، سریع و واضح حرف می‌زد.

«ویل، گوش کن ...»

«حرفاتو به دادستان امریکا بگو. گوشی رو بده به گروهیان رایدل.»

«من یه چیزی می‌دونم ...»

«به رایدل بگو بیاد پشت این تلفن لعنتی.»

صدای کرافورد شنیده شد: «بذار من صحبت کنم، ویل.»

گراهام گوشی را آن چنان با شدت سرچایش کوبید که همه افراد حاضر در محدوده بلندگو در دفتر، از جای پریدند. او از اتاق بیرون آمد و بدون نگاه به کسی از اتاق بیرون رفت.

کرافورد گفت: «لوندز، تو مأمورین رو به گند کشیدی.»

لوندز از سکوت کرافورد استفاده کرد: «شما می‌خواین اونو دستگیر کنین یا نه؟ می‌تونم بهتون کمک کنم. فقط بذار یه دقیقه حرف بزنم. شما فقط نشون دادین که بدجوری به تترل نیاز دارین. من قبلاً مطمئن نبودم - الان هستم. اون قسمت آگهی در پرونده دندون پری. عالیه. تترل در خدمت شماست. هر جور که حال کنین.»

«چطوری فهمیدی؟»

«مدیر آگهی‌ها اومد پیش من و گفت که دفتر شما در شیکاگو این آقای خوش لباسو فرستاد تا آگهی‌ها رو بررسی کنه. آدم شما پنج تا نامه از ییغام‌هارو جدا کرد. گفت که مربوط به «تعقیب کلاهبرداری‌های پستی» و این جور چیزاست. همچنین چیزی در کار نبود. مدیر ما هم نامه‌ها و پاکت‌هاشونو، قبل از اینکه تحویل آدم شما بده، کیی کرد. من هم اونارو واری کردم. می‌دونستم پنج تا نامه رو جدا کرده تا آب رو گل‌آلود کنه تا اونی رو که می‌خواد از بین بقیه در بیاره. یکی دو روز طول کشید تا هر دو تارو بررسی کنم. جواب روی پاکت یکی از نامه‌ها بود. مهر پست جزاییک. کدیستی مربوط به بیمارستان دولتی جزاییک بود. من اونجا

بودم، می‌دونی که، دنبال رفیقت. مثل کُنه بهش چسبیده بودم. چه چیز دیگه‌ای می‌تونست باشه؟ باید مطمئن می‌شدم. واسه همین زنگ زدن تا بینم شما با دوتا پاهاتون می‌آین سراغ آقای زایر یا نه. که اومدین.»

«خبط بزرگی کردی، فردی.»

«شما به تلتر احتیاج دارین و من درو به روتون باز می‌کنم. آگهی‌ها، سرمقاله‌ها، زیرنظر گرفتن نامه‌های وارده، همه چیز. شما فقط لب‌تر کنین. من هوای کارو دارم. من می‌تونم. منو وارد قضیه کن. کرافورد.»

«چیزی نیست که تو بخوای قاطیش بشی.»

«خوبه، پس فرقی نمی‌کنه آگه یکی به طور اتفاقی شش تا آگهی شخصی برای شماره بعد چاپ کنه. همه هم خطاب به آقای زایر و به همون ترتیب امضا کنه.»

«من قبر پدرتو به آتیش می‌کشم و بابت اخلال در کار قانون یه محکومیت درست و حسابی واست دست و پا می‌کنم.»

لوندز گفت: «و ممکنه قضیه در کل روزنامه‌های کشور چاپ بشه.» او می‌دانست که صدایش ضبط می‌شود؛ اما دیگه اهمیتی نمی‌داد. «به خدا قسم، این کارو می‌کنم، کرافورد فرصتی رو که دارین از بین می‌برم، اون هم قبل از اینکه فرصت خودم به باد بره.»

«تهدید ضبط شده یه مامور فدرال رو هم به پرونده خودت اضافه کن.»

«بذار من کمک کنم، جک. من می‌تونم، باور کن.»

فردی، مثل بچه آدم می‌ری پاسگاه پلیس. حالا هم گوشی رو بسته به گروهبان.»

خودروی لینکن ورسای فردی لوندز، بوی غلیظ تونیک موی سر، کرم بعد از اصلاح، بوی جوراب و سیگار برگ می‌داد و گروه‌بان پلیس از اینکه جلوی پاسگاه پلیس از آن پیاده می‌شد. بسیار خوشحال بود.

لوندز، کاپیتان فرمانده ناحیه و افراد گشت را می‌شناخت. کاپیتان برای لوندز دستور آوردن قهوه داد و در تماس با دفتر دادستانی ایالات متحده خواست که سعی کنید این کثافت کاری جمع و جور بشه.»

هیچ کلانتر فدرالی به سراغ لوندز نیامد. در ظرف نیم ساعت، کرافورد با دفتر فرمانده ناحیه تماس گرفت. بعد لوندز آزاد بود که برود. کاپیتان او را تا خودرویش همراهی کرد.

لوندز، وقتی که پیچ جاده را به سمت شرق می‌پیچید با عصبانیت و بی‌احتیاط رانندگی می‌کرد. به سوی آپارتمانش که مشرف به دریاچه میشیگان بود، می‌راند. او چند چیز از این ماجرا می‌خواست و می‌دانست که آن‌ها را به دست خواهد آورد. پول، یکی از آن‌ها بود که بیشتر آن از کتابچه‌ای به دست می‌آمد که سی‌وشش ساعت پس از دستگیری قاتل بر روی پیشخان‌ها بود. داستانی. انحصاری که در مطبوعات روزانه در حکم کودتای خبری بود. آن‌گاه که می‌دید روزنامه‌های معتبر - شیکاگو تریبون، لس‌آنجلس تایمز و واشینگتن پست دست نیافتنی و نیویورک تایمز مقدس - مطالب اختصاصی او را با اسم و عنوان و عکس او چاپ می‌کنند، قطعاً سر به آسمان می‌سایید.



و آن وقت خبرنگاران آن مجلات با عظمت که از بالا او را به زیر می‌دیدند و حاضر به خوردن قهوه با او نبودند، می‌بایست بروند به قُل دو قُل بازی کنند.

لوندز برای آن‌ها دست نیافتنی بود، زیرا سرنوشت دیگری را در پیش گرفته بود. اگر او آدمی بی‌کفایت بود، احمقی بدون هیچ منبع خبری مطمئن، کارشناسان مطبوعاتی معتبر می‌بایست او را به خاطر کارکردن در چیزی مثل *تلتر بیخشد*، همان طور که دلکمی از کار افتاده را باید بخشید. اما لوندز خوب بود. او ویژگی‌های گزارشگری خوب را داشت - هوش، روابط عمومی خوب و شامه تیز. او از انرژی و شکیبایی فراوانی بهره می‌برد.

این حقیقت بر ضد او وجود داشت که انسانی نفرت‌انگیز بود و کارگزاران مطبوعاتی او را دوست نمی‌داشتند. او همچنین از دور نگهداشتن خود از ماجراهایی که دنبال می‌کرد، ناتوان بود.

در لوندز اشتیاق فراوانی به دیده شدن وجود داشت. او خیلی، زشت و کوچک اندام بود. دندان‌های نامرتبی داشت و چشم‌های موش گونه‌اش، همچون آب دهان بر روی آسفالت می‌درخشید. او ده سال در مطبوعات عادی کار کرده و فهمیده بود که کسی او را برای تهیه خبر به کاخ سفید نخواهد فرستاد. می‌دید که ناشران مثل خر از او کار می‌کشند و آن قدر از او استفاده می‌کنند تا زمانی که به پیرمردی الکلی و در هم شکسته تبدیل شود. از کار افتاده‌ای که پشت میزی دورافتاده، بدون هیچ ارتقای شغلی باید آن قدر جان بکند تا کبدش را از دست بدهد و یا در کمال تنگدستی بر روی تُشکی پاره پاره سقط شود.

آنان اطلاعات ارزشمندی را که او به چنگ می‌آورد می‌خواستند؛ ولی هیچ علاقه‌ای به خود فردی نداشتند. حقوق خوبی به او می‌پرداختند؛ اما نه آن قدر زیاد برای کسی که مجبور به خریدن زن‌ها بود. آنان به پشت او می‌زدند و از اینکه چه آدم باجریزه‌ای است از او تعریف می‌کردند؛ ولی حاضر نبودند، پلاکی با اسم او را روی قسمتی از پارکینگ نصب کنند.

در غروب روزی از روزهای سال ۱۹۶۹ وقتی که در دفتر کار مطلب خود را پاک‌نویس می‌کرد، جشن تعمید او فرا رسید.

فرانک لارکین در کنار او نشسته بود و مطلبی را در تلفن دیکته می‌کرد. دیکته کردن آخرین حربه گزارشگرهای پیر روزنامه محل کار لوندز بود برای چسباندنشان در آنجا فرانک لارکین پنجاه و پنج سال داشت، ولی هفتاد ساله می‌نمود. چشم‌هایش آب مروارید آورده بود و هر نیم ساعت سر وقت کم‌مخصوص خود می‌رفت و لیوانی نوشیدنی بسالا می‌انداخت فردی بوی پوسیدگی او را از همان‌جا تشخیص می‌داد.

لارکین برخاست و لنگ لنگان به سمت میز سردبیر اخبار، که یک زن بود، رفت و با صدایی گرفته، نجواگونه با او شروع به حرف زدن کرد. فردی معمولاً به مکالمه مردم گوش می‌داد.

لارکین از زن خواست که از دست‌شویی بانوان برایش مقداری دستمال بیاورد. باید آن را برای جلوگیری از خون‌ریزی مقعدش به کار می‌برد.

فردی از تایپ کردن دست کشید. متن را از ماشین تایپ بیرون آورد و کاغذ دیگری در آن گذاشت. نامه استعفای خود را نوشت.

هفته بعد، او برای نشنال تئتر کار می‌کرد.

او کار خود را به عنوان دبیر بخش سرطان مجله با حقوق تقریباً دو برابر چیزی که پیشتر به دست می‌آورد، آغاز کرد. مدیریت با طبع او سازگار بود.

تئتر از عهده پرداخت مناسب به او برمی‌آمد. چرا که بخش سرطان بسیار سودآور بود.

یک نفر از هر پنج امریکایی از سرطان می‌مرد. بستگان فرد در حال مرگ تحلیلی رفته، سرگردان و در تلاش، برای مبارزه با سرطان پیش رونده یا شیوه‌هایی همچون ماساژدرمانی، خوردن پودینگ موز و نصابیح ابلهانه در به در هر چیز امید بخشی بودند.

بررسی‌های بخش بازاریابی نشان می‌داد که تیت درشتی مانند «راه حل جدید درمان سرطان» یا «داروی معجزه‌گر سرطان» در هر شماره، ۲۲/۳ درصد فروش را اضافه می‌کند. افتی شش درصدی در این فروش وجود داشت و آن زمانی بود که مطلب در صفحه اول و در زیر تیت چاپ می‌شد و خواننده، هنگامی که خواروبار فروش داشت قیمت اجناس او را محاسبه می‌کرد، وقت داشت تا کل متن را که در پایین صفحه اول، که تا می‌خورد چاپ شده بود مرور کند.

متخصصان بازاریابی کشف کردند که بهتر است تیت جلد را به صورت درشت و رنگی در صفحه جلویی، و شرح ماجرا را در صفحات میانی چاپ کنند، جایی که برای خریدار سخت بود که هم آن را ورق بزنند، هم دنبال کارت اعتباری و کیف پولش بگردند.

مطلب استاندارد در پنج پاراگراف خوشینانه با حروف فوتت ده چاپ می‌شد. در پاراگراف‌های بعدی حروف آن فوتت شماره هشت و سپس به شماره شش می‌رسید. البته پیش از آنکه اشاره کند «داروی معجزه‌گر» هنوز دسترس‌ناپذیر و یا مرحله آزمایش آن روی حیوانات تازه شروع شده است.

پولی که به جیب فردی می‌رفت، ارزش آن را داشت، چرا که داستان‌هایش باعث فروش شمار زیادی از نسخه‌های تتلر می‌شد.

افزون بر افزایش در تعداد خوانندگان، فروش سرسام‌آور اقلامی از قبیل طلسم و لباس‌های شغابنخس نیز بود. تولیدکنندگان ایسن وسایل، هدایای ارزشمندی می‌دادند تا آگهی تولیداتشان جایی نزدیک مطلب هفتگی سرطان چاپ شود.

منبع درآمد دیگر، فروختن اسم خوانندگانی که برای گرفتن اطلاعات بیشتر نامه می‌نوشتند، به یکی از مبلغان مسیحی در رادیو بود، یک روانی پُرسرو صدا که برای گرفتن پول به آنان نامه می‌نوشت و از پاکت‌هایی استفاده می‌کرد که این مهر روی آن خورده بود: «کسی که دوستش دارید، خواهد مرد مگر این که ...»

فردی لوندز برای تتلر خوب بود و تتلر نیز برای او. اکنون پس از یازده سال کار در این نشریه، هر سال هفتاد و پنج هزار دلار عایدی سالیانه داشت. هر کاری دوست داشت با این پول انجام می‌داد و برای خوش‌گذرانی نیز خیلی پول خرج می‌کرد. او به همان خوبی که می‌دانست چگونه باید زندگی کند، زندگی می‌کرد.

آن طور که اوضاع پیش می‌رفت، او باور داشت که می‌تواند درآمدش را از چاپ کتابچه بالاتر ببرد. همچنین می‌توانست به نسخه سینمایی آن هم امیدوار باشد. شنیده بود که هالیوود جای خوبی برای آدم‌های منفور پولدار است.

فردی حال خوشی داشت. با یک چرخش فرمان، خودرویش را به ورودی پارکینگ زیرزمینی ساختمان محل زندگی‌اش هدایت کرد و، با مقدار زیادی سایش لاستیک‌ها، آن را به محل پارک شخصی‌اش برد. آنجا روی دیوار، اسم او با حروفی درشت‌تر از معمول بر روی پلاکاردی، محل اختصاصی وی را تعیین می‌کرد. آقای فردریک لوندز.

وندی<sup>۱</sup> از قبل آنجا بود- خودروی داتسون او در کنار محل پارک فردی پارک شده بود. او آرزو داشت که وندی را نیز با خود به واشینگتن ببرد. چشم‌های نه‌چندان خوش‌منظره‌اش، با ایسن فکر برق زد. در آسانسور از سرخوشی سوت می‌زد.

وندی داشت وسایل او را جمع می‌کرد. او عمری همچون کولی‌ها در میان چمدان‌های بسته‌بسته و کارش را خوب بلد بود.

شلوار جین و تی‌شرت بی‌آستین مرتب می‌نمود و موهای قهوه‌ای‌اش که آن را مانند دم سنجاب خط‌دار بافته و روی گردنش انداخته بود، صرف‌نظر از پریدگی رنگ بیش از حد و اندامش، ممکن بود دختری روستایی باشد. هیبت وندی تقریباً کاریکاتوری از دوره بلوغ جنسی بود.

اون به فردی با چشمانی نگاه کرد که سال‌ها می‌شد هیچ شگفتی‌ای را ثبت نکرده بود. می‌دید که فردی می‌لرزد.

«تو خیلی کار می‌کنی، روسکو»<sup>۱</sup> او دوست داشت فردی را روسکو صدا بزند و او نیز، بنا به دلایلی، از این عنوان خوشش می‌آمد «چی گرفتی؟ شاتل ساعت شش؟» برایش نوشیدنی آورد جایش را بر روی تخت مرتب کرد تا بتواند دراز بکشد. «من می‌تونم بیرمت فرودگاه روسکو. تا قبل از ساعت شش نمی‌رم کلوب.»

«وندی سیتی»<sup>۲</sup> باروباز متعلق به خودش بود وی دیگر بیش از آن به رقصیدن نیاز نداشت. فردی قرارداد آنجا را برایش بسته بود.

زن گفت: وقتی صدام می‌کنی، صدات شبیه موروکومول<sup>۳</sup> می‌شه.»  
«کی؟»

«می‌شناسیش. توی تلویزیون، شنبه صبح. اون واقعاً سحرآمیزه و به سنجاب نامریی کمک می‌کنه. وقتی تو سرما خورده بودی تماشا می‌کردیم. تو واقعاً به آتیش سوزوندی، مگه نه؟ خیلی از خودت راضی به نظر می‌رسی.»

«کاملاً درسته. امروز به شانس آوردم عزیزم. قبلاً واسش پیش پرداخت کرده بودم. شانس واسه به چیز دوست‌داشتنی.»

«وقت داری قیل از رفتن به چرتی بزنی. تو داری خودتو رو زمین می‌کشی.»

لوندز سیگاری آتش زد. سیگار قبلی هنوز در زیرسیگاری می سوخت. زن گفت: «می دونی چیه. شرط می بندم اگه نوشیدنی رو تا ته بخوری، مٹ یه بچه می خوابی.»

صورت لوندز همچون مٹی بسته به پشت گردن زن فشرده و ناگهان چهره اش، همچون مٹی که باز شود، از هم باز شد. لرزش او بند آمد. همه چیز را به او گفت. نجواکنان برای او حرف می زد. زن با انگشت، پشت گردن او شکل هشت (8) می کشید.

«تو خیلی باهوشی، روسکو. حالا دیگه بخواب. برای پرواز بیدارت می کنم. همه چیز درست می شه. همه چیز و بعدش سر پیری اوقات خوشی با هم داریم.»

آنان درباره جاهایی که می خواستند بروند زمزمه کردند. فردی به خواب رفت.

## فصل ۱۷

دکتر آلان بلوم و جک کرافورد، بر روی صندلی‌های تاشو، که تنها میلمان باقی مانده در دفتر کرافورد بود، نشستند.

«قفسه خالیه، دکتر.»

دکتر بلوم به چهره میمون‌وار کرافورد به دقت نگاه می‌کرد. از خودش می‌پرسید که در پشت آن چه می‌گذرد. دکتر در پشت رنگ قهوه‌ای چهره و گرفتگی ناشی از مصرف قرص‌های جوشان معده آلکاسلتزر، هوشی می‌دید که همچون میز پرتو ایکس سرد بود.

«ویل کجا رفت؟»

کرافورد گفت: «رفت قدم بزنه تا آرام بگیره. اون از لوندز نفرت

داره.»

«به این فکر کردی که بعد از اونکه لکتر آدرس خونه ویل رو انتشار داد، ممکنه اونو از دست بدی؟ اینکه ممکنه اون پیش خانواده‌ش برگرده؟»

«برای یک دقیقه به این موضوع فکر کردم. این قضیه اونو تکون داد.»

دکتر بلوم گفت: «به شکلی قابل درک.»

«بعد به این نتیجه رسیدیم که اون نمی‌تونه بره خونه. مالی و ویلی هم

همین‌طور، هیچ وقت تا زمانی که دندون پری اون بیرون آزاده.»



«تو با مالی ملاقات کردی؟»

«آره. اون معرکه‌س. ازش خوشم می‌آد. البته خیلی خوشحال می‌شه  
اگه منو با گردن شکسته در ته جهنم ببینه. همین الانم باید خودمو از  
جلوی چشمانش دور نگه دارم.»

«آیا اون عقیده داره که تو از ویل استفاده می‌کنی؟»

کرافورد به تندی به دکتر بلوم نگاه کرد: یه چیزایی دارم که باید  
باهاش درمیون بذارم. لازمه با تو هماهنگ کنیم. کی باید در کوانتیکو  
باشی؟»

«نه تا صبح سه شنبه. می‌تونم عقب بندازم.»

دکتر بلوم استاد مهمان در بخش علوم رفتاری آکادمی اف.بی.آی. بود.  
کرافورد گفت: «گراهام به تو علاقه‌منده. معتقده که تو قصد نداری  
هیچ نوع بازی ذهنی باهاش راه بندازی.» اشاره بلوم در مورد استفاده او از  
گراهام، در گلوش گیر کرده بود.

«قصد ندارم. هیچ علاقه‌ای هم به آزمایشش ندارم. من همون قدر با

اون رو راستم که با مریضام.»

«دقیقاً.»

«نه، من فقط می‌خوام دوست اون باشم و هستم. جک، من مطالعه‌

آدمارو به زمینه مطالعاتی خودم حواله کردم. یادت باشه. به همین دلیل  
وقتی ازم خواستی روی اون مطالعه‌ای بکنم، رد کردم.»

«پترسن<sup>۱</sup> در اداره بالا بود که می‌خواست مطالعه‌ای روی اون انجام

بشه.»

«تو کسی بودی که این تقاضارو کردی. مهم نیست، آگه من هر وقت کاری روی گراهام کردم، حتی آگه این کارا اثرهای درمانی روی بقیه داشته باشه، دلم می‌خواد مطالعه جوری انجام بگیره که نامحسوس باشه. آگه در ابعاد دانشگاهی کاری رو انجام بدم، فقط از مرگ باید متشکر بشه.»

«مرگ تو یا گراهام؟»

دکتر بلوم پاسخ می‌داد.

«متوجه یک نکته‌ای شدم - من در این باره کنجکاوم: تو هیچ وقت با گراهام در یک اتاق تنها نمی‌مونی، می‌مونی؟ در این مورد خیلی محتاط هستی؛ ولی هرگز تک به تک با اون نمی‌مونی. چرا؟ به نظر تو اون روانیه، این طوره؟»

نه. اون یک آدم خود-ویژه‌س - حافظه بصری فوق‌العاده‌ای داره - ولی عقیده ندارم که اون روانیه. اجازه نمی‌ده که کسی درک اونو آزمایش کنه - هیچ معنای خاصی نداره. جز اینکه نمی‌خواد، یا در واقع متفوره، که بهش سیخ بزنن. من هم همین طور.»

«ولی...»

«ویل می‌خواد با این قضیه مثل امتحان روشنفکرانه بابی برخورد کنه نه در مفهوم مشخص قضایی اون. این چیزیه که هست. در ایسن زمینه خیلی هم خوبه. اما آدمای دیگه‌ای هم هستن که، به گمان من همون قدر خوبین.»

«نه خیلی زیاد.»

«علاوه بر این، اون نیروی هم ذات پنداری و پیش بینی اعجاب‌انگیزی داره. اون می‌تونه دیدگاه ذهنی من یا تو رو در ذهنش تقلید کنه - و

احتمالاً دیدگاه‌های دیگه‌رو که می‌تونه اونو بترسونه یا بهش آسیب بزنه- این یک نعمت خدادادی معذب‌کننده‌ایه. جک- درک عمیق، مثل شمشیر دو دم عمل می‌کنه.»

«چرا هیچ وقت باهاش تنها نمی‌مونی؟»

به این دلیل که من یه رشته کنجکاو‌های حرفه‌ای درباره‌ی اون دارم و اون خیلی زود اینو درک می‌کنه. سرعت عملش خیلی بالاست.»  
 کرافورد گفت: «وقتی اون متوجه این نگاه دزدانه بشه. پرده‌ها رو می‌کشه.»

«قیاس خوشایندی نیست؛ اما دقیقه. بله، تو به اندازه‌ی کافی از من انتقام کشی کردی، جک. حالا می‌تونیم برگردیم سر موضوع اصلی. بذار خلاصه کنم. من حالم خوش نیست.»

«شاید یک تظاهر روان- تنی باشه.»

«دقیقاً کیسه‌ی صفراست- تو چی می‌خوای؟»

«من یک واسطه دارم که می‌تونم با دندون پری حرف بزنم.»

«تتلر.»

«درسته. به نظرت راهی هست که ما با دستورهایی که بهش می‌دیم،

اونو به سمت شیوه‌ی خود-ویرانگرانه سوق بدیم؟»

«اونو به سمت خودکشی سوق بدیم؟»

«خودکشی خیلی به درد من می‌خوره.»

«شک دارم. در خیلی از موارد بیماریهای روانی، این جواب می‌ده. در

این مورد شک دارم. اگه اون یک فرد خود-ویرانگر بود، درکارش این

قدر دقت وجود نداشت. نباید این قدر خوب هوای خودشو داشته باشه.

اگه اون یک آدم پارانوئای اسکیزوفرنیایی<sup>۱</sup> شناخته شده بود، می شد اونو تحت تأثیر قرارداد، حتی وادارش کرد به خودش ضربه بزنه. به هر حال، در این زمینه کمکی ازم ساخته نیست.» خودکشی، دشمن مرگبار بلوم بود.

کرافورد گفت: «نه، حدس می زنم که نمی تونی. می تونیم عصبانیش کنیم؟»

«برای چی می خوای بدونی؟ برای چه هدفی؟»  
«اجازه بده این جور ی بگم: آیا ما می تونیم خشم اونو تحریک کنیم تا توجهش به هدف خاصی جلب بشه؟»  
اون قبلاً گراهام رو به عنوان دشمن در نظر گرفته و تو هم اینو می دونی. بازی درنیار. تو می خوای از گراهام به عنوان طعمه استفاده کنی، اینطور نیست؟»

«به گمونم باید این کارو بکنم. یا این جور، یا اینکه قاتل در بیست و پنجم ماه دوباره دست به کار می شه. کمکم کن.»  
«مطمئن نیستم که تو بدونی چه تقاضایی داری؟»  
«راهنمایی چیزیه که می خوام.»

دکتر بلوم گفت: «منظورم از من نیست. از گراهام چی می خوای؟ دلم نمی خواد سوء تعبیر کنی و در حالت عادی هم اینو نمی گم؛ ولی باید بدونی به نظر تو یکی از قوی ترین محرک های گراهام چیه؟»  
کرافورد به علامت نفی سر تکان داد.

«ترس، جک. این مرد با ترس زیادی مواجهه.»

«چون آسیب دیده بود؟»

«نه کاملاً. ترس با تخیل می‌آد. این یک مجازاته. این بهای تخیله.»

کرافورد به دست‌های زمخت خود بر روی شکمش خیره شده بود. رنگش سرخ شد. موضوع خجالت‌آوری برای بحث بود.

«شکی نیست. این موضوعی نیست که آدم در مورد یه آدم بزرگ حتی بهش اشاره کنه. درسته؟ نگران نباش که به من می‌گی اون ترسیده. با این حرف من خیال نمی‌کنم که اون آدم ضعیفه. من اون قدرها هم آدم لجنی نیستم، دکتر.»

«من هم هرگز فکر نکردم که هستی، جک.»

«قصد ندارم اونو بدون پوشش بفرستم وسط معرکه. خب، اگه نتونم اونو تا هشتاد درصد پوشش بدم. اون خودش بد نیست. بهترین هم نیست؛ اما خیلی سریع. آیا تو می‌خوای به من کمک کنی که خون دندون پری رو به جوش بیاریم، دکتر؟ آدمای زیادی مردن.»

«فقط اگه گراهام از همه خطرهایی که در پیش روته باخبر باشه و با وجود این داوطلب کار بشه. باید اینو از خودش بشنوم.»

«من هم مثل تو هستم دکتر، قصد ندارم به لجن بکشمش، نه بیشتر از اونچه همه همدیگه رو به لجن می‌کشیم.»

کرافورد، گراهام را در اتاق کار کوچکی در کنار آزمایشگاه زلر یافت. دست و بال او به عکس‌ها و مدارک شخصی متعلق به قربانیان بند بود.

کرافورد صبر کرد تا گراهام خواندن خبرنامه‌ای را که به دست داشت تمام کند.

او گفت: «بذار در مورد مسایلی که برای بیست‌وپنجم در جریان‌ه، توجیهت کنم.» ناگزیر نبود به گراهام بگوید ماه کامل بعدی در تاریخ بیست‌وپنجم اتفاق می‌افتاد.

«زمانی که اون دوباره دست به کار می‌شه؟»  
«آره، اگه در بیست‌وپنجم دچار مشکل بشیم.»  
«اگر در کار نیست، وقتشه.»

«هر دو بار در شنبه شب بود. بیرنگام، بیست و هشتم ژوئن ماه کامل در شنبه شب بود. در آتلانتا، بیست‌وششم جولای، یک روز کوتاه‌تر از ماه کامل ولی همچنان شنبه شب. این بار ماه کامل می‌افته به دوشنبه بیست‌وپنجم آگوست. هر چند اون آخر هفته‌رو می‌پسند. به هر حال ما از جمعه آماده‌ایم.»

«آماده؟ ما آماده‌ایم.»

«درسته. تو می‌دونی در کتاب‌های درسی به چه طریقیه - راه مطلوب تحقیق در مورد آدمکشی؟»

گراهام گفت: «من هرگز ندیدم این جورى انجام شده باشه. هیچ وقت شبیه این برنامه‌ریزی نمی‌شه.»

«نه. خیلی کم. هرچند، عالی می‌شه اگه بتونیم این کارو انجام بدیم: یک نفر می‌فرستیم وسط. فقط یکی. بذاریم بره به محل. به اون میکروفون وصله و تمام وقت بهش گفته می‌شه که چه کار بکنه. قشنگ

اون جا رو برای خودش رو براه می‌کنه، تا هر وقت که نیاز داره. فقط اون... فقط تو.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«تو چی داری می‌گی؟»

در شروع جمعه شب بیست و دوم، ما یک گرومان گالف استریم<sup>۱</sup>، در پایگاه هوایی اندروز داریم. من از بخش امور داخلی قرض کردم. یک تشکیلات آزمایشگاهی اولیه در اون هست. ما گوش به زنگ خواهیم بود. من، تو، زلر، جیمی پرایس، یک عکاس و دو تا آدم برای بازجویی‌ها. همین که تماس گرفته بشه، ما راه می‌افتیم. هر جایی در شرق یا جنوب ما می‌تونیم در ظرف یک ساعت و ربع اونجا باشیم.»

«اما مقامات محلی چی؟ اونا نباید همکاری داشته باشن. اون‌ها صبر

نمی‌کنن.»

«ما قضیه رو از رئیس پلیس‌ها و سرکلانتری‌ها می‌پوشونیم. تقاضای دستور می‌کنیم تا به کنسول اعزام کننده‌ها و میز افسرای وظیفه پست بشه.»

گراهام، به نشانه مخالفت سر تکان داد.

«مزخرفه. اونا حریم رو رعایت نمی‌کنن. نمی‌تونن.»

این چیزیه که ما می‌خوایم - چیز زیادی نیست. ما تقاضا می‌کنیم وقتی گزارش به اولین افسرها در محدوده صحنه جرم رسید، برن و نگاه کنن. کادر پزشکی هم بره تا مطمئن بشه کسی زنده نمونه. اونا برمی‌گردن بیرون، ایست بازرسی، بازجویی‌ها، همون جور انجام می‌شه که دلشون

می‌خواد. اما «صحنهٔ جرم» اونجا مهر و موم می‌شه تا ما برسیم. ما با ماشین می‌ریم اونجا. تو می‌ری تو. بهت میکروفون وصله. آگه حس کردی خوشت می‌آد به ما می‌گی. آگه خوشت نیومد چیزی نمی‌گی. هر قدر می‌خوای طولش بده. بعد ما وارد می‌شیم.»

«مقامات محلی منتظر نمی‌مونن.»

«البته که نمی‌مونن. اونا چندتا از آدمای دایرهٔ قتل‌رو می‌فرستن. اما درخواست کمی اثر خواهد کرد. ازدحام اونجا رو کم می‌کنه و اونجا واست ترو تازه‌س.»

«ترو تازه.» گراهام سرش را به عقب، روی پشتی صندلی‌اش خم کرد و به سقف خیره شد.

کرافورد گفت: «البته. ما تازه هنوز سیزده روز تا اون آخر هفته وقت

داریم.»

«آه، جک.»

کرافورد گفت: «جک، چی؟»

«تو منو می‌کشی. واقعاً این کارو می‌کنی.»

«من که اجبارت نمی‌کنم.»

«چرا می‌کنی. کاری که کردی، تصمیم گرفتی از من به عنوان طعمه

استفاده کنی. چون چیز دیگه‌ای نداری. به جای اینکه یه دفعه خواستهٔ

خودتو به سرم بکوبی، اول منو با این فکر که دفعهٔ بعد چقدر بد خواهد

بود، پُر می‌کنی. زیاد هم روان‌شناس بدی نیست، برای به کار بردن در

مورد احمقا. تصور کردی من چه جوابی می‌دم؟ نگران بودی که من، بعد

از قضیهٔ لکتر شم خودمو از دست داده باشم؟»



«نه.»

«بابت این نگرانی سرزنشت نمی‌کنم. هر دومون آدمایی رو که این اتفاق واسشون افتاده می‌شناسیم. دوست ندارم. با جلیقه ضد گلوله و با قنداق اسلحه حمایل کرده بگردم. ولی لعنتی همین الان گرفتارشم. تا وقتی اون آزاده نمی‌تونیم بریم خونه‌مون.»

«هیچ وقت شک نداشتم که تو این کارو انجام می‌دی.»

گراهام دید که او درست می‌گوید: «چیز دیگه‌ای در میونه. مگه نه؟»  
کرافورد چیزی نگفت.

«مالی نه. به هیچ وجه.»

«خدایا، ویل، حتی من اینو ازت نمی‌خواستم.»

گراهام لحظه‌ای به او خیره ماند. «اوه تو رو خدایا، جک. تو تصمیم گرفتی با فردی لوندز همبازی بشی. مگه نه؟ تو و اون فردی خیکی معامله کردین؟»

کرافورد با اخم به لکه‌ای بر روی کراواتش نگاه کرد. «خودت خوب می‌دونی بهترین راه به دام انداختن اون همینه. دندون پری تتلرو می‌خونه. چیز دیگه‌ای هم داریم؟»

«حتما باید لوندز این کارو بکنه.»

«اون در تتلر نفوذ داره.»

«یعنی من از طریق تتلر حسابی به دندون پری بدو بیراه می‌گم. بعد می‌کشونیمش جلو و شکارش می‌کنیم. به نظرت این از صندوق پست هم بهتره؟ نمی‌خواد جواب بدی، می‌دونم که هست. با بلوم در این مورد حرف زدی؟»

«خیلی مختصر. دوتایی با اون صحبت می‌کنیم و با لوندز. تازه صندوق پست هم هم زمان کار گذاشته می‌شه.»

«موقعیت چطوره؟ به نظر من باید دید خوبی از صندوق به اون بدیم. یه جای باز، جایی که اون بتونه نزدیک بشه. گمان نمی‌کنم قصد شلیک داشته باشه. شاید احمقانه به نظر بیاد؛ ولی نمی‌تونم اونو با یه تفنگ تصور کنم.»

«ما روی همه جاهاى بلند مراقب می‌ذاریم.»

هر دوی آنان به یک چیز می‌اندیشیدند. لباس ضدگلوله سرتاسری می‌توانست جلوی کلت ۹ میلیمتری و چاقوی دندون پری را بگیرد. مگر اینکه گراهام از ناحیه سر مورد اصابت قرار می‌گرفت. اگر یک تیرانداز پنهان شده در جایی فرصت شلیک به سر را می‌یافت، هیچ راهی برای مراقبت از او در برابر شلیک به سر نبود.

«خودت با لوندز حرف بزن. من که این یک کار ازم برنمی‌آد.»

کرافورد با نرم‌ترین لحن ممکن گفت: «اون می‌خواد با تو مصاحبه کنه، ویل باید از تو عکس بگیره. بلوم به کرافورد هشدار داده بود که در این مورد در دسر خواهد داشت.»

## فصل ۱۸

وقتی زمانش رسید، گراهام هم کرافورد و هم بلوم را غافلگیر کرد. به ظاهر او نصفه و نیمه مایل به ملاقات با لوندز شد و با وجود چشمان آبی رنگ سردش حالت چهره‌ش دوستانه بود.

بودن در مرکز ستاد اف.بی.آی، اثری خوشایند بر رفتار لوندز داشت. او مؤدب بود و وقتی به یاد می‌آورد در چه جایی است، با تجهیزات خود سریع و بی‌صدا کار می‌کرد.

گراهام تنها یک بار درشتی به خرج داد. بسا این امر که لوندز به یادداشت‌های روزانه خانم لیدز و یا هر مکاتبه خصوصی دیگر خانواده‌ها نگاهی بیندازد، با بی‌اعتنایی مخالفت کرد.

وقتی مصاحبه آغاز شد، با لحن صدای مؤدبانه‌ای به او پاسخ می‌داد. هر دو از یادداشت‌هایی که در یک کنفرانس با دکتر بلوم برداشته بودند. عبارات زیادی در پرسش‌ها و پاسخ‌ها بازنگری شده بود.

آلان بلوم تمرکز روی موضوع جراحی را مشکل یافت. سرانجام او نظرهای خود را در مورد دندان‌پری مطرح کرد. دیگران، مانند هنرجویان کاراته در جلسه درس آناتومی گوش می‌دادند.

دکتر بلوم گفت که اعمال دندان پری و نامه‌ای که نوشته بود، نشان دهنده‌ی طرح بزرگ‌نمایی هذیانی استعدادها، برای جبران احساس تحمّل‌پذیر ناقص بودن است. خرد کردن آینه‌ها، این احساس را به ظاهر او پیوند زده بود.

اعتراض قاتل به نام «دندان پری» ریشه در دلالت همجنس‌خواهانه‌ی قسمت دوم این ترکیب داشت. بلوم بر این باور بود که قاتل مجادله همجنس‌خواهانه در ناخودآگاه خود داشت. هراس کشنده مفعول بودن. نظریه‌ی دکتر بلوم با یک نشانه قابل توجه به دست آمده از خانه لیدز تقویت می‌شد. لکه‌های خون پنهان و چین خوردگی‌ها نشان می‌داد که قاتل پس از کشتن آقای لیدز، یک پارچه روی آلت آقای لیدز گذاشته بود. به عقیده‌ی بلوم، او این کار را در تأکید بر بی‌علاقگی‌اش به آقای لیدز انجام داده بود.

روان‌پزشک در مورد ترکیب قدرتمند پرخاشگری و سائق‌های جنسی حرف زد که در سنین کودکی در افراد آزارگران جنسی اتفاق می‌افتد. حملات وحشیانه که در درجه اول، زنان را نشانه گرفته بود و در حضور خانواده آنان به اجرا درآمد، به وضوح ضربه زدن به حضوری مادرانه بود. (بلوم، شمرده و آرام، در حالی که نیمی از آن سخنان را برای خود می‌گفت، اسم این سوژه خود را «فرزند کابوس» گذاشت. پلک‌های کرافورد از ملایمت موجود در صدای او فرو افتاد.)

گراهام، در مصاحبه با لوندز، مطالبی را گفت که نه هیچ بازرسی چنان می‌گفت و نه هیچ روزنامه معتبری ارزشی برای آن قایل بود.

در گمانه زنی او، دندان پری زشت و در مواجهه با جنس مخالف ناتوان بود. همچنین او، به غلط ادعا کرد که او به قربانی‌های مرد خود تجاوز کرده است. وی همچنین گفت که بدون شک قاتل در کودکی در میان آشنایان و خویشان خود مایه خنده و تمسخر بوده و در خانه‌ای با فضای زنای با محارم پرورش یافته است. گراهام تأکید کرد که دندان‌پری هرگز در حد کسی همچون هانیبال لکتر باهوش نیست. او قول داد که به کمک مدارک و بازرسی‌های بیشتر، چیزهای زیادتری درباره قاتل در اختیار تئلر بگذارد. گفت که اگرچه بسیاری از مردان قانون، مخالف این روش هستند، تئلر برای داشتن بسیاری از جزئیات دسته اول می‌تواند به وی امیدوار باشد.

لوندز عکس‌های زیادی برداشت.

عکس بسیار مهم از گراهام در «منحفی‌گاه او در واشینگتن» برداشته شد. آپارتمانی که او تا «زمان به زانو درآوردن قاتل قرض گرفته بود.» این تنها جایی بود که در «فضای شادخواری» تحقیقات آرامش می‌یافت.

عکس گراهام را در لباس راحتی منزل نشان می‌داد که پشت میزی نشسته و شب تا دیر وقت مطالعه می‌کند. او روی طرحی غریب از «درک چهره‌نگار از هیولا» تعمق می‌کرد.

پشت سر او، قسمتی نورانی از گنبد عمارت کنگره از میان پنجره دیده می‌شد. مهم‌تر از همه، در گوشه سمت چپ، در پایین پنجره، به صورت محو ولی تشخیص دادنی تابلوی یک مُتل معروف، در آن سوی خیابان به چشم می‌خورد.

دندان پری اگر می‌خواست می‌توانست آپارتمان را پیدا کند.

در ستاد اف.بی.آی. عکسی از گراهام جلوی یک طیف‌سنج گروهی گرفته شده بود. گرچه ربطی به پرونده نداشت، به نظر لوندز جذاب بود. گراهام حتی ابراز تمایل کرد که عکسی از او و لوندز در حال مصاحبه و در یک نما گرفته شود. این کار جلوی ردیف‌های اسلحه در قسمت اسلحه گرم و ابزارشناسی انجام گرفت. لوندز اسلحه ۹ میلیمتری خودکاری را از نوعی که دندان پری داشت، به دست گرفته بود. گراهام در حال اشاره به یک صدا خفه کن دست ساز ساخته شده از قطعات دکل آنتن تلویزیون بود.

دکتر بلوم از اینکه گراهام پیش از آنکه کرافورد دکمه شارژ دوربین را بزند صمیمانه دست بر روی شانه لوندز گذاشت، شاخ درآورده بود. مصاحبه و عکس‌ها قرار بود در تتر شماره روز بعد دوشنبه یازده آگوست، چاپ شود. لوندز با تکمیل مصاحبه و عکس‌ها بی‌درنگ واشینگتن را به مقصد شیکاگو ترک کرد و گفت که می‌خواهد خود بر صفحه‌بندی نظارت کند. او با کرافورد قرار ملاقاتی برای سه‌شنبه بعدازظهر، پنج چهارراه آن سوتر از «تله» ترتیب داد.

با آغاز روز سه‌شنبه کت تتر در دسترس عموم قرار می‌گرفت، دو تله برای به دام انداختن هیولا، طعمه‌گذاری شده بود.

گراهام هر روز غروب به «اقامتگاه موقت» خود می‌رفت؛ همان که در عکس چاپ شده در تتر نشان داده می‌شد.

یک پیغام شخص رمزی هم در همان شماره، دندان پری را به پای یک صندوق پست در آنابلیس دعوت می‌کرد. بنابر دلایلی که اف.بی.آی. می‌آورد، اگر او به صندوق پست شک می‌کرد، ممکن بود تصور کند که

تلاش برای به دام انداختنش آنجا متمرکز است. در این صورت گراهام هدفی خواستنی تر بود.

مقامات فلوراید نیز یک مراقب تمام وقت برای شوگرلوف کی تعیین کردند.

جوی از ناراضایتی گروه شکارچیان را در بر گرفته بود- دو عملیات عمده مراقبت نیروی انسانی را که امکان داشت در جای دیگر به کار گرفته شود، معطل خود کرده بود. حضور هر شب گراهام در «تله» حرکت او را در ناحیه واشینگتن محدود می ساخت.

اگرچه قضاوت شخصی کرافورد را به او می گفت که این بهترین حرکت است. کل این روند به نظر او بسیار متعصبانه می رسید. حس می کرد آنان، در تاریکی ماهی که کمتر از دو هفته دیگر دوباره کامل می شد خود را به بازی گرفته اند.

یکشنبه و دوشنبه با دقایقی طولانی سپری شد. دقیقه ها کش می آمدند و ساعت ها پهن می شدند.

اسپرجن<sup>۱</sup>، فرمانده گروه واکنش سریع در کواتیکو، دوشنبه بعد از ظهر اطراف مجتمع آپارتمان می چرخید. گراهام در کنار او خودرو را می راند و کرافورد در صندلی عقب نشسته بود.

اسپرجن گفت: «از دحام پیاده روها حدود ساعت هفت و پونزده دقیقه کم می شه، چون همه می رن واسه شام.» او با اندام ورزیده و کلاه کبی که

لبه آن را عقب داده بود، شبیه بازیکنان بیسبال به نظر می‌رسید. «فردا شب، وقتی از مسیر خط آهن بی‌انداو رد می‌شی یه بوق مثنی واسه ما بزن. باید سعی کنی حوالی هشت و سی یا هشت و چهل دقیقه، یا همین حدودا این کارو انجام بدی.»

او به سمت محوطه پارکینگ رفت. «این ترتیبات خیلی شاهکار نیست؛ ولی امکان داشت بدتر هم باشه. تو فردا شب می‌تونی اینجا پارک کنی. ما بعد از اون، جایی رو که باید هر شب پارک کنی مشخص می‌کنیم. اما همیشه باید این سمت خیابون باشه. تا ورودی ساختمان در حدود هفتاد متری بیاین پیاده بریم.»

اسپرجن کوتاه قامت، با پای کج، جلوتر از آنان به راه افتاد.  
گراهام با خود اندیشید، اون داره دنبال جاهایی می‌گرده که بشه حسابی غافلگیر کرد.

رئیس واکنش سریع گفت: پیاده‌رو جاییه که احتمالاً این اتفاق می‌افته. اگه اصلاً بیفته. ببین، از اینجا یک خط مستقیم از ماشین تو به ورودی وجود داره. خط سیر طبیعی، از وسط مرکز محوطه پارکینگه. این دورترین فاصله‌ایه که در تمام طول روز می‌تونی از ردیف ماشین‌های پارک شده در اینجا داشته باشی. اون حتماً باید از وسط آسفالت نزدیک بشه. قدرت شنواییت خوبه؟»

گراهام گفت: «عالی. توی این محوطه پارک خیلی عالیه.»  
اسپرجن به دنبال چیزی در چهره گراهام گشت. چیز محسوسی پیدا نکرد.



او در وسط محوطهٔ پارک استاد. ما برق چراغ‌های خیابونو کم می‌کنیم تا دید تیرانداز کمتر بشه.»

کرافورد گفت: «دید افراد خودتم کمتر می‌شه.»

«دو نفر از ما دورین دید در شب دارن. در ضمن ویل، اهمیتی نمی‌دم هوا چقدر گرمه، تو همیشه و هر لحظه زره یکسره رو به تنت می‌کنی. درسته؟»

«بله.»

«اون چی هست؟»

کولار<sup>۱</sup> - چی بود، جک؟ - شانس دوم؟

کرافورد گفت: «شانس دوم.»

«احتمالش زیاده که اون از پشت بهت نزدیک بشه یا حتی بخواد اول از کنارت رد بشه تا تو رو ببینه، بعد بچرخه و شلیک کنه. اون هفت بار به سر شلیک کرده، مگه نه؟ توی این کار تجربه داره. اگه بهش فرصت بدی، این کارو با تو هم می‌کنه. بهش فرصت نده. بعد از اینکه چند چیز در سراسر و اتاق بهت نشون دادم، با هم می‌ریم میدون تیر. این کارو که می‌توانی انجام بدی؟»

کرافورد گفت: «می‌تونم.»

اسپرجن در میدان تیر، همچون کشیشی عالی مقام بود. او گراهام را واداشت که زیر گوشی ایمنی، دو درپوش هم در گوشی خود بگذارد. او هدف‌ها را در زوایای مختلف برای گراهام خاموش و روشن کرد. وقتی

دید گراهام سلاح‌های معمول حمل نمی‌کند، خیالش از بابت حرفه‌ای بودن او راحت شد. اما تنها از برق جهنده از لوله‌ی تعدیل شده‌ی اسلحه کالیبر ۴۴ گراهام نگران شد. آنان دو ساعت کار کردند و پس از پایان تیراندازی، اسپرین به اصرار همه‌ی اجزای اسلحه او را واریسی کرد.

گراهام، پیش از آنکه برای گذراندن آخرین شب آزاد با ویلی و مالی به سمت خلیج براند، استحمام و سپس لباس عوض کرد تا بوی باروت را از خود بزدايد.

او پس از شام، همسر و پسر ناتنی‌اش را به فروشگاه مواد غذایی برد. سر انتخاب خربزه‌ها کلی سر به سر هم گذاشتند. او حواسش بود که همه خریدهای لازم را انجام دهند - شماره‌ی قبلی تئو نیز هنوز بر روی قفسه در کنار صندوق بود و او آرزو می‌کرد مالی شماره‌ی جدید را که صبح روز بعد می‌رسید، نبیند. دوست نداشت برای مالی توضیح دهد چه اتفاقی افتاده است.

وقتی مالی از گراهام پرسید که برای هفته‌ی بعد چه غذاهایی دوست دارد، او باید می‌گفت که پیش آنان نخواهد بود و قصد دارد به بیرمنگام برگردد. این نخستین دروغ واقعی بود که به مالی می‌گفت. گفتن آن باعث شد که خود را همچون اسکناس کهنه‌ی کثیفی احساس کند.

او در میان راهروهای بین قفسه‌ها نگاه می‌کرد: مالی همسر زیبایی بیسبال دوستش را، با گوش به زنگی پایان‌ناپذیرش درباره‌ی برآمدگی‌ها در بدن، اصرارش بر اینکه آنان او و ویلی را مرتب برای معاینه‌ی کامل پزشکی ببرد. ترس مهارشده‌اش از تاریکی؛ شناخت دیرپاب او از ارزش زمان. او

قدر روزهای با هم بودن را می‌دانست. او حساب لحظه‌ها را داشت. او بود که لذت بردن از زندگی را به گراهام آموخت.

وزن اسلحه در کیف مالی، که بیشتر از نیم کیلو بود، او را وادار می‌کرد که مرتباً کیف را از شانه‌ای به شانه‌ی دیگرش بیاویزد.

گراهام وقتی شنید که مالی خطاب به خربزه‌ها زمزمه می‌کند: «باید این لعنتی‌رو توی ساک دستی جا کنم. همش همین. باید این کارو بکنم.» می‌بایست آزرده شده باشد.

با وجود سنگینی متنوع مواد، اسلحه‌ها و دروغ‌ها، آن سه هنگی کوچک و موقر بودند.

مالی بوی خیانت را حس می‌کرد. او و گراهام پس از خاموش شدن چراغ‌ها حرف نزدند. مالی خواب‌جاپاهای خوف‌آور و بزرگ دیوانه‌ای را می‌دید که رد آن به خانه‌ای با اتاق‌های تغییر شکل دهنده منتهی می‌شد.

## فصل ۱۹

در فرودگاه بین‌المللی لمبرت سن‌لوییس، باجه‌ای مطبوعاتی بود که نشریه‌های روزانه مهم از سرتاسر ایالات متحده در آن به فروش می‌رسید. روزنامه‌های نیویورک، واشینگتن، شیکاگو و لس‌آنجلس با پست هوایی به آنجا می‌رسیدند و می‌شد در همان روزی که انتشار می‌یافتند آن‌ها را خرید.

مانند همه باجه‌های مطبوعاتی زنجیره‌ای، فروشنده مجبور بود در کنار روزنامه‌ها و مجلات استاندارد مقدار زیادی آت و آشغال را نیز بفروشد. وقتی در ساعت ده دوشنبه شب شیکاگو تریبیون به باجه رسید، یک دسته تتلر نیز در کنار آن انداخته شد. وسط دسته نشریه بر اثر حرارت ماشین چاپ هنوز گرم بود.

فروشنده در حال مرتب کردن تریبیون‌ها در قفسه‌های جلویی بود. به اندازه کافی کارهای دیگر هم داشت. بچه‌های نوبت کاری صبح زیاد اهل نظم و ترتیب نبودند.

یک جفت پوتین زیپ‌دار از گوشه چشم دید. یک پرسه‌زن، نه، پوتین‌ها چشم او را گرفته بود. یک نفر آت و آشغالی می‌خواست. روزنامه فروش می‌خواست کار سروسامان دادن به تریبیون را به پایان برساند؛ اما توجه مصرانه صاحب پوتین‌ها به پشت ذهن او سیخ می‌زد.

کاسبی او بسیار بی‌ثبات بود. او ناگزیر نبود زیاد خوش برخورد باشد. خطاب به صاحب ساق‌های فرورفته در پوتین گفت: «چیه؟»  
«یه تتر.»

«باید صبر کنی دسته‌شو وا کنم.»

پوتین‌ها دور نشدند. آن‌ها بسیار نزدیک بودند.

«گفتم باید صبر کنی تا دسته‌شو وا کنم. شیر فهم شد؟ می‌بینی که دارم اینجا کار می‌کنم؟»

یک دست و درخشش فلزی براق. گره روی دستهٔ تتر با ضربتی پاره شد. یک دلار منقوش به سوزان. ب. آنتونی<sup>۱</sup> بر کف زمین جلوی روزنامه فروش افتاد. مرد یک نسخه تمیز تتر از مرکز دسته بیرون کشید و آن‌هایی را که در بالا بود بر روی زمین پخش کرد.

فروشنده برخاست. گونه‌هایش سرخ شده بود. مرد با تتر در زیر بغل داشت دور می‌شد.

«هی! هی، تو!»

مرد به سمت او برگشت: «من؟»

«آره، تو. بهت گفتم...»

مرد به عقب برگشت. بسیار نزدیک او ایستاد. «تو به من چی گفتی؟ تو به من چی گفتی؟»

معمولاً برخورد بد فروشنده می‌تواند مشتری را از کوره در ببرد. اما در آرامش این مرد چیزی هراس‌آور بود.

فروشنده سرش را پایین انداخت: «بقیه پولتو نگرفتی.»

دلارهاید چرخید و به راه خود ادامه داد. گونه‌های فروشنده تا نیم ساعت می‌سوخت. آره، این پسر هفتۀ قبل هم اینجا بود. باز می‌آد. اینجا. معنی شاخشونه کشیدن رو بهش نشون می‌دم. برای آدمای عوضی یه چیزی زیره پیشخون دارم.

دلارهاید در فرودگاه به تتر نگاه نکرد. پیام سه شنبه پیش لکتر احساسات متناقضی به او بخشیده بود. البته دکتر حق داشت که می‌گفت او زیباست و خواندن این موضوع هیجان‌آور بود. او زیبا بود او به دلیل ترس لکتر از پلیس او را حقیر حس می‌کرد. لکتر خیلی بیشتر از عموم مردم نمی‌فهمید.

با این همه، او همچنان مشتاق بود که ببیند آیا لکتر پیغام دیگری برایش فرستاده است. برای فهمیدنش باید تارسیدن به خانه صبر می‌کرد. دلارهاید از بابت قدرت مهار خواسته‌ها، به خود افتخار می‌کرد.

هنگام رانندگی به فروشندهٔ باجه مطبوعاتی فکر کرد.

زمانی بود که او می‌بایست بابت مزاحمت از روزنامه فروش پوزش بخواهد و دیگر به آن باجه برنگردد. وی سال‌ها توهین‌های بسی حدو اندازه دیگران را تحمل کرده بود. دیگر بیش از آن تحمل نمی‌کرد.

مرد می‌توانست به «فرانسیس دلارهاید» توهین کند. اما طاقت رویارویی با اژدها را نداشت. همهٔ این‌ها بخشی از روند «تبدیل شدن» بود.

در نیمه شب، چراغ بالای میز او هنوز روشن بود. پیغام تلر، رمزگشایی شده به زمین افتاده بود. بریده‌های تلر در جایی که او آن‌ها را برای آلبوم شخصی‌اش جدا می‌کرد، پراکنده بودند. آلبوم بزرگ زیر نقاشی ازدها گشوده بود. چسب مایع هنوز از جایی که قطعات جدید چسبانده شده بودند، می‌درخشید. زیر آن‌ها، یک کیسه نایلونی قرار داشت که به تازگی چسبانده شده و هنوز هم خالی بود.

شرح کنار کیسه نایلونی چنین بود: با این مرا آژرد.

اما دلارهاید میزش را ترک کرده بود.

او بر روی پله‌های زیرزمین نشسته بود. میان بوی خنک عصاره انگور تخمیر نشده و کپک زدگی پرتو نور چراغ قوه بر روی مبلمانی که با ملافه پوشانده شده بودند، پشت خاک‌آلود آینه‌های بزرگ که زمانی به دیوارهای خانه آویخته و حالا به دیوار آنجا تکیه داده شده بودند و مخزن حاوی بسته دینامیت او حرکت می‌کرد.

نور چراغ قوه روی شیئی بلند و پوشانده شده متوقف شد، یکی از چند تایی که در گوشه سرداب قرار داشتند. وقتی به سمت آن رفت، تارهای عنکبوت صورتش را لمس کردند. وقتی پوشش آن را کنار زد گردو خاک به پا خاسته او را به سرفه انداخت.

او پلک زد تا اشک جمع شده در چشمانش کنار رود و نور را به صندلی چرخدار ساخته شده از چوب بلوط انداخت. صندلی چرخداری با پستی بلند، سنگین و قوی، یکی از سه تایی که در زیرزمین موجود بود. سازمان خدمات اجتماعی ناحیه آن‌ها را برای مادر بزرگش تهیه کرده بود؛ آن زمان که در ۱۹۴۰ آسایشگاه خود را در آنجا راه انداخته بود.

وقتی صدلی را روی زمین هل می‌داد، غژغژ چرخ‌ها بلند شد. در آشپزخانه چرخ‌ها را روغن‌کاری کرد. چرخ‌های کوچک جلو هنوز کمی لق می‌زدند؛ اما چرخ‌های اصلی عقبی وضعیت مناسبی داشتند و با اشاره انگشت او به خوبی به چرخش در می‌آمدند.

صدای آرامش‌بخش چرخ‌ها خشم غلیان‌کننده در وجودش را تخفیف داد. وقتی آن‌ها را می‌چرخاند، خود دلارهاید نیز زیر لب زمزمه می‌کرد.



## فصل ۲۰

وقتی فردی لوندز حوالی ظهر روز سه‌شنبه دفتر تتلر را ترک می‌کرد، خسته و سرخوش بود. او قسمت‌های مختلف داستان تتلر را در حین پروازش به شیکاگو جمع‌وجور کرد و سرهم‌بندی مطلب در دفتر تتلر درست نیم ساعت طول کشید.

او بقیه وقت را یکسره روی کتابچه‌اش کار کرده و همه تلفن‌ها را بی‌پاسخ گذاشته بود. او سازمان دهنده‌ای خوب بود. اکتون پنجاه هزار کلمه برای چاپ داشت. وقتی دندان‌پری دستگیری می‌شده او ترتیب یک عنوان فرعی جنجالی و گزارش جامع دستگیر را می‌داد. او مصالح پس‌زینه را با ظرافت ترتیب می‌داد. او تمهیدی اندیشیده بود که سه گزارشگر تتلر برای دادن گزارش لحظه به لحظه دستگیری دم دست او باشند. آنان می‌توانستند مخفیگاه دندان‌پری را برای یافتن جزئیات کندوکاو کنند.

کارگزار او روی ارقام بزرگ با ناشران مذاکره می‌کرد. بحث او با کارگزارش درباره پروژه، به معنای دقیق کلمه زیرپا گذاشتن توافق او با کرافورد بود. پس از دستگیری همه قراردادهای تفاهم‌ها مشمول مرور زمان می‌شد.

کرافورد چماق بزرگی بالای سر او داشت - وی تهدیدهای لوندز در پشت تلفن را ضبط شد، داشت. صرف نظر از هر حمایتی که لوندز تحت لوای اصلاحیه اول قانون آزادی بیان به عنوان خبرنگار از آن سود می برد، ارسال تلفنی پیام تهدید جرمی قابل تعقیب بود. لوندز همچنین خوب می دانست که کرافورد با یک تماس تلفنی می توانست او را دچار مشکل دائم با اداره مالیات کند.

رگه هایی از صداقت در وجود لوندز بود؛ او توهمات کمی درباره ماهیت کار خود داشت. اما اشتیاق تقریباً مذهبی او به این طرح از جنس دیگری بود.

او تحت استیلای تصورش در مورد زندگی بهتر در آن سوی مکننت مالی قرار داشت. آمال قدیمی اش نهفته در زیر همه کثافتکاری هایی که تا آن زمان کرده بود، مترصد برآمدن بود. حال آن ها برای سرکشیدن دست و پا می زدند.

او راضی از آماده بودن دوربین ها و وسایل ضبط، به سمت خانه راند تا پیش از پرواز به واشینگتن، سه ساعت بخوابد. قرار بود. آنجا در حوالی «تله» با کرافورد دیدار کند.

مزاحم لعنتی در گاراژ زیرزمینی. یک وانت مسقف سیاه رنگ در محل پارک اختصاصی او، روی خط پارک کرده بود. آن بخش از فضای را اشغال کرده بود که بالای آن اسم آقای فردریک لوندز به وضوح دیده می شد.

لوندز در خودرویش را با شدت باز کرد و محکم به در وانت مسقف کوبید که کمی فرو رفت و به آن خط افتاد. این احتمالاً درس خوبی به آن لعنتی بی توجه می داد.

لوندز داشت در خودرویش را قفل می‌کرد که در وانت مسقف پشت سرش باز شد. او چرخید؛ ولی هنوز کاملاً نچرخیده بود که صمغ صاف روی خودرویش پاشیده شد. او دستانش را بالا برد؛ اما زانوهایش از زیر پیکرش فرار کرد و فشار زیادی به گردنش وارد آمد. نفسش بند آمده بود. وقتی دوباره توانست هوا را به دورن ریه‌هایش بکشد، مقدار زیادی کلروفرم<sup>۱</sup> هم قاطی آن بود.

دلارهاید وانت مسقف را پشت منزلش پارک کرد. بیرون آمد و کثی به بدنش داد. در تمام راه از شیکاگو باد در جهت مخالف وزیده و بازوهای او روی فرمان خسته شده بود. به آسمان شب نگاهی دقیق انداخت. بارش شهاب سنگ‌های پرسیاووشی در راه بود و او نباید آن را از دست می‌داد.

مکاشفه: و دم او یک سوم ستارگان آسمان را برچید و آن‌ها را بر زمین فرو ریخت ...

عمل او در زمانی دیگر. او می‌بایست ببیند و به خاطر بپارد. دلارهاید قفل در پشتی خانه را گشود و، به شیوه معمول، جای جای خانه را واری کرده. وقتی دوباره بیرون آمد، نقابی توری به چهره داشت.

او در وانت مسقف را گشود و سطح شیب‌دار کوچکی نیز به آن وصل کرد. سپس فردی لوندز را بیرون آورد. لوندز، به جز زیرشلواری و چشم بند و دهان بند، هیچ چیز به تن نداشت. با وجود آنکه نیمه هشیار

۱- Chloroform ماده بیهوش کننده.

می‌نمود؛ اما پیکرش فرو نیفتاده و بسیار صاف بر روی صندلی نشسته بود. سرش بر روی پستی بلند صندلی چرخدار قرار داشت. از پشت سر تا پاشنه پاهایش با چسب اپوکسی به صندلی چسبانده شده بود. دلارهاید او را به درون خانه هل داد و در حالی که پشتش به اتاق بود در گوشه‌ای از اتاق نشیمن نگهش داشت. تا این جا هیچ رفتار بدی از دلارهاید سر نزد.

«سردته؟ پتو می‌خوای؟»

او دستمال سفره‌های آسایشگاه که با آن‌ها دهان و چشم فردی را بسته بود باز کرد. فردی پاسخی نداد. بوی کلروفورم از او به مشام می‌رسید.

«من بهت یه پتو می‌دم.»

او پتویی از روی مبل برداشت و تا زیرچانه به دور لوندز پیچید و بطری آمونیوم را زیر بینی او چسباند.

چشمان لوندز به روی خط اتصال دو دیوار گشاد شد. با چند سُرْفه شروع به حرف زدن کرد. «تصادف؟ من بدجوری زخمی شدم؟»

صدایی از پشت سر او آمد. «نه، آقای لوندز. شما خوب می‌شین.»

«پشتم زخمی شده. پوستم. من سوختم؟ خدا کنه فقط سوخته باشم.»

«سوختی؟ سوختی؟ نه. تو فقط اونجا استراحت کن. خیلی زود

برمی‌گردم.»

«بذار دراز بکشم. گوش کن، ازت می‌خوام به دفتر من زنگ بزنی.

خدای بزرگ! من توی گچم. پشتم شکسته راستشو بگوا!»

گام‌ها دور شدند.

«من اینجا چی کار می‌کنم؟» این پرسش در انتها حالت جیغ گرفت.

پاسخ از پشت سرش آمد. «تاوان دادن، آقای لوندز.»

لوندز صدای بالا رفتن قدم‌ها را از پله‌ها شنید. صدای باز شدن دوش. سر او اکنون سبک‌تر شده بود. او ترک کردن دفتر و رانندگی را به یاد می‌آورد، اما پس از آن به خاطرش نمی‌آمد. گوشه سرش ضربان داشت و در او حالت تهوع ایجاد می‌کرد. با دل آشوبه شدیدی که داشت می‌ترسید استفراغ کند. دهانش را کاملاً باز کرد و با تمام قوا نفس کشید.

صدای کوبش قلب خود را می‌شنید.

لوندز امیدوار بود در خواب باشد. او سعی کرد بازویش را از صندلی جدا کند. فشار کشش ناخودآگاه به قدری زیاد بود که درد پیچیده در کف دست و بازویش هر گونه رویایی را از سرش پراند. او در خواب نبود. ذهنش به سرعت به آگاهی برگشت.

آن گونه که دست و پا و بدنش را بسته بودند، فقط می‌توانست چشم بگرداند و بازوی خود را لحظاتی ببیند. او دید که چگونه بسته شده است. آنجا هیچ ابزاری برای شکسته بندی وجود نداشت. اینجا بیمارستان نبود. کسی او را به دام انداخته بود.

لوندز خیال کرد که صدای پاهایی را در طبقه بالا می‌شنود؛ اما شاید تنها صدای قلب خود را شنیده بود. او سعی داشت فکر کند. با خود زمزمه کرد: «خونسرد باش و فکر کن.»

پلکان، هنگام پایین آمدن دلارهاید، به صدا درآمد.

لوندز سنگینی او را در هر قدمش حس می‌کرد، و اکنون حضورش را

در پشت سر خود.

لوندز پیش از آنکه بلندی صدا خود را تنظیم کند، چند کلمه‌ای بر زبان آورد.

«من قیافه تو رو ندیدم. نمی‌تونم شناساییت کنم. نمی‌دونم شبیه چی هستی. تتلر، من برای نشنال تتلر کار می‌کنم. می‌تونه بهت پاداش بده - یه پاداش بزرگ به خاطر من. نیم میلیون، یک میلیون شاید. یک میلیون دلار.»

سکوتی پشت سر او. سپس صدایی که از فرکاناپه برخاست. پس او نشسته بود.

«به چی فکر می‌کنی، آقای لوندز؟»

«من نمی‌دونم چه اتفاقی واسم افتاده.»

«می‌دونی من کی هستم، آقای لوندز؟»

«نه. نمی‌خوام بدونم. باور کن.»

«به قول تو، من وحشی‌ام. یک منحرف دچار ناتوانی جنسی. یک حیوان، اون جور که تو گفتی. احتمالاً به خاطر حُسن رفتار از یک آسایشگاه مرخص شدم.»

در حالت عادی دلراهید می‌بایست در حضور این مخاطب از به کار بردن اس (S) صفردار در کلمه جنسی خودداری کند. اما اکنون که در حضور این تماشاگر کسی را یارای خندیدن به او نبود، این آزادی را داشت که هر چه می‌خواهد، بگوید. «حالا شناختی، مگه نه؟»

لوندز با خود گفت: دروغ نگو. سریع فکر کن. «بله.»

«چرا دروغ می‌نویسی، آقای لوندز؟ چرا نوشتی من دیوونه‌م؟ حالا

جواب بده.»

«وقتی یک نفر ... کارایی می‌کنه که بقیه درک نمی‌کنن ... اونو صدا می‌زنن ...»

«دیوونه.»

«خیلی هارو به این اسم صدا می‌زدند- مثل برادران رایت. در کل طول تاریخ ...»

«تاریخ. تو درک می‌کنی که من دارم چه کاری می‌کنم، آقای لوندز.»  
درک کردن. خودش بود. یک فرصت. به آن متوسل شد. «نه؛ ولی گمان می‌کنم این فرصت رو به دست آوردم که درک کنم و بعد هم همه خواننده‌هام می‌تونن درک کنن.»

«تو حس می‌کنی که زیارت کردی؟»

«این یک زیارته. اما باید بهت بگم، مثل یه مرد با یه مرد دیگه، که من ترس برم داشته. وقتی که می‌ترسی، سخنه که تمرکز کنی. اگه تو فکر بزرگی داری نباید منو بترسونی تا فکرت در من تأثیرگذار باشه.»

«مرد با مرد. مرد با مرد. تو این اصطلاح رو برای نشون دادن صراحت خودت به کار بردی، آقای لوندز. ازت ممنونم. اما تو می‌بینی که من مرد نیستم. در قالب مرد شروع کردم؛ اما به لطف خدا و اراده خودم موجود دیگه‌ای شدم. چیزی فراتر از مرد. تو می‌گی که در هراسی. آیا تو حضور خدا رو در اینجا احساس می‌کنی، آقای لوندز؟»

«نمی‌دونم.»

«آیا حالا به درگاهش دعا می‌کنی؟»

«گاهی دعا می‌کنم. باید بهت بگم، بیشتر وقتی که بترسم دعا می‌کنم.»

«آیا خدا به تو کمک می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. بعدش بهش فکر نمی‌کنم. باید فکر کنم.»  
«باید بکنی. او م هم م م م. خیلی چیزها هستند که باید درک کنی. در مدتی کم بهت کمک می‌کنم که بفهمی. عذر منو می‌پذیری؟»  
«البته.»

قدم‌ها به بیرون اتاق رفتند. صدای باز شدن و تلق و تلوک کشویی در آشپزخانه آمد. لوندز از بسیاری قتل‌های اتفاق افتاده در آشپزخانه گزارش تهیه کرده بود؛ یعنی جایی که ابزار آلات دم دست قرار داشت. گزارش‌های پلیس می‌تواند نظر آدم‌ها را در مورد آشپزخانه تغییر دهد. حالا شیر آب باز شده بود.

لوندز اندیشید که باید شب باشد. کرافورد و گراهام در انتظار او بودند. حتماً تا همین وقت هم به سر قرار نرسیده بود. اندوهی بزرگ و توخالی با هراس او ترکیب شد.

با صدای نفس‌های پشت سر او بارقه نور سفیدی به چشمان گردان او خورد. یک دست، قوی و پریده رنگ و دست دیگر یک فنجان جای با عسل با خود داشت. لوندز با یک نی آن را مکید.

در میان مکیدن گفت: «من یک مطلب واقعی بزرگ می‌نویسم. هر چی که می‌خوای بگی. تو رو همون جور که می‌خوای شرح می‌دم یا اصلاً شرحی نمی‌دم. بدون شرح.»

«هیس. س. س.»

«انگشتی به بالای سر لوندز ضربه می‌زد. نورها درخشان تر شدند.

سندلی شروع به چرخیدن کرد.

«نه. نمی‌خوام تو رو ببینم.»



«اوه؛ اما باید ببینی، آقای لوندز. تو گزارشگری. اینجا هستی تا گزارش تهیه کنی. وقتی تو رو برمی گردونم، چشمتو باز کن و منو ببین. اگه چشمتو وا نکنی، پلکاتو تا پیشونیت بالا می کشم.»

صدای فرو رفتن آب دهان. یک صدای کلیک بلند و سپس صدای چرخیدن. لوندز با اتاق رو به رو شد. چشمانش را با شدت بسته بود. انگشت سبابه‌ای با سماجت روی سینه‌اش زد. لمس پلک چشمان او. لوندز چشم گشود.

برای لوندز، که نشسته بود، مرد ایستاده و کیمونو پوشیده بسیار بلند قامت می نمود. نقاب توری تا بینی او بالا رفته بود. او پشت خود را به لوندز کرد و کیمونو را از بدن پایین انداخت. عضلات حجیم پشت، در بالای یک دم عالی و دقیق خالکوبی شده و تکان تکان می خوردند. خالکوبی رو به کمر او پایین می رفت و دور پاها می پیچید.

ازدها سرش را به آرامی می چرخاند و از بالای شانۀش به لوندز نگاه کرد و لبخند زد- با همه لکه‌ها و تیزی و ناهمواری درون دهانش.

لوندز گفت: «آه خدای بزرگ!»

لوندز اکنون در مرکز اتاق بود. جایی که می توانست پرده را ببیند. دلارهای در پشت سر او، دوباره کیمونو را پوشید و دندان‌ها را برای حرف زدن در داخل دهانش گذاشته بود.

«می‌خوای بدونی که من چی هستم؟»

لوندز تلاش کرد به نشانه مثبت سر تکان دهد. پوست سرش کشیده می شد. «بیشتر از هر چیز. ولی می ترسیدم بپرسم.»

«نگاه کن.»

اسلاید اول، نقاش بلیک بود. مرد- اژدهای کبیر، با بال‌های در اهتزاز  
و دم شلاق‌گونه در بالای سر زن خورشید پوش.

«حالا می‌بینی؟»

«می‌بینم.»

دلارهاید به سرعت به سراغ اسلاید بعدی رفت.

کلیک. خانم جاکوبی زنده. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک خانم لیدز زنده. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. دلارهاید، اژدهای خیز برداشته، با عضلات کش آمده و دم

خالکوبی در بالای تختخواب جاکوبی. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. خانم جاکوبی در انتظار. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. خانم جاکوبی پس از آن. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. اژدهای خیز برداشته. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. خانم لیدز در انتظار. شوهرش افتاده در کنار او. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. خانم لیدز پس از آن. غرق در خون. «می‌بینی؟»

«بله.»

کلیک. فردی لوندز. کپی عکسی از تتر. «می بینی؟»

«اوه، خدایا.»

«می بینی؟»

«وای، خداجان.»

کلمات با سکه بیرون می آمدند. مانند کودکی که در هنگام سخن گفتن می گرید.

«می بینی؟»

«خواهش می کنم، نه.»

«نه. چی؟»

«من نه.»

«نه چی؟ تو مردی، آقای لوندز، آیا تو مرد هستی؟»

«بله.»

«تو عقیده داری که من ناقص الخلقه هستم.»

«نه. به خدا.»

«آیا تو ناقص الخلقه هستی، لوندز؟»

«نه.»

«قصد داری دروغ‌های بیشتری در مورد من بنویسی؟»

«اوه، نه. نه.»

«چرا دروغ می نویسی، آقای لوندز؟»

«پلیس بهم گفت. چیزایی بود که اونا گفتن.»

«تو از ویل گراهام نقل قول کردی.»

«گراهام این دروغ‌ها رو بهم گفت، گراهام.»

«حالا می‌خواهی حقیقت رو درباره من بگی؟ درباره کار من، چیزی که به اون تبدیل شدم. هنر من. آره آقای لوندز؟ آیا این هنره؟»  
«هنره.»

هراس موجود در چهره لوندز دلارهاید را برای سخن گفتن آزاد می‌گذاشت و او می‌توانست تا می‌خواست انواع حروف صفیردار، صامت تکراری و احمقانه را بر زبان جاری سازد.

«تو گفتی که من، کسی که بیشتر از تو می‌فهمه، دیوونه‌م. کسی که دنیارو بیشتر از تو جابه‌جا کرده، دیوونه‌م. من جرئت بیشتری از تو به خرج دادم. من مهر خودمو چنان عمیق به دنیا زدم که خیلی بیشتر از گردو خاک دوام می‌آره. زندگی تو در نظر من، مثل رد یک حلزونه روی سنگ، یک رد لزج نقره‌ای که در برابر مجسمه یادبود من به حساب نمی‌آد.»

کلماتی که دلارهاید تنها در آلبوم شخصی‌اش می‌نوشت، اکنون در درونش می‌جوشید.

«من ازدها هستم و تو منو دیوونه خطاب می‌کنی؟ اعمال من مثل اعمال ستاره مهمان خداوند، با اشتیاق پیروی و ضبط می‌شه. تو درباره ستاره مهمان در ۱۰۵۴ چیزی می‌دونی؟ البته که نه. خوانندگان تو، اعمالت رو مثل بچه‌ای که رد حلزون رو با دست دنبال می‌کنه، پیگیری می‌کنن. یا همون انگیزه‌های خسته کننده به جمجمه احمقانه و صورت سیب‌زمینی وارت نگاه می‌کنن. مثل حلزونی که برای برگشتن به لونه، به لعاب ترشح شده خودش نگاه می‌کنه. پیش من، تو یک حلزون زیر آفتاب هستی. تو شاهد تحول بزرگی؛ ولی هیچی نمی‌فهمی تو مورچه‌ای

در حالت جنینی هستی. این در ذات توئه که تنها یک کار به طور صحیح انجام بدی. پیش من، تو به درستی داری می‌لرزی. ترس چیزی نیست که تو به من بدهکاری، آقای لوندز، تو و بقیه موجودات حقیر. تو به من خوف بدهکاری<sup>۱</sup>.»

دلارهاید با سر پایین برخاست. با دو انگشت اشاره و شست تیغه بینی‌اش را گرفته بود. سپس از اتاق بیرون رفت. لوندز اندیشید، اون نقابشو در نیاورد. اون نقابو در نیاورد. آگه بدون او برگرده، من یک مرده‌ام. خدایا سراپا خیسم.

او چشم‌هایش را به سمت درگاهی چرخاند و منتظر سروصداهایی شد که از پشت خانه می‌آمد.

وقتی دلارهاید برگشت، هنوز نقاب روی قسمتی از صورتش بود. یک سبد ناهار و دو فلاسک کوچک یخ در دست داشت. «برای سفر برگشت به خونه.» یکی از فلاسک‌ها را بالا گرفت. «یخ. بهش احتیاج داریم. قبل از اینکه بریم به خرده صدابرداری داریم.»

او میکروفونی را به گوشه پتوی نزدیک دهان لوندز وصل کرد. «بعد از من تکرار کن.»

به مدت نیم ساعت ضبط صدا کردند. سرانجام گفت: «همش همین بود، آقای لوندز. تو خیلی خوب بودی.»

«حالا می‌ذاری برم؟»

«می‌ذارم. تنها یک راه هست که من می‌تونم بهت کمک کنم تا بهتر درک کنی و به یاد داشته باشی.»

«من می‌خوام درک کنم. می‌خوام بدونی که از بابت آزاد کردنم ازت سپاسگذارم. من واقعاً قصد دارم از همین حالا منصف باشم. خودتم می‌دونی.»

دلارهاید نمی‌توانست پاسخ دهد. او دندان‌هایش را عوض کرده بود. دستگاه ضبط صدا دوباره به کار افتاد.

او به لوندز لبخند زد. لبخندی پر از لکه‌های قهوه‌ای. او دست روی قلب لوندز گذاشت، روی او با صمیمیت خم شد، گویی می‌خواهد وی را ببوسد.

او لب‌های لوندز را کند و به زمین تف کرد.

## فصل ۲۱

در سحرگاه شیکاگو، هوا سنگین و آسمان خاکستری و گرفته بود. یک نگهبان از سرسرای ساختمان تتر بیرون آمده بود و در حاشیه پیاده‌رو سیگار می‌کشید و کمرش را می‌مالید. او در خیابان تنها بود و می‌توانست صدای کار کردن چراغ راهنمایی را آن سوی چهارراهی در بالای تپه بشنود.

در فاصله‌ای اندک به سمت شمال چراغ راهنما، خارج از دید نگهبان، دلارهای پست وانت مسقف خود در کنار لوندز چمباتمه زده بود. او تیوبی را به صورت باشلق دور سر لوندز پیچیده بود که سر او را پنهان می‌کرد.

لوندز خیلی درد می‌کشید. با آنکه بدنش بی‌حس بود، ذهنش تلاطم داشت. چیزهایی بود که باید به یاد می‌آورد. چشم بندش با بینی او کمی فاصله پیدا کرده بود و او می‌توانست انگشتان دلارهاید را ببیند. که دهان‌بند ضخیم او را مرتب می‌کرد.

دلارهاید یک روپوش سفید پرستاری پوشیده بود. او قمقمه‌ای را بر روی دامن لوندز گذاشت و او را با صندلی چرخ‌دارش از وانت مسقف بیرون کشید: وقتی دلارهاید چرخ‌های صندلی را قفل کرد و برگشت تا سطح شیب‌دار مورد استفاده برای پایین آوردن صندلی چرخ‌دار را به

درون وانت مقف بازگرداند، لوندز از زیر چشم‌پند می‌توانست سپر خودرو را ببیند. وقتی که داشت چرخانده می‌شد، روی گارد سپر چیزی را دید. بله، پلاک خودرو فقط یک جرقه. اما لوندز آن را از ذهنش زدود.

حال در حال حرکت بود. شکاف‌های پیاده‌رو. حوالی یک چهارراه و در حاشیه پیاده‌رو، کاغذها در زیر چرخ جرق جرق می‌کردند.

دلارهاید صندلی چرخ‌دار را متوقف کرد. در زیر سایه‌بانی میان محفظه جمع‌آوری زباله و یک کامیون پارک شده چشم‌پند را کنار کشید. لوندز چشمانش را بست. بطری آمونیوم زیر بینی‌اش قرار گرفت. صدای نرمی در کنار او گفت: «می‌تونی صدامو بشنوی؟ تقریباً رسیدی.» حال چشم‌پند برداشته شد. «پلک بزنگه می‌شنوی.»

دلارهاید چشمان او را با انگشت اشاره و شست خود باز کرد. لوندز به چهره دلارهاید نگاه می‌کرد.

دلارهاید گفت: «من یک دروغ بهت گفتم.» با دست روی فلاسک یخ زد. «من لب‌هاتو واقعاً توی فلاسک روی یخ نگه نداشتم.» او پتو را کنار زد و در فلاسک را باز کرد.

وقتی بوی بتزین در بینی لوندز پیچید، به شدت تقلا کرد. کمی از پوست زیر ساعدهایش جدا شد و صندلی چرخ‌دار کهنه در زیر او به صدا درآمد. بتزین همه بدنش را خنک کرد و گاز متعفن آن حلقش را لبریز ساخت. آنان به سمت مرکز خیابان می‌رفتند.

«دوست داری حیوون خونگی گراهام باشی، فرررر دددی؟»



آتش روی صندلی چرخ‌دار تنوره کشید و در حالی که چرخ‌هایش صدای چیک‌چیک می‌کرد. به سمت ساختمان تتر فرستاده شد. نگهبان وقتی که صدای جیغ‌ها را از زیر دهان‌بند مشتعل شنید سر بالا آورد. او گلوله آتش را دید که به سمتش پیش می‌آمد. جرقه‌ها و شعله‌ها و دود همچون بال از طرفین آن برافراشته بود. صندلی تغییر جهت داد و به خودرویی پارک شده برخورد کرد. یکی از چرخ‌ها همچنان می‌چرخید و شعله‌ها از میان پره‌های آن بیرون می‌زد و دسته‌های سوزان آن در حال آب شدن بود.

نگهبان به داخل سرسرا دوید. از خود می‌پرسید اگر از کنار پنجره دور شود آیا گلوله آتش منفجر خواهد شد. او دکمه اعلام خطر آتش‌سوزی را فشرد. سپس کپسول آتش‌نشانی را از دیوار برداشت و به بیرون نگاه کرد. هنوز نترکیده بود. نگهبان با احتیاط خود را از میان دود غلیظ خاکستری رنگ به بقایای صندلی رساند. سرانجام کف را روی فردی لوندز پاشید.

## فصل ۲۲

برنامه‌ریزی ایجاب می‌کرد که گراهام باید ساعت ۶:۴۵ صبح درست پیش از ترافیک صبحگاهی از آپارتمان کمین خارج شود. کرافورد هنگام اصلاح او زنگ زد.

«صبح به خیر.»

کرافورد گفت: «زیادم خوب نیست که دندان پری لوتلدز رو توی شیکاگو گیر انداخت.»

«آه، لعنتی نه.»

«اون هنوز نمرده و می‌خواد تورو ببینه. نمی‌تونه خیلی منتظر بمونه.»

«من می‌رم.»

«توی فرودگاه منتظرم. یونایتد دویست و چهل و پنج چهل دقیقه دیگه می‌پره. می‌تونن برگردی به کمین، اگه هنوز برقرار باشه.»

مأمور ویژه چستر از دفتر شیکاگوی اف. بی. آی. آنان را در زیر باران شدید در اَهِیر<sup>۱</sup> به مقصد می‌رساند. شیکاگو شهر استفاده از آژیر است. ترافیک پیش روی آنان حرکتی کند داشت. چستر وقتی به درون

بزرگراه پیچید، چراغ گردون قرمز رنگ را روی سقف گذاشت. او سعی کرد صدایش را از فراز صدای آژیر به آنان برساند. «پلیس شیکاگو می‌گه که اون توی گاراژ خونه‌ش دزدیده شده. مطالب من دست دومه. ما این روزا اینجا محرم نیستیم.»

کرافورد پرسید: «چقدرش لو رفته؟»

«همه چیز کمین. همش.»

«لوندز قیافه اونو دیده؟»

«من گزارشو نخوندم. پلیس شیکاگو ساعت شش و بیست دقیقه یک اطلاعیه مفصل برای پلاک ماشین صادر کرد.»

«با دکتر بلوم از طرف من حرف زدی؟»

«با زنش حرف زدم. دکتر بلوم امروز صبح عمل جراحی کیسه صفرا داشت.»

کرافورد گفت: «چه با حال!»

چستر در زیر سایه بان آب چکان بیمارستان توقف کرد. او در جای خود به سمت آن دو چرخید. «جک، ویل، این حیوون واقعاً فردی لوندزو به یه تیکه زباله تبدیل کرده. شما باید آمادگی روبه‌رو شدن با اونو داشته باشین.»

گراهام سر تکان داد. تمام راه به سمت شیکاگو، او داشت امیدواری‌اش را به مرگ لوندز پیش از آنکه مجبور به دیدنش شود، در خود سرکوب می‌کرد.

مرکز سوختگی بیمارستان مانند وانی با سرمایه‌های بدون لک به نظر می‌رسید. پزشکی بلندقد، با چهره جوان-پیر عجیب، با اشاره‌ای

گراهام و کرافورد را به جایی دورتر از ازدحام جلوی اتاق لوندز فراخواند.

«سوختگی‌های لوندز کشنده است. می‌تونم دردشو کم کنم و همین قصد رو هم دارم. اون با نفس کشیدن شعله‌هارو به حلقش برده و ریه‌هاش سوخته. ممکنه دیگه هشیاریشو به دست نیاره. در وضعیت اون، این برایش سعادتته. پلیس شهر ازم خواسته، اگه اون، به احتمال کم، هشیاریشو به دست بیاره، یه راه هوا بیرون از حلقش بذارم تا بتونه به سؤالا جواب بده. من موافقت کردم که تلاشمو بکنم. البته به طور مختصر.»

«در حال حاضر پایانه‌های عصبی اون با آتش فلج شده. اگه هشیاری طولانی بشه، درد شدیدی پدیدار می‌شه. من برای پلیس روشن کردم و می‌خوام برای شما هم روشن باشه: اگه اون از من بخواد، من در روند بازجویی مداخله می‌کنم تا دردشو تسکین بدم. متوجه هستین؟»  
دکتر، در حالی که دستانش را پشت روپوش پزشکی خود چفت کرده بود و به بدنش تاب داد، به مامور جلوی در اشاره کرد.

کرافورد نگاهی به گراهام انداخت. «تو رو به راهی؟»

«من خوبم. چون یه تیم واکنش سریع پشت سرم داشتم.»

سر لوندز را بر روی تخت بالا برده بودند. موها و گوش‌های او از بین رفته و پلک‌های سوخته‌اش روی کره چشم‌های بی‌سویس چسبیده بود.

پرستار میله نرم را جابه‌جا کرد تا گراهام بتواند نزدیک شود. لوندز بوی آتش زیر خاکستر می‌داد.

«فردی، منم ویل گراهام.»

لوندز سرش را روی بالش کمی جابه‌جا کرد.

پرستار گفت: «این حرکت فقط رفلکسه. اون هنوز هشیار نیست.»

مجرای هوای پلاستیکی که حلقوم سوخته و مچاله شده‌ او را باز نگه می‌داشت، صدای هیس ماندی را در اتصال با دستگاه تنفس مصنوعی ایجاد می‌کرد.

یک سرگروه‌بان با ضبط صوت و تخته یادداشت بر روی زانوها در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود. گراهام تا وقتی که او حرف نزد، متوجهش نشده بود.

«لوندز توی اورژانس، پیش از اونکه لوله هوارو کاربذارن، اسم شمارو صدا کرد.»

«توانجا بودی؟»

«من دیرتر رسیدم. ولی چیزایی که روی نوار گفت، شنیدم. اون به مأمورای آتش‌نشانی که اول خودشونو رسوندن، شماره یه پلاک ماشینو داد. اینو گفت و توی آمبولانس از هوش رفت. توی اتاق اورژانس وقتی روی سینه‌ش تزریق کردن، دوباره به هوش اومد. بعضی از کارمندای تتر دنبال آمبولانس اومدن - اونا اونجا بودن. من یه کپی از نوارشونو دارم.»

«بذار بشنوم.»

سرگروه‌بان با ضبط صوت خود ور رفت. «گمان کنم شما مایل باشین از گوشی استفاده کنین.»

چهره او به دقت خالی از احساس شده بود. دکمه را فشرد.

گراهام صداها رو شنید. صدای لغزیدن چرخ‌های برانکار. «با سه شماره برش می‌داریم.» صدای گذاشتن کسی بر روی تخت، در آستانه دری متحرک. سرفه منتهی به عق زدن و صدایی چون غارغار کلاغ که بدون لب شروع به حرف زدن کرد.

«دندون پری.»

«فردی، تو اونو دیدی؟ چه جوری بود، فردی؟»

«وندی، هاش می‌هنم (خواهش می‌کنم) وندی. گراهام کاق انو هاخت. حرا زاده. یی دونست. گراهام کاق انو هاخت. حرازاده دست هداشت قوی شونه‌ان قوی عکس. ائل یه ایوون هونه هی، وندی؟ صدایی همچون لوله تنفس. صدای دکتر. «بسه دیگه. بذارین برم تو. از سر راه برین کنار. همین حالا.»

این همه‌اش بود.

در مدتی که کرافورد هم به آن گوش می‌داد، گراهام بالای سر لوندز ایستاد.

«سرگروه‌بان گفت: ما داریم دنیال پلاک ماشین می‌گردیم. شما فهمیدین اون چی گفت؟»

کرافورد پرسید: «وندی کیه؟»

«همون زنی که توی راهرو بود. اون موطلاویه. سعی داشت که لوندز

رو ببینه. چیری نمی‌دونه؟»

گراهام که پشتش به آنان بود از گوشه‌ای گفت: «چرا اجازه نمی‌دی

بیاد تو؟»

«هیچ ملاقات کننده‌ای نباید باشه.»

«این مرد داره می‌میره.»

«خیال می‌کنین من نمی‌دونم. من، خبر مرگم، از ساعت یه ربع به

شش اینجام.»

کرافورد گفت: «برو چند دقیقه به خودت برس. یه قهوه‌ای بخور و

آبی به صورتت بزن. اون نمی‌تونه چیزی بگه اگه هم بگه من با ضبط

صوت آماده‌ام.»

«باشه.»

وقتی سرگروه‌بان رفت، گراهام، کرافورد را در کنار تخت گذاشت و

خود را به زن در راهرو رساند.

«وندی؟»

«آره.»

«اگه مطمئنی که می‌خوای بری تو، من می‌برمت؟»

«می‌خوام. باید برم موهامو شونه بزنم.»

«مهم نیست.»

وقتی مرد پلیس برگشت، سعی نکرد زن را بیرون کند.

وندی از وندی سیتی، پنجه بدون انگشت لوندز را در دست گرفته

بود و به او خیره شده بود.

لوندز تنها یک بار پیش از ظهر تکان خورد.

زن گفت: «همه چیز درست می‌شه، روسکوی ما اوقات خوشی رو با

هم خواهیم داشت.»

لوندز دوباره تکان خورد و جان داد.

## فصل ۲۳

کاپیتان آزرین<sup>۱</sup> از دایره قتل شیکاگو، صورت کشیده روباه خاکتری سنگی را داشت. نسخه‌های تکرار در همه جای پاسگاه پلیس دیده می‌شد. یکی هم بر روی میز آزرین بود.

او از کرافورد و گراهام نخواست که بنشینند. «شما هیچ قرار کاری با لوندز در شیکاگو نداشتید؟»

«نه. اون می‌خواست به واشینگتن بیاید. یک بلیت هواپیما رزرو کرده بود. شما که چک کردین.»

«آره، کردم. لوندز دفترشو در ساعت یک و نیم دیروز ترک کرد. در گاراژ ساختمانش دزدیده شد. باید بین دو تا ده بوده باشه.»

«چیزی در گاراژ پیدا شد؟»

«کلیدهایش افتاده بود زیر ماشینش. اونجا هیچ نگهبان پارکینگی نبود- اونایک در کترلی داشتن. اما افتاد روی دو سه تا ماشین واسه همین هم برداشته بودنش. کسی ماجرارو ندید. اونجا تحت کترله. داریم روی ماشینش کار می‌کنیم.»

«ما می‌تونیم اونجا به شما کمکی بکنیم؟»



«وقتی گزارش‌ها آماده شد، می‌تونین اون‌هارو بخونین. چیزی نمی‌گن. گراهام. حرفای زیادی به تترل گفته بودی.»

«من هم چیز زیادی نشنیدم. به حرفای شما گوش می‌دم.»

کرافورد گفت: «شما گند زدین، کاپیتان؟»

«من؟ چرا من؟ بچه‌های ما برای شما تلفن ردگیری کردن و یقه‌یه گزارشگر احمق‌رو گرفتن. شما هیچ شکایتی ازش نکردین. باهاش معامله کردین و با این توطئه مسخره باعث شدین بدبخت کباب بشه. حالا روزنامه‌های دیگه همچین اونو توی بوق کردن که انگار برای اونا کار می‌کرده. حالا ما یه قاتل از نوع دندان‌پری درست اینجا توی شیکاگو داریم. خیلی عالیه. «دندان‌پری در شیکاگو.» پسر، فکرشو بکن. تا قبل از نیمه شب شش تا شلیک اشتباهی خانوادگی خواهیم داشت. پسره مست داره سعی می‌کنه تا قبل از نیمه شب دزدکی بره تو خونه خودش، زنش صداشو می‌شنوه، بنگا! آقای دندان‌پری احتمالاً شیکاگورو پسند کرده، این دوروبر می‌پلکه تا یه خرده سرگرمی داشته باشه.»

کرافورد گفت: «ما این جوری هم می‌تونیم عمل کنیم. کله گنده‌ها، کمیسر پلیس و دادستان ایالات متحده شر به پا کنن، همه حروم‌زاده‌ها تحریک کنید، یعنی آدمای شما و آدمای من. یا اینکه می‌تونیم بذاریم آب‌ها از آسیاب بیفته و تلاش کنیم اون حروم‌زاده‌رو بگیریم. این عملیات منه. گندکاری شده. خودمم می‌دونم. شما تا حالا همچین موردی توی شیکاگو داشتین؟ من نمی‌خوام با شما بجنگم، کاپیتان. ما می‌خوایم اونو دستگیر کنیم ویریم خونه. شما چی می‌خواین؟»

«الآن من یه قهوه می‌خوام. شما پسرا هم می‌خواین؟»  
«بدم نمی‌آد.»

«منهم همین طور.»

آزبرن به آنان قهوه داد و به صندلی‌ها اشاره کرد.

گراهام گفت: «دندون پری می‌بایست یک وانت مسقف یا یه وسیله کوچیک باربری داشته باشه که لوندزرو باهش جابه‌جا کرده باشه.»  
آزبرن به نشانه تأیید سر تکان داد. «پلاک ماشینی که لوندز دیده بود از یک کامیون تعمیرات تلویزیون در اُک پارک دزدیده شده. اون یه پلاک تجاری برداشته تا بتونه به یه کامیون یا وانت مسقف نصب کنه. پلاک کامیون تلویزیونو با یه پلاک دیگه عوض کرده تا جای خالی خیلی زود جلب توجه نکنه. این پسر خیلی تیزه. یه چیزی که ما می‌دونیم اینه- اون پلاک کامیونو یه زمانی بعد از ساعت هشت و نیم صبح دیروز دزدیده. تعمیراتی تلویزیون دیروز اول از همه بنزین زده و برای پرداخت از کارت اعتباری استفاده کرد. مأمور پمپ بنزین شماره پلاک صحیح رو ثبت کرده. سپس پلاک بعد از اون دزدیده شده.»

کرافورد پرسید: «کسی هیچ نوع کامیون یا وانت مسقف دیده؟»

«هیچی. نگهبان تتلر که چشمانش بابا قوریه. تقریباً هیچ ندیده. آتش‌نشانی اولین جایی بود که تتلر جواب داد. اونا فقط دنبال خاموش کردن آتیش بودن. ما داریم طرح چهره قاتلو به کارگرای شیفت شب در همسایگی تتلر نشون می‌دیم. همسایه تتلر جایی بوده که تعمیرکار تلویزیون دیروز کار می‌کرده. امیدواریم یه نفر اونو زمان بلند کردن پلاک دیده باشه.»

گراهام گفت: «من می‌خوام صندلی رو دوباره ببینم.»  
 آزبرن گفت: «توی آزمایشگاه ماست. به خاطر تو بهشون زنگ  
 می‌زنم.» او درنگ کرد. «لوندز بچه کوچولوی ماجراجویی بود. اینو  
 نباید کتمان کرد. حفظ کردن شماره پلاک و گفتنش در اون وضعیت.  
 راستی، تو چیزایی رو که توی بیمارستان گفته، شنیدی؟»  
 گراهام با حرکت سر تأیید کرد.

«نمی‌خوام این موضوع ناراحت کننده رو دوباره یادآوری کنم؛ اما  
 می‌خوام بدونم آیا ما هم همون چیزی رو می‌شنویم که شما می‌شنوین.  
 چه معنایی برای شما داره؟»

«دندان پری. گراهام منو وادار کرد. لعنتی می‌دونست. گراهام منو  
 وادار کرد. لعنتی دستشو گذاشت روی شونه من، توی عکس مثل یک  
 حیوون خونگیه لعنتی.»

یک رستال یک نواخت: آزبرن نمی‌توانست بفهمد که گراهام درباره  
 آن چه احساسی دارد. سؤال دیگری پرسید.

«اون درباره عکس خودش با تو، در تکر حرف می‌زد؟»

«باید همین باشه.»

«چطور به چنین فکری رسیدی؟»

«من و لوندز چند بار بگومگو داشتیم.»

«اما در عکس با هم صمیمی به نظر می‌آین. دندان پری اول

حیوونای خونگی رو می‌کشه. درسته؟»

«درسته.» گراهام با خود اندیشید که روباه سنگی بسیار تیزهوش

است.

«خیلی بد شد که یه کمین برای لوندز نداشتین؟»

گراهام حرفی نزد.

کرافورد گفت: «قرار بود وقتی که دندان پری تلترو می‌بینه لوندز

پیش ما باشه.»

«چیزی که گفت، برات هیچ معنای دیگه‌ای نداره؟ چیزی که بتونیم

ازش استفاده کنیم؟»

گراهام که فکرش جایی دیگه بود، مجبور شد پیش از پاسخ دادن،

پرسش او را در ذهن تکرار کند.

«از چیزی که لوندز گفت، می‌دونیم که دندان پری، پیش از دزدیدن

اون، تلترو دیده بود، درسته؟»

«همین‌طوره.»

«اگه این نظرو بپذیریم که دیدن تلترو قاتلو از کوره به در برده، این

شمارو به فکر فرو نمی‌بره که با چه سرعت جهنمی این کارو انجام

داده؟ مطلب، دوشنبه شب منتشر شده. اون در شیکاگو بود تا یه زمانی

در روز سه‌شنبه پلاک کامیونو بدزده، احتمالاً صبح سه‌شنبه. و بعد از ظهر

سه‌شنبه رفته سراغ لوندز. این برای شما چه مفهومی داره؟»

کرافورد گفت: «این که طرف خیلی زود مطلبو دیده و فاصله زیادی

هم برای اومدن به اینجا نداشته چه مطلب‌رو اینجا در شیکاگو دیده

باشه، چه جای دیگه، یادت باشه که اون منتظر دیدن آگهی بوده.»

گراهام گفت: «چه اون قبلاً اینجا بوده، یا این که از فاصله دور با

ماشین اومده، خیلی زود رفته سروقت لوندز، اون هم با یک صندلی

چرخدار که نمی‌شه توی هواپیما حمل کرد- چیزی که حتی جمع هم

نمی‌شه. اون به اینجا پرواز نکرده، یک وانت مسقف بدزده، یک پلاک براش بدزده و بره دنبال یک صندلی چرخ‌دار عتیقه بگرده. اون حتماً صندلی چرخ‌دار قدیمی‌رو داشته - یک مدل جدید، به درد کاری که می‌خواست بکنه نمی‌خورد.» او سرپا بود و با بند پرده کرکره ور می‌رفت و به دیوار آجری روبه‌رو نگاه می‌کرد. «اون از قبل صندلی چرخ‌دار داشته یا همیشه بهش نگاه می‌کرد.»

آزبرن خواست چیزی بپرسد؛ اما اشاره کرافورد او را از این کار بازداشت.

گراهام تا حالا با دستگیره پنجره بازی می‌کرد، دستان او آرام و قرار نداشتند.

کرافورد یادآوری کرد. «همیشه بهش نگاه می‌کرد.»

گراهام گفت: «اوهم م م م. می‌شه فهمید چطور... فکر از صندلی چرخ‌دار شروع می‌شه. از دیدن و فکر کردن به صندلی چرخ‌دار. این جایه که فکر ازش سرچشمه می‌گیره، وقتی درباره کاری که با اون حرومزاده‌ها می‌خواد انجام بده، فکر می‌کنه. فردی که توی آتیش توی خیابون می‌چرخه. این می‌بایست منظره‌ای بوده باشه که همیشه در نظر داشته.»

«تو خیال می‌کنی که صحنه‌رو تماشا کرده؟»

«ممکنه. به یقین قبل از انجام دادن کار صحنه‌رو دیده؛ وقتی که ذهنشو برای کاری که می‌خواست بکنه، آماده می‌کرد.»

آزبرن به کرافورد نگاه کرد. کرافورد کار بلد بود. آزبرن می‌دانست که کرافورد چقدر کارآزموده است. و این چیزی بود که خود کرافورد نیز می‌دانست.

آزبرن گفت: «اگه چرخ مال خودش بوده یا همیشه بهش نگاه می‌کرده - ما می‌تونیم خونه‌های سالمندان و آسایشگاه‌هارو زیر نظر بگیریم. تشکیلات مجروح‌های جنگی.»

گراهام گفت: «برای بی‌حرکت نگه‌داشتن فردی مناسب بوده.»  
«اون هم برای مدتی طولانی. اون کم‌وبیش، پونزده ساعت و بیست‌وپنج دقیقه در دست قاتل بوده.»

گراهام گفت: «اگه می‌خواست کلک فردی رو بکنه؛ می‌تونست توی همون گاراژ این کارو بکنه. می‌تونست توی ماشین فردی، اونو بسوزونه. می‌خواست یا فردی حرف بزنه، یا مدتی اذیتش کنه.»

گرافورد گفت: «من می‌گم چه همون پشت وانت مسقف بلا سرش آورده یا برده جای دیگه، طول زمان نشون می‌ده که اونو برده جای دیگه‌ای نگه‌داشته.»

آزبرن گفت: «جایی که امن بوده. اگه خوب طعمه‌رو بسته‌بندی می‌کرد، برای ورود و خروج در اطراف یک آسایشگاه توجه زیادی رو جلب نمی‌کرده.»

گرافورد گفت: «در این صورت، اون می‌باید با خیلی‌ها زدوبند کرده باشه و تعداد زیادی هم همدست می‌داشته تا سروصدای کار در نیاد. در نظر بگیرید، اون صندلی داشته، به وانت مسقف به راحتی دسترسی داشته و یک مکان امن که بتونه روی قربانی کار کنه. این یعنی ..... به خونه؟»

تلفن آزبرن زنگ زد. او با پرخاش گفت: «چی؟ نه. نمی‌خوام با تلتر حرف بزنم.» مکث «بسیار خُب، بهتره که جفنگ نیاشه... بیارش رو خط. کاپیتان آزبرن، بله ... چه ساعتی؟ اول چه کسی به تلفن جواب داد؟ - در

تلفن خونه لطفاً از تلفن خونه بیارنش. دوباره بهم بگید چی گفت؟... پنج دقیقه دیگه به افسر می فرستم.»

آزیرن پس از قطع کردن، لحظاتی متفکرانه به تلفن خیره شد. او گفت: «منشی لوندز پنج دقیقه قبل زنگ زده. قسم می خوره که صدای لوندز بود. اون یه چیزی گفت. چیزی که دختره نفهمید. «قدرت ازدهای سرخ کبیر» این چیزیه که دختره فکر می کنه اون گفته.»

## فصل ۲۴

دکتر فردریک شیلتون در دالان بیرون سلول هانیبال لکتر ایستاده بود. همراه او سه خدمهٔ تنومند نیز بودند. یکی از آنان یک لباس یکسرهٔ مهارکننده و زنجیر برای بستن پاها حمل می‌کرد، دیگری یک افشانهٔ [اسپری] سوزاننده و سومی یک دارت حاوی بیهوش کننده که روی تفنگ خود نصب کرده بود.

لکتر پشت میز خود در حال مطالعهٔ یک نمودار آماری بود و یادداشت برمی‌داشت. او صدای گام‌هایی را که نزدیک می‌شدند، شنیده بود. صدای گلنگدن تفنگ را در فاصلهٔ نزدیک پشت سر خود شنید، اما خواندن را همچنان پی گرفت و هیچ نشانه‌ای دال بر آگاهی از حضور شیلتون در آنجا بروز نداد.

شیلتون روزنامه‌ها را هنگام ظهر برایش فرستاد و اجازه داده بود تا شب منتظر بماند تا مجازات خود را برای کمک به اژدها دریابد. شیلتون گفت: «دکتر لکتر،»

لکتر روی برگرداند: «عصر به خیر دکتر شیلتون.» او حضور خدمه را نادیده گرفت و تنها به شیلتون نگاه کرد. «او مدم برای کتاب‌های شما. همهٔ کتاب‌های شما.»



«متوجه هستم. می‌تونم پپرسم تا کی قصد دارین اون هارو نگه دارین؟»

«به رفتار شما بتگی داره.»

«این تصمیم شماست؟»

«اعمال تنبیهی رو من در این جا تعیین می‌کنم.»

«البته که شما تعیین می‌کنین. این از اون دست کارهایی نیست که ویل گراهام تقاضا کنه.»

«بیاین به پشت شبکه و این لباسو تتون کنین، دکتر لکتر. دوست ندارم دوبار ازتون تقاضا کنم.»

«حتماً دکتر شیلتون. امیدوارم سایز سی‌ونه باشه - سایز سی‌وهفت اطراف قفسه سینه جمع می‌شه.»

دکتر لکتر لباس یکسره کننده را همچون لباس شب به تن کرد، یکی از محافظها از میان میله‌های حایل، بست‌های پشت لباس را بست. «بچه‌ها یه حالی به آشیونه آقا بدین.»

در مدتی که خدمه، قفسه کتاب‌های لکتر را خالی می‌کردند، شیلتون عینک خود را پاک کرد و با قلمش کاغذهای شخصی او را به هم زد. لکتر از گوشه تاریک سلول تماشا می‌کرد. حتی در آن قیدوبند نیز وقاری عجیب داشت.

لکتر آرام گفت: «زیر اون پوشه زرد، نامه رد تقاضاییه که مجله آرشیو برای شما فرستاده. به اشتباه با یکی از نامه‌های آرشیو برای من اومده. از اینکه بدون نگاه کردن به پاکت نامه بازش کردم، متأسفم.»

شیلتون سرخ شد. با یکی از خدمه حرف زد: «گمان می‌کنم بهتره  
صندلی توالت دکتر لکتررو هم برداری.»  
شیلتون به میز تحریر لکتر نگاه کرد. لکتر سن خود را در قسمت  
بالای آن نگاهشده بود: چهل و یک.  
شیلتون پرسید: «و اینجا چی داری؟»  
لکتر گفت: «زمان.»

ریس قسمت، برایان زلر، بسته آورده شده با پیک مخصوص و چرخ‌های  
صندلی چرخ‌دار را به قسمت تحلیل ابزار برد. او با ضرباهنگی قدم  
برمی‌داشت که از شلوار گاباردیش صدای سوت برمی‌خاست.  
کارمندباقی مانده از شیفت روز، این صدای سوت را خوب می‌شناخت؛  
زلر خیلی عجله داشت.

به اندازه کافی تأخیر ایجاد شده بود. پیک خسته، که پروازش از  
شیکاگو به علت بدی هوا به تعویق افتاده و سپس به فیلادلفیا تغییر مسیر  
داده شده بود، با خودروی کرایه خودش را به آزمایشگاه اف. بی. آی. در  
واشینگتن رساند.

آزمایشگاه پلیس شیکاگو کارآمد بود؛ ولی برای بعضی از آزمایش‌های  
خاص تجهیزات نداشت. زلر آماده می‌شد که اکنون آن‌ها را انجام دهد.  
او، در طیف‌نگار توده‌ای تکه‌های رنگ به جا مانده روی در  
خودروی لونلرز را جدا کرد.

بورلی کاتز، در قسمت مو و فیبر، چرخ‌ها را تحویل گرفت تا با  
دیگران روی آن کار کند.

آخرین توقفگاه زلزله اتاق کوچک داغی بود که در آن لیزا لیک<sup>۱</sup> روی کروماتوگراف گازی خود خم شده بود. او خاکسترهای به جا مانده از یک پرونده آتش سوزی در فلوریدا را آزمایش می کرد. «گاز مایع فنلک رایس. این چیزیه که اون باهش آتیش راه انداخت.» او نمونه های بسیاری دیده بود که توانست بدون مراجعه به کتاب های راهنما نشان های تجاری، آنها را تعیین کند.

زلزله نگاهش را از لیزا دزدید، چرا که بابت راحتی ای که خود در دفترش داشت خود را سرزنش می کرد. گلویش را صاف کرد و دو قوطی رنگ کوچک و شفاف را بالا گرفت.

لیزا گفت: «شیکاگو؟»

زلزله به نشانه مثبت سر تکان داد.

لیزا وضعیت قوطی ها و مهر روی درپوش ها را بررسی کرد. یک قوطی شامل خاکسترهای به دست آمده از صندلی چرخ دار و دیگری حاوی متعلقات سوخته لوندز بود.

«چند وقت در قوطی بود؟»

«در کل شش ساعت.»

«هوای قوطی ها رو تخلیه می کنم.»

او با سرنگ ضخیمی درپوش را سوراخ کرد و هوای مجبوس میان خاکسترها را بیرون کشید و آن را مستقیم به گاز کروماتوگراف تزریق کرد. او تنظیماتی انجام داد. همان طور که نمونه در ستون پانصد فوت دستگاه حرکت می کرد، قلم ثبات روی کاغذ نمودار عریض می لغزید.

او گفت: «بدون سُرَب..... این گاسوهوله. ترکیب بدون گازوییل سرب و اتانول. زیاد در دسترس نیست. من نمی‌تونم الان مارکشو بهت بگم. بذار با پتان انجامش بدم و برگردم پیشت.»

ز لر گفت: «خوبه.» پتان مایعات موجود در خاکسترها را از بین می‌برد و با جداسازی اولیه در کروماتوگراف و خارج شدن مایعات، تجزیه و تحلیل خوب را موجب می‌شد.

در ساعت یک بامداد، ز لر همه چیزی را که می‌توانست داشته باشد، داشت.

لیزالیگ در نامگذاری گاسوهول موفق شد: فردی لوندز بسا ترکیب «سرویکوسوپریم» سوخته بود.

از برس کشتی صبورانه روی شیارهای چرخ، دو نوع از الیاف موکت به دست آمد- پشمی و مصنوعی. کپک‌هایی جدا شده از شیارها نشان می‌داد که صندلی در جایی تاریک و خنک نگهداری شده بود.

نتیجه‌های دیگر کمتر رضایت‌بخش بود. ذرات رنگ، رنگ اصلی کارخانه‌ای نبودند. وقتی آن‌ها را در طیف‌نگار ریز کردند و با فایل ملی رنگ‌های خودرو تطبیق دادند، مشخص شد که رنگ از نوعی فرعی بود که در نیمه اول سال ۱۹۸۷ به میزان ۱۸۰۰۰۰ گالن تولید شده و در اختیار چند فروشگاه رنگ زنجیره‌ای قرار گرفته بود.

ز لر امیدوار بود که بتواند به این روش نوع خودرو و زمان تقریبی تولید آن را مشخص کند.

او نتایج را به شیکاگو تلکس کرد.

اداره پلیس شیکاگو می‌خواست که چرخ‌ها پس فرستاده شود. چرخ‌ها محموله‌ای دست و پاگیر برای پیک دولتی بودند. زلزله گزارش نوشته شده آزمایشگاه را به همراه نامه و بسته‌ای که برای گراهام آمده بود در کیف خود گذاشت.

پیک وقتی که مطمئن شد زلزله صدای او را نمی‌شنود، گفت: «من که پست پیشتاز فدرال نیستم.»



اداره دادگستری چند آپارتمان کوچک برای استفاده هیئت منصفه و شاهدان تخصصی مورد اعتماد در نزدیکی دادگاه ناحیه هفتم شیکاگو تدارک دیده بود. گراهام به همراه کرافورد در یکی از آن‌ها اقامت داشتند. او در ساعت نه شب، خسته و خیس، وارد آنجا شده بود. پس از صبحانه مختصری که هنگام آمدن از واشینگتن در هواپیما خورده بود، دیگر لب به غذا نزده بود و حتی فکر آن تیز حالش را به هم می‌زد.

باران شدید سرانجام در روز چهارشنبه بند آمد. آن روز، یکی از بدترین روزهایی بود که گراهام می‌توانست به یاد آورد.

با مردن لوندز، به نظر می‌رسید او نفر بعدی است و در تمام طول روز چستر هوای او را داشت وقتی او در گاراژ لوندز بود و وقتی در زیر باران در محل آسفالت سوخته‌ای بود که قاتل لوندز را در آنجا سوزانده بود. وی در زیر نور کورکننده فلاش‌ها به خبرنگاران گفته بود: «از اینکه دوستم فردریک لوندز را از دست داده‌ام، غمگینم.»

او به مراسم خاکسپاری نیز باید می‌رفت؛ البته به همراه گروهی از مأموران فدرال و پلیس که در آنجا به کمین می‌نشستند. شاید که قاتل برای دیدن مراسم عزاداری و گراهام به آنجا بیاید.

در حقیقت، نمی‌توان نامی برای حسی که داشت بگذارد. تنها حس سرد تهوع و موجی غریب از لذتی بیمارگون از اینکه به جای او، لوندز تا حد مرگ سوخته بود.

به نظر گراهام می‌رسید که گویی در طول چهل سال عمرش هیچ نیاموخته و تنها فرسوده شده بود.

او یک لیوان نوشیدنی بزرگ برای خود آماده کرد و هنگام عوض کردن لباس نوشید. یکی دیگر هم برای پس از حمام و هنگام تماشای اخبار درست کرد.

(«تله اف. بی. آی. برای دستگیری دندان پری اشتباه از کار درآمد و یک خبرنگار برجسته کشته شد. در ادامه خبر در برنامه اخبار شاهد عینی با ذکر جزئیات در خدمت شما هستیم»)

آنان در طول اخبار با واژه «اژدها» از قاتل یاد می‌کردند. تتلر این اسم را به همه شبکه‌ها پخش کرده بود. گراهام غافلگیر نشد. نسخه روز پنجشنبه تتلر می‌بایست پرفروش باشد.

او سومین لیوان نوشیدنی را نیز آماده کرد و به مالی تلفن زد. مالی اخبار تلویزیون را در ساعت شش و یازده تماشا کرده و یک نسخه از تتلر را نیز دیده بود. او می‌دانست که گراهام طعمه‌ای در تله بود.

«باید بهم می‌گفتی، ویل»

«شاید. خودم این جور تصور نمی‌کنم.»

«ویل، حالا اون سعی داره تو رو بکشه؟»

«دیر یا زود. الان برای اون سخته. من هر جا که برم ازم مراقبت می‌شه

و اون اینو می‌دونه. مشکل پیش نمی‌آد.»

«صدات می‌لرزه. مجبور شدی رفیقتو توی سردخونه ببینی؟»

«من دو تا بالا انداختم.»

«حالت چطوره؟»

«نسبتاً داغون.»

«اخبار گفت که اف. بی. آی. هیچ محافظی برای خبرنگار نداشته بود.»

«قرار بود وقتی دندان پری تله‌رو می‌بینه، اون پیش کرافورد باشه.»

«اخبار همین الان داره قاتلو به اسم ازدها صدا می‌زنه.»

«این اسمیه که خودش برای خودش انتخاب کرده.»

«ویل، یه موضوعی هست - من می‌خوام دست ویلی رو بگیرم و از

اینجا برم.»

«و به کجا برین؟»

«پیش پدر و مادر بزرگش. اونا مدتی که ویلی رو ندیدن. دوست دارن

اونو ببینن.»

«اوهوم.»

پدر و مادر پدر ویلی در سواحل اورینگن دامداری داشتند.

«اینجا آزاردهنده‌س. می‌دونم که قراره امن باشه - ولی آرامش نداریم.

شاید درم‌س تیراندازی منو ترسونده ... نمی‌دونم.»

«من متأسفم، مالی. کاش می‌تونستم بهت بگم چقدر متأسفم.»

«دلم برات تنگ می‌شه. هر دو مون دلمون برات تنگ می‌شه.»

پس او تصمیمش را گرفته بود.

«کی قصد رفتن دارین؟»

«صبح.»

«فروشگاه چی می‌شه؟»

«اولین می‌خواد اداره شو به عهده بگیره. من همهٔ قراردادهای خرید پاییز رو با فروشنده‌ها امضا کردم. اون می‌تونه هر درآمد دیگه‌ای که داشته

باشه برای خودش نگه‌داره.»

«سگ‌ها؟»

«ازش خواستم به مؤسسه نگهداری حیونا زنگ بزنه. ویل، من متأسفم؛ ولی شاید کسی پیدا بشه که بخواد بعضی از اونارو نگهداری کنه.»

«مالی، من....»

«در مورد موندن در اینجا، اگه بتونم از بروز پیشامد برای تو جلوگیری کنم، می‌مونم. ولی نمی‌شه این جور کسی رو نجات داد، ویل. من با بودن در اینجا هیچ کمکی بهت نمی‌کنم. با بودن ما در اونجا، تو می‌تونی به مواظبت از خودت فکر کنی. من نمی‌خوام بقیهٔ عمرم این اسلحه لعنتی رو همراه خودم داشته باشم، ویل.»

«شاید از اونجا بتونی بری به اوکلند و مسابقه‌های لیگ برتر رو تماشا

کنی.»

نمی‌خواست چنین چیزی بگوید. آه، پسر، این سکوت داشت حسابی طولانی می‌شد.



«خُب، ببین، من بهت زنگ می‌زنم. یا گمان می‌کنم تو باید در اونجا به ما زنگ بزنی.»

گراهام حس می‌کرد چیزی در حال گسستن است. نفسش گرفته بود. «بذار با دفتر صحبت کنم تا هماهنگی انجام بگیره. آیا بلیت رزرو کردی؟»

«من اسم خودمو نگفتم. فکر کردم شاید روزنامه‌ها...»

«خوبه. خوبه. بذار یکی رو بفرستم. نباید از ورودی تشریفات عبور کنی. اون ترتیبی می‌ده که بدون زحمت سوار هواپیما بشین. می‌تونم این کارو انجام بدم؟ بذار این کارو بکنم. چقدر تا پرواز وقت هست؟»

«پرواز صدو هیجده امریکن، ساعت نه و چهل و پنج دقیقه.»

«بسیار خب، ساعت هشت و نیم پشت موزه اسمیتسونیان. اونجا یک پارکینگ ویژه هست. ماشینو بذار اونجا. یه نفر می‌آد به دیدنت. وقتی از ماشین پیاده می‌شه، ساعتشو می‌بره دم گوشش تا گوش بده. خوبه؟»

«خوبه.»

«بگو ببینم، در اَهِیر هواپیما عوض می‌کنین؟ می‌تونم پیام...»

«نه در مینیاپولیس.»

«اوه مالی، شاید می‌تونستم پیام اونجا و وقتی تموم شد شمارو همراه

خودم ببرم.»

«خیلی خوب می‌شد.»

«خیلی خوب.»

«پول کافی داری؟»

«آره دارم. نگرانم نباش.»

«دلم واست تنگ می شه.»

«من هم همین طور. ولی مثل همین حالاست. همون فاصله با تلفن.

ویلی سلام می رسونه.»

«بهش سلام برسون.»

«مواظب باش عزیز دلم.»

مالی تا پیش از آن، هیچگاه او را «عزیز دلم» خطاب نکرده بود.

اواهمیتی نمی داد. او به نام های جدید، مثل عزیزدل، ازدهای سرخ،

اهمیتی نمی داد.

افسر سرویس شب در واشینگتن خوشحال شد که هماهنگی لازم را

برای مالی انجام دهد.

گراهام صورتش را به شیشه خنک پنجره چسباند و خیابان را تماشا

کرد. دانه های درشت باران به خودروهایی در حال آمد و شد در زیر پای

او شلاق می زد. خیابان در زیر نور آذرخش ها روشن می شد. صورت

گراهام بر روی شیشه اثر پیشانی، بینی، لب ها و گونه را باقی گذاشته بود.

مالی رفته بود.

روز به پایان رسیده بود و اکنون تنها شب در پیش رو قرار داشت و

صدایی، بدون لب، او را متهم می ساخت. نامزد لوندز آنچه از دست او

مانده بود، در دست گرفت تا وقتی که جان داد.

«سلام، من والرئ لیدز هستم. من متأسفم که الان نمی تونم به تلفن

جواب بدم.....»

گراهام زمزمه کرد: «من هم متأسفم.»

او دوباره لیوانی پر کرد و در کنار پنجره نشست و به صندلی خالی کنارش زل زد. آنقدر به آن خیره ماند تا آنکه فضای روی صندلی کناری، در میان انبوه غبار و تاریکی، شکل انسانی را به خود گرفت. حضوری همچون سایه در غبار معلق. او سعی کرد با تمرکز روی آن تصویر، چهره‌ای ببیند. سایه حرکت نمی‌کرد. صورت نداشت؛ اما با بی‌چهرگی خود چشم به او دوخته بود.

گراهام گفت: «می‌دونم که مشکله.» او روی پا بند نبود. «تو باید سعی کنی کاری انجام ندی، فقط کارتو به تأخیر بنداز تا پیدات کنیم. لعنتی آگه باید کاری انجام بدی، بیا سراغ من. من اهمیتی نمی‌دم. بعد از اون بهتر می‌شه.

حالا اون چیزهایی پیدا کردن که کمکت می‌کنه دست برداری. از «تمایل به انجام جنایت‌های بد دست برداری. کمکم کن. یه ذره کمکم کن. مالی رفته. فردی پیر هم مرده. حالا من هستم و تو.» او به میز تکیه داد و دستش را دراز کرد تا شبح را لمس کند؛ اما رفته بود.

گراهام صورتش را بر روی میز گذاشت و گونه‌اش را بر روی بازویش. در زیر نور آذرخش می‌توانست جای پیشانی، بینی، دهان و چانه‌اش را بر شیشه پنجره ببیند. صورتی پر از قطره‌هایی که روی شیشه پایین می‌لغزیدند. بدون چشم. صورتی پر از باران.

گراهام با جدیت کوشیده بود به ماهیت اژدها پی ببرد. بارها، در سکوت نفس کشنده‌ی خانه‌های قربانیان، همان فضاهایی که اژدها در آنجا حرکت کرده بود. برای حرف زدن تلاش به خرج داده بود.

گاهی گراهام خود را به او نزدیک احساس می‌کرد. احساسی که از بازرسی‌های دیگرش به یاد می‌آورد، در چند روز اخیر بر او چیره شده بود. حسی بی‌اندازه تحریک‌کننده که او و اژدها در اوقات مختلف روز، کارهای مشابهی انجام می‌دادند، این که آن‌ها در جزئیات روزمره به موازات هم در حرکت بودند، جایی که اژدها غذا می‌خورد، یا دوش می‌گرفت، یا می‌خوابید. در همان زمانی که او می‌خوابید.

گراهام سخت سعی در شناخت او داشت. او تلاش می‌کرد که اژدها را ورای درخشش کورکننده اسلایدها و شیشه‌های نمونه دارو زیر خطوط گزارش‌های پلیس ببیند. از ورای ابهام موجود در طرح حدسی چهره قاتل. تنها خود او می‌دانست که چه تلاش فرساینده‌ای است. لیکن برای آغاز درک اژدها، گراهام می‌بایست چیزهایی را ببیند که نمی‌توانست. او باید در دالان زمان به پرواز درمی‌آمد ...

## فصل ۲۵

اسپرینگ فیلد، دوشنبه، چهاردهم ژوئن، ۱۹۳۸

ماریان دلارهاید تروین<sup>۱</sup>، خسته و دردمند، جلوی بیمارستان بزرگ شهر از تاکسی پیاده شد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، باد گرم پر از ذرات معلق در هوا به قوزک پایش می‌وزید. چمدانی که حمل می‌کرد بهتر از لباس گشاد و مندرسی که به تن داشت بود. او همچنین یک کیف خرید بافتنی را به شکم برآمده‌اش می‌فشرده. دو سکه بیست و پنج و یک ده سنتی همه موجودی کیف او بود. او فرانسیس دلارهاید را در شکم داشت. به مسئول پذیرش گفت که نامش بتی جانسون است، که دروغ بود. او گفت که شوهرش موسیقیدان است؛ ولی او جایش را نمی‌داند، که حقیقت بود.

آنان او را در قسمت خیریه زایشگاه جای دادند. او به بیماران دیگر در آن سویش نگاه نمی‌کرد. او به پائنه پاهای گذرنده از راهرو زل زده بود. در ظرف چهار ساعت او را به اتاق زایمان بردند، جایی که فرانسیس دلارهاید به دنیا آمد. ماما اعتقاد داشت که «این بیشتر شبیه یه خفاش بی‌دماغه تا بچه.»

و این هم حقیقتی دیگر بود. او در لب بالا، همچنین در کام سخت و نرم خود شکافی دوطرفه داشت. قسمت مرکزی دهان او کج و معوج و بینی‌اش صاف بود.

سرپرستان بیمارستان تصمیم گرفتند که بی‌درنگ بچه را به مادرش نشان ندهند. منتظر ماندند تا ببینند آیا بچه بدون اکسیژن دوام می‌آورد یا نه. آنان بچه را بر روی تختی در قسمت عقبی بخش نوزادان جای دادند و صورتش را به سمت مخالف پنجره چرخاندند. او می‌توانست نفس بلند بکشد؛ اما نمی‌توانست شیر بخورد. با سقف شکاف‌دار دهان نمی‌توانست مک بزند.

البته گریه‌های روز اول بچه به اندازه کودکی معتاد به هرویین، ممتد بود؛ اما به همان اندازه گوشخراش بود.

در بعدازظهر روز دوم، دلسوزی مختصر، همه چیز بود که او می‌توانست به خود جلب کند. وقتی نوبت کارها در ساعت ۳ بعدازظهر عوض شد، سایه‌ای عریض بر روی تخت او افتاد. پرنس ایسترمایز<sup>۱</sup> نودو هشت کیلویی، زن نظافت‌چی و بهیار در بخش زنان و زایمان دست به سینه ایستاد و به او نگاه کرد. در بیست و شش سال کار پرستاری‌اش سی و شش هزار کودک دیده بود. این یکی زنده می‌ماند. اگر تغذیه می‌شد، زنده می‌ماند.

پرنس ایستر، دستوری از خدای نگرفته بود که اجازه دهد کودک بمیرد شک داشت که به بیمارستان نیز چنین دستوری داده شده باشد. او از

جیب خود قطره‌چکانی بزرگ درآورد که یک لوله مکش شیشه‌ای در آن فرو رفته بود. آن را در یک بطری شیر فرو برد. او می‌توانست بچه را در یکی از دستان بزرگش نگه دارد و مواظبت کند. او را روی سینه خود نگه داشت تا وقتی که دریافت بچه ضریان قلبش را احساس می‌کند. سپس پسریچه را به عقب خم کرد و لوله را در گلویش فرو برد. او در حدود شصت گرم از شیر خورد و خوابید.

زن گفت: «او هوم.» و با کپه‌ای کهنه بچه به سراغ کارهای دیگرش رفت.

در روز چهارم، پرستاران ماریان دلارهاید تروین را به اتافی اختصاصی بردند. شاخه‌های گلابی متعلق به ساکن قبلی اتاق، درون ظرف شیشه‌ای، هنوز در ظرفشویی و هنوز شاداب مانده بود. پف‌های صورت ماریان جذاب رفع شده بود. او به دکتر که هنگام حرف زدن با او دست بر روی شانهاش گذاشته بود نگاه کرد. او می‌توانست بوی قوی صابون را از دست دکتر حس کند و درباره‌ی سالک کنار چشم چپ او اندیشید، تا اینکه فهمید دکتر از چه سخن می‌گوید. سپس چشمانش را بست و تا زمانی که کودک را نیاوردند، آن‌ها را باز نکرد.

سرانجام وی نگاه کرد. وقتی او جیغ کشید آنان در را بستند و بعد آمپولی به او تزریق کردند.

در روز پنجم او به تنهایی بیمارستان را ترک کرد. نمی‌دانست به کجا برود. دیگر هرگز نمی‌توانست به خانه برگردد. مادرش به صراحت این را گفته بود.

ماریان گام‌های میان تیرهای چراغ برق را می‌شمرد. هرگاه سه تیر را رد می‌کرد، بر روی چمدان خود می‌نشست تا استراحت کند. دست کم او چمدان را داشت.

اسپرینگ فیلد در ۱۹۳۸ مرکزی برای جراحی پلاستیک نبود. آدم‌ها، قیافه‌های خود را به همان شکلی که بود تحمل می‌کردند.

یک جراح در بیمارستان بزرگ شهر نهایت توان خود را برای فرانسیس دلارهاید به کار برد. ابتدا قسمت جلوی دهان او را با یک باند الاستیک عقب کشید، سپس با روش «درکت انگولار فلپ» شکاف‌های روی لب را پوشاند: نتایج جراحی زیبایی خوب نبود.

جراح، در کسب اطلاعات در این مورد استثنایی، به مشکل خورده بود. در نهایت، به درستی، به این نتیجه رسید که برای ترمیم کام سخت کودک باید تا پنج سالگی او صبر کرد. عمل کردن زودتر از آن رشد صورت کودک را مختل می‌کرد.

یک دندان‌پزشک محلی داوطلب شد وسیله‌ای مصنوعی بسازد که در کام بچه فرو رود تا او بتواند بدون سرازیر شدن غذا به بینی، تغذیه کند. کودک به مدت یک سال به مرکز کودکان بی‌سرپرست اسپرینگ فیلد فرستاده شد و بعد به نوانخانه<sup>۱</sup> یادبود مورگان‌لی رفت کشیش اس.بی. بادی لومکس<sup>۱</sup> سرپرست آن نوانخانه بود. کشیش بادی همهٔ بچه‌های نوانخانه را با هم جمع کرد و به آنان گفت که فرانسیس لب شکری است ولی آنان باید مواظب باشند هیچ وقت او را به این اسم صدا نکنند.



کشیش بادی از آنان خواست که برای او دعا کنند.

مادر فرانسیس دلارهاید، یک سال پس از تولد او، آموخت که از خودش مراقبت کند. ماریان دلارهاید شغلی به عنوان ماشین‌نویس یک رئیس قسمت در شاخهٔ حزب دموکرات در سن‌لویس پیدا کرد. با کمک او، ماریان توانست ازدواج خود را با آقای تروین غایب، ابطال کند.

در روند ابطال هیچ اشاره‌ای به وجود یک کودک نشد.

او نمی‌توانست کاری در مورد مادرش انجام دهد. («من بزرگت نکردم که بری روسپی اون آشغال ایرلندی بشی.» بخشی از جملات خانم دلارهاید بود وقتی که او خانه را برای همراهی با تروین ترک کرد.)

شوهر سابق ماریان یک بار با محل کار او تماس گرفت. او هشیار و مؤمن به ماریان گفت که نجات یافته است و می‌خواست بداند که آیا ماریان و کودک «که هیچ وقت لذت دیدنش را نداشت» می‌خواهند با او زندگی جدیدی را آغاز کنند. صدایش شکسته و سالخورده می‌نمود.

ماریان گفت که کودک مرده به دنیا آمد و گوشی را گذاشت.

سروکله تروین، مست و چمدانی در دست در پانسیون پیدا شد.

وقتی ماریان به وی گفت که گورش را گم کند، او اظهار داشت که خود ماریان عامل شکست ازدواج آنان و مرده به دنیا آمدن بچه است. او گفت که حتی در این مورد بچه متعلق به او باشد، شک دارد.

ماریان خشمگین به مایکل تروین یادآورد شد که دقیقاً پدر چه موجودی شده است و از این بابت به وی تبریک گفت. او یادآور شد که در خانوادهٔ تروین دو نفر با لب شکاف‌دار بوده‌اند.

ماریان او را بیرون کرد و گفت که دیگر هرگز با وی تماس نگیرد. او هم دیگر تماس نگرفت؛ اما سال‌ها بعد، الکلی و در هم شکسته از شنیدن ازدواج ماریان با شوهر ثروت‌مندش، با مادر ماریان تماس گرفت. او دربارهٔ کودک از شکل افتاده به خانم دلارهاید گفت و اضافه کرد که دندان‌های تیز و کج و معوج خانم دلارهاید ثابت‌کنندهٔ نقص ژنتیکی به ارث برده شده در خانوادهٔ دلارهاید است. یک هفته بعد یک تراموا در کانزاس سیتی مایکل تروین را به دو نیم کرد.

وقتی تروین به خانم دلارهاید گفت که ماریان پسری پنهان شده دارد، او بیشتر شب را بیدار ماند. مادر بزرگ بلند بالا و باریک اندام دلارهاید روی صندلی ننوی خود نشسته و به آتش زل زده بود. او، تا طلوع خورشید آرام و هدفمند درون صندلی خود تاب خورد. جایی در طبقهٔ بالای خانهٔ بزرگ کسی با صدایی مرتعش در خواب ناله می‌کرد. در طبقهٔ بالا وقتی کسی با پا کشیدن بر روی زمین به سمت دستشویی می‌رفت، سقف بالای سر مادر بزرگ تکان می‌خورد. لرزه سنگینی در سقف ایجاد شد - کسی افتاد. صدای مرتعش از در ضجه می‌زد.

مادر بزرگ دلارهاید هرگز چشم از آتش برنداشت. او سریع‌تر تاب خورد و هم‌زمان صدای ناله متوقف شد.

فرانسیس دلارهاید، در اواخر پنج سالگی نخستین و تنها ملاقات کننده خود را ملاقات کرد. او در بخار و دود غلیظ کافه تریا نشسته بود وقتی که پسری بزرگ‌تر از او به دنبالش آمد و او را نزد کشیش بادی برد. بانویی که در کنار کشیش بادی انتظار می‌کشید، بلندبالا و میانسال بود و روی صورتش لایه غلیظی از پودر داشت و موهایش را از پشت بسته بود.

صورت او سفید و رنگ پریده بود. جابه‌جا رگه‌های زرد رنگی در موهای خاکستری و در چشم‌ها و دندان‌هایش دیده می‌شد. چیزی که فرانسیس را تکان داد و تا آخر عمر از یاد تبرد، این بود که زن با دیدن صورت فرانسیس، لبخند خوشایند زد. چیزی که تا پیش از آن اتفاق نیفتاده بود و هیچ کس هم قرار نبود دوباره این کار را بکند.

کشیش بادی گفت: «ایشون مادر بزرگته.»

مادر بزرگ: «سلام.»

«بگو سلام. بجنب.»

فرانسیس یاد گرفته بود که با نزدیک کردن لب بالا به لثه، چند کلمه‌ای بگوید. اما او پیش از آن موقعیت زیادی برای گفتن سلام نداشت. «آلا» بهترین چیزی بود که از تلاش او حاصل شد.

مادر بزرگ حتی انگار بیشتر هم خوشش آمد.

«می‌توننی بگی «مادر بزرگ»؟»

«سعی کن بگی «مادر بزرگ».»

«گ» صامت در کلمه مادر بزرگ تلاش او را به شکست کشید.

فرانسیس به سادگی غرق در اشک شد.

«مادر بزرگ گفت: «بی خیال. من حتی شرط می بندم که تو می تونی اسم خودتو بگی. یه پسر بزرگ مثل تورو می شناسم که می تونه اسم خودشو بگه. اسمتو به من بگو.»

صورت بچه شکفت. بچه های بزرگ تر در این مورد به او کمک کرده بودند. او می خواست شیرین کاری کند. خود را جمع و جور کرد. او گفت: «صورت تخمی!»

سه روز بعد مادر بزرگ دلارهاید به نوانخانه آمد و فرانسیس را با خود به خانه برد. او بی درنگ کمک خود را به فرانسیس برای بهتر حرف زدن آغاز کرد. آنان روی یک کلمه ساده متمرکز شدند. آن کلمه «مادر» بود.

دو سال پس از ابطال ازدواج، ماریان دلارهاید با هاروارد فوگت<sup>۲</sup> آشنا شد و با وی ازدواج کرد. او وکیل موفقی بود و با شاخه حزبی سن لویس و آنچه از شاخه قدیمی پندرگاست<sup>۳</sup> مانده بود، روابط محکمی داشت. فوگت مردی همسر مرده با سه فرزند کوچک بود. مردی خوش مشرب و جاه طلب که پانزده سال از ماریان بزرگ تر بود. در دنیا از هیچ چیز به اندازه آژانس خبری سن لویس، که دست او را در رسوایی ثبت نام رأی دهنده ها در ۱۹۳۶ رو کرده و باعث شده بود تلاش دفتر سیاسی سن لویس در تلاش برای به دست آوردن فرمانداری در سال ۱۹۴۰ شکست بخورد، متغیر نبود.

---

Cunt Face -۱

Howard Vogt -۲

Pendergast -۳

در ۱۹۴۳ ستاره اقبال فوگت دوباره درخشیدن گرفت. او نامزد مجلس قانونگذاری ایالت و نماینده احتمالی برای معاهده قانون اساسی ایالتی بود.

ماریان میزبانی کاربلد و جذاب بود و فوگت برایش خانه‌ای زیبا و نیمه چوبی با همه امکانات رفاهی خرید.

یک هفته از آمدن فرانسیس به منزل مادر بزرگش نگذشته بود که خانم دلارهاید او را به منزل ماریان برد. مادر بزرگ هیچ‌گاه، خانه دخترش را ندیده بود. خدمتکاری که در را گشود، او را نمی‌شناخت.

او گفت: «من خانم دلارهاید هستم.» و خدمتکار را کنار زد. او فرانسیس را با خود به اتاق نشیمن بزرگی با آتشدانی خوش ساخت هدایت کرد.

صدای زنی از طبقه بالا آمد. «کیه ویولا؟»

مادر بزرگ صورت فرانسیس را با دستانش پوشاند. فرانسیس بوی چرم سرد دستکش را حس می‌کرد. نجوای آهسته و پرشتابی به او گفت: «برو مادرتو ببین، فرانسیس. برو مادرتو ببین. برو!»

او گیج و منگ بود. مادر بزرگ دست بر روی شانه‌های فرانسیس گذاشت و او را به سمت پله‌ها جلو برد. او با عجله تا پاگرد بالا رفت، سپس برگشت و به مادر بزرگ نگاه کرد. او نیز، با اشاره چانه، فرانسیس را به بالا رفتن تشویق کرد.

حالا در راهرویی ایستاده بود که به سمت در باز اتاق خوابی امتداد داشت. مادر پشت میز آرایش خود نشسته بود و در نوری ضعیف

آرایش صورتش را در آینه کامل می‌کرد. او خود را برای رقابتی سیاسی آماده می‌کرد. و آرایش غلیظ به کار نمی‌آمد. پشت او به در اتاق بود.

فرانسیس دهانش را جمع کرد. همان‌طور که آموخته بود و گفت: «مانر» تلاش داشت کلمه را درست ادا کند. «مانر.»

مادر او را در آینه دید. «اگه دنبال ند می‌گردی، اون خونه نیست...» فرانسیس گفت: «مانر.» او اکنون به زیر نور آمده بود.

ماریان صندلی مادرش را در طبقه پایین شنید که تقاضای چای می‌کرد. چشمانش گشاد شد و برجا خشکش زد. او به عقب برنگشت. لامپ روی آینه را خاموش کرد و به آرامی از جلوی آینه کنار رفت. در اتاق تاریک شده، تلاش کرد ابراز احساساتی به خرج دهد. تلاشی که به گریه‌ای فرو خورده ختم شد. شاید برای خود می‌گریست. شاید هم برای آن موجود نگون‌بخت.

مادربزرگ پس از آن فرانسیس را به همه رقابت‌های انتخاباتی برد و به همه توضیح می‌داد که این بچه کیست و از کجا آمده است. او را واداشت به همه سلام کند. آنان در خانه هیچ تمرینی برای گفتن «سلام» نداشتند.

آقای فوگت با هزاروهشتصد رأی بازنده انتخابات شد.

## فصل ۲۶

در خانهٔ مادر بزرگ، دنیای جدید فرانسیس دلارهاید، جنگلی از پاهای واریسی بود.

سه سال از افتتاح خانهٔ سالمندان به وسیلهٔ مادر بزرگ در خانه‌اش می‌گذشت که فرانسیس به آنجا وارد شد. برای خانم دلارهاید از زمان مرگ شوهرش در سال ۱۹۳۶، پول همیشه مشکل اساسی بود. او مانند یک اشراف‌زاده تربیت شده بود و هیچ مهارتی که به درد بازار بخورد، نداشت.

چیزی که داشت خانه‌ای بزرگ بود و بدهی‌های شوهر مرحومش. مکان خانه دور افتاده‌تر از آن بود که به درد تأسیس پانسیون موفقی بخورد. خطر مصادره خانه او را تهدید می‌کرد.

اعلام خیر ازدواج ماریان با آقای هاوارد فوگت متفرد در روزنامه، همچون موهبتی الهی برای مادر بزرگ بود. او برای ماریان پی‌درپی نامه درخواست کمک نوشت؛ اما پاسخی نگرفت. هر وقت به خانهٔ او تلفن می‌کرد، خدمتکاری می‌گفت که خانم فوگت در خانه نیست.

سرانجام، و به تلخی، مادر بزرگ دلارهاید به دنبال هماهنگی با ناحیه، شروع به پذیرش افراد سالمند کرد. برای هر نفر مبلغی از ناحیه می‌گرفت و مبالغ نامشخصی نیز از وابستگان آن افراد که ناحیه موفقی به پیدا

کردنشان می‌شد، دریافت می‌کرد. کار شاقی بود، تا اینکه او شروع به پذیرش بیماران ویژه از خانواده‌های طبقه متوسط کرد.

در این مدت ماریان هیچ کمکی نکرد- حال آنکه می‌توانست این کار را انجام دهد.

اکنون فرانسیس دلارهاید در میان جنگل پهاها مشغول بازی با قطعاتی از ما- ژونگ مادرزرگ بود. آدم‌های پیر تمام روز را در اتاق نشیمن می‌نشستند و به رادیو گوش می‌دادند. خانم دلارهاید یک آکواریوم کوچک هم برای تماشای آنان در آنجا گذاشته بود. آنان در یک ردیف بر روی کاناپه‌ها یا صندلی‌های چرخ‌دار می‌نشستند. چشمان کدر و مات آنان یا به ماهی‌ها دوخته شده بود، یا به هیچ‌چیز و یا چیزهایی که مدت‌ها پیش دیده بودند.

فرانسیس همیشه پاهایی را که در روزهای داغ و طولانی تابستان بر کف لیتولیومی کشیده می‌شدند، و نیز بوی سیب‌زمینی سرخ کرده و کلم را که از آشپزخانه می‌آمد و بوی آدم‌های پیر را که شبیه بوی کاغذ دور گوشت خشک شده در آفتاب بود، و صدای جاودانه رادیو را به یاد می‌آورد.

رینسوی ممتاز. رینسوی درختان.

با رینسو در روز پاکی جشن بگیرید.

فرانسیس تا جایی که می‌توانست، اوقاتش را در آشپزخانه می‌گذراند، چرا که دوستش در آنجا بود. آشپز، ملکه مادر بیلی<sup>۱</sup> در خدمت خانواده



دلارهاید بزرگ شده بود. او گاهی برای فرانسیس در جیب پیش‌بندی آلو می‌آورد و او را «موش کوچولوی رویابین» صدا می‌زد. آشپزخانه گرم و امن بود. اما ملکه مادر بیلی شب‌ها به خانه‌اش می‌رفت ...

\*\*\*

دسامبر، ۱۹۴۳: فرانسیس دلارهاید پنج ساله، در تختخواب اتاق خود در طبقه بالای خانه مادر بزرگ دراز کشیده بود. تاریکی، به واسطه پرده‌های تیره و ضخیم آویخته به پنجره‌های ژاپنی، در اتاق خیمه زده بود. فرانسیس نمی‌توانست کلمه ژاپنی بگوید. او باید به دستشویی می‌رفت؛ اما می‌ترسید در تاریکی از جایش بلند شود.

او مادر بزرگ را در تختخوابش در طبقه پایین صدا زد: «آیما. آیما.» صدای او مثل بزغاله بود. او آن‌قدر صدا زد تا خسته شد.

سپس آنچه نباید، سرازیر شد. داغ بر روی پاها و زیرنشین گاهش. سپس سردش شد و لباس خواب به تنش چسبید. نفسی عمیق کشید و غلتید تا با در روبه‌رو شود. هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. او پایش را کف اتاق گذاشت. در تاریکی ایستاد، و در حالی که صورتش می‌سوخت، به سمت در دوید. دستگیره در به بالای سرش برخورد کرد و او خیس بر روی زمین نشست. سپس از جا پرید و از پله‌ها پایین دوید. وارد اتاق مادر بزرگ شد. در کنار او در زیر تاریکی ملافه خزید. حال در کنار او گرم شده بود.

مادر بزرگ تکان خورد و کلافه در جای خود نیم‌خیز شد. پشت او محکم به گونه فرانسیس خورد.

او گفت: «هیش وق پسری ...» ساکت شد و کورمال کورمال در میز بغل تخت دنبال دندان مصنوعی خود گشت. وقتی آن را در دهان جای می داد، صدای تلق تلقى بلند شد. «هیچ وقت پسری به کثیفی و تهوع آوری تو ندیدم. برو بیرون. برو بیرون از این تخت.»

چراغ کنار تخت را روشن کرد. فرانسیس لوزان بر روی فرش ایستاده بود. مادر بزرگ شستش را به پیشانی او کشید و شستش خونی شد.

«تو چیزی رو شکوندی؟»

او به علامت نفی سرش را به شدت تکان داد و قطره های خون روی لباس خواب مادر بزرگ ریخت.

«طبقه بالا. برو ببینم.»

همچنان که از پله ها بالا می رفت، تاریکی به او هجوم می آورد. او نمی توانست چراغ ها را روشن کند، چرا که مادر بزرگ ریسمان های متصل به کلیدهای برق لامپ های دیواری را کوتاه کرده بود. تا فقط دست خودش به آن ها برسد. او نمی خواست به رختخواب خیس خود برگردد. مدتی طولانی در تاریکی ایستاد و به پایه تخت چسبیده بود. فکر کرد که مادر بزرگ نمی آید. تاریک ترین گوشه های اتاق می دانستند که او نمی آید. او آمد. ریسمان کوتاه متصل به کلید چراغ سقف را کشید و آن را روشن کرد. زیر بازویش پر از ملافه بود. موقع عوض کردن رختخواب هیچ حرفی نزد.

مادر بزرگ بازوی فرانسیس را گرفت و او را به سمت حمام کشید. چراغ حمام بالای آینه بود و برای روشن کردن آن باید روی توک پا

می‌ایستاد. یک لیف سرد و خیس به او داد. «لباس خوابتو دربیار و خودتو تمیز کن.»

بوی نوار چسب پیچید و تق تق قیچی خیاطی براقی به گوش رسید. مادر بزرگ تکه از نوار چسب پهن را به شکل پروانه برید، سپس او را بر روی در کاسه توالت نشانید و پروانه بریده شده را روی بریدگی بالای چشمش چسباند. او قیچی را پایین آورد و زیر شکم گرد او نگه داشت و گفت: «خُب.» فرانسیس می‌توانست سردی فلز را حس کند. او گفت: «ببین.» سپس فرانسیس را گرفت و به پایین خم کرد و او را دید که آلت کوچکش بر روی لبه پایینی قیچی باز قرار گرفته است. قیچی بسته‌تر شد تا جایی که دو لبه آن مماس بر آلت قرار گرفتند.

«می‌خواهی قطعش کنم؟»

او خواست سر بلند کند و به مادر بزرگ چشم بدوزد؛ ولی دست مادر بزرگ سرش را پایین نگه داشت. او گریه‌اش گرفت و آب دهانش به روی شکمش سرازیر شد.

«می‌خواهی؟»

«نه آیما. نه آیما.»

«قرارمون اینه که اگه به بار دیگه رختخوابتو کتیف کنی، من قطعش

می‌کنم. فهمیدی؟»

«آله آیما.»

تو می‌توننی توالت رو پیدا کنی و مثل یه پسر خوب روش بشینی. نباید بایستی. حالا برگرد به رختخواب.»

ساعت دو بامداد، باد برخاست، تندباد گرم وزان از جنوب شرقی شاخه‌های درختان سیب خشک شده را به هم می‌کوبید و برگ‌های درختان سالم را به خش‌خش درمی‌آورد. باد قطره‌های گرم باران را با خود به آن سوی خانه که فرانسیس دلارهاید چهل و دو ساله در آن خفته بود، می‌راند.

او به پهلو دراز کشیده است و شست دست خود را می‌مکد. موهایش لخت و مرطوب بر روی پیشانی و گردنش ریخته است.

اکنون او از خواب پریده است و به صدای نفس‌های خود در تاریکی و صدای ضعیف باز و بسته شدن پلک‌هایش گوش می‌دهد. انگشت‌هایش اندکی بوی بنزین می‌دهد. مثنه‌اش پُر است.

دستانش در میز کناری لیوان حاوی دندان‌هایش را لمس می‌کند. دلارهاید همیشه پیش از برخاستن دندان‌هایش را می‌گذارد. حال او به دستشویی می‌رود. او چراغ را روشن نمی‌کند. در تاریکی توالت را می‌یابد و مانند پسری خوب بر روی آن می‌نشیند.

## فصل ۲۷

تغییرات در مادر بزرگ ابتدا در زمستان سال ۱۹۴۷ پدیدار شد، زمانی که فرانسیس نه ساله بود. او غذا خوردن با فرانسیس را در اتاقش متوقف کرد. و آنان به سر میز پذیرایی در اتاق نشیمن می‌رفتند. جایی که مادر بزرگ بر غذا خوردن آدم‌های پیر نظارت می‌کرد.

مادر بزرگ که در دوران دختر بودن طوری تربیت شده بود که آداب میزبانی را به خوبی می‌دانست، اکنون زنگوله نقره‌ای کوچکی خود را دوباره بیرون آورد، صیقل داد و در کنار بشقابش گذاشت.

اداره میز ناهار، روند تقسیم غذا، مدیریت مکالمات، راه انداختن مکالمات آسان درباره نقاط قوت مهمان‌های خجالتی سر میز، تمجید از زرق و برق مهمان‌های برجسته و جلب توجه دیگران به آن، مهارت‌های چشمگیری بود که به گونه‌ای غم‌انگیز از بین می‌رفت.

مادر بزرگ، در زمان خود، به خوبی از پس این تشریفات برمی‌آمد. در کنار این میز، تلاش‌هایش معطوف به خوشایند کردن صرف غذا برای دو سه نفری از آن میان بود که مستعد مکالمه‌ای ادامه‌دار بودند.

فرانسیس بر روی صندلی میزبان در آن سوی دالان سرهای جنبنده نشسته بود. مادر بزرگ سعی داشت توجه چند نفری را که هنوز حواس درستی داشتند، جمع کنند. او به شنیدن ماجرای سفر ماه عمل خانم

فلادر به کانزاس سیتی اشتیاق نشان داد. برای چندمین بار به جزییات بیماری تب زرد خانم ایتان پرداخت و با بزرگواری به صداهای پراکنده و پرت‌ویلای دیگران نیز گوش سپرد.

او گفت: «جالب نیست، فرانسیس؟» و زنگوله را به صدا درآورد تا بخش بعدی غذا سرمیز آورده شود. غذا از انواع مختلف سبزی و تکه‌های گوشت آب‌پز تشکیل می‌شد؛ اما او آن‌ها را به چند بخش تقسیم کرده بود. موضوعی که دستیار آشپزخانه را به زحمت انداخته بود.

سرمیز به رخدادهای ناخوشایند اشاره نمی‌شد. صدای زنگوله و اشاره‌ای در وسط جمله، توجه کسانی را که سرهاشان فرو افتاده بود، یا به خواب رفته و یا فراموش کرده بودند که برای چه سرمیز هستند، جلب می‌کرد. مادر بزرگ، در پرداخت دستمزد به کارکنان خود تا جایی که می‌توانست، گشاده دست بود.

با افت وضعیت سلامت مادر بزرگ، او وزن کم کرد و توانست بسیاری از لباس‌هایی را که سال‌ها نمی‌توانست بپوشد، دوباره به تن کند. بعضی از آن لباس‌ها بسیار مجلل بودند. مادر بزرگ، از نظر هیئت و فرم موها، مشابهت چشمگیری به عکس جرج واشینگتن<sup>۱</sup> روی دلار داشت.

در بهار، رفتار او غریب‌تر شد. وی بر میز حکم می‌راند و وقتی درباره دوران دختری خود در سنت‌چارلز حرف می‌زد به هیچ کس اجازه مداخله نمی‌داد. حتی مسائل خصوصی خود را نیز، برای عبرت و الهام گرفتن فرانسیس و دیگران، تعریف می‌کرد.

---

۱- George Washington نخستین رئیس جمهور امریکا-م.

حقیقت داشت که مادربزرگ یک فصل به عنوان ملکه زیبایی در سال ۱۹۰۷ انتخاب و به مجالس هنری بهتری در سنت‌لویس و در حاشیه رودخانه دعوت شده بود.

او گفت: در این قضیه یک «درس اراده برای همه وجود دارد» و در همان حال با نگاه به فرانسیس اشاره داشت که در آن سو پاهایش را در زیر میز بر روی هم انداخته بود. «من وقتی به دنیا اومدم که از نظر پزشکی در مورد تصادف‌های طبیعت کار کمی می‌توانست انجام بگیره. من مو و پوست دوست داشتنی داشتم و از امتیازات اونا استفاده کامل می‌بردم. من با نیروی شخصیت و روح درخشان بر دندون‌هام غلبه کردم- در واقع، اون قدر موفق بودم که دندونام شدن «خال زیبایی» من گمان می‌کنم می‌تونین اونارو «علامت ثبت شده جذابیت» من بنامید. من اونارو با دنیا عوض نمی‌کردم.»

او به دکترها اعتمادی نداشت و این را به تفضیل شرح داد؛ اما وقتی روشن شد که مشکل لثه‌ها ممکن است به بهای از دست دادن دندان‌هایش تمام شود به سراغ یکی از خوش‌نام‌ترین دندان‌پزشک‌های ناحیه میدوست<sup>۱</sup>، دکتر فلیکس برتل<sup>۲</sup> که سویسی بود، رفت. «دندان‌های سویسی» دکتر برتل در میان طبقه خاصی از مردم بسیار پرترفدار بود. مادربزرگ گفت که دکتر به خوبی آموزش دیده بود.

خوانندگان اپرا که می‌ترسیدند با ورود زایده‌ای جدید به دهانشان، تن صدای آنان تغییر کند، بازیگران و دیگرانی که بیشتر در ارتباط با عموم

Midwest -۱

Flix Bertl -۲

بودند، از راه دوری، همچون سن فرانسیسکو، برای ترمیم به آنجا می آمدند.

وقتی دکتر برتل دندان‌های مصنوعی او را کامل کرد، کاملاً شبیه دندان‌های قبل به نظر می آمدند. او با شخصیت خود با آنها کنار آمد و چیزی از جذابیت یگانه خود را از دست نداد. مادر بزرگ این را با لبخندی گزنده گفت.

اگر درس اراده‌ای در این قضیه بود، فرانسیس نمی توانست تا مدت‌ها بعد به ارزش آن پی ببرد؛ هیچ جراحی برای او در کار نبود. تا زمانی که خود می توانست هزینه‌اش را بپردازد.

شوهر ملکه مادر بیلی هنگام غروب با گاری‌ای که قاطر آن را می کشید و برای حمل هیزم به کار می رفت، به دنبال او می آمد. اگر مادر بزرگ در طبقه بالا مشغول بود، فرانسیس می توانست تا جاده اصلی به همراه آنها سواری کند.

او همه روز را به انتظار فرا رسیدن غروب می ماند: در کنار ملکه مادر روی صندلی گاری می نشست. شوهر بلندقد و باریک اندامش ساکت و معمولاً در تاریکی نامریی بود. چرخ‌های آهنی گاری در جاده پوشیده از سنگریزه صدای بلندی ایجاد می کرد. دو قاطر قهوه‌ای، و معمولاً گلی، گاری را می کشیدند. یال شلاق خورده آنها همچون بوته به نظر می رسید. آنها دم‌هایشان را دور کپل خود می گرداندند.

آنان در طول مسیر منتهی به جاده اصلی حرفی نمی زدند؛ آقای بیلی تنها با قاطر سخن می گفت. تکان‌های گاری باعث می شد بدن فرانسیس به طرز خوشایندی به بدن ملکه مادر بیلی بخورد. در انتهای مسیر فرعی،



فرانسیس را از گاری پایین می گذاشتند و او قول هر شبش را می داد مبنی بر اینکه مستقیم به خانه برگردد.

فرانسیس می ایستاد و ناپدید شدن نور چراغ روی گاری را هم زمان با دور شدن آن، تماشا می کرد. او می توانست صدای مکالمه آنها را وقتی وارد جاده اصلی می شدند، بشنود. گاهی ملکه مادر شوهرش را به خنده می انداخت و خودش نیز با او می خندید. فرانسیس ایستاده در تاریکی، خوشحال بود که می دانست آنان به او نمی خندند. بعدها، احتمالاً او نظرش را در این مورد تغییر می داد ...

هم بازی گه گاهی فرانسیس، دختر یک کشاورز نصفی کار بود که سه مزرعه آن سوتر زندگی می کرد. مادر بزرگ اجازه می داد که او برای بازی به خانه بیاید، چرا که پوشاندن لباس های کودکی ماریان به دختر بچه، او را سرگرم می ساخت.

دخترک، موقرمزی بی حال بود که بیشتر وقت ها خسته تر از آن بود که بازی کند.

در یک بعد از ظهر داغ ماه ژوئن، دختر که حوصله اش از شکار سنجاقک در حیاط محل نگهداری مرغ و خروس ها سر رفته بود، خواست که قسمت های خصوصی فرانسیس را ببیند.

در گوشه ای میان لانه مرغ ها و پرچینی کوتاه که آنان را از دید پنجره پایینی خانه، دور نگه می داشت، فرانسیس به او نشان داد. او نیز در عوض، در حالی که ایستاده و لباس زیرش را تا روی قوزک پایش کشیده بود. مال خود را نشان داد.

همان‌طور که فرانسیس برای تماشا روی قوزک‌هایش چمباتمه زده بود، یک مرغ سر بریده از گوشه‌ای پدیدار شد و شروع به جست‌وخیز در اطراف آنان کرد. مرغ روی پشت خود بالا و پایین می‌پرید و خود را به خاک می‌کشید. دختر که در وضعیت بدی برای حرکت سریع بود، لی لی کنان به عقب پرید، چرا که خون مرغ روی کفش و پاهای او پاشید. فرانسیس روی پاهایش جهید. وقتی ملکه مادر به دنبال مرغ سرکنده به آن گوشه آمد، شلوار فرانسیس هنوز پایین بود.

ملکه مادر به آرامی گفت: «اینجا رو ببین پسر، می‌خواهی ببینی چی به چیه، خب حالا دیدی. پس برو به کار دیگه واسه انجام دادن پیدا کن. خودتو با کارای مربوط به بچه‌ها سرگرم کن و اون شلوارتم بکش بالا. تو و اون بچه به من کمک کنید تا مرغو بگیرم.»

شرمندگی بچه‌ها به محض دنبال کردن مرغ برطرف شد. ولی مادر بزرگ از پنجره طبقه بالا تماشا می‌کرد ...

مادر بزرگ دید که ملکه مادر به داخل خانه برگشت. بچه‌ها به درون لانه مرغ‌ها رفتند. مادر بزرگ پنج دقیقه صبر کرد و سپس در سکوت به سروقت آنان رفت. در را با شدت و ناگهان باز کرد. بچه‌ها در حال جمع‌آوری پیر برای درست کردن تاج به سبک سرخ پوست‌ها بودند. او دختر را به خانه‌اش فرستاد و فرانسیس را به دورن خانه هدایت کرد.

به او گفت: که پس از تنبیه کردنش، او را به نواخانه کشیش بادی باز خواهد گرداند. برو بالا. برو به اتاق و شلوار تو در بیاور و منتظر من باش تا من برم قیچی رو بیارم.

او ساعت‌ها در اتاق خود منتظر ماند. بدون شلوار بر روی تخت دراز کشیده بود. او نرده تخت را گرفته و منتظر قیچی بود. او صداهای تلق و تولوق گاری هیزم را از پایین شنید و صدای شیهه کشیدن قاطرها را. شوهر ملکه مادر به دنبالش آمده بود.

نزدیک صبح خوابش برد و با همان حالت انتظار کشیدن برای آغاز کار بیدار شد.

مادربزرگ هیچ وقت نیامد. شاید فراموش کرده بود. روزهای عادی بعد هم او منتظر بود. او هیچ گاه از این انتظار کشیدن دست برنداشت.

او از ملکه مادر بیلی دوری می‌کرد. با او حرف نمی‌زد و دلش را نیز به او نمی‌گفت. او به اشتباه باور کرده بود که وی مساجرای کنار لانه مرغ‌ها را به مادربزرگ گفته است. حال او قانع شد که خنده‌هایی که هنگام دور شدن گاری می‌شنید، مربوط به او می‌شد. پیدا بود که او دیگر نمی‌توانست به کسی اعتماد کند.

وقتی آن برای اندیشیدن درباره‌اش آنجا بود، سخت بود بی حرکت دراز کشیدن و به خواب رفتن. سخت بود بی حرکت دراز کشیدن در چنان شب درخشانی.

فرانسیس می‌دانست که مادر بزرگ حق داشت. او مادر بزرگ را آزرده بود. او را شرمنده کرده بود. همه می‌بایست بدانند او چه کرده است - حتی در جای دوری همچون سنت چارلز. او از مادر بزرگ دل‌گیر نبود. می‌دانست که او را دوست دارد. خیلی زیاد او را دوست داشت. می‌خواست کار درست را انجام دهد.

او در نظر مجسم می‌کرد که دزدها وارد خانه شده‌اند. و او از مادر بزرگ محافظت می‌کند و او حرفش را پس می‌گیرد: «توبخه شیطونی نیستی. تو پسر خوب منی.»

او به دزدی فکر می‌کرد که به خانه هجوم می‌آورد و می‌خواست جای خصوصی خود را به مادر بزرگ نشان دهد.

فرانسیس چگونه می‌بایست از او محافظت می‌کرد؟ او برای جنگیدن با یک دزد بزرگ، زیادی کوچک بود.

به این موضوع فکر کرد. تبرزین ملکه مادر در آشپزخانه بود. ملکه مادر همیشه پس از کشتن مرغ‌ها آن را با روزنامه پاک می‌کرد. او باید به دنبال تبرزین می‌گشت. این مسئولیت او بود. باید بر ترس خود از تاریکی غلبه می‌کرد. اگر او واقعاً مادر بزرگ را دوست داشت، باید چیزی می‌شد که در تاریکی هراس‌آور باشد. چیزی که دزد از حضورش به وحشت بیفتد.

او به آرامی به طبقه پایین خزید و در آشپزخانه تبرزین را آویزان از میخی یافت: بوی غریبی می‌داد. شبیه بویی که هنگام پاک کردن مرغ از ظرفشویی برمی‌خاست. تیز بود و سنگینی‌اش در تاریکی به او قوت قلب می‌داد.

او تبرزین را با خود به اتاق مادر بزرگ برد تا مطمئن شود دزدی در آنجا نیست.

مادر بزرگ خوابیده بود. گرچه اتاق تاریک بود، او می دانست که مادر بزرگ دقیقاً کجا خوابیده است. اگر دزدی در آنجا بود، او می بایست صدای نفس کشیدنش را می شنید، همان طور که صدای نفس کشیدن مادر بزرگ را می شنید. او می دانست که گردن دزد کجاست. با همان اطمینانی که جای گردن مادر بزرگ را می دانست. دقیقاً زیر جایی که نفس می کشیدند.

اگر دزدی می آمد، او می بایست به همین آرامی بالای سرش می رفت. تبرزین را بالای سرش می برد.

فرانسیس پاهایش را روی سرپایی های مادر بزرگ در کنار تخت گذاشت. در تاریکی گیج کننده و در وضعیت نامتعادل، تبرزین تابی خورد و از برخوردش به سرپوش فلزی چراغ مطالعه مادر بزرگ صدایی برخاست. مادر بزرگ در جایش غلتید و صدایی از دهانش درآمد. فرانسیس در جای خود خشکید. بازوهایش، از تلاش برای حفظ تبرزین می لرزید. مادر بزرگ دوباره شروع به خروپف کرد.

عشقی که فرانسیس حس می کرد، چیزی نمانده بود او را منفجر کند. خود را از اتاق بیرون کشید. دیوانه وار می خواست که برای محافظت از مادر بزرگ آماده شود. باید کاری می کرد. دیگر از تاریکی خانه نمی ترسید؛ اما در او احساس خفقان ایجاد می کرد. از در پشتی بیرون رفت و زیر مهتاب شب ایستاد. صورتش باز شد و روشنائی را همچون

هوا، با همهٔ توان به دورن کشید. سر بالا برد و قرص ماه در تخم چشمهایش جای گرفت.

عشق او را سخت می‌فترد و نمی‌توانست از آن خلاص شود. به سمت جای نگهداری مرغ‌ها رفت. روی زمین سرد در زیر پاهای برهنه‌اش، با تبرزین که به پایش می‌خورد، با شتاب دوید پیش از آنکه بترکد ...

فرانسیس که خود را کنار شیر آب محوطه مرغداری تمیز می‌شست، هرگز چنین آرامش ساده و شیرینی نداشت. او این آرامش را به شیوهٔ خود محتاطانه حس کرده و بعد لذتش را بی‌پایان و دوروبر خود یافته بود.

چیزی که مادر بزرگ با بزرگواری از بریدنش صرف‌نظر کرده بود، چونان موهبتی الهی همچنان سر جایش قرار داشت.

وقتی خون را از شکم و پاهایش پاک می‌کرد، ذهنش شفاف و بی‌دغدغه بود. باید کاری برای پیراهن خواب خویش انجام می‌داد. بهتر دید که آن را در زیر ساک‌های اتاق دودی کردن ماهی پنهان کند.

یافتن جوجهٔ مرده مادر بزرگ را به حیرت فرو برد. او گفت که این کار شبیه حملهٔ روباه به مرغ و جوجه‌ها نیست. یک ماه بعد ملکهٔ مادر وقتی برای جمع‌آوری تخم مرغ رفت، یکی دیگر را پیدا کرد. این بار سر مرغ پیچانده و کنده شده بود. مادر بزرگ سر میز شام گفت که قانع شده. این کار از سر کینه‌توزی انجام گرفته است و کسی می‌خواهد به این وسیله پیام تهدید آور بفرستد. گفت که با کلانتر در این مورد تماس گرفته است.

فرانسیس، ساکت در جایش نشسته بود. او دستش را در زیر میز، به یاد پلک زدن، بازوبسته می‌کرد. گاهی در رختخواب، برای اینکه مطمئن شود آلتش بریده نشده است، خود را سفت می‌گرفت. گاهی هنگام سفت گرفتن خود، می‌اندیشید که پلک زدن کسی را احساس کرده است.

مادربزرگ به سرعت تغییر می‌کرد. او به گونه‌ای فزاینده ایرادگیر می‌شد و نمی‌توانست دستیارهای خود را حفظ کند. اگرچه او چندان خانه‌داری نکرده بود، آشپزخانه جایی بود که او مسئولیتش را مشخصاً برعهده داشت و نوع غذا و جزییات آن را به ملکه مادر بیلی دیکته می‌کرد. ملکه مادر کسی که تقریباً همه عمرش برای دلارهاید کار کرده بود، تنها کارگر ثابت آنجا به شمار می‌آمد.

مادربزرگ خستگی‌ناپذیر سرخ شده از حرارت آشپزخانه از کاری به سراغ کار دیگر می‌رفت. معمولاً ظرف‌ها را نیمه‌کاره رها می‌کرد- که هرگز سرو نمی‌شدند. قابلمه‌ها را پر از مواد نامربوط و بی‌خاصیت می‌کرد، در حالی که سبزی‌های تازه روی کابینت‌ها می‌پلاکید.

وی در عین حال، درباره ضایعات بسیار سخت‌گیر شد. او مصرف صابون و مایع ظرفشویی را کاهش داد، تا جایی که ملافه‌ها از کیفی تغییر رنگ می‌دادند.

وی در ماه نوامبر، پنج خدمتکار زن سیاهپوست را استخدام کرد. آنان ماندگار نشدند.

غروبی که آخرین آنان رفت، مادربزرگ خشمگین شد. او به درون خانه رفت و نعره کشید. به آشپزخانه رفت و دید که ملکه مادر مقداری

در حد دو قاشق چای خوری آرد را هنگام درست کردن خمیر به روی زمین ریخته است.

در بخار و گرمای آشپزخانه، نیم ساعت پیش از شام، او به سروقت ملکه مادر آمد و کثیده‌ای به صورتش زد.

ملکه مادر یکه خورد. ملاقه از دستش افتاد و اشک به گونه‌هایش دوید. مادر بزرگ دوباره دستش را بالا برد. یک کف دست صورتی رنگ بزرگ او را هل داد.

«دیگه هیچ وقت این کارو نکنید. شما حال عادی ندارین. خانم دلارهاید. ولی هیچ وقت این کارو نکنین.»

مادربزرگ که جیغ زنان ناسزا می‌گفت، با دست برهنه قابلمه سوپ را روی اجاق واژگون کرد. سپس به اتاقش رفت و در را محکم کوبید. فرانسیس صدای نفرین‌های او را شنید و نیز اشیایی را که به دیوار پرتاب می‌شدند. مادربزرگ تمام غروب را به بیرون نیامد.

ملکه مادر سوپ را تمیز کرد و به مهمانان پیر غذا داد. او معدود وسایل خود را جمع کرد و درون سبدی گذاشت. مانتوی کهنه و کلاه توری خود را به بر کرد. او دنبال فرانسیس گشت؛ اما او را نیافت. وقتی سوار گاری شوهرش شد، پمربچه را نشسته در گوشه ایوان دید. فرانسیس او را دید که به سنگینی از گاری پایین آمد.

«موش کوچولو، من دارم می‌رم. دیگه به اینجا بر نمی‌گردم. خانم در انبار غذا هستن. اون درباره من به مامانت زنگ می‌زنه. تا قبل از اومدن مامانت به اینجا، به من نیاز داری. تو به خونه من می‌آی؟» او چرخید تا دست ملکه مادر صورتش را لمس نکند.



آقای بیلی قاطرها را می کرد. فرانسیس دورشدن چراغ گاری را تماشا کرد. بیشتر نیز آن را دیده بود. از وقتی فهمید که ملکه مادر به او خیانت کرده است، با حسی غمگین و تهی به رفتن آن نگاه می کرد. اما در آن لحظه برایش اهمیتی نداشت. او خوشحال بود. نور هلالی شکل گاری در پایین جاده محو می شد. در برابر درخشش مهتاب هیچ بود. از خودش می پرسید که کشتن قاطر چه حسی می توانست به آدم بدهد.

ماریان دلارهاید فوگت با تماس ملکه مادر بیلی، نیامد. او دو هفته بعد، پس از تماس کلانتری سنت چارلز آمد. در اواسط بعدازظهر رسید: او یک خودروی پاکارد مدل قبل از جنگ را می راند و کلاه به سر و دستکش به دست داشت. معاون کلانتر او را در انتهای مسیر فرعی به سوی خانه متوقف کرد و روی شیشه خودرو زد.

خانم فوگت، مادر شما حوالی ظهر با دفتر تماس گرفت. به چیزایی در مورد دزدی گفت. وقتی او مدم به اینجا، باید ببخشین، توی حال خودش نبود و به ظاهر چیزی هم جابه جا نشده. کلانتر عقیده داشت قبل از هر چیز باید با شما صحبت کنه. البته اگه متوجه حرفام هستین. به خاطر آقای فوگت، قبل از اینکه قضیه علنی بشه و از این جور چیزا.»

ماریان دقیقاً متوجه حرف های او بود. آقای فوگت اکنون کمیسر فعالیت های عمومی در سنت لوییس بود و در بهترین جایگاه حزبی خود قرار نداشت.

«تا جایی که من می‌دونم، هیچ‌کس دیگه‌ای محل‌رو ندیده.»  
ماریان مادرش را در خواب یافت. دو آدم مسن هنوز پشت میز نشسته و منتظر ناهار بودند. زن دیگری در حیاط پشتی روی تاب نشسته بود.

ماریان به شوهرش زنگ زد. «اونا گه‌گاه این‌جور جاها رو بازدید می‌کنن ... اونا نباید چیزی دیده باشن ... نه، تو خودتو دور نگه دار. من نمی‌دونم که بستگان‌تون اعتراضی کردن یا نه. گمان نمی‌کنم این آدم‌ها، اصلاً کسی رو داشته باشن ... من چند تا کارگر سیاهپوست نیاز دارم. چند نفرو بفرست ... همین‌طور هم دکتر واترزو. خودم از پسش برمی‌آم.»  
دکتر و یک دستیار سفیدپوش، به همراه یک کامیونت حامل خدمت‌کار شخصی ماریان و پنج وردست دیگه، چهل و پنج دقیقه بعد رسیدند.

وقتی فرانسیس از مدرسه برگشت ماریان، دکتر و دستیار در اتاق مادر بزرگ بودند. او می‌شنید که مادر بزرگ نفرین می‌کند. وقتی او را سوار صندلی چرخ‌دار بیرون آوردند، چشمانش گشاد و تکه‌ای پنبه روی بازویش چسبانده شده بود. چهره‌اش، بدون دندان‌ها، افسرده و بی‌روح می‌نمود. بازوی ماریان نیز باندپیچی شده بود. او گاز گرفته شده بود.

مادر بزرگ را به خودروی دکتر بردند و در کنار دستیار او در صندلی عقب نشانده‌اند. فرانسیس رفتش را تماشا می‌کرد. از گریه به لرزه درآمد؛ اما گذاشت دستهایش در طرفین بدن افتاده بمانند.

نظافتچی‌های ماریان خانه را رفت و روب کردند و هوا دادند. آدم‌های مسن را نیز به حمام بردند و با حوصله شستند. ماریان به آنان یاری داد و بر تهیه غذای مختصر نیز نظارت کرد.

تنها حرفی که با فرانسیس می‌زد، پرسیدن جای چیزها بود. وی سپس خدمه را مرخص کرد و با مسئولان محلی تماس گرفت. او توضیح داد که خانم دلارهاید به ضربه‌ای روحی دچار شده است.

هوا تاریک شده بود که کارگران تأمین اجتماعی با یک اتوبوس مدرسه به دنبال بیماران مسن آمدند. فرانسیس تصور کرد که او را نیز خواهند برد. کسی با او کاری نداشت.

تنها ماریان و فرانسیس در خانه مانده بودند. او پشت میز اتاق نشیمن نشست و سرش را در میان دستانش گرفت. فرانسیس از خانه خارج شد و از درخت سیبی بالا رفت.

سرانجام ماریان او را صدا زد. او چمدانی کوچک از لباس‌های فرانسیس بسته بود.

«تو باید با من بیای. بیا توی ماشین. پاهاتو روی صندلی بذار.»

آنان، سوار بر خودروی پاکارد، دور شدند و صندلی چرخدار خالی را به حال خود رها کردند.

رسوایی در کار نبود. مقامات محلی اظهار داشتند که اگرچه وضعیت خانم دلارهاید شرم‌آور بود، بی‌تردید همه چیز را به خوبی اداره می‌کرد. خانواده فوگت از پیامدهای این ماجرا برکنار می‌ماندند.

مادر بزرگ در یک تیمارستان خصوصی حبس شد. این رخداد چهارده سال پیش از آن بود که فرانسیس دوباره به خانه مادر بزرگ برگردد.

مادرش گفت: «فرانسیس، اینا خواهر و برادر ناتنی تو هستن.» آنان در کتابخانه خانواده فوگت بودند.

ند فوگت، دوازده ساله، ویکتوریا سیزده ساله و مارگارت نه ساله. ند و ویکتوریا به هم نگاه کردند. و مارگارت به سقف چشم دوخت. به فرانسیس اتاقی در بالای اتاق خدمتکارها داده شد. پس از انتخابات فضاحت بار ۱۹۴۴ آنان دیگر خدمتکاری برای طبقه بالا استخدام نکرده بودند.

او در مدرسه ابتدایی پاترجرالد<sup>۱</sup> ثبت نام شد. مدرسه در حوالی خانه بود و دور از مدرسه خصوصی ایپس کویال<sup>۲</sup> قرار داشت که بچه‌های دیگر به آنجا می‌رفتند.

فرزندان فوگت، تا جایی که ممکن بود، او را نادیده می‌گرفتند. ایسن مربوط به چند روز اول بود. اما در آخر هفته اول ند و ویکتوریا به پلکان خدمتکارها آمدند و او را صدا زدند.

فرانسیس، پیش از آنکه دستگیره اتاقش پایین برود، نجوای آنان را شنید. وقتی دیدند قفل نیست در نزدند. ند گفت: «این درو وا کن.»

فرانسیس در را گشود. در مدتی که آنان به لباس‌های او در گنجه نگاه می‌کردند، دوباره حرفی با او نزدند. ند فوگت کثوی میز لباس کوچک او را گشود و چیزهایی را که یافت با دو انگشت بیرون آورد: یک دستمال هدیه تولد که دو حرف اف.دی روی آن گلدوزی شده بود، یک

کاپو برای گیتار، یک سوسک بالدار شفاف در یک قوطی قرص. یک نسخه از بیسبال در سری جهانی و یک کارت پستال با امضای همکلاس تو، سارا هیوز

ند پرسید: «این چیه؟»

«یک کاپو.»

«برای چیه؟»

«برای گیتار.»

«تو گیتار داری؟»

«نه.»

ویکتوریا پرسید: «پس برای چی نگهش می داری؟»

«پدرم ازش استفاده می کرد.»

«نمی فهمم. تو چی گفتی؟ بهش بگو دوباره بگه، ند.»

«اون گفت که مال پدرشه.»

ند در یکی از دستمال‌ها فین کرد و آن را دوباره در کشو انداخت.

ویکتوریا گفت: «اونا امروز برای پانی‌ها می‌آن.» او بر روی تختخواب

باریک نشست. ند هم به او پیوست پشتش به دیوار بود و پاهایش را

روی ملافه گذاشت.

ند گفت: «دیگه پانی در کار نیست. دیگه از خونۀ کنار دریاچه

تابستونی خبری نیست. می‌دونی چرا؟ بنال، کره خر کوچولو.»

ویکتوریا گفت: «پدر مریضه، خیلی زیاد و پول زیادی هم در نمی‌آره.

بعضی روزا اصلاً به دفترش نمی‌ره.»

ند پرسید: «می‌دونی چرا مریضه، لعنتی کوچولو؟ یه جووری بگو که منم بفهمم.»

«مادربزرگ گفت که اون الکیه. اینو می‌فهمی خوب؟»

ند گفت: «اون به خاطر قیافه زشت تو مریضه.»

ویکتوریا گفت: «به خاطر همین هم بهش رأی ندادن.»

فرانسیس گفت: «برید بیرون.» وقتی او برگشت تا در را برای رفتن آنان باز کند، ند لگدی به پشت او زد. فرانسیس سعی کرد با دو دست کلیه‌اش را بگیرد، که باعث شد در لگد بعدی ند به شکمش، انگشتانش را نجات دهد.

ویکتوریا گفت: «اوه، ند. اوه، ند.»

ند با دو دست گوش‌های فرانسیس را کشید و جلوی آینه میز لباس برد: «به خاطر این مریضه! به خاطر این.» و صورت او را به آینه کوبید. دنگ. دوباره کوبید: «به خاطر این مریضه!» آینه به خون و بزاق آغشته شده بود. ند وی را رها کرد و او نیز به زمین نشست. ویکتوریا به او نگاه کرد. چشمانش گشاد شده بود. لب پایینش را گاز می‌گرفت. آنان او را ترک کردند. صورتش از خون و بزاق خیس بود. چشمانش از درد اشک‌آلود بود؛ اما گریه نمی‌کرد.

## فصل ۲۸

باران شیکاگو، در طول شب، به سایبان روی قبر آماده برای دفن فردی لوندز می‌کوبید.

آذرخش، سر پُر از افکار و متلاطم و ییل گراهام را لرزاند. او داشت بدن خسته و کوفته خود را از میز به رختخواب می‌کشاند، جایی که خواب‌ها در زیر بالش چنبره زده بودند.

خانه قدیمی بالای سنت چارلز، شانه به شانه باد در زیر زمزمه باران، که به پنجره می‌زد و غرش آذرخش، مرتب آه می‌کشید.

پلکان در تاریکی صدا می‌کند. آقای دلارهاید از آن پایین می‌آید. کیمونوی او هماهنگ با قدم‌ها نجوا می‌کرد. چشم‌هایش از خوابی که از آن برخاسته بود هنوز گشاد بود.

موهایش خیس و به خوبی شانه کشیده شده است. ناخن‌هایش را برس زده است. او به نرمی گام برمی‌دارد و تمرکزش را چونان لیوانی لب‌پُر حمل می‌کند.

فیلم‌ها در کنار پروژکتور. دو سوژه. بقیه حلقه‌ها به سطل زیاله انداخته شد تا سوزانده شود. دو تای باقی مانده از میان چند دو جین فیلم خانگی انتخاب شده بود که او در مؤسسه کپی کرده و برای بازبینی به خانه آورده بود.

او راحت بر روی صندلی تنویی خود نشست و سینی پنیر و میوه را در کنار خود گذاشت. دلارهاید مهبای تماشا شد.

فیلم اول از یک پیک نیک روز چهارم جولای بود. یک خانواده جذاب؛ سه فرزند و پدر گردن کلفت که انگشت‌های کلفت خود را در شیشهٔ خیارشور فرو می‌کرد. و مادر.

بهترین نما از مادر خانواده، زمان بازی سافت‌بال با بچه‌های همسایه بود. تنها چیزی در حدود پانزده ثانیه از او بود. او پشت خط دوّم ایستاد. روبه‌روی پرتاب کننده و خط شروع. پاها باز شده و آماده برای فرار در هر دو جهت. همان‌طور که او از کمر به جلو خم شده بود، با هر تقلّا برجستگی‌ها در اندام ورزیده‌اش نمایان‌تر می‌شد.

دلارهاید تک عکس‌های مربوط به زن را بارها و بارها تماشا کرد. پا بر روی خط، لگن خاصره که باز می‌شد. عضلهٔ ران زیر شلوار جین بیرون می‌زد.

او آخرین تک عکس را ثابت کرد. زن و فرزندش، انسان خسته و خاک‌آلود بودند. همدیگر را در آغوش گرفته بودند. و سگی جلوی پایشان جست و خیز می‌کرد.

غرّش وحشتناک آذرخش، کریستال نقش برجستهٔ مادربزرگ را روی پایهٔ آن به جرینگ جرینگ درآورد. دلارهاید بی‌خیال آن، یک گلابی از سینی برداشت.

فیلم بعدی، چند قسمتی بود. حروف عنوان فیلم، خانهٔ جدید، روی سکه‌هایی که روی یک مقوا بالای قلکی شکسته جمع شده بودند، یکی یکی از کادر خارج می‌شد. فیلم با تصویر پدر خانواده شروع شد که در



حال برداشتن تابلوی «برای فروش» در حیاط بود. آن را بلند کرد و چرخید و با دوربین مواجه شد. پوزخندی شرمگینانه در چهره‌اش نقش بست. او جیب‌های خالی‌اش را نشان داد.

یک نمای لرزان و طولانی از مادر و سه فرزندش در پله‌های جلوی خانه. خانه خوش‌نمایی است. دوربین به سوی استخر شنا چرخید. کودکی، کوچولو با موهای صاف در اطراف تخته شیرجه قدم می‌زد و ردپای خیس خود را بر روی موزاییک جا می‌گذاشت. سرها در آب حباب ایجاد می‌کردند. یک سگ کوچک به سمت دختری شنا کرد. گوش‌هایش عقب، و چانه‌اش بالا و سفیدی چشم‌هایش نمایان بود. مادر، نردبان درون استخر را گرفت و به بالا و دوربین نگاه کرد. موهای فرخورده پرکلاغی‌اش جلای پوست خز را داشت.

شب. یک نمای بد نشان داده شده از کنار استخر به خانه روشن. نورها در آب تاریک استخر بازتاب داشت.

نماهای داخلی و سرگرمی خانوادگی. جعبه‌ها همه‌جا و وسایل بسته‌بندی شده. چمدان در زیر شیروانی هنوز بسته نشده بود. دختری کوچک لباس‌های مادر بزرگش را به تن امتحان می‌کرد. کلاه باغبانی بزرگی به سر داشت. پدر بر روی مبل نشسته بود. کمی مست به نظر می‌آمد. حال پدر می‌بایست دوربین را به دست گرفته باشد. مادر جلوی آینه بود، با کلاهی بر سر.

کودکان در کنار او همدیگر را هل می‌دادند. پسرها می‌خندیدند و زیورآلات قدیمی را در هوا تکان می‌دادند. دختر بچه با خونسردی به

مادرش چشم دوخته بود و خود را در زمانی که از بی می‌آمد، ارزیابی می‌کرد.

یک نمای نزدیک. مادر چرخید و، با لبخند به پهنای صورت، برای دوربین ژست گرفت. دستش را پشت گردن گذاشت. او واقعاً خواستی بود. روی گردن یک سنگ فیروزه داشت.

دلارهاید این نما را ثابت کرد. دلارهاید فیلم را برگرداند. دوباره و دوباره زن از جلوی آینه چرخید و لبخند زد.

دلارهاید فیلم مربوط به سافت‌بال را برداشت و به سطل زباله انداخت. او حلقهٔ فیلم را از پروژکتور درآورد و به برجسب مقصد روی آن نگاه کرد: باب شرمین، استارروت ۷، صندوق پستی ۶۰۳، تولسا. اکلا. با خودرویش راحت به آنجا می‌رسید.

دلارهاید فیلم را در کف دست گرفت و دست دیگرش را روی آن گذاشت، گویی موجود زندهٔ کوچکی است که برای فرار تقلا می‌کند. گویی مانند جیرجیرکی خود را به کف دست او می‌کوبید.

او بی‌نظمی را به یاد آورد، شتابی که در خانهٔ لیدز پس از روشن شدن چراغ‌ها پیش آمد. او می‌بایست پیش از روشن شدن چراغ‌ها، ترتیب آقای لیدز را می‌داد.

این بار او تهاجم ظریف‌تری می‌خواست. خیلی هیجان‌انگیز بود اگر به میان دو نفر خفته در تخت می‌لغزید و مدتی با دوربین فیلم می‌گرفت. سپس ضربه‌اش را می‌زد و خوشحال در میان آنان، می‌نشست و خیس از خون می‌شد.

می‌توانست این کار را با فیلم مادون قرمز انجام دهد و می‌دانست از کجا می‌تواند مقداری از آن پیدا کند.

پروژکتور هنوز روشن بود. دلارهاید، فیلم در دست، نشست. در حالی که دیگر تصاویر برای او از روی پرده سفید درخشان حرکت می‌کردند. خانه هنوز زیر وزش باد آه می‌کشید.

هیچ حس انتقامی در او نبود. تنها عشق و اندیشه افتخاری که در پیش بود؛ قلب‌ها به سرعت از کار می‌افتادند، مانند صدای گام‌هایی که در سکوت محو می‌شدند.

از عشقی که خانواده شرم‌ن به او می‌دادند، پُر بود.

گذشته اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد؛ تنها افتخاری که در راه بود. او به خانه مادرش فکر نمی‌کرد. در حقیقت، خاطرات خود آگاه او در آن زمان به گونه‌ای چشمگیر کم و مبهم بود.

در دهه سوم زندگی‌اش، گاهی خاطرات خانه مادری پیش چشمش می‌آمد و زخمی به سطح ذهن او می‌زد. می‌دانست که تنها یک ماه در آنجا زندگی کرده بود. او به یاد نمی‌آورد که در نه سالگی، به دلیل دارزدن گربه ویکتوریا، او را بیرون کردند.

یکی از معدود تصاویری که در ذهنش حفظ کرد، تصویر خود خانه بود. خانه چراغانی که وقتی او از مدرسه پیترجرالد به خانه‌ای می‌رفت که در حدود یک و نیم کیلومتر آن سوتر وی را در آن پانسیون کرده بودند، از خیابان دیده می‌شد.

او می‌توانست بوی کتابخانه فوگت را به یاد آورد، مانند پیانویی که وقتی مادر او را پذیرفت تا چیزهای تعطیلات را به او بدهد، در آن

گشوده بود. وقتی روی پیاده‌رو یخ زده دور می‌شد چهره‌های پشت پنجره را به یاد نمی‌آورد. هدایای سرکاری، زیربغلش را از نفرت می‌سوزاند. او با شتاب به خانه، جایی در اعماق ذهنش، فرار کرد که با خانه سنت لویس به کلی متفاوت بود.

در یازده سالگی، زندگی رویایی او فعال و شدید شد و وقتی فشار عشقش رشد کرد خیلی و بزرگ شد، او آن را تسکین داد. او برای حیوانات خانگی تله می‌گذاشت؛ با احتیاط و چشمانی باز برای دیدن نتیجه. اولیای امور هیچ گاه او را به خون‌های پاشیده بر کف گاراژ مربوط نکردند.

در چهل و دو سالگی این را به خاطر نمی‌آورد. همچنین، هرگز به آدم‌های خانه مادری‌اش فکر نمی‌کرد؛ مادرش، برادر و خواهران ناتنی‌اش.

گاهی آنان را در خواب خود می‌دید، در میان تکه‌های تب‌آلود رویاهایش؛ تغییر شکل داده و بلند بالا، چهره‌ها و بدن‌ها در هاله‌ای از رنگ‌های درخشان طوطی‌وار، آنان همچون آخوندک روی او خیمه زده بودند و به او فشار می‌آوردند.

زمانی که او تصمیم به یادآوری می‌گرفت، که استثنایی بود، خاطرات خوشایندی نیز داشت: آن‌ها مربوط به خدمت او در ارتش بودند.

در هفده سالگی هنگامی که به علت هدفی که هرگز مشخص نشده بود به جرم ورود از پنجره خانه زنی دستگیر شد، دو راه پیش رویش گذاشتند: نام نویسی در ارتش یا تحت تعقیب قضایی قرار گرفتن. او ارتش را برگزید.

او، پس از آموزش‌های مقدماتی به مدرسه‌ای تخصصی فرستاده شد. وی پس از آموزش عملیات تاریکخانه سوار کشتی شد و به سن آنتونیو رفت، جایی که روی فیلم‌های آموزشی گروه‌های پزشکی در بیمارستان نظامی «بروک» کار می‌کرد.

جراحان بیمارستان بروک به او علاقمند شدند و تصمیم به ترمیم چهره او گرفتند. آنان یک عمل زد- پلاستی<sup>۱</sup> روی بینی‌اش انجام دادند. از غضروف گوش برای دراز کردن تیغه بینی استفاده کردند و ترمیم لب در فرایند جالب توجه آبه فلپ<sup>۲</sup> صورت پذیرفت که تعداد شمار فراوانی پزشک را به عنوان تماشاچی به اتاق عمل کشید.

پزشکان از نتیجه احساس غرور کردند. دلارهاید از نگاه کردن به آینه خودداری ورزید و از پنجره به بیرون خیره شد.

دفتر ثبت فیلمخانه نشان می‌داد که دلارهاید فیلم‌های زیادی را امانت می‌گرفت. بیشتر آن‌ها در مورد ضربه روحی و عاطفی بودند. او در طول شب آن‌ها را تماشا می‌کرد.

در ۱۹۵۸، دوباره نام‌نویسی و در دوره دوم خدمتش هنگ کنگ را کشف کرد. او که در سنول، پایتخت کره خدمت می‌کرد، کار تهیه فیلم را از درون هواپیماهای کوچک جاسوسی که ارتش در اواخر دهه ۱۹۵۰ بر روی مدار ۲۸ درجه به پرواز درمی‌آورد، به عهده داشت. دوبار توانست به هنگ کنگ برود. کولون<sup>۳</sup> و هنگ کنگ در ۱۹۵۹ هر سلیقه‌ای را راضی می‌کردند.

---

Z- plasty -۱

Abbe Flap -۲

Kowloon -۳

مادربزرگ در ۱۹۶۱ از تیمارستان مرخص شده، با آرامش خفیف حاصل از مصرف قرص تورازین<sup>۱</sup>. دلارهاید دو ماه پیش از زمان قانونی جداشدنتش از ارتش، تقاضای معافیت سختی کار کرد و آن را به دست آورد تا برای مراقبت از مادربزرگ به خانه برود.

این دوران اوقاتی به طور غیرعادی آرامش‌بخش نیز برای دلارهاید بود. او با کار جدیدش در مؤسسه گیت‌وی، توانست زنی را برای مراقبت از مادربزرگ در طول روز استخدام کند. در شب، آن دو با هم در اتاق پذیرایی می‌نشستند. بدون ردویدل شدن هیچ کلامی. صدای تیک تاک ساعت قدیمی، تنها صدایی بود که سکوت میانشان را می‌شکست.

او یک بار مادر خود را دید، در مراسم خاکسپاری مادربزرگ در ۱۹۷۰. فرانسیس با چشمانی زرد رنگ که به گونه‌ای حیرت‌آور به چشمان زرد مادرش شبیه بود، به او نگاه کرد و بعد نگاهش از او گذشت در نظر فرانسیس او همچون غریبه‌ای می‌نمود.

هیبت او، با سینه‌ای فراخ و ظاهری آراسته، لباس خوبی که پوشیده بود و سیل مرتب و براقی که مادرش را به شک انداخت که شاید از موهای سرش به روی لبش پیوند زده شده بود، مادرش را غافلگیر کرد. او هفته بعد یک بار به فرانسیس زنگ زد و شنید که گوشه‌ای به آرامی بر جای خود گذاشته شد.

نه سال پس از مرگ مادربزرگ، برای دلارهاید مشکلی پیش نیامد و او نیز برای کسی مشکل‌ساز نشد. پیشانی او همچون دانه‌ای آماده رشد،

صاف به نظر می‌رسید. او می‌دانست که در انتظار است. انتظار چه چیزی، خود نمی‌دانست.

یک رویداد کوچک، که برای هرکسی رخ می‌دهد، به دانه درون جمجمه او گفت که وقتش است: او ایستاده در کنار پنجره رو به شمال، در حال تماشای دقیق کادرهای فیلم، متوجه پیرشدن دست‌هایش شد. ناگهان دست‌ها جور دیگری در نظرش پدیدار شد. در زیر نور واضح شمالی، پوست خود را می‌دید که شل و وارفته بر روی استخوان‌ها و تاندون‌ها کشیده شده بود و دست‌ها، که جابه‌جا چروک خورده بود، به فلس‌های مارمولک می‌مانست.

همچنان که آن‌ها را از زیر نور کنار می‌کشید، بوی تند کلم و سیب‌زمینی آب‌پز او را در بر گرفت. با وجود گرمی هوای اتاق، بر خود لرزید. آن غروب، او سخت‌تر از همیشه کار کرد.

یک آینه تمام قد به دیوار اتاق ورزش زیر شیروانی نصب شده بود، در کنار تخته پرس سینه و وزنه‌های او. آن تنها آینه آویخته در خانه بود که او می‌توانست به راحتی در آن اندام خود را تحسین کند، چرا که او همیشه با نقاب تمرین می‌کرد.

او آن قدر روی بدن خود کار کرد که عضله‌هایش حجم گرفتند. وی در چهل سالگی، می‌توانست با توفیق در مسابقات پرورش اندام محلی شرکت کند: او راضی نبود.

در عرض آن هفته او با نقاشی بلیک روبه‌رو شد. چیزی که وی را به سرعت تسخیر کرد.

آن را در قطع بزرگ تمام رنگی در گزارش تصویری مجله تایمز از نمایشگاه آثار بلیک در تیت گالری<sup>۱</sup> لندن دید. موزه بورکلین نقاشی «اژدهای سرخ کبیر وزن خورشیدپوش» را برای نمایش عمومی به لندن فرستاده بود.

منتقد تایمز گفت: «یکی از چند اثر هیولایی هنر غربی است که چنین کابوس‌وار، شرمساری انرژی جنسی را پرتوافشانی می‌کنند.»

دلارهاید نیازمند خواندن این متن نبود تا این حقیقت را کشف کند. او روزها تصویر را با خود نگه داشت. در تاریخ‌خانه از آن عکس گرفت و آن را بزرگ کرد. او بیشتر وقت‌ها هیجان زده بود. آن را در کنار آینه اتاق بدنسازی خود نصب کرد و در طی مدت وزنه زدن به آن خیره می‌شد. فقط وقتی می‌توانست بخوابد که از شدت تمرین تحلیل می‌رفت و فیلم‌های پزشکی‌اش را برای بازیابی قوای جنسی تماشا می‌کرد. او از نه سالگی می‌دانست که ضرورتاً تنهاست و همیشه باید تنها بماند، نتیجه‌ای که در چهل سالگی بیشتر رایج است.

اکنون، او در چهل سالگی در تسخیر زندگی رویایی بود، با درخشندگی و تازگی و بی‌واسطگی کودکی این امر او را یک قدم ورای تنهایی می‌برد.

در زمانی که مردان دیگر، تازه انزوای خود را می‌بینند و از آن‌ها هراسان می‌شوند، دلارهاید برای خود درک کردنی شده بود. او تنها بود، چرا که یگانه بود. او، با اشتیاق سوزان به تغییر، دید که اگر روی آن کار می‌کرد، اگر از محرک‌های واقعی که مدت‌های مدید در عمق وجودش



پنهان می‌داشت، پیروی می‌کرد- آنها را همچون منابع الهام پرورش می‌داد- می‌توانست تحول یابد.

چهرهٔ ازدها در نقاشی دیده نمی‌شد؛ اما دلارهاید به گونه‌ای فزاینده، درمی‌یافت که صورتش چگونه باید باشد.

او با تماشای فیلم‌های پزشکی در اتاق نشیمن، پف کردن عضلات در نتیجهٔ وزنه زدن، آروارهٔ خود را کشید تا دندان‌های مادر بزرگ را در آن جای دهد. آنها نتوانستند لثه‌های بدشکل او را مرتب کنند و آروارهٔ او به سرعت دچار التهاب شد.

او در لحظه‌های تنهایی خود روی آرواره‌اش کار می‌کرد. قطعات لاستیکی سفت را گاز می‌زد، تا این که عضلات گونه‌هایش، همچون گردو، برجسته شد.

فرانسیس دلارهاید در پاییز ۱۹۷۹ بخشی از پس‌انداز کلانش را برداشت و مرخصی سه ماهه‌ای از گیت وی گرفت و به هنگ‌کنگ رفت. او دندان‌های مادر بزرگ را نیز با خودش برد.

وقتی برگشت، آیلین موسرخه و بقیهٔ همکاران هم عقیده بودند که مسافرت به او ساخته است. وی آرام بود. آنان کمتر متوجه بودند که او اصلاً از رختکن یا حمام کارکنان استفاده نمی‌کند- گرچه او معمولاً هیچ وقت این کار را نکرده بود.

دندان‌های مادر بزرگ به لیوان شیشه‌ای کنار تخت برگشت. دندان‌های جدید خود را در کمدهش در طبقهٔ بالا، که معمولاً قفل بود، نگهداری می‌شد.

اگر آیلین می‌توانست او را در مقابل آینه، با دندان‌هایش در جای خود و خالکوبی جدید در زیر نور تند اتاق بدنسازی ببیند، از وحشت جیغ می‌کشید.

اکنون زمانش رسیده بود. او نمی‌بایست شتاب می‌کرد. ابدیت از آن او بود. این پنج ماه پیش از انتخاب خانواده جاکوبی بود.

جاکوبی‌ها نخستین یاری‌دهندگان او بودند. اولین‌هایی که او را به شکوه تحولش سوق دادند. خانواده جاکوبی از هر چیزی بهتر بودند. بهتر از هر چیزی که او می‌شناخت.

تا نوبت به خانواده لیدز رسید.

و اکنون، همچنان که او در توانایی و شکوه قد می‌کشید، خانواده شرم از راه می‌رسیدند و محرمیت جدیدی که مادون قرمز به او می‌بخشید، امیدبخش بود.

## فصل ۲۹

فرانسیس دلارهاید باید قلمرو خود را در مؤسسه پرداخت فیلم گیتوی ترک می‌کرد تا چیزی را که نیاز داشت به دست آورد.

دلارهاید مدیر تولید بزرگ‌ترین بخش گیتوی بود - ظاهر کردن فیلم خانگی - ولی آنجا چهاربخش دیگر نیز بود.

کساد دهه ۱۹۷۰، ضربه بزرگی به صنعت فیلم‌های خانگی زد. رقابت فزاینده‌ای از جانب فیلمبرداران ویدیویی خانگی برای آن پیدا شد. گیتوی می‌بایست به کار خود تنوع می‌بخشید.

شرکت بخش‌هایی برای تبدیل فیلم به نوار ویدیو اضافه کرد. نقشه‌های بررسی هوایی چاپ می‌کرد و برای سازندگان فیلم‌های تجاری در اندازه کوچک خدمات پشتیبانی انجام می‌داد.

در ۱۹۷۹ موقعیتی مطلوب برای گیتوی حاصل شد. شرکت قرارداد همکاری با وزارت دفاع و وزارت انرژی منعقد کرد تا لایه حساس مربوط به عکاسی مادون قرمز را آزمایش کنند. و ارتقا دهند.

وزارت انرژی به فیلم مادون قرمز حساس برای مطالعات روی عایق‌های حرارتی نیاز داشت و وزارت دفاع می‌خواست از آن برای تجسس‌های شبانه استفاده کند.

گیتوی در اواخر ۱۹۷۹ شرکت کوچک همسایه خود بیدرکمیکالز<sup>۱</sup> و این طرح را در آنجا متمرکز کرد.

دلارهاید در ساعت ناهار خود و در زیر آسمان آبن صاف به آن سوی خیابان و شرکت بیدر رفت، در حالی که سعی داشت در چاله‌های پراز آب باران بر روی آسفالت نیفتد. مرگ لوندز او را سرحال آورده بود.

به نظر می‌رسید همه کارکنان بیدر برای ناهار بیرون رفته بودند. او در موردنظر خود را که در انتهای پلکان مارپیچ حال قرار داشت، پیدا کرد. روی در تابلویی بود «مواد حساس مادون قرمز استفاده می‌شود. لامپ‌های تاریکخانه ممنوع. استعمال دخانیات و نوشیدنی‌های داغ ممنوع.» بالای تابلو، چراغ قرمزی روشن بود.

دلارهاید دکمه را فشار داد و در یک لحظه چراغ بالای تابلو سبز شد. او وارد راهروی تاریکخانه شد و به آرامی به در داخلی کوید.

صدای زنی گفت: «بیا.»

خنک، تاریکی مطلق. شرشر آب، بوی آشنای داروی ظهور دی-۷۶ و اثری از بوی عطر.

«من فرانسیس دلارهاید هستم. برای خشک‌کن اومدم.»

«اوه، خوبه. منو ببخش، دهنم پره. تازه داشتم ناهارمو تموم می‌کردم.»

او صدای مجاله شدن کاغذی را شنید که به سطل زیاله پرت شد.

صدایی در تاریکی گفت: «حقیقتش، فرگوسن خشک‌کن رو

می‌خواست. اون الان در تعطیلاته. ولی من می‌دونم کجا گذاشته. شما یه

دونه در گیتوی دارین؟»

«من دو تا دارم. یکی بزرگ تره. اون نگفت که چه اتاق بزرگی داره؟ دلارهای چند هفته پیش یادداشتی درباره مشکل خشک کن دیده بود. «بهت نشون می دم. اگه اشکال نداره یه خرده صبر کن.»  
«مشکلی نیست.»

«پشت به در کن...» صدای زن همچون صدای استاد دانشگاه تأثیرگذار بود. «سه قدم بیا جلو، تا جایی که موزاییک رو زیر پاهات حس کنی. اونجا سمت چپت، یه چارپایه هست.»  
دلارهای آن‌ها را پیدا کرد. حال به زن نزدیک‌تر بود و صدای خش‌خش روپوش آزمایشگاه او را می‌شنید.

زن گفت: «منتونم که اومدی. تو مسئول ظاهر کردن فیلم در ساختمون بغلی هستی، نه؟» زن صدایش شفاف با ته زنگی آهنی بود.  
«اوهوم.»

«همون آقای دی که وقتی درخواست‌ها اشتباه دسته‌بندی می‌شه، قشقرش به پا می‌کنه؟»  
«خودشه.»

«من ریامکلین<sup>۱</sup> هستم. امیدوارم اینجا همه چی مرتب باشه.»  
«دیگه به من مربوط نیست. من فقط ساختار تاریکخانه رو، وقتی اینجا رو خریدم برنامه‌ریزی کردم. من شش ماهه که اینجا نیومدم.»  
سخنرانی‌ای طولانی برای او. این کار در تاریکی راحت‌تر بود.  
«یک دقیقه دیگه صبر کن تا من اینجارو یه خرده روشن کنم.  
اندازه‌گیر فیلم نیاز داری؟»

«یکی دارم.»

دلارهاید حرف زدن با یک زن را در تاریکی خوشایندتر یافت. صدای خش خش کیف پول را شنید که درون آن جست و جو می‌شد. وقتی تایمز زنگ زد، دلارهاید متأسف شد.

او گفت: «د بیا. من این لعتی رو می‌ندازم توی سیاهچال.»

دلارهاید نفسی سرد را حس کرد. صدای بسته شدن کابینت و صدای خفیف یک قفل خلأ را شنید. هنگام رد شدن زن از کنار او، عطر زنانه او را دربرگرفت.

دلارهاید پشت انگشتش را زیر بینی گذاشت و قیافه متفکر به خود گرفت و منتظر نور ماند.

اتاق روشن شد. زن، تقریباً در جهت او، با لبخندی بر لب کنار در ایستاده بود. چشم‌های زن پشت پلک‌های نیمه بسته حرکات تصادفی داشت.

فرانسیس عصای سفید زن را دید که به گوشه‌ای تکیه داده شده بود. او دستش را از روی صورت برداشت و به راحتی لبخند زد و گفت: «به نظرت می‌تونستم یه آلو بردارم؟»

چند آلو در سبیدی بر روی پیشخان، جایی که زن نشسته بود، قرار داشت.

«البته. خیلی خوشمزه‌ن.»

ربا مک‌لین حدوداً سی ساله بود با چهره قهوه‌ای روشن و خوش‌سیما. اندامی خوش فرم با ترکیباتی دلنشین. روی پل بینی‌اش یک زخم کوچک ستاره‌ای شکل داشت. رنگ موهایش ترکیبی از گندمی تا طلایی سرخ و

به مدل پیشخدمت‌های هتل کوتاه شده بود که کمی از مد افتاده به نظر می‌رسید. دست‌هایش، بر اثر آفتاب، به گونه‌ای خوشایند لکه لکه شده بود. او در برابر کاشی‌ها و استیل ضد زنگ تاریکخانه به تازگی پاییز بود. دلارهاید می‌توانست آزادانه همه جای او را ورنانداز کند. نگاهش به آزادی هوا می‌توانست همه جای زن را دربرگیرد.

دلارهاید هرگاه با زنی حرف می‌زد صورت خود را پر از لک و پیس حس می‌کرد. او بر این تصور بود که این لک و پیس‌ها به هر قسمتی از بدنش که زن‌ها نگاه می‌کنند، منتقل می‌شد. حتی اگر زنی به جای دیگری نگاه می‌کرد، او می‌اندیشید که بازتاب‌ها او را زیر نظر گرفته است. او سطوح بازتاب دهنده را به خوبی می‌شناخت، همچون کوسه که کرانه‌ها را خوب می‌شناسد.

پوست دلارهاید اکنون خالی از لک و پیس بود. پوست زن کک‌مکی و روی گلو و قسمت‌های داخلی مچ‌هایش مرواریدگون بود. زن گفت: «من اتاقی که اون قراره دستگاه رو بذاره بهت نشون می‌دم. می‌تونیم اندازه‌گیری کنیم.»  
آنان اندازه گرفتند.

دلارهاید گفت: «حالا ازت می‌خوام یه لطفی بکنی.»  
«باشه.»

«من یه مقدار فیلم مادون قرمز می‌خوام. فیلم داغ، حساس بالای هزار نانومتر.»

«باید توی فریزر نگهداری بشه. بعد از استفاده هم باید بلافاصله سردش کنی.»

«می دونم.»

«می تونی بگی حدوداً برای چه شرایطی می خوای، شاید من.»  
«فیلم برداری در فاصلهٔ شاید دو و نیم متری با یه جفت فیلتر رتن<sup>۱</sup>  
روی نورها.» خیلی زیاد شبیه تقلب کردن در نظارت به نظر می رسیده.  
«در باغ وحش. در «دنیای تاریکی». اونا می خوان از حیوانات شب گرد  
فیلم برداری کنن.»

«اگه اونا نمی تونن از مادون قرمز تجاری استفاده کنن، پس واقعاً  
حیوون نیستن، اجنه هستن.»

« او م م م م.»

«مطمئنم که تو می تونی ترتیشو بدی. یک نکته، به هر حال، می دونی  
که بیشتر وسایل ما تحت قرارداد D.D هستن. هر چیزی که از اینجا  
خارج بشه، تو باید بابتش امضا کنی.»  
«درسته.»

«کی لازم داری؟»

«حدوداً بیستم. نه بعد از اون.»

«من نباید بهت بگم - که اینا چقدر حساس هستن. طریقه حملشون  
خیلی مهمه. خنک کننده و یخ خشک و چیزای دیگه. قراره یه سری  
نمونه از اینارو حدود ساعت چهار نمایش بدن، اگه دوست داری ببینی،  
می تونی کم در دسرترین لایه حساس که به کارت می آد، انتخاب کنی.»  
«می آم.»



«ریا مکلین پس از رفتن دلارهاید، آلهای خود را شمرد. او یکی از آنها را برداشته بود.

مرد عجیب، آقای دلارهاید. وقتی او چراغها را روشن کرد، هیچ نوع درنگ حاکی از دلسوزی و توجه در صدای دلارهاید نبود. شاید او از پیش می دانست که ریامکلین نابیناست. این طور بهتر بود. شاید دلارهاید هیچ اهمیتی به این قضیه نمی داد. این تازگی داشت.

## فصل ۳۰

در شیکاگو، مراسم خاکسپاری فردی لوندز در جریان بود. نشنال تلر خدمات بی نظیری در این زمینه تدارک دیده بود. هماهنگی‌ها با شتاب انجام گرفت تا مراسم در روز پنجشنبه، یک روز پس از مرگ او، انجام گیرد. بنابراین، عکس‌های مراسم امکان داشت در نسخه پنجشنبه شب تلر به چاپ رسد.

مراسم خاکسپاری چه در کلیسا و چه در محوطه گورستان، طولانی بود.

یک مبلغ مسیحی رادیویی مرثیه‌سرای طولانی و تهوع‌آوری به راه انداخته بود. گراهام بر تهوع حاصل از خماری الکلی غلبه کرد و تلاش داشت جمعیت حاضر را به دقت از نظر بگذراند.

گروه کُر استخدام شده، با پولی که از تلر گرفته بودند، سنگ تمام گذاشتند. همزمان صدای غرغر دوربین‌های موتوردار عکاس‌های تلر محوطه را پر کرده بود. دو دوربین ثابت متعلق به دو شبکه تلویزیونی نیز کار فیلمبرداری را به عهده داشتند. عکاس‌های پلیس هم با کارت خبرنگاری از جمعیت عکس می‌گرفتند. او چند افسر اداره قتل شیکاگو را با لباس میدل در میان جمعیت تشخیص داد.

همچنین، وندی از وندی سیتی، یعنی نامزد لوندز، نیز آنجا بود. او در زیر سایبان و در نزدیک‌ترین نقطه به تابوت نشسته بود. گراهام به سختی او را به جا آورد. خبری از جدهای طلایی مویش نبود و او آن‌ها را به سادگی پشت سرش جمع کرده بود. یک دست لباس مشکی دوخته شده نیز به تن داشت.

وندی هم‌زمان با آخرین دعاخوانی برخاست و نامتعادل به جلو رفت. زانو زد و سر بر روی تابوت گذاشت. بازوهایش دور دسته گل داوودی روی پارچه ترمه تابوت حلقه شده، در این لحظه برق فلاش‌ها کورکننده بود.

از جماعت که روی چمن‌های اسفنجی گورستان به سمت دروازه‌ها می‌رفتند سروصداس مختصری برخاست.

گراهام در کنار وندی گام برمی‌داشت. آدم‌های دعوت نشده، در پشت میله‌های آهنی حصار گورستان به آن دو خیره شده بودند.

گراهام پرسید: «حالت خوبه؟»

آنان در میان سنگ قبرها ایستادند. چشمان خشک وندی لحظاتی به گراهام زل زد.

«بهرتر از تو. مست کردی، نه؟»

«آره - کسی تو رو زیر نظر نداشت؟»

«ناحیه چند تا مأمور مخفی فرستاده. بیشترشون لباس تاجرارو پوشیدن. یه جورایی تابلوتر از حالت عادی بود.

«از بابت این اتفاق برات متأسفم. تو خیلی - گمان کنم در بیمارستان

خیلی خوب بودی. من تحسینت کردم.»

زن سر تکان داد. «فردی آدم خوش قلبی بود. نباید این ... بلا به سرش می‌اومد. ازت ممنونم که منو توی اتاق راه دادی.»

او پلک زنان و متفکر به دور دست چشم دوخت. سایه چشم روی پلک‌هایش همچون سنگ به نظر می‌رسید.

به گراهام رو کرد: «بین، تشریح مقدار پول به من داد. تو اینو فهمیدی، نه؟ بابت یه مصاحبه و اون شیرجه روی تابوت. گمان نکنم فردی عین خیالش باشه.»

«اگه پولو رد می‌کردی، فردی دیوونه می‌شد.»

«این همون چیزیه که خودم فکر کردم. اونا آشغالن؛ ولی دست بده دارن. چیزی که هست اونا سعی کردن منو وادار کنن که بگم تو از قصد توجه این دیوونه رو به فردی جلب کردی. اون جوروی توی عکس باهاش ماچ و بوسه راه انداختی. من اینو نگفتم. اگه اونا از قول من چاپ کنن، مزخرف گفتن.»

وقتی وندی برای یافتن شانه‌ای چهره گراهام را ورننداز کرد، وی چیزی نگفت.

«تو از فردی خوشت نمی‌اومد، شاید- مهم نیست. ولی اگه می‌دونستی این اتفاق می‌افته، تو که چوب به سوراخ مار نمی‌کردی، می‌کردی؟»

«آره، وندی. من واسه فردی محافظ می‌داشتم.»

«اصلاً چیزی تو دست هست؟ در این مورد یه چیزایی از مردم

شنیدم.»

«چیز زیادی نداریم. یه چند تا چیز از آزمایشگاه که داریم روی همونا کار می‌کنیم: این یک کار تروتمیز بود که قاتل انجام داد. البته خوش شانس هم بود.»

«توهم هستی؟»

«چی؟»

«خوش شانس؟»

«گه گاه.»

«فردی هیچ وقت خوش شانس نبود. به من گفت که داره روی این مورد خیلی بی‌عیب و کار درست کار می‌کنه. معاملات خوبی تو راه بود.»  
«آره احتمالاً.»

«خب، ببین گراهام، اگه می‌خوای یه لبی تر کنی، من یه جایی دارم.»  
«ممنون.»

«اما تو خیابونا هشیار باش.»

«اوه، حتماً.»

دو پلیس یونیفرم‌پوش راه را برای وندی باز کردند. در میان جمعیت کنجکاوی که پشت دروازه ازدحام کرده بودند، مرد جوانی تی‌شرتی به تن داشت که این جمله روی آن نوشته شده بود: «دندان پری دکانی یک شبه است.» او برای وندی سوت زد. زن کنار دستش یک سیلی به گوشش نواخت.

پلیسی تومند درون خودروی زد. ایکس ۲۸۰ در کنار وندی نشست و وندی خودرو را به سمت دیگر خودروهای در حال حرکت راند. پلیس دوم در یک خودروی بی‌آرم دیگر در پشت سرشان رفت.

شیکاگو، در زیر آفتاب داغ بعدازظهر بوی موشک هوایی شلیک شده  
را می داد.

گراهام احساس تنهایی کرد و می دانست چرا؛ تشییع جنازه معمولاً ما  
را نیازمند برقراری ارتباط جنسی می کند- نوعی دهن کجی به مرگ.

## فصل ۳۱

اتاق نمایش در بیدرکمیکالز کوچک بود. پنج ردیف صندلی تاشو با راهرویی در وسط.

دلارهاید دیر رسید. او دست به سینه در انتهای سالن ایستاد. آنان ابتدا کارت‌های خاکستری، کارت‌های رنگی و مکعب‌هایی که نورهای متنوعی آن‌ها را روشن می‌کرد، نمایش دادند. فیلم لایه‌های حساس متنوع مادون قرمز برداشته شده بود.

حضور او دندریج<sup>۱</sup> را آزرده می‌ساخت. مرد جوانی که مسئولیت آنجا را به عهده داشت. دلارهاید در سرکار از اقتداری برخوردار بود. او متخصص تاریک‌خانه در شرکت ما در همسایه به شمار می‌آمد و او را فردی کمال‌گرا می‌شناختند.

دندریج ماه‌ها بود که با دلارهاید مشورت نمی‌کرد. از وقتی که گیت وی بیدرکمیکالز را خریده بود، رقابت همه جانبه‌ای میانشان جریان داشت. دندریج گفت: «ربا، داروی ظهور رو به ما بده، روی نمونه... هشت.» ریامکلین در ردیف انتهایی نشسته و تخته کاری نیز بر روی دامنش بود. انگشت‌های او در اتاق نیمه تاریک روی تخته حرکت می‌کرد و او با

صدایی رسا اجزای فرایند ظهور- مواد شیمیایی، درجه حرارت و زمان و روند ذخیره‌سازی پیش و پس از فیلمبرداری را شرح می‌داد.

فیلم حساس مادون قرمز باید در تاریکی کامل حمل شود. او همه کارهای تاریک‌خانه را انجام داده بود. او با کدلمس تعداد زیادی نمونه فراهم آورده و ترتیب فیلمبرداری در تاریکی را داده بود. پی بردن به ارزشی که او برای بیدر داشت آسان بود.

نمایش فیلم به پایان رسید.

ریا مک‌لین، در حالی که بقیه بیرون می‌رفتند، سرجایش نشسته بود. دلارهاید با احتیاط به او نزدیک شد. تا وقتی که بقیه هنوز در اتاق بودند، او از فاصله‌ای با ریا حرف می‌زد. نمی‌خواست ریا احساس کند بقیه در حال تماشای او هستند.

«خیال کردم نیومدی.»

«تا ماشینو پارک کنم، طول کشید.»

چراغ‌ها روشن شد. وقتی دلارهاید بالای سر او ایستاد، پوست تمیز سرش در محل فرق موها، برق می‌زد.

«اومدی تا نمونه ۱۰۰۰- سی رو ببینی؟»

«دیدم.»

«گفتن که ظاهراً مشکلی نیست. برای کار کردن خیلی ساده‌تر از سری

هزارو دو بسته به نظرت واست کار کنه؟»

ریا کیف دستی‌اش و یک بارانی روشن به همراه داشت. دلارهاید عقب ایستاد، چرا که او برخاست و عصازنان به راه‌روی وسط اتاق رفت. در ظاهر که انتظار هیچ کمکی نداشت. دلارهاید هم تعارفی نکرد.



دندریج سرش را داخل اتاق کرد. «ریا، عزیزم، مارینا باید به پرواز برسه. خودت می‌تونی ترتیشو بدی؟»

گونه‌های ریا سرخ شد. «خیلی خوب هم می‌تونم ترتیشو بدم، از تو هم ممنونم.»

«می‌تونم تو رو هم ببرم؛ ولی دیر می‌شه. صبرکن. آقای دلارهاید، اگه برای شما چندان مشکل نیست ...»

ریا گفت: «دنی - خودم تاکی می‌گیرم.»

او خشم خود را فرو برد. گرچه سعی داشت چهره‌اش را خون‌سرد نشان دهد، با رنگ‌هایی که به صورتش می‌دوید کاری نمی‌توانست بکند. دلارهاید که با چشمان سرد زردرنگش شاهد صحنه بود، عصبانیت او رادریک کرد؛ او می‌دانست که دل‌سوزی تعارفی دندریج همچون تفی بر گونه‌های زن بود.

«دلارهاید، نسبتاً دیر، گفت: «من می‌برمت.»

ریا گفت: «نه. ولی ازت ممنونم.» او فکر کرده بود که امکان دارد دلارهاید این پیشنهاد را بدهد، و قصد داشت بپذیرد. او نمی‌خواست هیچ کس در رودربایستی به او پیشنهاد کمک دهد. دندریج عوضی. لعنت بر او و زررهای بی‌جایش. او سوار اتوبوس لعنتی می‌شد. کرایه آن را داشت و راه را نیز بلد بود و می‌توانست به هر جا که عشقش می‌کشید، برود.

او در اتاق بانوان منتظر ماند. تا همه از ساختمان خارج شوند، سرایدار در خروج را برایش باز کرد.

باریکه قوس دار کنار محوطه پارکینگ را به سمت ایستگاه اتوبوس در پیش گرفت. بارانی اش را بر دوش انداخته بود. عصای خود را به لبه پیاده‌رو می‌زد و چاله‌ها را با صدای خش خش نوک عصا، که به درون آن‌ها فرو می‌رفت و لحظه‌ای گیر می‌کرد، تشخیص می‌داد.

دلارهاید از درون وانت مسقف خود او را تماشا می‌کرد. احساساتش او را معذب می‌ساخت؛ در روشنایی روز اول این احساسات خطرناک بودند.

برای لحظه‌ای در زیر خورشید در حال غروب، شیشه‌های جلوی خودرو، گودال‌ها، سیم‌های فلزی بلند، نور خورشید را همچون قیچی منعکس می‌کردند.

عصای سفید زن، خیال او را راحت می‌کرد. عصا، برق قیچی‌ها را جارو می‌کرد و آن‌ها را دور می‌انداخت. یاد بی‌آزار بودن زن، حسی خوشایند در او ایجاد می‌کرد. استارت زد.

ربامکلین صدای وانت مسقف را پشت سر خود شنید. اکنون در کنارش بود.

زن گفت: «ممنون که منو دعوت کردی.» لبخندی زد و به راهش ادامه داد.

«سوار شو.»

«ممنون؛ اما من همیشه سوار اتوبوس می‌شم.»

«دندلریج احمقه. سوار شو...» یه نفر این جور وقتا چی می‌گه؟- ...

برای دل من سوار شو.»

زن ایستاد. شنید. که او از وانت مسقف پیاده شد.

مردم معمولاً بازوی او را می‌گرفتند، بدون اینکه بدانند چه کار دیگری باید بکنند. نابینایان دوست ندارند کسی با سفت گرفتن عضله پشت بازو تعادلشان را به هم بزنند. مانند هر کس دیگری آنان دوست ندارند خِرکَش شوند.

دلارهاید او را لمس نکرد. لحظه‌ای بعد ریا گفت: «بهتره من ساعد تو رو بگیرم.»

او تجربه زیادی در گرفتن انواع ساعدها داشت. اما مال دلارهاید او را غافلگیر کرد. این یکی مانند تنه درخت سفت بود. ریا نمی‌دانست که او با دادن اجازه لمس شدن، چه فشار عصبی زیادی را تحمّل می‌کند.

حس می‌کرد که وانت مسقف بلند و بزرگ است. طنین‌ها و بازتاب‌هایی که از اجزای داخل خودرو به گوش او می‌رسید با دیگر خودروها متفاوت بود. او بر روی صندلی یک نفره نشست و دلارهاید کمربند ایمنی را برایش بست. کمربند یکی از سینه‌های او را می‌فشرد. او آن را جابه‌جا کرد تا از وسط سینه‌اش رد شود.

در طول رانندگی آن دو زیاد حرف نزدند. در مدت انتظار برای سبز شدن چراغ راهنمایی، دلارهاید می‌توانست به او نگاه کند.

او در قسمت چپ یک خانه دویبلکس در خیابانی آرام در کنار دانشگاه واشینگتن زندگی می‌کرد.

«بیا تو تا با هم به نوشیدنی بخوریم.»

دلارهاید، در کل زندگی‌اش، به کمتر از یک دو جین خانه شخصی رفته بود. در ده سال گذشته او در چهارخانه بود؛ خانه خودش، اندک

مدتی در خانه آیلین، خانه لیدز و خانه جاکوبی. خانه بقیه آدم‌ها برایش غریب بود.

ریا احساس کرد که هنگام پیاده شدن مرد، خودرو می‌لرزد. در سمت او باز شد. برای پیاده شدن قدم بلندی برداشت. به آهستگی به دلارهاید برخورد کرد. مانند برخورد به تنه درخت بود. وی بسیار سنگین‌تر و محکم‌تر از آن بود که او از صدای پاهایش حدس می‌زد. سفت و سخت اما چابک روی پاها. ریا زمانی یک مدافع فوتبال را در دنور می‌شناخت که برای ساختن فیلمی تبلیغاتی با کودکان نابینا آمده بود و ...

همین که به در ورودی خانه رسیدند، ریا مکلین عصای خود را به کناری گذاشت و به ناگاه آزاد شد. او بدون زحمت حرکت می‌کرد، دستگاه پخش موسیقی را روشن کرد و کت خود را به چوب رختی آویخت. دلارهاید می‌بایست از نابینایی زن دوباره اطمینان حاصل کرده باشد، از بودن در خانه هیجان زده شد.

«با یه نوشیدنی مخصوص چطور می‌تونی؟»

«باید خوب باشه.»

«تو ترجیح می‌دی شربت بخوری؟»

«همون نوشیدنی خوبه.»

«مشروب‌خور نیستی، هستی؟»

«نه.»

ریا گفت: «بیا توی آشپزخونه.» او در یخچال را گشود و با دست‌هایش به سرعت موجودی آن را برآورد کرد. یه تکه پای. بعدش؟ کیک گردویی، که مثل دینامیته.»

«عالیه.»

او همه کیک را بیرون آورد و بر روی پیشخان آشپزخانه گذاشت. در مدتی که او با روش مخصوص خود در حال تعیین مرکز کیک برای برش زدن با شست دست بود، دلارهاید برای آنکه نگاه خیره‌اش او را معذب نکند، سعی کرد گفت‌وگویی انجام دهد.

«چند وقته که در بیدر هستی؟»

هیچ‌س (S) صغیرداری در این جمله نبود.

«سه ماه. نمی‌دونستی؟»

«اونا خیلی کم با من حرف می‌زنن.»

ربا نیش‌خندی زد. «احتمالاً وقتی تاریک‌خانه‌رو طراحی می‌کردی، اون‌هارو دلخور کردی. گوش کن، تکنسین‌ها تو رو به خاطر کم‌حرفیتی دوست دارن. کار شاقیه و آدما رو بی‌حوصله می‌کنه.»

او انگشت وسطی دست چپش را بر روی خلال دندونی گذاشت که مرکز کیک را مشخص می‌کرد، شست او بر لبه قالب کیک قرار داشت. شروع به بریدن قطعه‌ای از کیک برای دلارهاید کرده با انگشت اشاره چپ، چاقو را هدایت می‌کرد.

دلارهاید حرکت چاقو را در دست او تماشا می‌کرد. در عجب بود از اینکه می‌تواند زنی را از روبه‌رو هرقدر که می‌خواهد تماشا کند. مگر در شرکت این فرصت چقدر دست می‌داد که کسی هر اندازه می‌خواهد به جایی نگاه کند؟

زن برای خودش یک نوشیدنی ترکیبی غلیظ درست کرد و به اتاق نشیمن رفتند. او دستش را به لامپ سقف نزدیک کرد و چون حرارتی حس نکرد، کلید آن را زد و روشن کرد.

دلارهاید تگه کیک خود را در سه گاز خورد و شق ورق بر روی  
کاناپه نشست. موهای مرتبش در زیر نور لامپ می درخشید و دستان  
قوی اش روی زانوهایش بود.

ربا سرش را به پشتی صندلیش تکیه داد و پایش را بر روی مبلی  
کوتاه و بدون پشتی گذاشت.

«کی می خوان از باغ وحش فیلم بگیرن؟»

«شاید هفته دیگه.»

او خوشحال بود که با مسئولان باغ وحش گفت و گو کرده و پیشنهاد  
فیلمبرداری مادون قرمز داده بود. دندریج احتمالاً قضیه را بررسی می کرد.  
«باغ وحش بزرگیه. با خواهرم و خواهرزاده ام رفتیم. می دونی که اونا  
یک منطقه محافظت شده دارن. من یه لامارو بغل کردم. خیلی خواستنی  
بود. اما بوشو دیگه نگو.... تا وقتی تی شرتمو عوض نکردم، بوی لاما  
می دادم.»

مکالمه آغاز نشده، داشت پایان می یافت. دلارهاید یا باید چیزی  
می گفت یا زحمت را کم می کرد.

«چطور به بیدر اومدی؟»

«اونا در مؤسسه ریکر در دنور جایی که من کار می کردم آگهی کرده  
بودند. یه روز که داشتم تابلوی اعلانات رو نگاه می کردم، اتفاقی بهش  
برخوردم و سروکله مون اینجا پیدا شد. بیدر، به خاطر قرارداد وزارت  
دفاع؛ با آزمون های سخت از بین متقاضی ها گلچین می کرد. قصد داشتن  
هفت تا زن استخدام کنن، سه تا سیاهپوست، سه تا مکزیکی، یک شرقی،  
یک فلج و من. هر کدام از ما به اندازه دو نفر کار می کنیم. متوجهی که.»

«تو برای بیدر خیلی خوب کار می‌کنی.»

«بقیه هم خوب کار می‌کنن. بیدر پولشو دور نمی‌ریزه.»

«قبل از اون؟»

دلارهای کمی عرق کرده بود. مکالمه سخت، ولی دیدزدن عالی بود. زن پاهای خوبی داشت. روی مچش یک بریدگی حاصل از اصلاح دیده می‌شد. در کنار بازوهایش وزن پاهای زن را حس می‌کرد.

«من در مؤسسهٔ ریکر به آدمایی که تازه نابینا شده بودن آموزش می‌دادم. بعد از اینکه مدرسه‌ام تموم شد، به مدت ده سال این کارو می‌کردم. این اولین شغل من اون بیرون بود.»

«بیرون از چی؟»

«بیرون در دنیای بزرگ. ریکر واقعاً یک جزیره بود. منظورم اینه که ما به مردم یاد می‌دادیم در دنیای بیناها زندگی کنن؛ ولی خودمون توی اون دنیا زندگی نمی‌کردیم. ما با همدیگه خیلی حرف می‌زدیم. قصد داشتم برم آموزش گفتار درمانی بینم تا به بیچه‌های معیوب گفتن و شنیدن یاد بدم. منتظرم یکی از همین روزها برم.» ربا محتویات لیوانش را تا ته خورد. من بعضی از مینیاتورهای خانم پاول رو اینجا دارم. واقعاً قشنگن نباید دسرو اول سرو می‌کردم. یه خرده می‌خوای.»

«اوهوم.م.م.م.»

«آشپزی می‌کنی؟»

«اوهوم.»

چین کوچکی به پیشانی ربا افتاد. او به آشپزخانه رفت. از آنجا گفت:

«با قهوه چطوری؟»

«اوه اوه.»

ریا کمی در مورد خوردنی‌های مختلف حرف زد؛ ولی پاسخی نشنید.  
به اتاق نشیمن برگشت و بر روی مبل کوتاه نشست و آرنجش را روی  
زانو تکیه داد.

«بیا دربارهٔ یه چیزی حرف بزنیم که حداقل یک دقیقه ادامه داشته  
باشه. باشه؟»

سکوت.

ریا گفت: یه مدته که حرف نزدی. در واقع از وقتی به گفتار درمانی  
اشاره کردم، تو چیزی نگفتی. لحن او مهربان اما مصمم بود. ذره‌ای  
دلسوزی در آن نبود. «من درک می‌کنم که تو خوبی، چون خوب حرف  
می‌زنی و من گوش می‌دم. مردم اهمیتی نمی‌دن. اونا همش می‌پرسن  
چی؟ چی؟ همیشه. اگه نمی‌خوای حرف بزنی باشه؛ اما امیدوارم که  
حرف بزنی. چون می‌تونم و چیزایی که بگی برام جالب توجهه.»

دلارهاید به نرمی گفت: «اوم. خوبه.»

می‌دانست همین جمله کوتاه برای او مهم است. آیا زن او را به باشگاه  
معیوب‌های دوگانه دعوت می‌کرد؟ همراه با خودش و زن چینی فلج؟  
برایش جالب بود که دومین عیب خودش چیست. دومین اظهارنظر زن  
بسیار غافلگیر کننده بود.

ممکنه صورتتو لمس کنم؟ می‌خوام بدونم که تو لبخند زدی یا اخم  
کردی. همین حالا می‌خوام بدونم باید دهنمو ببندم یا نه.  
او دستش را دراز کرد و منتظر ماند.



دلارهاید با خود اندیشید، زن با انگشتان قطع شده چقدر خوب می‌توانست به اینجا و آنجا برود. حتی با همان دندان‌هایی که بیرون از خانه در دهان می‌گذاشت، می‌توانست انگشت‌های او را همچون تکه‌های نان قطع کند. اگر پاشنه پاهایش را به زمین می‌گذاشت و وزنش را بر روی کاناپه می‌انداخت و با دو دست مچ دست او را می‌گرفت. زن نمی‌توانست فرار کند. خرت. خرت. خرت. خرت. شاید شست دستش را گاز قطع نمی‌کرد. برای برش زدن کیک.

مچ دست زن را با شست و انگشت سیب‌بسته گرفت و به تندی برگرداند. دستی کار کرده در نور. زخم‌های کوچک زیادی روی آن بود و چند بریدگی تازه هم دیده می‌شد. یک زخم صاف پشت دست احتمالاً به سوختگی مربوط می‌شد.

بسیار نزدیک به خانه بسیار زودتر از موعد تحول او. زن دیگر نمی‌بود که به آن نگاه کند.

با چنین تقاضای باورنکردنی او نمی‌توانست به چیزی شخصی پی ببرد. او شایعه‌سازی نکرده بود.

دلارهاید گفت: «حرف منو قبول کن که دارم می‌خندم. حرف ی در کلمه خندیدن<sup>۱</sup> را خوب ادا کرد. درست بود. او لبخندی به لب داشت که دندان‌های جذاب بیرون از خانه‌اش را نشان می‌داد.

دست زن را بالای دامنش برد و به آرامی رها کرد. دست روی ناف او افتاد. زن انگشتانش را همچون نگاهی دزدید، روی لباس پس کشید.

«گمان کنم قهوه آماده‌س.»

«من می‌رم. باید برم خونه برای استراحت.»

«اگه اذیتت کردم، منظوری نداشتم.»

«نه.»

ریا همچنان بر جای خود نشست و گوش سپرد تا مطمئن شد که قفل در، با رفتن او، کلیک کرد.

ریا مکین برای خود یک لیوان دیگر نوشیدنی درست کرد. لباس راحتی منزل پوشید و بر روی کاناپه دراز کشید. جای نشستن دلارهاید گودی گرمی ایجاد کرده بود. ردی هموار از حضور او هنوز در هوا مانده بود- واکس کفش، یک کمر بند چرمی نو، کرم بعد از اصلاح خوب. چه مرد سفت و سخت و توداری! چیزهایی که درباره‌ او در محل کار شنیده بود- دندریج به یکی از چاپلوس‌های خود می‌گفت: «اون دلارهاید لعتی.»

توداری برای ریا بسیار اهمیت داشت. وقتی بچه بود، پس از نابینا شدن، یاد گرفت که تودار باشد. در کل هم مطلب خصوصی برای گفتن نداشت. اکنون نمی‌توانست مطمئن باشد که در انتظار عمومی کسی نگاهش نمی‌کند. حس رازداری دلارهاید او را سپاسگزار می‌کرد. او کوچک‌ترین بارقه‌ای از ترحم از جانب دلارهاید حس نکرده بود، و این خوب بود. نوشیدنی اثر کرد.

آهنگ سگ‌وِیا که گذاشته بود، شلوغ شد. او آن را با یک آهنگ والس عوض کرد.

سه ماه سخت در شهری جدید. زمستان در راه بود. یافتن جدول پیاده‌روها در میان برف، ربامکلین، پابلند و شجاع، بی‌اندازه دلسوز خود. نمی‌خواست این حس را داشته باشد. رگه‌ای عمیق از خشمی فروخورده را در خود حس می‌کرد و تا وقتی که نمی‌توانست از شر آن خلاص شود، سعی داشت از آن بهره بگیرد و غریزه‌اش را برای استقلال، با آن تغذیه کند تا عزمش را برای به چنگ آوردن هر آنچه از هر روز می‌توانست، قوی‌تر کند.

او به شیوه خود، موجودی سرسخت بود. ایمان به هرگونه عدالت طبیعی چیزی نبود به جز کورسویی شبانه. این را می‌دانست. هرکاری که می‌کرد، می‌خواست همان طور به نتیجه برسد که دیگران می‌رسیدند. دراز کشیده بر پشت و لوله‌ای در بینی‌اش از خود می‌پرسید: «همش همین؟»

می‌دانست که دیگر نوری نمی‌بیند. اما چیزهایی بود که می‌توانست داشته باشد. چیزهایی بود که از آنها لذت ببرد. کمک به شاگردانش خوشایند بود. این احساس رضایت وقتی می‌دانست که بابت این کمک نه تنبیه خواهد شد، نه تشویق، به گونه‌ای غریب تقویت می‌شد.

او، در دوست‌یابی همیشه از آدم‌هایی که وی را وابسته می‌خواستند و از این قضیه سود می‌بردند، دوری می‌کرد. او پیشتر با چند نفری رابطه داشت - کسانی که آدم‌های نابینا جذبشان می‌کرد و دشمن بودند.

ارتباط. ربا می‌دانست که از نظر جسمی برای مردان جذاب است. خدا می‌داند چند نفر از آنان هنگام گرفتن بازوی او، احساس خود را با انگشتانشان به او منتقل می‌کردند.

او معاشقه را خیلی دوست می‌داشت؛ اما سال‌ها پیش مطلبی اساسی دربارهٔ مردان آموخته بود؛ بسیاری از آنان از بردوش گرفتن بار مسئولیت هراسان بودند. این ترس در مورد او تقویت می‌شد. او دوست نداشت که مردی چنان به رختخواب او بخزد که گویی در حال دزدیدن جوجه است.

رالف مندی<sup>۱</sup> به دنبالش می‌آمد تا با هم شام بخورند. او همچون گربه‌ای ضعیف میومیو می‌کرد و ترس خود را از زندگی بیان می‌داشت، و اینکه لایق عشق نیست. رالف محتاط همیشه این را به او خاطر نشان می‌ساخت، تا حدی که کفرش را درمی‌آورد. او دوست نداشت مکالمه‌ای را شروع کند و توقف در مکالمهٔ آدم‌های اطراف را بشنود که غذا خوردن او را تماشا می‌کنند. رالف سرگرم‌کننده بود؛ ولی ربا نمی‌خواست صاحب او باشد. دوست نداشت رالف را ببیند.

خیلی عالی می‌بود اگر کسی که او را می‌خواست، شجاعت این خواستن را نیز می‌داشت و از بودن با او لذت می‌برد و همین اعتبار را هم برای او قایل می‌شد. کسی که از بودن با او معذب نبود.

فرانسیس دلارهاید- خجالتی، با هیکل مدافع فوتبال و کسی که چرت و پرت نمی‌بافد. او از خود می‌پرسید آیا فرانسیس دلارهاید تصور می‌کرد وی او را به سادگی شناخته است زیرا «افراد نابینا خیلی بهتر از آدم‌های دیگر می‌شنوند.» این اسطوره‌ای رایج است. باید برایش توضیح می‌داد که این درست نیست. اینکه نابیناها به آنچه می‌شنوند تنها توجه بیشتری نشان می‌دهند.

در مورد فرد نابینا تصورهای غلط زیادی وجود داشت. می‌خواست بدانند که آیا دلارهاید هم در این باور عمومی شریک است که آدم‌های نابینا «روح خالص‌تری» از بیشتر مردم دارند، که نابینا با زجر کشیدن تطهیر می‌شود. او با خود خندید. این یکی نیز درست نبود.

## فصل ۳۲

پلیس شیکاگو زیر هجوم رعدآسای رسانه‌ها کار می‌کرد. در اخبار شبانه شمارش معکوس برای ماه کامل بعدی آغاز شده بود. یازده روز به آن مانده بود.

خانواده‌های شیکاگو هراسان بودند.

در عین حال، حضور در سینماهای نمایش دهنده فیلم‌های ترسناک مسیر صعودی پیدا کرد. جذابیت و هراس. دست‌اندرکاران بازار پانک‌راک که با تی‌شرت منقش به جمله «دندان پری دکانی یک شبه است.» ترکانده بودند، توفیق خود را با تی‌شرت «اژدهای سرخ دکانی یک شبه است» ادامه دادند. فروش میان هر دو نوع محصول به یک میزان تقسیم شده بود.

خود جک کرافورد می‌بایست پس از تشییع جنازه به همراه مقامات پلیس در کنفرانسی خبری شرکت می‌کرد. از بالا دستور می‌گرفت که حضور فدرال را نمایان‌تر سازد.

وقتی تجسس‌های سنگین نیروها نتیجه کمی برای مانور دادن دارد، آن‌ها به کار یکدیگر گیر می‌دهند. کار به صورت موازی، پوشش همان زمینه‌ها، بارها و بارها و کار زمین می‌خورد. آن‌ها گرفتار چرخه معیوب رکود مطلق یا گردباد می‌شوند.

گراهام به هر جا می‌رفت با کارآگاهان، دوربین‌ها، شتاب‌مردان یونیفرم‌پوش و صدای آزاردهنده بی‌سیم‌ها مواجه می‌شد. او به آرامش و ثبات نیاز داشت.

کرافورد، آشفته و ژولیده از کنفرانس خبری خود، گراهام را در ابتدای شب در سکوت یک اتاق هیئت منصفه بدون استفاده در طبقه بالای دفتر دادستانی ایالات متحده پیدا کرد.

نورهای مناسبی سطح میز سبزرنگ هیئت منصفه را روشن کرده بود؛ جایی که گراهام عکس‌ها و کاغذهای خود را پهن کرده بود. او کت و کراوات خود را درآورده و قوز کرده بر روی میز، به دو عکس زل زده بود. عکس قاب شده خانواده لیدز جلوی او بود و در کنارش بر روی تخته کاری که به تنگ آب تکیه داده شده بود، عکس جاکوبی‌ها قرار داشت.

«اینجا چقدر شبیه سالن شرط‌بندیه.»

«ضربه فنی کردی همشونو؟»

گراهام قوطی آب پرتقال در دست داشت. رنگ پریده بود؛ ولی هشیار.

کرافورد بر روی صندلی سقوط کرد. «خدایا! باید سعی کنی فکرت به اونجا متمرکز بشه. مثل ادرار کردن توی قطاره.»

«خبری بود؟»

«کمیسر روی یک سؤال گیر سه پیچ داد. جلوی دوربین‌های تلویزیونی خودشو نشان می‌داد. این تنها نکته قابل توجهی بود که من دیدم. ساعت شش و یازده تلویزیونو بین تا باور کنی.»

«آب میوه می‌خواهی؟»

«به زودی فقط سیم خاردار می‌بلعم.»

«خوبه. بیشتر برای من. از گاز چه خبر؟»

«خدا لیزالیک‌رو حفظ کنه. چهل‌ویک ایستگاه معتبر برای عرضه

سروکوسوپریم در شیکاگو هست. برو بچه‌های کاپیتان آزرین دارن فروش

در کانتینرها رو به صاحبای کامیون‌ها و وانت‌های مسقف بررسی می‌کنن.

هنوز هیچی پیدا نشده ولی هنوز همهٔ شیفت‌ها رو بررسی نکردن. سروکو

صدوهشتادوشش تا ایستگاه دیگه داره- در هشت ایالت پراکنده هستن.

از عوامل اجرایی محلی کمک خواستیم. یه مدت وقت می‌گیره. اگه خدا

هنوز منو دوست داشته باشه، اون از کارت اعتباری برای سوخت استفاده

کرده باشه، یک شانسی هست.»

نه وقتی که اون می‌تونه با یه شیلنگ از باک مردم دزدی کنه. اون

وقت دیگه شانسی نیست.»

«به کمیسر گفتم در این مورد که دندان پری ممکنه توی این منطقه

زندگی کنه، چیزی بروز نده. مردم به اندازهٔ کافی رم کردن. اگه همچین

چیزی بهشون گفته بشه، اون وقت اینجا می‌شه مثل وقتی که هواداران تیم

بازنده مست کردن و برمی‌گردن خونه.»

تو هنوز عقیده داری که اون نزدیکه؟»

تو عقیده نداری؟. این خیلی محتمله ویل.»

کرافورد گزارش کالبدشکافی فردی لوندز را برداشت و از بسالای

عینک‌نگاهی انداخت. «یک کوفتگی روی سرش از زخم‌های دهنش

قدیمی‌تر بود. پنج تا هشت ساعت قدیمی‌تر. وقتی لوندز رو به بیمارستان



رسوندن چند ساعتی از زخم‌های دهنش گذشته بود. در ضمن، سوخته بودن اما داخل دهن قابل تشخیص مونده. اون توی خرخرارش هنوز کلروفرم بیرون می‌داد. به نظر تو موقع سوختن به هوش نبود؟»  
 «نه. قاتل می‌خواست اون هوشیار باشه.»

«من هم حدس می‌زنم. بسیار خب، اونو با زدن یک ضربه به سرش از گاراژ، بیرون برده می‌بایست با کلروفوم ساکتش کرده باشه تا به محلی بره که سروصداها مشکلی ایجاد نکنه. چند ساعت بعد از گاز گرفتن، اونو برگردونده اینجا.»

گراهام گفت: «می‌تونست همه این کارارو همون پشت وانت مسقف انجام بده. مثلاً به جای دورافتاده پارک کرده باشه.»

کرافورد در حالی که گوشه‌های بینی‌اش رو با انگشتانش می‌مالید و به صدایش حالت بلندگوی دستی می‌داد، گفت: «تو چرخ‌های صندلی‌رو فراموش کردی. بو پُرز دو مدل کت‌رو پیدا کرده، پشمی و مصنوعی. مصنوعیه ممکنه مربوط به وانت مسقف باشه؛ اما هیچ وقت موکت پشمی توی یه وانت مسقف دیدی؟ چقدر از این موکت‌های پشمی در جاهایی که اجاره می‌دن دیدی؟ لعنتی خیلی کم. موکت پشمی مال یه خونه‌س، ویل. کیفی و کپک مال یه جای تاریک و خنک که صندلی چرخ‌دار اونجا نگهداری می‌شده. یه سرداب که کف اون پر از کثافته.»

«احتمالش هست.»

«حالا اینو ببین.»

کرافورد یک نقشه جاده رندمکنالی<sup>۱</sup> را از کیف دستی اش بیرون کشید. او دور نقشه «کیلومترسنج ایالات متحده و زمان رانندگی» دایره‌ای کشیده بود. «فردی مدتی کمی بیشتر از پونزده ساعت دزدیده شده بود و زخم‌هاش در همین مدت ایجاد شده. من دارم دو تا فرضیه می‌سازم. نمی‌خوام این کارو انجام بدم ولی - به چی می‌خندی؟»

«فقط یاد اون تمرینای میدانی که توی کوانتیکو می‌دادی افتادم - وقتی اون کارآموز بهت گفت که او به چیزی رو فرض کرده.»

«اونو یادم نمی‌آد. اینجا-»

«تو بهش گفتی که روی تخته سیاه بنویسه فرض کردن. بعد گچ‌رو از دستش گرفتی و زیر کلمه خط کشیدی و سرش داد زدی «وقتی تو فرض می‌کنی، یعنی هم خودتو خر می‌کنی، هم منو.»<sup>۲</sup> تا جایی که یادم می‌آد، این چیزی بود که بهش گفتی.

«اون نیاز به اردنگی داشت تا سردربیاره. حالا اینو بین. فرض کن اون در بعدازظهر سه‌شنبه با ترافیک شیکاگو مواجه بوده. با لوندز به بیرون شهر می‌ره. چند ساعتی در جایی که در نظر گرفته، اون بازی‌هارو سر لوندز درمی‌آره. و بعد زمان رانندگی برای برگشتن. او بیشتر از شش ساعت نمی‌تونه خارج از شیکاگو رانندگی کنه. خب، این دایره دور شیکاگو زمان رانندگی شش ساعته. بین، نوسان هم داره چون در بعضی جاده‌ها سریع‌تر از بقیه می‌شه رانندگی کرد.»

«ممکنه اون همین جا مونده باشه.»

---

۱- Rand Mc Nally

۲- ASSUME فرض کردن، بازی با کلمات است: Ass خر کردن، U خودت، ME من - و.

«البته؛ اما این دورترین جاییه که می‌تونسته باشه.»

«خب، تو فقط محدوده‌رو به شیکاگو منحصر کردی یا توی دایره میلوآکی، مدیسون، دابوک، پیوریا، سنت‌لوییس، ایندیانا پلیس، سین سیناتی، تولدو و دیترویت رو هم منظور کردی؟»  
 «بهرتر از اون. ما می‌دونیم که تتلر خیلی زود به دستش رسیده احتمالاً دوشنبه شب.»

«می‌تونسته این کارو توی شیکاگو انجام بده.»

«اینو می‌دونم؛ ولی آگه به بیرون شهر بری، دوشنبه شب در خیلی از مناطق تتلر در دسترس نیست. اینجا یک فهرست از بخش توزیع تتلر هست. جاهایی که تتلر دوشنبه شب‌ها با پست هوایی یا با کامیون در داخل دایره فرستاده می‌شه. بین، میلوآکی، سنت لوییس، سین سیناتی و دیترویت از فهرست خارج می‌شن. اونا به فرودگاه‌ها و شاید حدود نود دکه مطبوعاتی می‌رن که سراسر شب باز هستن. اونایی که توی شیکاگو هستن حساب نمی‌شن. به دفاتر محلی سپردم که اونارو بررسی کنن. شاید یکی از روزنامه فروش‌ها یک مشتری عجیب و غریب‌رو در دوشنبه شب به یاد می‌آره.»

«ممکنه. این اقدام خوبیه، جک.»

ذهن گراهام آشکارا جای دیگری بود. اگر او مأموری معمولی بود، کرافورد به خاطر این بی‌توجهی او را به خدمت تمام عمر در جزایر آله‌یوتیان<sup>۱</sup> تهدید می‌کرد. اما در عوض گفت: «برادرم بعدازظهر تماس گرفت. گفت که مالی خون‌رو ترک کرده.»

«آره.»

«به جای امن رفته، گمان کنم؟»

گراهام یقین داشت که کرافورد دقیقاً می‌داند، مالی به کجا رفته است.

«پیش پدر و مادر پدر ویلی.»

کرافورد گفت: «خوبه، اونا حتماً از دیدن بچه خوشحال می‌شن.» و

منتظر ماند.

گراهام حرفی نزد.

کرافورد گفت: «امیدوارم همه چیز مرتب باشه.»

«من کار خودمو می‌کنم، جک. در این مورد نگران نباش. ببین،

موضوع فقط اینه که مالی اونجا معذب بود.»

گراهام بسته‌ای صاف با نواری دور آن را از زیر تودهٔ عکس‌های

تشیع جنازه بیرون کشید.

«اون چیه؟»

«از طرف بایرون متکالف وکیل جاکوبی هاس. برایان زلر فرستاده. چیز

خوبیه.»

«بذار نگاهی بهش بندازم.»

کرافورد با دستان پُرمویش بسته را چرخاند و امضا و مهر اس.اف

(سمپرفیدلیس) آینس ورث، سرپرست بخش مواد منفجرهٔ اف. بی. آی را

دید و مطمئن شد که بسته از دستگاه فلوئورسکوپ رد شده است.

«همش چک کردن، همش چک کردن.»

«من همش چک می‌کنم، جک.»

«اینو چستر برات آورد؟»

«بله.»

«قبل از اینکه بهت بده، مهر پشتشو بهت نشون داد؟»

«اون اول چک کرد و بعد بهم نشون داد.»

گراهام نوار دور بسته را برید. «این کپی همه مدارک مربوط به انحصار وراثت اموال جاکوبیه. از متکالف خواستم برام بفرسته. می‌تونیم وقتی مال لیدزها هم رسید، با هم تطبیق بدیم.»

«ما یک وکیل داریم که این کارو انجام می‌ده.»

«لازمه که خودم این کارو بکنم، جک. من جاکوبی‌هارو نمی‌شناسم. اونا توی این شهر تازه وارد بودن. من یک ماه دیر به بیرمنگام رسیدم و همه مایملک اونا پراکنده شد و رفت بی‌کارش. من احساسی به لیندزها پیدا کردم که درباره جاکوبی‌ها هنوز بهش نرسیدم. باید بشناسمشون. می‌خوام با کسانی که توی دیترویت اونارو می‌شناختن، حرف بزنم و می‌خوام دو روز بیشتر در بیرمنگام بمونم.»

«من اینجا بهت احتیاج دارم.»

«گوش کن، مورد لوندز یک خشم آنی بود. ما اونو از دست لوندز کفری کردیم. تنها ارتباط با لوندز چیزی بود که ما ترتیب دادیم. از مورد لوندز به سختی شواهد کمی می‌آد و پلیس می‌تونه ترتیشو بده. لوندز برای اون یه آزدگی خاطر بود، در حالی که جاکوبی‌ها و لیدزها چیزایی بودن که بهشون احتیاج داشت. ما باید ارتباط این دو موردرو پیدا کنیم. اگه یک راه برای گرفتنش باشه، بستگی به این داره که این کارو چطوری انجام بدیم.»

کرافورد گفت: «تو که مدارک جاکوبی رو اینجا برای استفاده داری دنبال چی می‌گردی؟ چه نوع چیزی؟»

«هر چیز لعنتی جک. همین حالا، یک استتاج پزشکی.»

گراهام یک فرم مالیات املاک آی. آر.اس. از بسته بیرون کشید. «لوندز روی صندلی چرخ‌دار بود. پزشکی. والری لیدز شش ماه قبل از مرگش یک جراحی داشت یادداشت‌های روزانه یادت می‌آد؟ یک کیست کوچک در سینه. بازم پزشکی از خودم می‌پرسم آیا خانم جاکوبی هم یه جراحی داشت یا نه.»

«یادم نمی‌آید در گزارش کالبدشکافی در مورد جراحی چیزی نوشته شده باشد.»

«نه، ولی ممکنه چیزی بوده باشه که نشون نمی‌داده. سابقه درمانی اون بین دیترویت و بیرمنگام تقسیم شده. ممکنه چیزی این وسط مفقود شده باشه. اگه خانم جاکوبی کاری انجام داده بود، باید یه تقاضای تخفیف بیمه وجود داشته باشه.»

«به نظرت یه جور خدمتکار سیار؟ که در هر دو جا کار می‌کرد- دیترویت یا بیرمنگام و آتلانتا.»

گراهام گفت: «اگه یه مدت رو توی یه تیمارستان بگذرونی و آموزش ببینی، می‌توننی یه خدمتکار خوب بشی و وقتی از اونجا بیرون اومدی شغلی پیدا کنی.»

«شام می‌خوری؟»

«یه کم صبر می‌کنم. بعد از غذا خوردن گیج و سست می‌شم.»

کرافورد، در حال خارج شدن، در آستانه تاریک در نگاهی به گراهام انداخت. به آنچه می‌دید، توجهی نمی‌کرد. نورهای اریبی که به میز می‌تابید، گودی‌های صورت گراهام را عمیق‌تر کرده بودند. قربانی‌ها در عکس‌های پیش‌رو، جلوی چشمانش رژه می‌رفتند. اتاق بوی درماندگی می‌داد.

## فصل ۳۳

در ساعت ده شب، دلارهاید تا حد از پا افتادن، با وزنه‌ها کار کرده، فیلم‌هایش را دیده و سعی در ارضای خود کرده بود. با این همه، پر جنب و جوش بود.

وقتی به ربا مک‌لین می‌اندیشید هیجان سینه‌اش را می‌لرزاند. او نباید به ربا مک‌لین فکر می‌کرد.

لمیده بر روی صندلی راحتی خود، عضله‌هایش از شدت کار با وزنه‌ها، متورم و سرخ بود. او اخبار تلویزیون را تماشا می‌کرد تا ببیند پلیس در پرونده فردی لوندز به کجا رسیده است.

ویل گراهام آنجا نزدیک تابوت ایستاده بود، در حالی که گروه گر عریبه می‌کشید. گراهام لاغر بود و شکستن گردنش کاری نداشت. این بهتر از کشتنش بود. گردنش را می‌شکست و برای اطمینان می‌چرخاند. در بازرسی بعدی آنان می‌توانستند گردنش را سرچایش برگردانند.

عجله‌ای در کار نبود. بگذار گراهام به اندازه کافی در هراس به سر برد.

دلارهاید اکنون همواره حس خاموش قدرت را با خود داشت. اداره پلیس شیکاگو در کنفرانس خبری، کمی شلوغ کرده بود. در پشت همه جنجالی که درباره شدت کار روی پرونده به پا کرده بودند،



نتیجه این بود: هیچ پیشرفتی در مورد فردی انجام نگرفته بود. جک کرافورد در میان گروه پشت میکروفون بود. دلارهاید او را از عکسی که تئلر از وی چاپ کرده بود، شناخت.

سخنگویی از تئلر در میان دو محافظ گفت: «این وحشیگری و قساوت تنها صدای تئلر را رساتر خواهد کرد.»  
دلارهاید صدای فین فینی از خود درآورد. شاید هم همین طور بود. فردی بیچاره را که خفه کرده بود.

خواننده‌های روزنامه‌ها اکنون او را «ازدها» خطاب می‌کردند. اعمال او «آنچه پلیس از آن به عنوان قتل‌های دندان پری یاد کرد» خوانده می‌شد. پیشرفتی قاطع.

تنها اخبار محلّی باقی مانده بود. یک عوضی بد پک‌ویوز داشت از باغ وحش گزارش می‌داد. مسلماً او را به هر جا می‌فرستادند تا بیرون از دفتر تلویزیون باشد.

دلارهاید کنترل از راه دور تلویزیون را برداشته بود که کسی که چند ساعت پیش با او گفت‌وگو کرده بود، بر صفحه ظاهر شد. مدیر باغ‌وحش، دکتر فرانک وارفیلد<sup>۱</sup> که از شنیدن پیشنهاد فیلمبرداری دلارهاید، بسیار خشنود شده بود.

دکتر وارفیلد و یک دندان‌پزشک روی یک ببر با دندان شکسته کنار می‌کردند. دلارهاید می‌خواست ببر را ببیند که گزارش کذایی جلوی دید را گرفت. سرانجام او کنار رفت.

دلارهاید روی صندلی خود به عقب تاب خورد و با پیکر تنومندش به جلو آمد و به صفحه نگاه کرد. بیری بزرگ بی هوش بر روی میز کاری سنگین دراز کشیده بود.

مردک ابله و بی ریخت گزارش می داد، امروز دندان او را قالب می گیرند و در عرض چند روز جایش را پر می کنند. دلارهاید تماشا می کرد که آنان به آرامی میان آرواره های آن صورت راه راه خوفناک کار می کنند.

دوشیزه ریامکلین گفته بود: «می تونم صورتت رو لمس کنم؟ او می خواست که ریامکلین چیزی بگوید. آرزو می کرد که ای کاش او از عظمت آنچه تقریباً صورت داده بود، آگاهی مختصری می داشت. می خواست که ربا با رقه ای از شکوه او را حس کند. اما او نمی توانست آن را دریابد برای همین زنده می ماند: باید زنده می ماند. آن دو با هم دیده شده بودند. و او به خانه دلارهاید بسیار نزدیک بود. او تلاش کرده بود با لکتر شراکت کند؛ اما لکتر به او خیانت کرده بود.

با این همه، او تمایل به شراکت داشت، تمایل داشت اندکی با ربا شریک شود، آن قدر که او بتواند زنده بماند.

## فصل ۳۴

کرافورد به گراهام گفت: «من می‌دونم این سیاسیه. تو هم می‌دونی که سیاسیه. اما این دقیقاً کاریه که تو به هر حال ذاری انجام می‌دی. آن دو در خیابان پردرخت منتهی به ساختمان اداره فدرال در اواخر بعدازظهر قدم می‌زدند. هر کاری که می‌کنی، بکن. فقط مشابَهت‌های دو طرف رو یادداشت کن و بقیه رو بسپار به من.»

اداره پلیس شیکاگو از بخش علوم رفتاری اف. بی. آی. تاریخچه‌ای همراه با جزئیات از قربانی‌ها درخواست کرده بود. مقامات پلیس گفتند که آن را برای ترتیب‌دادن گشت زنی اضافه در طول دوره‌ای که ماه کامل است، نیاز دارند.

کرافورد گفت: «پوشش دادن ماتحت خودشون، تنها کاریه که ازشون برمی‌آد. قربانی‌ها آدمای پول داری بودن. اونام می‌خوان گشت زنی رو روی پولدارا متمرکز کنن. می‌دونن که در این مورد اعتراض و شکایت وجود داره - رؤسای نواحی، از وقتی فردی آتش گرفت، دارن بر سر نیروی اضافه جدال می‌کنن. اگه اونا از همسایه‌های طبقه متوسط به بالا نگرهبانی کنن و قاتل پایین شهر و هدف بگیره، خدا به داد کله گنده‌های شهر برسه. اما اگه این اتفاق بیفته، اونا می‌تونن توپ رو بندازن سوی

زمین فدرالی‌ها. همین الان می‌تونم بشنوم- «اونا گفتن به این شیوه عمل کنیم. این چیزی بود که اونا گفتن انجام بدیم.»

«من که گمان نمی‌کنم اون به شکار در شیکاگو بیشتر از جاهای دیگه علاقه داشته باشه. دلیلی نداره که این جوری فکر کنیم. این حماقته. چرا بلوم نمی‌تونه این تاریخچه‌رو تهیه کنه؟ اون مشاور علوم رفتاریه.»

«اینو از بلوم نمی‌خوان، ویل. از ما می‌خوان. انداختن تقصیر به کردن بلوم زیاد به دردشون نمی‌خوره. در ضمن، بلوم هنوز توی بیمارستانه. دستور انجام دادن این کار به من داده شده. بالایی‌ها می‌خوان که این کار انجام یشه. تو انجام می‌دی؟»

«انجام می‌دم. این کاریه که به هر حال می‌کنم.»

«چیزی که من می‌دونم. فقط به کار خودت ادامه بده.»

«ترجیح می‌دم برم بیرمنگام.»

«نه. همین جا با من می‌مونی و روی تاریخچه کار می‌کنی.»

آخرین لحظات روز جمعه به پایان می‌رسید.

ده روز در پیش بود.

## فصل ۳۵

صبح روز شنبه، وقتی ربامکلین و دلارهاید ده دقیقه را در سکوت رانندگی کردند، ربا از او پرسید: «آماده‌ای به من بگی که این چه نوع «گشت‌و‌گذاریه؟» ربا امیدوار بود که پیک‌نیک‌ی در پیش باشد.

وانت مسقف توقف کرد. او شنید که دلارهاید شیشه پنجره طرف خود را پایین می‌کشد.

او گفت: «دلارهاید هستم. دکتر وارفیلد اسم منو دادن.»  
«بله آقا. می‌شه لطفاً این برگه‌رو زمان ترک کردن وسیله نقلیه، زیر برف پاک‌کن بذارید؟»

آنان به آرامی پیش رفتند. ربا شیب ملایمی در مسیر احساس کرد. بوهای عجیبی در هوا بود. فیلی با خرطوم خود شیپور زد.

ربا گفت: «باغ وحش. چه خوب.» ترجیح می‌داد پیک‌نیک‌ی در کار باشد. به جهنم، همین طور هم خوب بود. دکتر وارفیلد کیه؟»

«مدیر باغ وحش.»

«اون یکی از دوستانه؟»

«نه. ما با فیلمبرداری کاری برای باغ وحش انجام می‌دیم. اونام جبرانش می‌کنن.»

«چطوری؟»

«تو یک ببرو لمس می کنی.»

«زیادی منو غافلگیر نکن!»

«تو تا حالا ببر دیدی؟»

ریا خوشحال شد که او می تواند چنین سؤالی پرسد. «نه. یادمه وقتی بچه بودم یک پوما دیدم. این همه چیزیه بود که در باغ وحش گوزن سرخ پیدا می شد. گمان می کنم بهتره دربارش حرف بزیم.»

«اونا دارن روی دندون یه بیر کار می کنن. باید خوابش کنن. اگه بخوای می تونی لمسش کنی.»

«اونجا جمعیت هم هست؟ مردم تماشا می کنن؟»

«نه، تماشاگری نیست. من، وارفیلد و یکی دو تا آدم دیگه. تلویزیونی ها بعد از رفتن ما می آن. می خوای این کارو بکنی؟» نوعی حالت اضطراب غریب در این پرسش بود.

جهنم، آره. می کنم. ازت ممنونم ... خبر غافلگیرکننده خوبی بود. وانت مسقف ایستاد.

«اوه، از کجا بدونم که خوابه؟»

«قلقلکش بده، اگه خندید، فرار کن.»

ریا کف لینولیومی اتاق تیمار را زیر کفش هایش حس می کرد. اتاق خنک بود و پژواک عمیقی داشت. حرارتی از دورترین قسمت اتاق ساطع می شد. صدای یکنواخت کشیده شدن گامهایی به زمین، که باری حمل می کردند، شنیده می شد و دلارهاید او را به گوشه ای هدایت کرد. حال جانور در آنجا بود. ریا می توانست بویش را حس کند.

صدایی گفت: «حالا بالا. آروم. پایین. می‌تونیم زنجیررو زیرش ول کنیم، دکتر وارفیلد؟»

«آره، اون متکارو با یکی از حوله‌های سبز پوشونین و زیرش بذارین. وقتی کارمون تموم شد، جان می‌آد دنبالتون.»  
گام‌ها دور شدند.

ربا منتظر بود که دلارهای چیزی به او بگوید. او چیزی نگفت.  
ربا گفت: «اون اینجاست؟»

«ده تا مرد با زنجیر آوردنش. اون بزرگه. حدود سه ونیم متره. دکتر وارفیلد داره به صدای قلبش گوش می‌ده. حالا داره زیر پلکشو می‌بینه. حالا داره می‌آد اینجا.»

پیکری در جلوی او صدایی ایجاد کرد.

دلارهاید گفت: «دکتر وارفیلد، ربا مکلین.»

ربا دستش را دراز کرد. یک دست بزرگ و نرم دستش را گرفت. «از اینکه اجازه دادین من پیام، ممنونم.»

خوشحالم از اینرو که تونستین بیاین. روز منو پربار کردید. راستی از بابت فیلمبرداری هم سپاسگذارم.» صدای دکتر وارفیلد از آن فردی میانسال، جدی و تحصیلکرده بود. ربا حدس زد که او سیاه‌پوست و اهل ویرجینیاست. ما منتظریم تا قبل از اینکه دکتر هاتلر دست به کار بشه، مطمئن بشیم تنفس و ضربان قلب قوی و ثابته. هاتلر اونجاست و داره وسایلشو آماده می‌کنه. بیاین باهاش آشنا بشیم، آقای دلارهاید؟»

«شما جلو برین.»

ریا دستش را در دست دلارهاید گذاشت. نوازش در ابتدا آرام بود و سپس به نرمی انجام گرفت. کف دست دلارهاید عرق کرده بود و پشت دست او را تر می کرد.

دکتر وارفیلد دست ریا را بر روی بازوی خودش گذاشته بود و به آهستگی پیش می رفتند.

دکتر گفت: «خُب. اون خوابیده. آیا شما تصویری کلی در ذهن دارین؟ هر قدر بخواین براتون توضیح می دم.» او ایستاد. مطمئن نبود چطور باید توضیح دهد.

من تصاویری از کتابا یادم می آد. وقتی که بچه بودم یه بار هم یه پوما در باغ وحش نزدیک خونه دیده بودم.»

دکتر گفت: «این ببر شبیه پومای بزرگه. سینه فراخ تر، سر بزرگ تر و تنه و عضلات سنگین تر. این یک بنگالی چهار سال و نیمه س. تقریباً سه و نیم متر طول بدنشه. از نوک بینی تا انتهای دم و حدود سیصد و نود کیلو وزن داره. زیر نورهای درخشان به پهلوی راست دراز کشیده.»

«می تونم نورهارو حس کنم.»

واقعاً مسحورکننده س. نوار نارنجی و سیاه. نارنجی به قدری درخشانه که انگار در حال پاشیدن خون به هوای اطرافه.» دکتر وارفیلد ناگهان نگران شد که مبدا حرف زدن درباره رنگها، ظالمانه باشد؛ اما برق چشمان ریا او را از نگرانی درآورد.

اون در حدود دو متری شماست. می تونین بوشو حس کنین؟»

«بله.»



«آقای دلارهاید شاید بهترتون گفته باشه، یه احمقی با بیل باغبون ما از بین میله‌ها بهش سیخونک زده، اون هم عصبانی شده و بسا دندون نیش میله‌رو گاز گرفته. بسیار خب دکتر هاسلر؟»

«حالش خوبه. یک یا دو دقیقه دیگه کارو شروع می‌کنیم.»

دکتر وارفیلد او را به ربا معرفی کرد.

هاسلر گفت: «عزیزم، تو اولین خبر شگفت‌آور خوشایندی هستی که من از دکتر وارفیلد شنیدم. شاید دلت بخواد اینو واریسی کنی. این یه دندون طلاست. در واقع، دندون نیش.» آن را در دست او گذاشت. «سنگینه، مگه نه؟ چند روز پیش دندون شکسته رو کشیدم و قالب گرفتم و الان می‌خوام اینو به جاش بذارم. می‌تونم با مواد سفید هم این کارو بکنم؛ ولی گفتم این جوری بامزه‌تره. دکتر وارفیلد بهت می‌گه که من هیچ فرصتی رو برای خودنمایی از دست نمی‌دم. ایشون اون قدر بی‌خیال هست که بذاره من توی قفس یه آگهی هم بچسبونم.»

ربا با انگشتان حساس و زخم و زیلی خود چیز نوک تیز و خمیده را لمس کرد.

«چه چیز خوشگلی!»

او صدای تنفس عمیق و آرامی را در نزدیکی خود می‌شنید.

هاسلر گفت: «وقتی خمیازه می‌کشی، بچه‌ها فلنگو می‌بندن و گمان نمی‌کنم هیچ دزدی هم وسوسه بشه. حالا محض تفریح، تو که نرسیدی، ترسیدی؟ اون آقای خوش هیكلت داره مثل راسو مارو نگاه می‌کنه. اون که وادارت نکرده این کارو بکنی؟»

«نه، نه. خودم می‌خوام.»

دکتر وارفیلد گفت: «ما پشت اونو می‌بینیم. اون الان فقط در حدود یک متری شما دراز کشیده. کمرش روی میز کار بالا اومده. من دست چپ شمارو- شما دست راست هستید دیگه؟ من دست چپ شما رو می‌ذارم روی لبه میز و شما می‌تونید با دست راست جست‌وجو کنید. از وقتتون استفاده کنید. من در کنارتون هستم.»

دکتر هاسلر گفت: «من هم هستم.» معلوم بود آن دو از این قضیه لذت می‌بردند. در زیر نورهای گرم، موهایش بویی شبیه بوی خاک اره در زیر آفتاب می‌داد.

ریا می‌توانست گرما را بالای دستش حس کند. گرما فرق سرش را به سوزش انداخت. او می‌توانست بوی موهای گرم خود، صابون دستان وارفیلد، الکل و ضدعفونی کننده و آن گریه بزرگ را حس کند. کمی احساس کرختی کرد؛ اما به سرعت بر آن چیره شد.

او لبه میز را چسبید و دست دیگرش را محتاطانه پیش برد و نوک خزه‌های پوست ببر را لمس کرد. گرم از نورها، و سپس لایه‌ای خنک‌تر و سپس گرمایی عمیق و ثابت از زیر. او دستش را بر روی پوست ضخیم پهن کرد و آن را به آرامی مالش داد. لغزش خز زیر کف دستش را حس می‌کرد. دستش را روی دنده‌های پهن حیوان که بالا و پایین می‌رفت، در جهت و خلاف جهت خواب آن بالا و پایین می‌برد.

پوست و خز حیوان را میان انگشتانش بلند کرد. صورتش در حضور نافذ حیوان، صورتی شده و او نابینایی خود را فراموش کرده بود. چرا که آموخته بود همیشه در برابر بروز احساسات در چهره‌اش مقاومت کند.

دلارهاید همچنان که از میان سایه‌ها می‌نگریست، عضلات پشتش می‌لرزید. قطره‌های عرق دنده‌هایش را خیس کرده بود. هاسلر و وارفیلد از اینکه می‌دیدند او از خود بی‌خود شده است، شاد بودند. آنان او را در آستانه پنجره‌ای متلاطم می‌دیدند. پنجره‌ای رو به حسی تازه که صورتش را به آن چسبانده بود. دکتر وارفیلد نزدیک گوش ربا گفت: «همه تشکیلات طرف دیگه قرار گرفته.»

دکتر وارفیلد او را به سمت دیگر میز هدایت کرد و دست ربا با دم حیوان تماس پیدا کرد و رو به پایین رفت. فشاری ناگهانی به سینه دلارهاید وارد آمد. وقتی انگشتان ربا به بیضه‌های کرک‌دار حیوان کشیده شد. او دستش را کمی جمع کرد و به کشیدن آن روی بدن حیوان ادامه داد.

وارفیلد پنجه بزرگ حیوان را بلند کرد و در دست ربا گذاشت. عضلات سنگین و پیچ خورده سرشانه‌اش، دستان ربا را پر کرد. او گوش‌های حیوان و پهنای سرش را با احتیاط نوازش و با راهنمایی دام‌پزشک‌ها زبری زبان آن را لمس کرد. نفس داغ حیوان موی ساعد او را تکان می‌داد.

در آخر، وارفیلد گوشی معاینه پزشکی را بر روی گوش او گذاشت. دستان ربا روی قفسه سینه ضربان‌دار رفت. صورتش منقبض شد. از تندر درخشان قلب بیر پر شد.

ربا مکین، هنگام برگشت از باغ وحش ساکت، برافروخته و سرافراز بود. او به یک باره به سمت دلارهاید چرخید به آرامی گفت: «ازت

ممنونم ... خیلی خیلی. آگه اشکالی نداره من دارم واسه یه نوشیدنی تگری له له می‌زنم.»

دلارهاید وقتی وانت مسقف خود را در حیاط منزلش متوقف کرد، به ربا گفت: «یک دقیقه اینجا بمون.»

ربا خوشحال بود که به آپارتمان خودش برگشته بودند. آنجا کهنه و نمور بود. زیاد تروتمیز نکن. منو بیر تو و بگو که مرتبه.»  
«همین جا بمون.»

او، در حالی که ساک حاوی نوشیدنی را حمل می‌کرد، بازرسی سریعی در گوشه و کنار خانه انجام داد. در آشپزخانه، در حالی که دستانش را روی صورت گرفته بود، لحظه‌ای درنگ کرد. از کاری که می‌کرد مطمئن نبود. احساس خطر می‌کرد؛ اما نه از جانب زن. او نمی‌توانست به پلکان نگاه کند. باید کاری می‌کرد. ولی نمی‌دانست چگونه. باید او را به خانه‌اش برمی‌گرداند. پیش از تحوّلش جرئت این نوع کارها را نداشت.

اکنون دریافت که می‌توانست کاری بکند. کاری. کاری.

از خانه بیرون آمد. در آفتاب غروب به سمت سایه بلند آبی رنگ وانت مسقف رفت. ربامکلین شانه‌های او را گرفت تا پاهایش به زمین برسد.

ربا بزرگی خانه را حس کرد. وقتی در وانت مسقف بسته شد و پژواکش در خانه پیچید، بلندی سقف خانه را دریافت.

دلارهاید گفت: «چهارقدم روی چمن، بعد سطح شیبداره.»

ربا دست روی شانه او گذاشت. رعشه‌ای در بدن دلارهاید پدید آمد.

«تو اینجا سطح شبیدار داری، برای چی؟»

«اینجا آدمای پیر بودن.»

«یعنی الان نیستن؟»

«نه.»

ربا در اتاق نشیمن گفت: «خنک و با سقف بلند به نظر می‌آد.» هوای موزه. آیا بوی بخور بود؟ ساعتی در گوشه‌ای دور تیک تاک می‌کرد. اینجا خونه بزرگیه مگه نه؟ چند تا اتاق داره؟»

«چهارده تا.»

ربا گفت: «اینجا قدیمیه. چیزای اینجا قدیمی هستن.»

ربا کورمال کورمال آباژور منگوله‌دار را در کنار دست خود یافت و آن را لمس کرد.

آقای دلارهاید خجالتی. مطمئن بود که مرد از دیدن او در کنار پیر هیجان زده شده بود. هنگام بیرون آمدن از اتاق تیمار، وقتی بازویش را گرفت، مرد را لرزان یافت.

این که مرد ترتیب چنین کاری را داده بود، از خوش ذوقی او حکایت می‌کرد. شایدم چیز دیگری بود، اطمینان نداشت.

«مارتینی؟»

ربا کفشش را درآورد. «بذار باهات پیام و خودم درستش کنم.

ورمونت را درون لیوان‌ها ریخت. دو و نیم اونس جین و دو زیتون روی آن. او جای تقریبی چیزها را در خانه خیلی زود می‌یافت. ساعت پاندول‌دار، وز وز یکنواخت هواکش نصب شده به پنجره. در کنار در

آشپزخانه روی کف زمین جای گرمی بود که آفتاب بعد از ظهر به آن می‌تابید.

دلارهاید صندلی راحتی خود را در اختیار او گذاشت و خود بر روی کاناپه نشست. چیزی مانند بار الکتریکی در هوا بود، همچون تشعشع مهتاب در دریا، این حرکت را رنگ‌آمیزی می‌کرد؛ ربا نوشیدنی‌اش را بر روی جایگاهی در کنار صندلی گذاشت و دلارهاید دستگاه پخش موسیقی را روشن کرد.

در نظر دلارهاید گویی اتاق تغییر یافته بود. ربا نخستین همراه او بود که داوطلبانه به خانه آمد و اکنون خانه میان قسمت او و قسمت دلارهاید تقسیم شده بود.

با محو شدن روشنایی، موسیقی دبوسی<sup>۱</sup> اوج گرفت.

او از زن دربارهٔ دنور پرسید و او شرح مختصری داد، سرسری، چرا که به چیز دیگری می‌اندیشید. مرد برایش دربارهٔ خانه و حیاط بزرگ محصور توضیح داد. نیاز زیادی به حرف زدن نبود.

وقتی دلارهاید داشت صفحه را عوض می‌کرد، در آن سکوت ربا گفت: «اون بیر فوق‌العاده، این خونه، تو سرشار از چیزهای غافلگیر کننده هستی، آقای دی. گمان نکنم کسی تو رو اصلاً شناخته باشد.»

«تو از اونا پرسیدی؟»

«از کی؟»

«هر کسی.»

«نه.»

«پس از کجا می‌دونی که هیچ کس منو نمی‌شناسه؟»

تمرکز او روی چرخش زبان، لحنی خنثی به سؤالش داده بود.

«اوه، چند تا از زن‌های گیت‌وی اون روز ما رو با هم دیده بودن که

سوار وانت تو می‌شیم. پسر، چه فضولایی! یه دفعه سر دستگاه کوکاکولا رفیق پیدا کردم.»

«چی رو می‌خوان بدونن؟»

«یه مقدار از شایعات آن چنانی رو می‌خواستن. وقتی دیدن خبری

نیست، زدن به چاک. فقط قلاب اندخته بودن. بین چیزی گیرشون می‌آد.»

«و چی می‌گفتن؟»

ریا قصد داشت با بیان کنجکاوی شدید زن‌ها، کمی خودشیرینی کند،

اما این روش جواب نداد.

او گفت: «اونا درباره همه چیز کنجکاو بودن. تو رو خیلی جذاب و

رازآلود می‌دونستن. بی‌خیال، حالا یه چیزی گفتم.»

«بهت گفتن که من چه شکلی‌ام؟»

پرسش با ظرافت پرسیده شد، کار دوست؛ اما ریا می‌دانست پاسخی

که می‌دهد شوخی‌بردار نیست.

او گفت: «آزشون نپرسیدم. ولی آره، اونا گفتن که درباره قیافهت چه

نظری دارن. کلمه به کلمه بگم؟ اگه نمی‌خوای نمی‌گم.» می‌دانست که او

می‌خواهد.

پاسخی نیامد.

ریا ناگهان احساس کرد در اتاق تنهاست، که جایی که مرد ایستاده بود خالی‌تر از خالی است، که سیاه چاله‌ای همه چیز را بلعیده و چیزی به جا نگذاشته است. می‌دانست که خارج شدن مرد از اتاق بدون آنکه او بشنود، امکان‌پذیر نبود.

او گفت: «گمان می‌کنم باید بگم. تو یه جور آراستگی تمیز داری که اونا خوششون می‌آد. اونا گفتن که تو هیکل قابل‌تحسینی داری.» پیدا بود که نمی‌توانست حرفش را همین‌جا تمام کند. «اونا گفتن که تو دربارهٔ قیافه‌ت خیلی حساسی، و اینکه، نباید این قدر حساس باشی. بسیار خوب، اینکه می‌گم حرفای اون دختره‌س که با دنتاین<sup>۱</sup> بود، اسمش آیلین بود؟»  
«آیلین.»

آه. یک موج برگشتی. او احساس رادار فضایی را داشت.

ریا مقلّدی تمام عیار بود. اما آن قدر عاقل بود که حرف‌های آیلین را فقط کلمه به کلمه در نهایت امانتداری بازگو کند و جلوی کسی همچون دلارهای ادای کسی را درنیاورد. او گویی که از روی کاغذ می‌خواند، حرف‌های ایلین را نقل قول کرد.

«پسر بدقیافه‌ای نیست. از خدا پنهون نباشه من با پسرای گشتم که به اندازهٔ اون قیافهٔ خوبی نداشتن. با یه بازیکن هاکی بودم - برای تیم بلوز بازی می‌کرد؟ - یه چاک کوچیک روی لبش داشت که لثهٔ افتضاحش بیرون زده بود. این بازیکنای هاکی همشون همچین چیزی دارن. گمان می‌کنم، می‌دوننی که یه جور علامت حرفه‌ایه. آقای دی پوست قشنگی



داره و واسه موهاش چه چیزایی که نمی‌دم.» راضی شدی؟ در ضمن ازم پرسید که تو همون جور که به نظر می‌آی، قوی هستی؟»  
«و؟»

ریا گفت: «گفتم که نمی‌دونم.» لیوان نوشیدنی‌اش را خالی کرد و برخاست. کدوم جهنمی هستی، دی؟ از حرکت مرد بین او و دستگاه پخش صوت جای او را تشخیص داد. «آها. بفرما. می‌خوای بدونی من در این باره چه نظری دارم؟»

او دهان مرد را با انگشتان یافت و بر آن بوسه زد. به سرعت دریافت خجالت است که مرد را زمخت نگه داشته است، نه کراحت.  
مرد شگفت زده بود.

«حالا می‌تونی نشون بدی دستشویی کجاست؟»  
بازوی مرد را گرفت و با او به انتهای هال رفت.  
«راه برگشت رو خودم پیدا می‌کنم.»

او در دستشویی دستی به موهایش کشید. انگشتانش را به بالای لگن دستشویی کشید تا خمیر دندان یا دهان‌شویه پیدا کند. او سعی کرد در کابینت داروها را بیابد. اما دری در کار نبود. فقط قفسه‌های باز. او اشیای روی آن‌ها را با احتیاط لمس کرد، یک بسته خودتراش، تا اینکه یک بطری یافت. در آن را برداشت و برای اطمینان بو کرد. دهان‌شویه بود. کمی از آن را غرغره کرد.

وقتی به اتاق نشیمن برگشت، صدایی آشنا شنید: کار کردن پروژکتور. دلارهاید گفت: «باید یه مقدار از تکالیفمو انجام بدم.» و یک لیوان نوشیدنی تازه به او داد.

ریا گفت: «البته نمی‌دانست این قضیه را چطور هضم کند.» آگه مزاحم کارت می‌شم، می‌رم. تا کسی به اینجا می‌آد؟»

«نه. می‌خوام تو هم باشی. یه مقدار فیلمه که باید نگاهی بهشون بندازم. زیاد وقت نمی‌گیره.»

می‌خواست زن را به سوی صندلی بزرگش هدایت کند. زن می‌دانست کاناپه کجاست، در عوض بر روی آن نشست.

«فیلمش صدا هم داره؟»

«نه.»

«می‌تونم موسیقی گوش بدم؟»

«اووووم م م م.»

زن توجه او را به خود حس کرد. می‌دانست که مرد می‌خواهد او بماند. مرد فقط ترسیده بود. خب. نباید می‌ترسید. او نشست.

نوشیدنی به طرز دلچسبی گوارا و خنک بود.

مرد در آن سوی کاناپه نشست. سنگینی یخ‌های درون لیوان ریا را به لرزه انداخت. پروژکتور همچنان به عقب می‌چرخید.

ریا گفت: «آگه مشکلی نداری، می‌خوام، چند دقیقه دراز بکشم. نه تکنون نخور. فقط آگه افتادم منو بیدار کن، باشه؟»

او بر روی کاناپه دراز کشید و لیوانش را بر روی شکمش گذاشت. نوک موهایش دستانش را در اطراف ران لمس کرد.

مرد دکمه کنترل از راه دور را زد. و فیلم شروع شد.

دلارهاید می‌خواست فیلم لیدز یا جاکوبی‌ها را در حضور ایسن زن تماشا کند. می‌خواست هنگام تماشای فیلم برگردد و به ریا نگاه کند.

می‌دانست که او نمی‌بایست زنده جان به در می‌برد. اما زن‌ها ربا را دیده بودند که سوار وانت مسقف او می‌شد. هرگز نباید به آن فکر می‌کرد. زن‌ها او را دیده بودند.

می‌خواست فیلم خانوادهٔ شرمین را نیز ببیند، آدم‌هایی که قصد داشت در مرحلهٔ بعدی به ملاقاتشان برود. می‌خواست آرامش موعود در راه را ببیند و می‌خواست این را در حضور ربا انجام دهد و به هر جای او که می‌خواست نگاه کند.

بر روی پرده عنوان *خانهٔ جدید* روی سکه‌های جمع شده در دامن یک تی شرت حرف به حرف ظاهر شد. یک نمای طولانی از خانم شرمین و کودکان. سرگرمی در استخر. خانم شرمین به نردبان استخر چسبیده و به بالا و دوربین نگاه می‌کرد. پاهای زن در زیر آب، دوچرخه می‌زد. دلارهایید به خویشنداری خود می‌باید. می‌خواست به فیلم بیندیشد؛ اما در ذهنش شروع به گفت‌وگو با خانم شرمین کرد؛ همان طور که با خانم لیدز در آتلانتا حرف زده بود.

حالا منو می‌بینی، بله.

این احساسیه که از دیدن من داری، بله.

مسخره‌بازی با لباس‌های قدیمی. خانم شرمین کلاه پهنی به سر داشت. جلوی آینه ایستاده بود. با لبخندی کج برگشت و به شوخی ضربه‌ای حوالهٔ دوربین کرد. دستش به پشت گردنش بود، با مرواریدی بر روی گلو.

ربا مکلین بر روی کاناپه تکان خورد. گیلانش را به روی زمین گذاشت. پس‌گردن وی پریده رنگ بود و نور فیلم روی آن بازی می‌کرد.

او میخکوب برجای ماند. تنها شستش را برای توقف فیلم حرکت داد. آن را به عقب برد. روی پرده خانم شرمن با کلاه پهن خود جلوی آینه ژست گرفته بود. او به سمت دوربین برگشت و لبخند زد.

حالا منو می بینی، بله.

حالا منو احساس می کنی، بله.

این احساسیه که از دیدن من داری، بله.

شست دلارهای مضطربانه تکمه های کنترل را فشار می داد.

منو می بینی حالا، بله.

این احساسیه که از دیدن من داری، بله.

حالا منو احساس می کنی؟ بله.

او ازدها بود. نباید می ترسید.

انگشتان مشغول او را رها ساخت.

او.

حالا منو احساس می کنی؟ بله.

اینو احساس می کنی، بله.

می کنی من اینو می دونم، بله.

قلبت به تپش افتاده. بله.

او می بایست گردن ربا را رها می ساخت. دست هایش را از او دور می کرد. زن ها آن دو را سوار بر وانت مسقف دیده بودند. دست هایش دسته کاناپه را چنگ می زد.

قلبت بلند می زنه، بله.

حالا بال بال می زنه.

اون داره بال بال می‌زنه.

حالا می‌خواد بیرون بزنه، بله.

حالا اون سریع و سبکه و سریع و سبکه و ....

پریه.

اوه، پریه.

ریا گفت: «امیدوارم که تورو دچار شوک نکرده باشم.»

صدای زنده او بود که به دلارهای شوک می‌داد. سعی کرد حس کند

آیا قلب زن می‌زند و دید که می‌زند. زن دست او را به مهربانی روی

قلب خود می‌فشرد.

یک زن زنده. چقدر غریب. مرد سرشار از قدرت بود. قدرت خودش

یا ازدها، زن را به آسانی از روی کاناپه بلند کرد. زن وزنی نداشت. برای

حمل کردن بسیار راحت‌تر بود، زیرا بی‌خیال نبود. طبقه بالا نه. طبقه بالا

نه. عجله کن. جایی سریع. تختخواب مادر بزرگ. لحاف ساتن روی آنان

می‌لغزید.

با ریا، تنها زن حیات‌دار زندگی‌اش، در این لحظه فریبنده از زمان حس

می‌کرد که همه چیز برای نخستین بار رو به راه است: این زندگی‌اش بود

که رها می‌ساخت، خودش در پس همه مسی‌رایی بود که به تاریکی

پرستاره زن می‌فرستاد، دور از این سیاره پردرد، در مدارهای حلقومی

هماهنگ به سوی صلح و صفا و آرامش موعود می‌رفت.

در کنار او در تاریکی، دستش را روی زن گذاشت و به آرامی فشرد تا چند بار از حضورش یقین حاصل کند. وقتی او خوابید، دلارهاید قاتل لعنتی یازده نفر، به زمان گوش سپرد و بار دیگر به قلب او.

تصاویر. مرواریدهای باروک در تارکی صمیمی به پرواز درمی آمدند. همان تفنگ بزرگی که او به ماه شلیک کرده بود. آتش بازی بزرگی که در هنگ کنگ دیده بود و «اژدها بذر مرواریدهایش را می پاشد» نام داشت. اژدها.

احساس گیجی و ترک خوردگی می کرد. در تمام طول شب در کنار زن، گوش سپرده بود، هراسناک به خودش که با لباس کیمونو از پله ها پایین می آمد.

در طول شب، ربا یک بار تکان خورد. خوابالود جست و جو کرد تا شیشه کنار خود را یافت. دندان های مادر بزرگ در آن صدا کرد.

دلارهاید برایش آب آورد. زن در تاریکی او را در آغوش گرفت. وقتی دوباره به خواب رفت، مرد دست او را از خالکوبی بزرگ خود برداشت و بر روی صورت خود گذاشت.

دلارهاید در طلوع خورشید به خوابی عمیق فرو رفت.

ربا مکین در ساعت نه صبح برخاست و به صدای تنفس یکنواخت او گوش داد. با تبدلی به بدنش کش و قوس داد. مرد تکان خورد. ربا طرح خانه را در ذهن تصور کرد. ترتیب قالی ها و کف زمین، جهت ساعت پاندول دار. وقتی جهت یابی اش کامل شد، به آرامی برخاست و دستشویی - حمام را پیدا کرد.

پس از استحمام طولانی او، مرد هم چنان در خواب بود. لباس زیر پاره شده زن همچنان روی زمین بود. با پاهای خود آن‌ها را یافت و در کیف دستی‌اش فرو کرد. لباس نخ‌اش را پوشید. عصایش را برداشت و بیرون رفت.

دلارهاید به او گفته بود که حیاط بزرگ و هموار و با گیاهان خودرو حصاربندی شده است. اما او در ابتدا محتاط بود. نسیم صبحگاهی خنک بود و آفتاب گرم. او در حیاط ایستاد و گذاشت که باد، دانه‌های توت را در دستانش بریزد. باد چین و شکن‌های بدن تازه شده از استحمام او را یافته بود. او بازوانش را بالا گرفته بود. سروکلۀ زنبورها پیدا شد. او از آن‌ها نمی‌ترسید. و آن‌ها نیز او را تنها گذاشتند.

وقتی دلارهاید از خواب برخاست لحظه‌ای مبهوت ماند. زیرا در اتاق خود در طبقه بالا خوابیده بود. وقتی قضایا را به یاد آورد. چشمان زردش گشاد شد. سرش به سرعت به سمت بالش کناری چرخید. خالی بود.

آیا او در اطراف خانه می‌چرخید؟ چه چیز ممکن بود بیاید؟ یا اتفاقی در طول شب افتاده بود؟ اتفاقی رسوا کننده. او می‌بایست مشکوک شده باشد. می‌بایست عجله می‌کرد.

به حمام و دستشویی نگاهی انداخت. آشپزخانه، زیرزمین، جایی که صندوق‌های چرخدار دیگر بودند. باید نگاه می‌کرد. هنگام بالا رفتن از پله‌ها خالکوبی پشتش پیچ می‌خورد. اژدهای عکس درون اتاق خوابش بر او درخشیدن گرفت. نمی‌توانست در اتاق با اژدها تنها بماند.

از پنجره راهروی طبقه بالا، زن را در حیاط دید.  
«فرانسیس.» می دانست که صدا از اتاقش می آید. می دانست که این صدای ازدهاست. این دوگانگی جدید با ازدها او را سرگردان ساخت. نخستین بار این را هنگام گذاشتن دستش بر روی قلب ربا حس کرده بود.

ازدها، پیش از آن هیچگاه با او سخن نگفته بود. این هراس آور بود.  
«فرانسیس، بیا اینجا.»

او سعی کرد از صدا فرار کند. همچنان که از پله‌ها با شتاب پایین می آمد، صدا او را فرا می خواند.

زن چه چیزی ممکن بود یافته باشد؟ دندان‌های مادر بزرگ صدا کرده بود، اما وقتی برایش آب آورد دندان‌ها را از دسترس دور کرده بود. امکان نداشت زن آن را یافته باشد.

نوار فردی؟ در دستگاه ضبط صوت در اتاق نشیمن بود. آن را واریسی کرد. نوار به ابتدایش برگردانده شده بود. نمی توانست به یاد آورد آیا خودش پس از پخش نوار برای تتر آن را به اوّل برگردانده بود یا نه.  
زن نباید به درون خانه باز می گشت. او نمی دانست چه چیزی ممکن است انتظارش را بکشد. ازدها ممکن بود از پله‌ها پایین بیاید. می دانست که زن به چه آسانی تکه پاره می شود.

زن‌ها او را هنگام سوار شدن به وانت مسقف او دیده بودند. وارفیلد به یاد می آورد که آن دو با هم بودند. دلارهاید با عجله لباس پوشید.  
ریا مک‌لین وقتی به دور حیاط می گشت سایه‌سار خنک تنه درخت را حس می کرد و دوباره گرمی آفتاب. با در نظر گرفتن گرمای آفتاب و



وزوز دستگاه هواکش، او. همواره می‌توانست تشخیص دهد کجاست. جهت یابی، قاعده زندگی او بود. اینجا آسان بود. او می‌چرخید و می‌چرخید و دستانش را بر بوته‌ها و گل‌های زیاد رشد کرده می‌کشید.

ابری. خورشید را پوشانده و او متوقف شد. نمی‌دانست رو به کدام جهت است. به صدای هواکش گوش سپرد. دستگاه خاموش شده بود. لحظه‌ای معذب شد. سپس دستانش را به هم کوید و به پژواک آن از طرف خانه گوش داد. به کریستال ساعتش دست کشید تا زمان را دریابد. او باید آقای دی را بیدار می‌کرد. باید به خانه‌اش برمی‌گشت.

در ورودی توری خانه بسته شد.

ربا گفت: «صبح به خیر.»

کلیدهای مرد وقتی عرض محوطه چمن‌ها را می‌پیمود، جرنج جرنج صدا می‌کرد.

با احتیاط به زن نزدیک شد. با وجود آنکه باد حاصل از نزدیک شدنش احتمالاً به زن می‌خورد، می‌دید که زن از او نمی‌ترسد.

زن از بابت کاری که شب پیش کرده بودند، شرمگین یا دستپاچه به نظر نمی‌آمد. ظاهراً عصبانی هم نبود. زن از او نمی‌گریخت یا تهدیدش نمی‌کرد. از خود می‌پرسید که آیا دلیلش آن است که زن، بخش‌های خصوصی زندگی او را ندیده بود.

او سعی کرد «صبح به خیر» بگوید.

«من واقعاً اوقات معرکه‌ای داشتم، دی.»

واقعاً؟ در جواب چه می‌گویند؟ «خوبه، من هم همین طور.» به نظر خوب بود. از اینجا بپوش.

ریا گفت: ولی من الان باید برم خونه. خواهرم می‌آد منو برای ناهار  
بیره بیرون. تو هم اگه بخوای می‌تونم بیای.»  
او گفت: «من باید برم شرکت.» دروغی را که از پیش آماده کرده بود،  
با تغییری مختصر بر زبان آورد.

«برم کی‌موی بیارم.»

«اوه، نه. خودم می‌آرم.»

دلارهاید، تقریباً کور از دیدن احساس واقعی خود، قادر به توضیح آن  
نبود. به جز اینکه زخمی سرباز کرده بود، نمی‌دانست که با ریا مک‌لین چه  
بر او رفته بود، یا چرا. مبهوت بود. هراس دوباره شدن می‌خکوش کرده  
بود.

زن او را تهدید می‌کرد. زن او را تهدید نمی‌کرد.

موضوع حرکات زنده‌ی زن بود که او را در رختخواب مادر بزرگ  
پذیرفته بود.

معمولاً دلارهاید تا کاری را انجام نمی‌داد، احساس خود را  
در نمی‌یافت. او نمی‌دانست احساسش در مورد ریا مک‌لین چیست.  
رویدادی زشت در هنگام رساندن ریا به خانه‌اش او را کمی روشن  
کرد.

دقیقاً پس از خروجی بولوار لیندبرگ در فاصله‌ای از جاده بین ایالتی  
شماره ۷۰، دلارهاید به درون پمپ بنزین سروکوسوپریم پیچید تا باک  
بنزین وانت مسقف را پر کند.

کارگر پمپ‌بازین مردی خپله و عبوس بود که نفسش بوی عرق انگور می‌داد. وقتی دلارهاید از او خواست به روغن خودرواش نیز نگاهی بیندازد، شکلک درآورد.

وانت مسقف یک چهارم گالن روغن کم داشت. کارگر لوله روغن را در قوطی فرو کرد و سپس دهانه قوطی را به موتور چسباند. دلارهاید پیاده شد تا حساب کند.

ظاهراً کارگر به پاک کردن شیشه جلوی خودرو علاقمند شده بود، به شیشه جلو، طرف شاگرد. او هی می‌مالید و می‌مالید.

ریا مکین بر روی صندلی تکی بلند نشسته، پاهایش را روی هم انداخت. عصای سفید او در میان صندلی‌ها تکیه داده شده بود. کارگر پاک کردن بالای شیشه را شروع کرد. او به لباس‌های ریا نگاه می‌کرد.

دلارهاید لحظه‌ای از کیف پول خود سرش را بالا آورد و او را در این حال دید. دستش را از پنجره به داخل خودرو برد. و دکمه برف پاک‌کن را با بالاترین سرعت زد. برف پاک‌کن‌ها به انگشت‌های کارگر کوبیده شدند.

«هی، حواست کجاست؟»

کارگر مشغول برداشتن قوطی روغن از روی موتور بود. می‌دانست که دیده شده و تا وقتی دلارهاید خود را به او برساند تسمه بلندی برداشت.

«تو، لعنتی.»

«چه مرگه تو؟»

کارگر هم وزن و هم قد دلارهاید بود؛ اما از نظر عضله در برابر او به حساب نمی‌آمد. با وجود جوانی، دندان مصنوعی داشت و به آن هم رسیدگی نمی‌کرد.

سبزی روی دندان‌هایش دلارهاید را مضمز کرد. او به نرمی پرسید:  
«چی به سر دندونات اومده؟»

«به تو چه ربطی داره؟»

دلارهاید گفت: «به خاطر دوستت درش آوردی آشغال؟» خیلی نزدیک به او ایستاده بود.

«گورتو گم کن.»

به آرامی. «خوک ابله. آشغال، احمق.»

دلارهاید با یک ضربه یک دستش را به بدنه و انت مسقف کوبید. لوله و قوطی روغن بر روی آسفالت افتاد. دلارهاید آن را برداشت.

«فرار نکن. می‌تونم بگیرم.»

او شلنگ فلزی را از قوطی بیرون کشید و به انتهای تیز آن نگاه کرد. رنگ از صورت کارگر پریده بود. چیزی در چهره دلارهاید وجود داشت که او پیشتر هرگز ندیده بود. هیچ جا.

برای لحظه‌ای خون جلوی چشمان دلارهاید را گرفت و او دید که لوله نوک تیز به سینه مرد فرو رفته و قلبش را بیرون کشیده است. از شیشه جلو صورت ربا را دید. او سرش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت:  
سعی داشت دستگیره را پیدا کند و شیشه را پایین دهد.

«تا حالا جاییت شکسته، بوزینه؟»

کارگر سرش را به سرعت تکان داد.

«من قصد بدی نداشتم. خدا می‌دونه.»

دلارهاید لوله خمیده را جلوی صورت او نگه داشت، آن را با دو دست گرفت و وقتی فشار داد و دو برابر خم کرد، عضلات سینه‌اش باد کرده بود کمر بند مرد را جلو کشید و میله را درون شلوار مرد گذاشت. «اون چشمان خوکی کیفیتو واسه خودت نگه دار.» پول را در جیب پیراهن مرد فرو کرد. «حالا می‌توننی فرار کنی؛ ولی هر وقت باشه می‌تونم بگیرم.»

## فصل ۳۶

نوار در روز شنبه درون بسته کوچکی توسط اف. بی. آی به نشانی ویل گراهام در واشینگتن رسید. بسته در روز قتل لوندز از شیکاگو ارسال شده بود.

آزمایشگاه و بخش اثر انگشت چیزی به درد بخوری روی نوار و پوشش آن پیدا نکردند. یک کپی از نوار به وسیلهٔ پیک مخصوص به شیکاگو فرستاده شد. مأمور ویژه چستر، آن را در اواسط بعدازظهر به اتاق هیئت منصفه برای گراهام آورد. یادداشتی از لوید بومن به آن الصاق شده بود:

«تشخیص صدا تأیید می‌کند که صدا متعلق به لوندز است. این یک نوار جدید است که سه ماه از تولیدش می‌گذرد و قبلاً به کار نرفته است. بخش علوم رفتاری در حال بررسی است. دکر بلوم وقتی حالتش بهتر شد باید آن را بشنود- در این باره تصمیم با توست.

پیدا است قاتل سعی دارد که تو را مرعوب کند.

تصور می‌کنم بازم این عمل را تکرار کند.»

یک رأی قاطع از روی اعتقاد بسیار ارزشمندتر بود.

گراهام می‌دانست که باید به نوار گوش دهد. منتظر ماند تا چستر

برود.

نمی‌خواست هنگام گوش دادن به نوار در اتاق در بسته هیئت منصفه باشد.

اتاق خالی دادگاه جای بهتری بود- کمی آفتاب از پنجره‌ها به داخل می‌تابید. زنان نظافتچی آنجا بودند و غبار هنوز در فضا معلق بود. ضبط صوت کوچک و خاکستری رنگ بود. گراهام آن را بر روی میز منشی گذاشت و دکمه را زد.

صدای یکنواخت کاردان فنی: پرونده شماره ۴۲۶۲۳۸ فقره ۸۱۴، درج شده و برچسب زده شده، یک نوار کاست. این یک ضبط دویاره است.»

تغییری در کیفیت صدا.

گراهام نرده جلوی جایگاه هیئت منصفه را با دو دست گرفت. صدای فردی لوندز خسته و ترس خورده بود.

«من یک مزیت بزرگ داشته‌ام. من دیده‌ام ... من با حیرت دیده‌ام...

حیرت و خوف... خوف... قدرت ازدهای سرخ کبیر را.»

ضبط اصلی در طی انجام گرفتن، پی در پی قطع و صدای کلیک دکمه توقف هر بار شنیده می‌شد. گراهام می‌توانست انگشت روی دکمه را ببیند. انگشت ازدها.

«من درباره او دروغ گفتم. همه چیزهایی که گفتم، دروغهایی از جانب ویل گراهام بود. او مرا وادار به این کار کرد. من... من نسبت به ازدها کفر ورزیدم. با این حال... ازدها بخشنده است. او ... به من یاری رساند تا درک کنم ... در برابر عظمت او سر تعظیم فرود می‌آورم.

روزنامه‌ها! هنگامی که از او می‌نویسند، حرف اول اسمش را با حرف بزرگ چاپ کنید.»

«ویل گراهام، او می‌داند که تو مرا وادار به دروغ‌گویی کردی. چرا که من وادار به دروغ‌گویی شدم. او بسیار بیشتر... بسیار بیشتر از تو با من مهربان خواهد بود، ویل گراهام.»

«دست به پشت خود ببر، ویل گراهام... و آن برآمدگی‌ها... برآمدگی‌های کوچک را در بالای لگن خود لمس کن. مهره خود را در میان آن‌ها لمس کن... نقطه دقیق آنجاست... ازدها به ستون فقرات تو ضربه می‌زند.»

گراهام دستانش را روی نرده نگه داشت. لعنت بر من اگه لمسش کنم.

آیا ازدها حالا نام اختصاری مهره خاصه را می‌دانست یا تصمیم داشت از آن استفاده نکند؟

«بیشتر هم هست... برای بر حذر بودن تو از... از لب‌های خود من، تو بیشتر معنی بر حذر بودن را می‌آموزی.»

درنگی پیش از آن جیغ وحشتناک. بدتر حق حق گریه با دهان بدون لب.

تو عوضی لعنتی. الآن. قول دادی؟»

گراهام سرش را میان زانوهای گرفت تا رقص نقاط درخشان در پیش چشمهایش متوقف شود. دهانش را گشود و نفسی عمیق کشید. یک ساعت گذشت تا بتواند بار دیگر به آن گوش دهد.



او ضبط صوت را به اتاق در بسته هیئت منصفه برد و سعی کرد آنجا به آن گوش دهد. فضا بسیار بسته بود. او گذاشت ضبط صوت کار کند و خود به اتاق دادگاه رفت. از میان در باز صدا را می‌شنید.

«من مزیتی بزرگ داشته‌ام ...»

کسی در آستانهٔ اتاق دادگاه ایستاد. گراهام کارمند جوان اف. بی. آی شیکاگو را شناخت و اشاره کرد به داخل بیاید.

کارمند گفت: نامه‌ای برای شما اومده. آقای چستر منو همراه نامه فرستادن. به من گفتن مطمئن بشم و نامه‌رو فلوئورسکوپ کنم.»  
کارمند از جیب سینهٔ لباس خود نامه‌ای بیرون کشید. گراهام امیدوار بود نامه از طرف مالی باشد.

«مهر خورده، می‌بینی؟»

«متشکرم.»

«در ضمن این هم رسیدش.»

فردی لوندز در نوار جیب کشید.

مرد جوان از جا پرید.

گراهام گفت: «بیخشین.»

مرد جوان گفت: «نمی‌فهمم شما چه جوری تحمل می‌کنین.»

«برو خونه.»

او در بالش جایگاه هیئت منصفه نشست تا نامه را بخواند. به کمی آرامش خاطر نیاز داشت. نامه از طرف هانیبال لکتر بود.

ویل عزیز:

یادداشت مختصریست برای تبریک گفتن به خاطر کار درخشان تو در مورد آقای لوندز. بی اندازه آن را تحسین می کنم. عجب بچه ناقلایی هستی تو!

آقای لوندز همیشه مرا با یاهو گویی های جاهلانه اش می آزرده، اما او یک نکته را برای من هویدا ساخت. تحت نظر بودن تو در بیمارستان روانی. وکیل ابله من می بایست در دادگاه این نکته را ذکر می کرد؛ ولی خیالی نیست.

ویل خودت می دانی که بی اندازه ترسیده ای. بسیار راحت تر خواهی بود اگر با خودت راحت کنار بیایی. ما خالق طبیعت خود نیستیم. این چیزیست که به ما ارزانی شده است، همچون ریه و پانکراس و هر چیز دیگر. جنگیدن برای چیست؟

من قصد کمک به تو را دارم و مایلم با این پرسش آغاز کنم: وقتی که با شلیک به آقای گرت جیکوک هابز او را به قتل رساندی، این عملی نبود که تو را پریشان خاطر کند، بود؟ در واقع، تو حس بدی نداشتی، زیرا کشتن او حس بسیار خوبی داشت؟

در این باره فکر کن؛ اما خود را نگران نکن. چرا نباید حس خوبی در آن باشد؟ حتی خدا هم از این بابت می بایست حس خوبی داشته باشد - او خود همواره این عمل را انجام می دهد و مگر غیر از این است که ما همچون تصویر خود او خلق شدیم؟

شاید روزنامه دیروز نظرت را جلب کرده باشد. خداوند چهارشنبه شب در تگزاس، سقف یک کلیسا را بر سی و چهار نفر از عبادت

کنندگانش فرو ریخت- درست هنگامی که آنان در حال خواندن دعا بودند. گمان نمی‌کنی که حس خوبی داشته باشد؟ سی و چهار نفر. او هابز را به تو بخشیده است. او هفته پیش جان صدوشصت فیلیپینی را در یک سانحه هوایی گرفت- او جان حقیر هابز را به تو بخشید. او از بابت یک قاتل پست از تو کینه به دل نمی‌گیرد. حالا دو نفر. همه چیز روبه‌راه است.

روزنامه‌ها را ببین. خداوند همیشه پیش روی ماست.

با آرزوی بهترین‌ها

دکتر هانیبال لکتر M.D

گراهام می‌دانست که لکتر در مورد هابز کاملاً در اشتباه است، اما برای ثانیه‌ای در دل خواست که لکتر حتی ذره‌ای درباره فردی لوندز بر حق باشد. دشمنی در درون گراهام با هر نوع اتهام زنی موافق بود..

در عکس چاپ شده در تئتر، او دست خود را صمیمانه بر شانه لوندز گذاشته بود تا ثابت کند آن حرف‌های توهین‌آمیز را درباره ازدها، او به لوندز گفته است. از خود پرسید یا او خواسته بود به این طریق لوندز را فقط کمی به خطر اندازد؟

حقیقت قطعی این بود که او هیچ فرصتی را برای آنکه ازدها به طور موقت آسوده‌اش بگذارد از دست نمی‌داد.

گراهام این را بلند گفت: «شما مادر به خطاهای دیوانه، پدر منو درآوردین.»

او به فراغت نیاز داشت. به مالی زنگ زد؛ اما کسی در خانه پدر بزرگ ویلی پاسخ نداد.

زیر لب گفت: «حتماً اون بیرون توی موتور خونه لعنتی هستن.»  
او برای خوردن قهوه بیرون رفت. بخشی به این دلیل که اطمینان یابد خود را در اتاق هیئت منصفه حبس نکرده است.  
در ویتترین یک جواهرفروشی، یک دستبند طلای ظریف عتیقه دید. به اندازه بیشتر مبلغ حقوق او می‌ارزید.

آن را کادو کرد و مهر پست به آن زد. تنها وقتی مطمئن شد که در باجه پست تنهاست، آن را به نشانی مالی در اورلن فرستاد. گراهام خود نمی‌دانست، همین طور مالی، که چرا هرگاه خشمگین بود هدیه می‌داد.  
دوست نداشت برای کار کردن به اتاق کذایی هیئت منصفه باز گردد؛ ولی مجبور بود. صدای والری لیدز او را آشفته می‌ساخت.

والری لیدز گفته بود: «متأسفم که نمی‌تونم الان پیام پای تلفن...»  
آرزو کرد که ای کاش زن را می‌شناخت. آرزو کرد - گرچه فکری کودکانه بود.

گراهام خسته، خودخواه، کینه‌توز و فرسوده به حالت ذهنی کودکانه رسیده بود. که در آن معیارها همان چیزهایی بودند که اولین بار آموخته بود: جهت شمال همان بزرگراه شماره ۶۱ بود و دو متر همواره همان اندازه قد پدرش.

خود را به کار روی تاریخچه دقیق و همراه با جزئیات قربانیان واداشت؛ چیزی که باید از میان انبوه گزارش‌ها و البته مشاهدات خود گردآوری می‌کرد.

تمکن. این وجه تشابهی بود. هر دو خانواده متمکن بودند. عجیب این بود که با وجود این والری لیدز در خرید جوراب شلواری خود نیز صرفه‌جویی می‌کرد.

گراهام از خود می‌پرسید که آیا آن زن کودکی فقیرانه‌ای داشت. چنین تصویری داشت.

گراهام خود بچه فقیری بود. او به همراه پدرش از لنگرگاهایی در بیلوکسی<sup>۱</sup> و گرین‌ویل<sup>۲</sup> به قایق‌های دریاچه‌ای در اری<sup>۳</sup> می‌رفت. همیشه شاگرد تازه مدرسه بود. همیشه فردی غریبه. او کینه نصفه و نیمه‌ای از ثروتمندان به دل داشت.

والری لیدز احتمالاً کودک فقیر بود. وسوسه شد فیلمی را که از او داشت، دوباره ببیند. می‌توانست این کار را در اتاق دادگاه انجام دهد. نه، خانواده لیدز اولویت نخست او نبودند. آنان را می‌شناخت. او خانواده جاکوبی را نمی‌شناخت. نداشتن شناخت نزدیک از خانواده جاکوبی آزارش می‌داد. آتش‌سوزی در خانه آنان در دیترویت، همه چیز را از بین برده بود- آلبومهای خانوادگی و شاید یادداشت‌های خصوصی.

گراهام سعی داشت آنان را به واسطه آنچه می‌خواستند، می‌خریدند و به کار می‌بردند بشناسد. این همه کاری بود که از او برمی‌آمد.

پرونده انحصار وراثت جاکوبی نزدیک هشت سانتی متر ضخامت داشت و بیشتر آن فهرست اموال بود- از زمان انتقال به بیرمنگام.

---

۱- Biloxi

۲- Greenville

۳- Eri

به این مزخرفات نگاه کن. همه دارایی‌ها بیمه بوده و با شماره سریال‌های مورد نیاز شرکت‌های بیمه فهرست بندی شده بودند. وکیل بایرون متکالف به جای کپی گرفتن، رونوشت کارینی اظهارنامه‌های بیمه را فرستاده بود. کارین‌ها کهنه بودند و مطالب به سختی خوانده می‌شدند.

جاکوبی یک قایق اسکی داشت، لیدز یک قایق اسکی داشت. جاکوبی یک سه چرخه داشت. لیدز یک دوچرخه کورسی داشت. گراهام شستش را با زبان تر کرد و کارین را ورق زد.

چهارمین فقره در صفحه دوم یک پروژکتور چیتن پاسیفیک بود. گراهام متوقف شد، چطور متوجه این نشده بود؟ او همه صندوق‌ها را بر روی تک تک سکوه‌های انبار بیرمنگام جست‌وجو کرده و مترصد یافتن چیزی بود که به او دیدگاهی شخصی از جاکوبی ببخشد. پروژکتور کجا بود؟ او می‌توانست این اظهارنامه را با فهرست اموالی که بایرون متکالف به عنوان عامل اجرایی از وسایل انبار شده جاکوبی تهیه کرده بود مطابقت دهد. اقلام در هنگام امضای قرارداد انبار، به وسیله سرپرست انبار واری شده بود.

پانزده دقیقه طول کشید تا او به انتهای فهرست اموال انبار شده برسد. نه پروژکتوری بود، نه دوربینی و نه فیلمی.

گراهام به صندلی خود پشت داد و به لبخند خانواده جاکوبی در عکس روبه‌رویش خیره شد.

چه بلایی سرش آوردید؟

دزدیده شده؟

قاتل اونو دزدیده؟

اگه قاتل دزدیده، اونو فروخته؟

خدای عزیز، یک مال دزدی قابل ردگیری به من عطا کن.

گراهام دیگر خسته نبود. می خواست بداند آیا چیز دیگری هم گم شده است. یک ساعتی جست و جو کرد. فهرست اموال انبار را با اظهارنامه های بیمه تطبیق داد. همه چیزها منظور شده بود، به جز اشیای کوچک گران قیمت، همه آنها می بایست در فهرست متکالف در صندوقچه در بسته ای می بود که خود او در صندوق امانات بانکی در بیرمنگام گذاشته بود.

همه آنها در فهرست بودند، به جز دو تا.

«جعبه کریستال اشیای متفرقه به اندازه  $10 \times 7/5$  سانتی متر با درپوش نقره استرلینگ که در اظهارنامه بیمه بود؛ اما در صندوقچه در بسته نبود. قاب عکس نقره (استرلینگ به ابعاد  $22/5 \times 27/5$  سانتی متر با نقش گل و جام نیز در صندوقچه نبود.

دزدیده شده؟ مفقود شده؟ آنها اقلام کوچکی بودند و به راحتی مخفی می شدند. معمولاً اشیای نقره ای مسروقه به سرعت ذوب می شد. ردگیری آنها سخت بود. اما ابزار نمایش فیلم شماره سریال داشتند و قابل ردگیری بودند.

آیا قاتل، دزد هم بود؟

گراهام همان طور که به تصویر لکه دار خانواده جاکوبی زل زده بود، جرقه شیرین ارتباطی جدید را حس کرد. ولی وقتی پاسخ را به تمامی دیده، آن را ناچیز و ناامید کننده یافت.

تلفنی در اتاق هیئت منصفه بود. با دایره قتل بیرمنگام تماس گرفت. با افسر نگهبان ساعت سه تا یازده حرف می زد.

«در پرونده جاکوبی متوجه شدم که بعد از مهر و موم صحنه، پست کنترل ورود و خروج گذاشتین درسته؟»

افسر نگهبان گفت: «اجازه بدین یکی رو بفرستم پرس و جو کنه.»  
گراهام می دانست که آنان، چنین کاری کرده اند. روند خوبی بود برای ثبت ورود و خروج به صحنه قتل گراهام از اینکه می دید در بیرمنگام این کار را صورت داده است، خوشحال بود. پنج دقیقه منتظر ماند تا کارمندی گوشی را دوباره برداشت.

«بله. ورود و خروج، چه چیزی رو می خواین بدونین؟»

«نایلز جاکوبی، پسر اون مرحوم - اسمش هست؟»

«هوم م م م، آهان. دوّم جولای، هفت بعد از ظهر. اون اجازه برداشتن وسایل شخصی خودشو داشت.»

«آیا اون یک چمدون داشت، ذکر شده؟»

«نخیر. متأسفم.»

صدای بایرون متکالف پشت تلفن خش دار و تنفسش سنگین بود.  
برای گراهام جالب بود که بداند او در حال انجام دادن چه کاری است.

«امیدوارم مزاحمتون نشده باشم.»

«چه کاری می تونم برات بکنم، ویل؟»

«یه کمکی درباره نایلز جاکوبی می خوام.»

«حالا چه کار کرده؟»

«گمان می کنم اون بعد از قتل خانواده چندتایی از وسایل رو برده.»



«اوووم.»

«یک قاب عکس نقره استرلینگ از فهرست صندوقچه در بسته شما کم شده. وقتی در بیرمنگام بودم، یک عکس ول شده به گوشه از خانواده جاکوبی از اتاق نایلز جاکوبی در خوابگاه برداشتم. عکس قبلاً در قاب بوده، جای قاب دور عکس دیده می‌شه.»

«لعنتی. من بهش اجازه دادم بره لباس‌ها و چندتا کتاب خودشو برداره.»

«نایلز رفقای پرخرجی داره- این دلیل اصلی ظن منه- یک پروژکتور و فیلم و یک دوربین فیلم‌برداری هم گم شده. می‌خوام بدونم اون برداشته یا نه. احتمالاً کار اونه. ولی اگه کار اون نباشه پس قاتل این کارو کرده. در این صورت باید شماره سریال‌ها رو در فروشگاه‌های رهن دهنده پیگیری کنیم. باید اونارو در فهرست اشیای مفقود شده اولویت‌دار بذاریم. قاب عکس ممکنه تا الان ذوب شده باشه.»

«یه قاب عکسی بهش نشون بدم.»

«یک نکته- اگه نایلز پروژکتور رو برداشته باشه، پس فیلم هم دستشه. چون بابت فیلم چیزی گیرش نمی‌آد. من فیلمو می‌خوام. باید ببینمش. اگه شما یکهو به روش بیارین، اون همه چی رو انکار می‌کنه و فیلم رو هم سر به نیست می‌کنه، البته اگه دست اون باشه.»

«باشه. سند ماشین اون به اموال پدرش برمی‌گرده. من وصی هستم. پس می‌تونم بدون اجازه تفتیش بگردم. قاضی دوست من مشکلی نداره که حکم بازرسی اتاقشو برام صادر کنه. بهت زنگ می‌زنم.»

گراهام به سر کار خود برگشت.

تمکن. او تمکن را در تاریخچه مورد نیاز پلیس قید کرد.

گراهام از خود می پرسید آیا خانم لیدز و خانم جاکوبی با لباس تنیس برای خرید رفته بودند. در بعضی مناطق این تنها نوعی پیروی از مد بود، و در بعضی از مناطق کاری ابلهانه، چرا که تا حدودی تحریک آمیز بود و دشمنی طبقاتی را برمی انگیزت.

گراهام آنان را در نظر مجسم می کرد که با دامن های کوتاه سبید چرخ دار خرید را هل می دادند. توپ های کوچک تنیس در ساک های خوشگلشان بالا و پایین می رفت.

با فخر فروشی از جلوی مردی با چشمان دریده شده می گذشتند که برای ناهار خود گوشت سرد خریده بود و باید آن را در خودرواش می خورد.

چند تا خانواده با سه بچه و یک حیوان خانگی در آنجا وجود داشت که تنها حایل میان آنان و اژدها در هنگام خواب، قفل های معمولی بود؟

وقتی گراهام قربانیان احتمالی را تصور می کرد، آدم های شیک پوش و موفقی را می دید که در خانه های با شکوهی زندگی می کردند.

ولی نفر بعدی که می بایست با اژدها روبه رو شود بچه و حیوان خانگی نداشت و هیچ شکوهی هم در خانه اش نبود. نفر بعدی برای روبه رو شدن با اژدها کسی به جز فرانسیس دلارهاید نبود.

## فصل ۳۷

صدای افتادن وزنه‌ها به کف اتاق زیر شیروانی در کل خانه قدیمی می‌پیچید.

دلارهاید با وزنه‌ها مشغول تمرین بود و وزنه‌هایی بیشتر از بارهای گذشته بلند می‌کرد. زیرپوش رکابی اولین بار برخلاف همیشه، خال‌کوبی‌اش را پنهان کرده بود. پیراهنش را روی تصویر اژدهای سرخ کبیر خورشید پوش آویخته بود. کیمونوی آویزان بر دیوارش همچون پوست مار درختی پس از پوست اندازی بود. این یکی آینه را می‌پوشاند. دلارهاید نقابی بر چهره نداشت.

در یک ضرب صد و بیست و هفت کیلو را به روی سینه کشید. حالا بالای سرش بود.

«به کی داری فکر می‌کنی؟»

از شنیدن صدا وزنه‌ها را تقریباً ول کرد. کف اتاق لرزید. روبرگرداند و در جهت صدا نگاه کرد. بازوهای قوی‌اش آویزان بود.

«به کی داری فکر می‌کنی؟»

انگار صدا از پشت پیراهنش می‌آمد؛ اما تیزی و حجم آن گلوی او را آزار داد.

«به کی فکر می‌کنی؟»

می دانست چه کسی سخن می گوید و ترسیده بود. از ابتدا او و اژدها یکی بودند. او تحول یافت و اژدها خود برتر او بود. آن‌ها در بدن، صداها و آرزوها یکسان بودند.

حالا نه. نه از وقتی ربا آمده بود. به ربا فکر نکن.

اژدها پرسید: «کی خواستنیه؟»

گفتنش برای دلراهید مشکل بود: «خانم .... ادمن - شرمن.»

«حرف بزن. نمی فهمم چه می گویی. به کی داری فکر می کنی؟»

دلراهید روی برگرداند و دوباره به سراغ هالتر رفت. بالا. روی سرش.

این بار بسیار سخت تر.

«خانم..... ارمن توی آب خیلی با حاله.

«تو به دلبند کوچک خودت فکر می کنی، این طور نیست؟ تو

می خواهی که اون دلبند کوچک تو باشه نمی خواهی؟»

وزنه با صدای تالاب پایین آمد.

«آن..... البند هوچیک ندارم.»

هنگام ترسیدن حرف زدنش به مشکل برمی خورد. می بایست سوراخ

بینی اش را با لب بالا مسدود می کرد.

«یک دروغ ابلهانه.» صدای اژدها رسا و قوی بود. در گفتن «س»

صفیردار هم مشکلی نداشت. «تو تحول رو فراموش می کنی. خودت رو

برای خانواده شرمن آماده کن. وزنه ها رو بلند کن.»

دلراهید میله هالتر را گرفت و بالا کشید: ذهنش هم با بدنش کشیده

می شد. با درماندگی سعی داشت به شرمن ها فکر کند. خود را

وامی داشت که به وزن خانم شرمین در میان بازوان خود فکر کند. خانم شرمین نفر بعدی بود. او با خانم شرمین در تاریکی می‌جنگید و آن قدر جنگید تا آنکه به دلیل از دست رفتن خون، قلب خانم شرمین همچون قلب پرند می‌تپید. این تنها صدای قلبی بود که می‌شنید. او صدای قلب ربا را نمی‌شنید. نمی‌شنید.

هراس مانند زالو توانایی او را می‌مکید. او وزنه‌ها را تا ران خود بالا آورد. نمی‌توانست آن را به روی سینه بکشد. در نظر مجسم کرد وقتی او وظیفه ازدهایی خود را به انجام رسانده است، خانواده شرمین با چشمانی باز اطراف او افتاده‌اند. این خوب نبود. پوچ بود. حال وزنه‌ها فرو افتاد.

«پذیرفتنی نیست.»

«خانم ...»

«تو حتی نمی‌تونی بگی خانم شرمین. تو هیچ وقت قصد نداشتی به سراغ شرمین‌ها بری. تو ربا مکین را می‌خوای. تو می‌خوای که اون دل‌بند کوچکت باشه، مگه نه؟ می‌خوای که با هم "دوست" باشین.»

«نه.»

«دروغه!»

«آقظ آرای. یه متد کوهات» [ فقط برای یه مدت کوتاه ]

«فقط برای یه مدت کوتاه؟ تو لب شتریه دماغو. کی با تو دوست

می‌شه. بیا اینجا. به تو نشون می‌دم که چی هستی.»

دلارهاید تکان نخورد.

«هیچ وقت بچه‌ای نفرت انگیزتر و کثیف‌تر از تو ندیدم. بیا اینجا.»

او رفت.

«پراحتو بردار بنداز زمین.»

آن را برداشت.

«به من نگاه کن.»

اژدها بر دیوار می‌درخشید.

«کیمونو رو بردار. به آینه نگاه کن.»

نگاه کرد. نمی‌توانست صورتش را از نور عذاب‌آور برگرداند. او خود را کف به دهان آورده دید.

«به خودت نگاه کن. می‌خوام به تو هدیه‌ای برای دل‌بند کوچکت

بدم. اون کهنه رو دربیار.»

دست دلارهاید روی بند زیرشلواری‌اش با هم می‌جنگیدند. زیرشلواری پاره شد. دست راست او تگه‌های پاره شده را دور می‌انداخت و دست چپ آن را نگه می‌داشت.

دست راست، در نهایت، زیرشلواری را درآورد. دست چپ شکست خورد. او به پشت، روی زیرانداز کف اتاق افتاد. همچون خرچنگی نیمه جان خود را جمع کرد. خود را محکم بغل کرد و ناله سر داد. به سختی نفس می‌کشید. خال‌کوبی‌اش در نورهای تند اتاق، درخشان بود.

«هرگز بچه‌ای مثل تو کثیف و نفرت‌انگیز ندیدم. برو بیارشون.»

«ما آم.»

«برو بیارشون.»

از اتاق بیرون رفت و با دندان‌های اژدها برگشت.

«بگیرشون کف دست. انگشتاتو قفل کن و اونارو به هم فشار

بده.»

عضلات سینه دلارهاید چین خورد.

«می دونی که چطور می تونن بدرن؟ بگیرشون زیر شکمت. خودتو

بذار زیرش.»

«نه.»

«این کارو بکن ... حالا نگاه کن.»

دندانها کم کم او را زخمی می کردند. اشک و آب دهان بر روی

سینه اش می ریخت.

«أفتن.» [لطفاً]

«تو تفاله ای هستی که از این تحول باقی موندی. تو تفاله ای و من

اسمی برای تو ندارم. تو صورت ... هستی. تکرار کن.»

دلارهاید گفت: «من صورت تخمی هستم.» او سوراخ های بینی را با

لب بالا پوشاند تا کلمه را بگوید.

ازدها بدون هیچ زخمی گفت: «به زودی من از وجود تو پاک

خواهم شد. آیا خوبه؟»

«خوبه.»

«چه کسی نفر بعدی خواهد بود؟»

«خانم.... ارمن.»

جریان برنده درد در وجود دلارهاید پیچید. درد و ترس.

«تکه پاره ش می کنم.»

ریا. ربا. من به تو ربارو خواهم داد.» سخن گفتنش بهتر شده بود.  
«تو به من هیچ چیزی نخواهی داد. اون مال منه. همه اون‌ها مال من  
هستن. ربامکلین و شرمن‌ها.»

«ریا و بعدش شرمن‌ها. قانون اینو می‌گه.»

«من برای اون روز مهیا خواهم شد. آیا تردید داری؟»

«نه.»

«تو کی هستی؟»

«صورت ...»

«دندون‌های منو ممکنه بذاری کنار. تو لب شتری ضعیف قابل  
ترحم. می‌خواهی دل‌بند کوچکت رو از من دور نگه داری، مگه نه؟ من  
اونو قطمه قطمه می‌کنم و تکه‌هاشو به صورت زشت تو می‌مالم. اگه به  
من اعتراض کنی تو رو با روده‌های دراز اون دار می‌زنم. می‌دونی که  
می‌تونم. وزنه صدو سی و شش کیلویی رو به هالتر بزار.»  
دلارهاید وزنه‌ها را به میله اضافه کرد. تا آن روز بیش از صدو بیست  
کیلو بالا نبرده بود.

«بلندش کن.»

اگر او به اندازه ازدها قوی نمی‌بود، ربا می‌مرد. این را می‌دانست. آن  
قدر زور زد که اتاق پیش چشم‌های متورم او قرمز شد.  
«من نمی‌تونم.»

«نه تو نمی‌تونی. اما من می‌تونم.»



دلارهاید میله را چسبید. وقتی آن را تا شانه‌ها بالا برد. میله خم شد. بالا. به راحتی بالای سر. او گفت، اژدهای مغرور، «خداحافظ، صورت تخمی.» در حالی که زیر نور مرتعش می‌نمود.

## فصل ۳۸

فرانسیس دلارهاید در صبح دوشنبه هرگز به محل کارش نرفت. او مانند هر روز، درست سر وقت جلوی منزلش خودرواش را روشن کرد. ظاهرش بدون خدشه و رانندگی‌اش دقیق بود. هنگام رد شدن از روی پل رودخانه میسوری عینک دودی‌اش را به چشم زد و به دل آفتاب صبحگاهی راند.

دریچه پلاستیکی کولر که در برابر صندلی سمت شاگرد قرار داشت، با حرکت خودرو جیرجیر صدا می‌کرد. او خم شد و آن را کف خودرو گذاشت و به یاد آورد که باید یخ خشک را بیرون بیاورد و فیلم را از... اکنون از آبراه رد می‌شد و آب در زیر او جریان داشت. او به گنجشک‌هایی که از روی رود می‌پریدند نگاه کرد. به ناگاه حس کرد اوست که روی آب می‌سرد و رودخانه ساکن است. از حسی غریب، بی‌ربط و فروریزنده لبریز شد. پا را از روی پدال گاز برداشت.

سرعت وانت مسقف کم شد و در وسط خط کناری ایستاد. خودروها پشت سرش انباشته شدند و صدای بوق‌های گوش‌خراش برخاست. او نمی‌شنید.

او نشسته بر جای خود، رو به آفتاب صبحگاهی، بر روی رود ساکن به سمت شمال می‌لغزید. قطره‌های داغ اشک از زیر عینک آفتابی فرو

چکید و به روی ساعدهایش ریخت. کسی به شیشه کوید. یک راننده با چهره‌ی رنگ پریده‌ی صبح زود و پف‌آلود از خواب، از یکی از خودروهای پشت سر او بیرون آمده بود. راننده چیزی را از پشت شیشه فریاد کشید. دلارهایید به مرد نگرست. نورهای آبی رنگ در آن سوی پل برق می‌زدند و جلو می‌آمدند. متوجه شد که باید حرکت کند. از بدن خود خواست که پای بر گاز بگذارد و آن هم اجابت کرد. مرد کنار وانت مسقف عقب پرید تا پاهایش زیر چرخ‌ها نرود.

دلارهایید به درون پارکینگ متلی بزرگ نزدیک آزادراه ۲۷۰ ایالات متحده پیچید. یک اتوبوس مدرسه در پارکینگ توقف کرده بود. سر گشاد یک توپا<sup>۱</sup> را به شیشه‌ی عقب آن تکیه داده بودند.

دلارهایید از خود پرسید آیا قرار است با آدم‌های پسر در آن اتوبوس بنشیند.

نه، این نبود. او به دنبال خودروی پاکارد مادرش گشت. مادرش گفته بود: «سوار شو. پاهاتو روی صندلی نذار.» این هم نبود.

او در پارکینگ یک متل در غرب سنت‌لوییس بود و می‌خواست که قادر به انتخاب باشد؛ اما نمی‌توانست.

او، شش روز بعد، اگر می‌توانست این مدت صبر کند ربا مک‌لین را می‌گشت. ناگهان خرناس بلندی کشید.

شاید اژدها اراده می‌کرد که اول به خدمت خانواده‌ی خود برسد و منتظر ماه کامل بعدی شود.

نه، او چنین نمی‌کرد.

ریا مک‌لین چیزی دربارهٔ اژدها نمی‌دانست. او می‌اندیشید که با فرانسیس دلارهاید است. او نمی‌خواست با فرانسیس دلارهاید هم آغوش شود. او فرانسیس دلارهاید را در رختخواب مادر بزرگ به خود پذیرفت.

ریا در حیات گفته بود: «من واقعاً اوقات معرکه‌ای داشتم، دی.» شاید او فرانسیس دلارهاید را دوست داشت. انجام دادن این کار برای یک زن پست و گمراه کننده بود. او می‌دانست که باید از زن به خاطر این قضیه متنفر باشد. ولی خدایا، این خیلی هم خوب بود. ریا مک‌لین از بابت دوست داشتن فرانسیس دلارهاید گناهکار بود. گناهی اثبات کردنی. اگر به خاطر قدرت تحول او نبود، اگر به خاطر اژدها نبود، او نمی‌توانست ریا را به خانه‌اش ببرد. او توانایی برقراری ارتباط جنسی نمی‌داشت. یا شاید هم می‌داشت؟

«اوه خدایا، مرد، این خیلی باحاله.»

این حرف آن زن بود. او گفت: «مرد»

او نیاز به فکر کردن داشت. نمی‌توانست به خانه برود. در متل اتاقی گرفت و در تماس با دفتر کارش گفت که مریض است اتاقی که گرفت دلنشین و آرام بود و تنها دکور اتاق طرح زمختی از یک قایق نجار بود. هیچ چیز از روی دیوارها نمی‌درخشید. روی سقف، بتونه‌ها پوسته پوسته شده بود، هر چند دقیقه می‌بایست برخیزد و ادرار کند. او می‌لرزید، سپس بدنش غرق در عرق شد. یک ساعت گذشت.

او نمی‌خواست ربا مکلین را به ازدها بدهد. به بلایسی که ازدها، در صورت ندادن او، به سرش می‌آورد، فکر کرد.

ترس به صورت امواج شدید می‌آید؛ جسم نمی‌تواند مدتی طولانی آن را تحمل کند. دلارهایید در میان آرامش سنگین در میان دو موج می‌توانست ببیندیشد.

چگونه می‌توانست از دادن ربا به ازدها خودداری کند؟ یک راه حل مرتب به او سقلمه می‌زد. برخاست.

کلید برق با صدای کلیک بلندی در دستشویی حمام کاشیکاری شده روشن شد. او به میلهٔ پرده دوش نگاه کرد. یک لولهٔ توپر به قطر دو نیم سانتی متر که از دو طرف به دیوار پیچ شده بود. او پرده را کند و روی آینه آویخت.

در حالی که نوک انگشتان پایش بر روی لبهٔ وان قرار داشت، میله را چسبید و آن را رو به پایین کشید. میله به اندازهٔ کافی در جای خود محکم بود. می‌توانست خود را وادار به این کار کند. از آن نمی‌ترسید.

او یک طرف کمر بند خود را به دور لوله گره ثابت زد. انتهای سگک‌دار آن یک حلقه را تشکیل می‌داد. کمر بند ضخیم تاب نمی‌خورد و همچنان حلقهٔ دار زمختی به پایین آویزان بود. او روی درپوش توالت نشست و به آن نگاه کرد. او می‌توانست دستش را دور از حلقه نگه دارد تا به قدری ضعیف شود که نتواند بازویش را بالا آورد.

اما او از کجا می‌توانست اطمینان داشته باشد حال که او و ازدها دو موجود بودند مرگ وی ازدها را تحت تأثیر قرار می‌دهد؟ شاید هم

اینطور نبود. از کجا اطمینان می‌یافت که با مرگ او، اژدها دست از ربا می‌کشید؟

شاید جسد او را چند روز بعد می‌یافتند. زن از خود می‌پرسید که او کجاست. آیا در آن وقت بود که زن به خانه او می‌رفت تا اثری از وی بیابد؟ به طبقه بالا می‌رفت، اطراف را می‌جست و با چیزی شگفت‌آور روبه‌رو می‌شد. اژدهای سرخ کبیر در ظرف یک ساعت تکه پاره‌هایش را بر روی پله‌ها می‌ریخت.

آیا می‌بایست با او تماس می‌گرفت و هشدار می‌داد؟ با وجود هشدار، چه کاری از ربا در برابر او برمی‌آمد؟ زن فقط می‌توانست امیدوار باشد که به سرعت بمیرد. این که اژدها با خشمی آنی به سرعت او را بدرود و کارش را تمام کند.

در طبقه بالای خانه دلارهای اژدها در عکسی که خود دلارهای قاب گرفته بود، انتظار می‌کشید، اژدها درون کتاب‌های هنری و مجلات بی‌شمار انتظار می‌کشید. هر بار که یک عکاس آن را ثبت می‌کرد، دوباره زاینده می‌شد ... چه کاری می‌کرد؟

دلارهای می‌توانست در ذهنش صدای پرطنین اژدها را بشنود که به ربا دشنام می‌داد. او پیش از دریدن زن به او دشنام می‌داد. او به دلارهای هم ناسزا می‌گفت - و به ربا می‌گفت که هیچ نیست.

دلارهای رو به کاشی‌های پژواک دهنده می‌گفت: «این کارو نکن. نکن ... این کارو.» و به صدای خود گوش داد. صدای فرانسیس دلارهاید. صدایی که ربا مکین به سادگی به جا می‌آورد. صدای خود

خودش. او سراسر عمر از این صدا شرمگین بود. با آن حرف‌های تلخ و سببانه‌ای به دیگران گفته و زده بود.

اما هیچ‌گاه صدای فرانسیس دلارهاید را نشنیده بود که به او دشنام دهد.

«این کارو نکن.»

صدایی که اکنون شنید، هیچ‌گاه او را دشنام نداده بود. این دشنام‌های ازدها را تکرار کرده بود. حافظه‌اش او را شرم‌منده ساخت.

او اندیشید که احتمالاً چندان هم مرد نیست. این به ذهنش خطور کرده بود که هیچ وقت چیزی در این باره نخواهد یافت و حالا کنجکاو بود.

او ردایی از غرور داشت که ربا به او بخشیده بود. این غرور به او می‌گفت که مردن در حمام، پایانی تأسف‌بار است.

چه چیز دیگر؟ چه راه دیگری وجود داشت؟

راهی بود و وقتی به ذهنش رسید، می‌دانست کفرآمیز است. اما به هر حال راهی بود. او در اتاق مثل قدم می‌زد. بین تخت‌ها و از در به پنجره‌ها. همچنان که قدم می‌زد، تمرین سخن گفتن می‌کرد. اگر در میان جملات عمیق نفس می‌گرفت و شتاب نمی‌کرد، کلمات درست بیرون می‌آمد.

او در میان یورش‌های ترس، خوب می‌توانست حرف بزند. حال او ترس بدی داشت. ترس بدی که او را تحلیل می‌برد. آرامش در راه بود. منتظر آن ماند و وقتی آمد به سمت تلفن شتافت و تماسی با بروکلین صورت داد.

یگ گروه دانش‌آموز سال سوم دبیرستان در پارکینگ متل سوار اتوبوس می‌شدند. بچه‌ها دیدند که دلارهای می‌آید. او باید از میان آنان رد می‌شد تا به وانت مسقف خود برسد.

یک پسر چاق با صورت گرد و کمر بند مارک «سم براون» خود، پس از رد شدن دلارهای، چهره در هم کشید، سینه خود را باد کرد و حالت پرورش اندام گرفت. دو دختر پوزخند زدند. توبای پشت پنجره اتوبوس به صدا درآمد و دلارهای صدای خنده را پشت سرش نشنید.

او، بیست دقیقه بعد وانت مسقف را در کنار ردیف درختان در حدود بیست و پنج متری خانه مادر بزرگ متوقف ساخت. صورتش را پاک کرد و چهار پنج بار نفس عمیق کشید. کلید خانه را در دست چپ فشرد و با دست راست فرمان را گرفت.

صدایی تیز از دو سوراخ بینی‌اش بیرون جست و دوباره بلندتر، بلندتر، بلندتر. برو.

همچنان که او به سرعت پیش می‌تاخت مسیر شن ریزی شده پشت سر وانت مسقف از آب‌های پاشیده از زیر چرخ‌ها دوش می‌گرفت. خانه از شیشه جلوی وز پر عظمت‌تر به نظر می‌رسید. وانت مسقف ایستاد و او بیرون پرید، می‌دوید.

درون خانه به چپ و راست نگاه نمی‌کرد. از پله‌های زیرزمین سرازیر شد. کورمال کورمال مخزن قفل شده را می‌جست به کلیدهای در دستش نگاه می‌کرد.



کلیدهای مخزن در طبقه بالا بود. او به خود فرصت فکر کردن نمی داد. صدای خرناس‌هایی که از بینی می کشید، آن قدر بلند بود که هنگام دویدن به بالای پله‌ها، صداهای دیگر را از سرش بیرون کند. حال به سر وقت میز کار خود آمده بود و کتوهای را برای یافتن کلیدها، جست‌وجو می کرد. به تصویر ازدها پای تختخواب نگاه نمی کرد.

«چه کار می کنی؟»

کلیدها کجا بودند، کلیدها کجا بودند؟

«چه کار می کنی؟ صبر کن. بچه‌ای نفرت انگیزتر و کیف‌تر از تو

ندیدم. صبر کن.»

حرکت دستان جست‌وجوگرش کند شد.

«نگاه کن ... به من نگاه کن.»

او لبه میز را گرفت - سعی داشت به سمت دیوار بچرخد. وقتی سرش، بر خلاف میلش، می چرخید، به شکل دردناک نگاهش را می دزدید.

«چه کار می کنی؟»

«هیچی.»

تلفن زنگ خورد. زنگ خورد. زنگ خورد. گوشی را برداشت. پشتش

به تصویر بود.

صدای ریامکلین بود. «هی، دی، چه جور یایی؟»

صدایش بفهمی نفهمی شبیه نجوا بود. «خوب.»

«گلو ش را صاف کرد. با دفتر تماس گرفتم، گفتن که مریضی. صدات که افتضاحه.»

«باهام حرف بزن.»

«البته که باهات حرف می‌زنم. خیال کردی برای چی تماس گرفتم؟ مشکل چیه؟»

«سرماخوردگی.»

«می‌خوای بری پیش دکتر؟... الو؟ گفتم می‌خوای بری پیش دکتر؟»  
دلارهاید گفت: «بلندتر حرف بزن.» و با دست درون کتو را جست‌وجو کرد ... به سراغ کشوی بعدی رفت.

گمان کنم خط خرابه، دی. تو نباید تنها با مریضی توی خونه بمونی.»

«بهش بگو امشب بیاد پیشت و ازت مراقبت کنه.»

دلارهاید بموقع تقریباً جلوی ذهنی گوشی را با دست گرفت.

ریا گفت: «خدای بزرگ، اون چی بود؟ کی باهاته؟»

«صدای رادیو بود. تکه اشتباهی رو فشار دادم.»

«هی، دی، می‌خوای من یکی رو بفرستم؟ خیلی سنگول به نظر

نمی‌رسی. خودم می‌آم. به ماریا می‌گم واسم ناهار بپاره.»

او گفت: «نه.» کلیدها را که در زیر کمربندهای مارپیچ جمع شده بود،

پیدا کرد و به حال برگشت. تلفن را نیز با خود برد. «من خوبم. خیلی زود

می‌بینمت. او از پله‌ها پایین دوید. سیم تلفن کشیده شد و تلفن پشت سر

او روی پله‌ها افتاد.

فریاد ناشی از خشم و حشيانه. «بیا اینجا، صورت ...»

آن پایین، در زیرزمین، در مخزن در کنار بسته دینامیت خود، یک کیف کوچک چرمی داشت که شامل پول نقد، کارت‌های اعتباری و گواهی‌نامه‌های رانندگی به اسم‌های مختلف، اسلحه، چاقو و چماق چرم‌پوش کوتاهی نگهداری می‌شد. او کیف را برداشت و به طبقه همکف رفت. پله‌ها را به سرعت پشت سر گذاشت. اگر ازدها پایین و به سراغ او می‌آمد، آماده مبارزه بود. سوار وانت مسقف شد و دیوانه‌وار راند.

در بزرگراه سرعتش را کم کرد و به شانه خاکی رفت و از پنجره زرداب به بیرون ریخت. مقداری از ترس تخلیه شد. حال با سرعت قانونی می‌راند و برای دور زدن و پیچیدن از راهنما استفاده می‌کرد. او با احتیاط به سمت فرودگاه راند.

## فصل ۳۹

دلارهاید جلوی یک خانه آپارتمانی در پارک وی شرقی، دو چهارراه جلوتر از موزه بروکلین، کرایه تاکسی‌اش را داد. بقیه راه را پیاده رفت. عابران پیاده تنه زنان به سمت پلاک پراسپکت<sup>۱</sup> می‌رفتند.

او در ازدحام نزدیک ایستگاه مترو ای. آر. تی. ایستاده بود و ساختمان «گریگ ریوایول»<sup>۲</sup> را به خوبی در دیدرس داشت. پیش از آن هرگز موزه بروکلین را ندیده بود، گرچه کتابچه راهنمای آن را خوانده بود. وقتی اولین بار عنوان کوچک موزه بروکلین را در تصویر اژدهای سرخ کبیر وزن خورشیدپوش در مجله<sup>۳</sup> تایم دید، سفارش کتابچه را داد.

اسامی متفکران بزرگ از کنفوسیوس تا دموستنس<sup>۴</sup> بر روی سنگی جلوی دید در ورودی حک شده بود. ساختمان پرهیبتی بود، با باغ‌های گیاهان دارویی در کنار آن. خانه‌ای مناسب برای اژدها.

مترو در زیر خیابان غرش کنان پیش می‌رفت و پاشنه پایش را قلقلک می‌داد. هوای مانده از دریچه‌های مشبک سقف مترو به درون می‌زد و با بوی رنگ سیل او درهم آمیخت.

---

Prospect -۱

Greek Revival -۲

Demosthenes -۳

تنها یک ساعت به زمان تعطیلی مانده بود. او عرض خیابان را طی می‌کرد و وارد شد. کارمند اتاق بازرسی کیف چرمی او را گرفت.

او پرسید: «اتاق بازرسی فردا بازه؟»

کارمند که زن باریک اندام با یونیفرم آبی بود، گفت: «موزه فردا تعطیله.» سپس برگشت و از دلارهای دور شد.

«آدمایی که فردا می‌آن، از اتاق بازرسی عبور می‌کنن؟»

«نه. موزه بسته‌س. این اتاق هم بسته‌س.»

«خوبه. ممنون.»

«قابل نداشت.»

دلارهای دور از میان محفظه‌های بزرگ شیشه‌ای در تالار اقیانوس و تالار امریکا در طبقه همکف گذشت - سفالینه‌های آند، سلاح‌های تیز اولیه، دست سازه‌ها و نقاب‌های متعلق به سرخ بوستان شمال غربی.

اکنون تنها چهل دقیقه به بسته شدن موزه مانده بود. وقتی برای آشنایی با طبقه همکف نبود. او می‌دانست که خروجی‌ها و آسانسورهای عمومی کجا قرار دارند.

او با آسانسور تا طبقه پنجم بالا رفت. احساس می‌کرد اکنون به ازدها نزدیک‌تر است؛ اما همه چیز رو به راه بود. ازدها از گوشه‌ای بیرون نپرید و به سمت او ندوید.

ازدها در معرض تماشای عموم نبود. نقاشی، از زمان برگردانده شدن از گالری تیت لندن، در تاریکی و در محفظه‌ای قفل شده قرار داشت.

دلارهای دور در تلفن دریافته بود که ازدهای سرخ کیسرو زن خورشیدپوش بسیار کم به نمایش عمومی درمی‌آمد. تقریباً عمری

دویست ساله داشت و کاری آبرنگ بود- نور باعث پدیدگی رنگ آن می‌شد. دلارهاید جلوی نقاشی آلبرت بیراشتات<sup>۱</sup> به نام طوفانی در کوه‌های صخره‌ای ایستاد. از آنجا می‌توانست درهای قفل شده بخش مطالعات نقاشی و بخش انبارسازی را ببیند. آنجا، جایی بود که ازدها قرار داشت. نه کپی و نه عکس خود ازدها. آنجا جایی بود که وقتی فردا می‌آمد وعده ملاقات داشت.

او پیرامون طبقه پنجم قدم می‌زد. از جلوی سرسرای از نقاشی‌ها رد می‌شد و هیچ کدام را نمی‌دید. خروجی‌ها بودند که توجه او را جلب کردند. او خروجی اضطراری و پلکان را یافت و مکان آسانسورهای عمومی را مشخص کرد.

نگهبان‌ها مردانی میان‌سال و مؤدب با کفش‌هایی پاشنه ضخیم بودند. هیچ کدام مسلح نبودند. دلارهاید توجه کرد: یکی از نگهبان‌های درون سرسرا مسلح بود. شاید او پلیس بود که آنجا به عنوان شغل دوم کار می‌کرد. وقت تعطیلی موزه از بلندگو اعلام شد.

دلارهاید در پیاده رو در زیر طرح مجازی از بروکلین ایستاد، و جمعیتی را تماشا کرد که بیرون می‌آمدند و به غروب تابستانی دلچسب پا می‌گذاشتند.

دلارهاید دقایقی را در باغ گیاهان دارویی گذراند. سپس برای یک تاکسی دست بلند کرد و نشانی فروشگاه‌های را به راننده داد که در یلوپیز<sup>۲</sup> یافته بود.

---

Albert Bierstadt - ۱

۱- Yellow Pages کتاب بزرگی که اسم و آدرس پیکان‌های عمومی و مراکز خدماتی شهر در آن ذکر شده است. م.

## فصل ۴۰

در ساعت نه شب دوشنبه، گراهام کیف خود را جلوی در آپارتمان شیکاگو که مورد استفاده قرار می‌داد، به زمین گذاشت و در جیب‌هایش به دنبال کلیدها گشت.

او روزی طولانی را در دیترویت به مصاحبه با کارکنان و بررسی اوراق استخدام در بیمارستانی گذرانده بود که خانم جاکوبی، پیش از عزیمت خانواده‌اش به بیرمنگام، داوطلبانه در آن کار می‌کرد. او به دنبال آدمی سرگردان می‌گشت، کسی که احتمالاً هم در دیترویت و هم آتلانتا یا بیرمنگام و آتلانتا کار کرده باشد؛ کسی با در دسترس داشتن وانت مسقف و صندوق چرخ‌دار، که خانم جاکوبی و لیدز را پیش از تهاجم خانه‌هایشان دیده باشد.

کرافورد اعتقاد داشت که این سفر، وقت تلف کردن است؛ اما به دلخواه گراهام رفتار کرد. کرافورد درست می‌گفت. کرافورد لعنتی خیلی هم درست می‌گفت.

گراهام می‌توانست صدای زنگ تلفن را از داخل آپارتمان بشنود. کلیدها در آستر جیش گیر کرده بود. وقتی آن‌ها را بیرون کشید، آستر جیب جر خورد.

«مادر به خطا.»

او نفس زنان خود را به اتاق رسانده بود، که زنگ تلفن قطع شد. شاید مالی در پشت خط بود. با او در آریگن تماس گرفت.

پدربزرگ ویلی با دهان پر پاسخ داد. در آریگن وقت شام بود.  
«فقط به مالی بگین بعد از شام با من تماس بگیره.»

او با سروصورت پر از کف در حال استحمام بود که تلفن دوباره زنگ خورد. سرش را گریه‌شور کرد و آب چکان از حمام بیرون پرید تا گوشی را بردارد.

«سلام عسلکم.»

بایرون متکالف هستم از بیرمنگام. «تو یه شیطان شیرین زبون هستی.»  
«بیخشین.»

«هم خبر خوب دارم و هم خبر بد. دربارهٔ نایلز جاکوبی درست می‌گفتی. اون وسایلو از خونه بیرون برده. از شرشون خلاص شده بود. اما من با یه مقدار حشیش که تو اتاقش پیدا کردم، تحت فشار گذاشتمش و به حرف اومد. این خبر بدیه - می‌دونم که امیدوار بودی کار دندون پری باشه و آبشون کرده باشه.»

«خبر خوب اینه که یه مقدار فیلم هست. هنوز دست من نرسیده. نایلز می‌گه دوتا حلقه‌س که زیر صندلی ماشینه. تو هنوزم اون‌تارو می‌خوای، درسته؟»

«البته. البته که می‌خوام.»

«خب، رفیق صمیمی اون، رندی، از ماشین استفاده می‌کنه. هنوز گیرش نیاوردیم؛ ولی زیاد طول نمی‌کشه. می‌خوای فیلم‌ها رو با اولین پرواز به شیکاگو بفرستم و وقتی اومد بهت زنگ بزنم؟»



«لطفاً این کارو بکن. عالیه، بیرون. سپاسگزارم.»

«قابلی نداره.»

مالی درست هنگامی که گراهام برای خواب در رختخواب سقوط کرد، تلفن زد. پس از آنکه یکدیگر را از خوب بودن حال هم مطمئن کردند، دیگر حرف زیادی برای گفتن نبود.

مالی گفت: ویلی اوقات واقعاً خوشی دارد و اجازه داد او به گراهام شب به خیر بگوید. ویلی چیزهایی بیشتر از شب به خیر برای گفتن به او داشت- او به ویل خبری هیجان انگیز داد: بابابزرگ برایش یک پانی<sup>۱</sup> خریده بود.

مالی به این موضوع اشاره نکرده بود.

## فصل ۴۱

موزه بروکلین در روز سه‌شنبه برای بازدید همگانی بسته بود؛ اما هنرجویان کلاس‌های هنری و هنرجویان تازه کار اجازه ورود داشتند. موزه تشکیلاتی عالی برای مطالعات جدی بود. کارکنان بسیار آگاه و پذیرا بودند، آنان معمولاً به پژوهشگران اجازه می‌دادند، با قرار قبلی، در روز سه‌شنبه برای بازدید از اقلامی که نمایش عمومی نداشتند، بیایند. فرانسیس دلارهاید در حالی که با خود ابزار دانشجویی به همراه داشت کمی پس از ساعت دو بعدازظهر، از ایستگاه مترو آی. آر. تی بیرون آمد. او یک دفتر، یک دفترچه راهنمای گالری تیت و یک شرح حال از ویلیام بلیک در زیر بغل داشت.

او با خود اسلحه نه میلی متری، چماق چرمی و کارد بسیار تیز سلاحی زیر پیراهنش حمل می‌کرد. یک بانداژ دارای حالت لاستیکی آن‌ها را روی شکم صاف او نگه می‌داشت. کت اسپرت او، آن‌ها را پنهان می‌کرد. تکه پارچه‌ای خیس‌انده شده در کلروفورم در کیسه‌ای پلاستیکی در جیب کتش بود.

در دستش جعبه گیتاری بود.

سه باجهٔ تلفن سکه‌ای در کنار خروجی مترو در مرکز پارکوی شرقی قرار داشت. سیم یکی از آن‌ها بریده شده بود و یکی از دوتای دیگر کار می‌کرد ...

دلارهاید آن قدر سکهٔ بیست‌و پنج سستی در تلفن ریخت تا ربا سلام کرد.

او می‌توانست سروصدای تاریکخانه را در کنار صدای ربا بشنود.

«سلام، ربا.»

«هی، دی. حالت چطوره؟»

آمدوشد سنگین در دو طرف تلفن. شنیدن را برایش سخت کرده بود.

«خوبه.»

سروصدا نشون می‌ده که تو در باجهٔ تلفن هستی. خیال می‌کردم

مریض توی خونه افتادی.»

«می‌خوام بعداً باهات حرف بزنم.»

«باشه. آخر وقت زنگ بزن. خوبه؟»

«من باید ... تو رو ببینم.»

«من می‌خوام تو منو ببینی؛ ولی امشب نمی‌تونم. باید کار کنم. بهم

زنگ می‌زنی؟»

«آره. اگه هیچ چیزی ...»

«بیخشین؟»

«زنگ می‌زنم.»

«ازت می‌خوام که زود بیای، دی.»

«آره، خداحافظ... ربا.»

بسیار خب، ترس از قفسه سینه به درون شکمش می چکید. او سینه اش را می فشرد از خیابان رد شد. ورود به موزه بروکلین در روزهای سه شنبه از دری واقع در منتهی الیه سمت راست انجام می گرفت. دلارهاید پشت سر چهار دانشجو وارد شد. دانشجوها کوله پشتی و ابزار خود را کنار دیوار گذاشتند و برگه های عبور خود را نشان دادند. نگاهیانی پشت میز آن ها را بازدید می کرد.

او به سروقت دلارهاید آمد.

«شما قرار قبلی دارین؟»

دلارهاید به نشانه مثبت سر تکان داد. «مطالعات نقاشی، دوشیزه

هارپز.»

«لطفاً اینجا رو امضا کنید.»

نگهبان خودکاری تعارف کرد.

دلارهاید خودکار خود را آماده داشت. او به اسم «پاول کرین» امضا

کرد. نگهبان با طبقه بالا هماهنگی کرد. دلارهاید به میز پشت کرد و

مشغول تماشای تابلوهای جشن تاکستان، اثر رابرت بلام در بالای در

ورودی شد. هنگامی که نگهبان صحت قرار او را تأیید می کرد، دلارهاید

می توانست از گوشه چشم افسر امنیتی دیگر را در سرسرا ببیند. بله، او

تنها کسی بود که اسلحه داشت.

افسر میز گفت: «پشت لابی، کنار فروشگاه یک نیمکت هست. کنار

آسانسورهای اصلی اونجا منتظر بمونین، دوشیزه هارپر می آد دنبالتون.»

او یک نشان صورتی و سفید به دلارهاید داد.

«اشکال نداره گیتارمو این جا بذارم؟»

«مراقبش هستم.»

موزه، با چراغ‌های خاموش، جلوه‌ای متفاوت داشت. نوری ضعیف میان محفظه‌های شیشه‌ای بود. دلارهای سه دقیقه بر روی نیمکت منتظر ماند تا دوشیزه هارپر از آسانسور پیاده شد.

«آقای کرین؟ من پائولا هارپر هستم.»

زن از آنچه صدایش پشت تلفن می‌نمود، جوان‌تر بود؛ ظاهری معقول داشت. با زیبایی بیش از اندازه. او بلوز و دامن خود را هم مانند یونیفرم پوشیده بود.

«شما درباره نقاشی آبرنگ بلیک تماس گرفتید. همراه من بیاین تا بهتون نشون بدم. از این طرف. سوار آسانسور کارکنان می‌شیم.»

با راهنمایی زن، از فروشگاه تاریک موزه رد شدند و از میان اتاقی پر از سلاح‌های تمدن‌های اولیه گذشتند. دلارهای سه دقیقه به اطراف نگاه می‌کرد تا جهت‌ها را حفظ کند. در گوشه بخش امریکا، دالانی بود که به آسانسوری کوچک می‌رسید.

دوشیزه هارپر دکمه را فشار داد. او آرنج خود را بغل کرد و منتظر ماند. چشمان آبی شفاف او به نشان عبور صورتی و سفید دلارهای افتاد که به یقه او سنجاق شده بود.

«این اجازه عبور طبقه ششمه که اون به شما داده. مهم نیست - پنجم امروز نگهبان نداره. شما چه نوع تحقیقی انجام می‌دیدن؟»

دلارهای سه دقیقه تنها لبخند زده و سر تکان داده بود، گفت: «به

کاری روی باتز.»

«روی ویلیام باتز؟»

دلارهاید به نشانه مثبت سر تکان داد.

«من چیز زیادی دربارش نخوندم. فقط در پانوشتها خوندم که حامی

بلیک بوده. موضوع جالبیه؟»

«من تازه شروع کردم. باید برم. به انگلستان.»

«به گمونم موزه لندن دو تا کار آبرنگ از بلیک داره که برای باتز

کشیده. تا حالا اونارو دیدین؟»

«نه هنوز.»

«بهتر در آینده درباره اوناهم بنویسین.»

او با تأیید سر تکان داد. آسانسور رسید.

طبقه پنجم. کمی لرزش در خود احساس کرد، اما پاها و بازوانش

هنوز توان داشت؛ اما خیلی زود پای مرگ و زندگی به میان می آمد. اگر

کار خراب می شد، او اجازه نمی داد گیر بیفتد.

زن او را به انتهای راهرو پرتره های امریکایی هدایت کرد. این راهی

نبود که بیشتر در آن بود. او می توانست بگوید در کجا قرار دارد. این

خیلی خوب بود.

اما چیزی در راهرو انتظارش را می کشید که وقتی آن را دید در

جایش میخکوب شد. پائولا متوجه عدم همراهی او شد و برگشت: او

خشکیده برجایش، در برابر تاقچه ای در دیوار پرتره ها ایستاده بود. زن به

سمتش رفت. و به آنچه خیره شده بود، نگاه کرد.

زن گفت: این پرتره کار گیلبرت استیوارته که از جرج واشینگتن

کشیده.»

نه. آن که او می گفت، نبود.

«مشابهش روی دلار دیده می شه. بهش می گن پرتره لنس داون، چون استیوارت یکی هم برای مارکی لس کشیده و داده، به پاس قدردانی از حمایت هاش از انقلاب امریکا شما حالتون خوبه، آقای کرین؟»

رنگ دلارهاید پریده بود. این یکی از همه آنهایی که روی دلارها دیده بود، بدتر بود. واشینگتن با آن چشمهای دریده و دندانهای افتضاح به بیرون قاب زل زده بود. خدایا او چقدر شبیه مادر بزرگ بود. دلارهاید خود را همچون بچه ای با شمشیر پلاستیکی حس کرد.

«آقای کرین، شما خوبین؟»

جواب بده و گرنه همه چیز خراب می شه. سروتهشو هم بیار. خدایا، مرد، این خیلی باحاله. تو کثیف ترین هستی - نه. چیزی بگو.

تو گفت: «گمان می کنم کمی مسموم شدم.»

«می خواین چند دقیقه بشینین؟»

«نه، ادامه بدین. من می آم.»

و تو نمی تونی جلوی منو بگیری، مادر بزرگ. خدا لعنت کنه؛ اگه قبلاً نمرده بودی، خودم می کشتمت. قبلاً مردی. مادر بزرگ قبلاً مرده! حالا هم مرده. برای همیشه مرده. خدایا، مرد، این خیلی باحاله.

هر چند، یکی دیگه هنوز زنده بود و او خود می دانست.

پشت سر زن در میان بیشه زار وحشت پیش می رفت.

از دری دولنگه وارد بخش مطالعات نقاشی و ذخیره سازی شدند. دلارهاید به سرعت اطراف را پایید. اتاق بزرگ و آرامش بخشی بود.

روشنایی خوبی داشت و پر از قفسه‌های ملودر پوشانده شده از نقاشی‌ها بود. یک ردیف تخت برای استراحت در محل کار به موازات دیوار پیش ساخته وجود داشت. دری کنار تخت‌ها نیمه باز بود و صدای تایپ از میان آن شنیده می‌شد.

او کسی را به جز پائولا هارپر نمی‌دید.

دوشیزه هارپر داشت می‌آمد. جعبه‌ای صاف و سیاه‌رنگ، نه بزرگ‌تر از یک کیف دستی مردانه، به همراه داشت. در آن بود. چطور زن توانایی حمل چنان تصویری را داشت؟ هرگز تصور نمی‌کرد که نقاشی مسطح باشد. او ابعاد آن را در دفترچه راهنما دیده بود -  $۳۴ \times ۳۹$  سانتی‌متر اما توجهی به آن نکرده بود. انتظار داشت که خیلی عظیم باشد. اما این کوچک بود. کوچک بود و اینجا در اتاقی کوچک جای گرفته بود. او هرگز درک نکرده بود که خانه قدیمی درون باغ سیب چگونه عظمت ازدها را تاب آورده بود.

دوشیزه هارپر چیزی می‌گفت: «باید اونو تو این جعبه سولندر نگه داشت، چون نور رنگشو از بین می‌بره. برای همین معمولاً به نمایش عمومی در نمی‌آد.»

آن را بر روی میز گذاشت و بندهای دورش را باز کرد. صدایی از در دو لنگه برخاست. «معدرت می‌خوام. باید درو برای خولیو ساز کنم.» دوباره بسته را پوشانده و به همراه خود به سوی در شیشه‌ای برد. مردی با یک سینی چرخ‌دار، بیرون در منتظر بود. زن در را باز نگه داشت تا مرد آن را به داخل هل داد.

«این جا همه چیز مرتبه؟»



«بله، متشکرم خولیو.»

مرد بیرون رفت. حالا دوشیزه هارپر با جعبه سولندر می آمد. او گفت: «می بخشین. آقای کرین. خولیو امروز نظافت می کنه و از قاب‌ها غبارروبی می کنه.» او بسته را باز کرد و پوشه مقوایی سفیدی را بیرون آورد. «شما می دونین که نباید اوتو لمس کنین. من بهتون نشون می دم - این قانونه، مشکلی نیست؟»

دلارهاید به تأیید سر تکان داد. قادر به حرف زدن نبود.

او پوشه را باز کرد و پوشش پلاستیکی را برداشت.

خودش بود. «ازدهای سرخ کبیر وزن خورشید پوش» - مرد ازدها بر فراز زن به زانو درآمده ملتمس، خیز برداشته بود. زنی که در امتداد دم او به دام افتاده بود.

این البته که کوچک ولی قدرتمند بود. حیرت آور. حتی بهترین بازآفرینی‌ها هم نمی توانستند در جزییات به اصل وفادار بمانند.

دلارهاید به وضوح آن را دید، همه را در لحظه‌ای دید - دستخط بلیک در حاشیه‌های آن دو لکه قهوه‌ای در سمت راست. تصویر او را تسخیر کرده بود. رنگ‌ها بسیار قوی و تأثیرگذارتر بود.

به زن نگاه کن که دم ازدها به دورش پیچیده شده است.

او دید که رنگ موهای زن دقیقاً همچون موهای ربا مک‌لین بود. او دید که از در حدود هفت متر فاصله دارد. صداها ذهنش را دربرگرفت.

ریا گفته بود: /میلوارم که بهت شوک وارد نکرده باشم.

پائولاهارپر گفت: به نظر می رسه اون گچ و همین‌طور هم آب‌رنگ به کار برده. او در زاویه‌ای ایستاده بود که حرکات دلارهاید را زیرنظر بگیرد. از نقاشی چشم برنمی داشت.

دلارهاید دستش را درون پیراهنش کرد.  
جایی تلفن زنگ زد. صدای تایپ کردن متوقف شد. زنی از اتاق  
انتهایی سرک کشید.

دوشیزه هارپر سرش را برنگرداند. نگاهش هرگز از نقاشی یا دلارهاید  
دور نمی‌شد. او گفت: «ممکنه لطف کنی و یه پیغام بهش بدین؟ بهش  
بگین خودم باهاش تماس می‌گیرم.»

زن در دفتر کارش ناپدید و همان لحظه تایپ کردن دوباره آغاز شد.

دلارهاید نمی‌توانست بیش از آن خود را نگاه دارد. همین حالا.

اما ازدها اول به جنبش درآمد. «هرگز بچه‌ای به -»

چشمان دوشیزه هارپر گشاد شد. «چی؟»

دلارهاید در حالی که به نقطه‌ای اشاره می‌کرد، گفت: «یه موش به این

بزرگی از اون قاب بالا رفت!»

دوشیزه هارپر چرخید: «کجا؟»

چماق کوتاه به بیرون از پیراهن لغزید. بیشتر با چرخش مچ، تا قوت  
بازو، آن را به پشت جمجمه زن کوبید. زانوهای زن خم شد و دلارهاید  
بی‌درنگ پشت بلوز او را چسبید و به سمت خود کشید و پارچه‌ آغشته  
به کلروفوم را روی صورتش گذاشت.

زن را بر روی زمین میان میز و ردیف قفسه‌ها خواباند و پوشه‌ای را  
به همراه آبرنگ روی زمین کشید و خود روی زن چمباتمه زد. خش  
خش. خرخر حاصل از تنفس و زنگ تلفن.

زن از دفتر انتهای اتاق بیرون آمد.

او به اطراف اتاق نگاه کرد: «پائولا، مادرته. می‌گه باید همین الان باهات حرف بزنه.»

او به پشت میز آمد. «من مواظب بازدید کننده هستم، آگه تو-» سپس آنان را دید.

پائولاهارپر بر روی زمین بود، موهایش پریشان بر روی صورتش و دلارهاید چمباتمه زده روی او، اسلحه در دست آخرین گاز را از نقاشی آبرنگ زد و برخاست. در حالی که می‌جوید، به سمت زن می‌دوید.

زن به سمت اتاق خود دوید و در نه چندان مقاوم را محکم بست. به تلفن چنگ زد و آن را به زمین انداخت. با دستان لرزان آن را برداشت. خط اشغال بود. در با لگد باز شد. وقتی چیزی محکمی در جایی پشت گوشش فرود آمد نور قرمز رنگ روی تلفن، به رنگین کمانی از رنگ تبدیل شد. گوشی به زمین سقوط کرد.

دلارهاید در آسانسور کارمندان، به اعداد نشان دهنده طبقات که پایین رفتن آسانسور را نشان می‌دادند، نگاه می‌کرد. اسلحه خود را به شکمش چسبانده بود. کتاب‌هایش آن را پوشش می‌داد.  
طبقه اول.

بیرون آمد و وارد راهروهای خالی شد. به سرعت گام برمی‌داشت. کفش‌های ورزشی او روی کف مرمرین، صفیر می‌کشید: چرخشی اشتباه. او از نقاب‌های نهنگی رد شد. نقاب‌های بزرگ سی سوت<sup>۱</sup>. ثانیه‌هایی که تلف می‌شد. حال به میان توت‌های بلند هاید<sup>۲</sup> دوید و گم شد. او در

وسط توت‌ها به سمت چپ نگریت و قسمت سلاح‌های تمدن‌های اولیه را دید و دانست که کجاست.

او از آن گوشه، سرسرا را پایید.

افسر میز جلوی تابلوی اعلانات در حدود ده متری میز پذیرش ایستاده بود.

نگهبان مسلح به در نزدیک‌تر بود. وقتی که او خم شد تا لکه روی نوک کفشش را پاک کند، جلد چرمی اسلحه‌اش غرغر صدا کرد.

اگره بخوان مقابله کن، اول اون یارو رو می‌ندازم زمین.

دلارهاید اسلحه را زیر کمر بند خود فرو برد و با کت رویش را پوشاند. در حالی که نشان عبور را از یقه‌اش می‌گشود، قدم زنان در سرسرا پیش رفت.

افسر میز که صدای پا را شنید، به سمت او برگشت.

دلارهاید گفت: «متشکرم.»

او نشان را میان انگشت‌هایش بالا گرفت و سپس بر روی میز انداخت.

نگهبان سر تکان داد. «می‌شه لطفاً اونو توی اون شکاف بذارین؟»

تلفن میز پذیرش به صدا درآمد.

برداشتن نشان از روی میز شیشه‌ای مشکل بود.

تلفن باز زنگ خورد.

دلارهاید نشان را برداشت و در شکاف انداخت.

جعبه گیتار خود را از میان توده کوله‌پشتی‌ها برداشت. نگهبان به

سمت تلفن آمد. او در بیرون در با گام‌های بلند به سمت باغ گیاهان

دارویی رفت. آماده بود که اگر صدای تعقیب از پشت سرش شنید، بچرخد و شلیک کند.

او، در میان باغ به سمت چپ پیچید و به فضای میان حصار و سایه‌بان رفت. در جعبه گیتار را گشود و یک راکت تنیس، توپ تنیس، یک حوله، کیسه خرید مواد غذایی و یک دسته کرفس درآورد.

وقتی با یک حرکت، کت و پیراهنش را از تن کند، دکمه‌ها افتادند. شلوارش را هم درآورد. زیر آن یک تی شرت کالج بروکلین و یک شلوار گرمکن پوشیده بود. لباس‌ها و کتاب‌هایش، و سپس سلاح‌ها را در کیسه خرید چپاند. دسته کرفس از بالای کیسه بیرون زده بود. دسته و گیره‌های جعبه گیتار را تمیز کرد و آن را به زیر حصار گیاهی فرو برد.

اکنون از میان باغ‌ها به سمت پارک پراسپکت رفت. حوله به دور گردنش بود. او وارد بولوار امپایر شد. عابران در جلویش بودند. به دنبال آنان وارد پارک شد. پلیس‌های گشت پیاده، فریادزنان رد می‌شدند. کسی به آنان وقعی نمی‌گذاشت. دلارهای نیز همین طور.

قدم‌هایش را کند کرد. او، با کیسه خرید، راکت و توپ به دست، اکنون مردی بود که خسته از تمرینی سخت و در حال سرد کردن بدنش، به خانه برمی‌گشت که در راه سری هم به سوپرمارکت زده بود تا مایحتاج شب را تهیه کند.

او خود را واداشت که آهسته برود؛ با شکم پر نباید می‌دوید. حالا می‌توانست سرعت گام‌هایش را انتخاب کند.

او همه چیز را می‌توانست انتخاب کند.

## فصل ۴۲

کرافورد در ردیف عقب جایگاه هیئت منصفه نشسته بود و بادام زمینی می‌خورد، در حالی که گراهام کرکره‌های اتاق دادگاه را می‌بست.

کرافورد گفت: «تو بعد از ظهر گزارش تاریخچه رو می‌ذاری کف دست من می‌خوامش. تو به من گفتی سه‌شنبه، این هم سه‌شنبه.»  
«تمومش می‌کنم. اول می‌خوام اینو تماشا کنم.»

گراهام پاکت پش‌تاز رسیده از جانب بیرون متکالف را باز کرد و محتویات آن را بیرون آورد. دو حلقه خاک گرفته فیلم خانگی، هر یک در کیسه نایلونی ساندویچ.

کرافورد پرسید: «بیرون متکالف علیه نایلز جاکوبی اعلام جرم کرده؟»  
گراهام گفت: «نه برای سرقت - به هر حال اون احتمالاً ارث می‌یره - هم اون هم برادر جاکوبی. به خاطر حشیش چرا. اداره مواد مخدر بیرمنگام بدش نمی‌آد بزنه فک نایلزو بشکنه.»  
کرافورد گفت: «خوبه.»

پرده نمایش فیلم از بالای سقف به سمت جایگاه هیئت منصفه متمایل شده بود تا مدارک ضبط شده بر روی فیلم به راحتی نمایش داده شود.  
گراهام حلقه فیلم را درون پروژکتور گذاشت.

کرافورد گفت: «در بررسی باجه‌های مطبوعاتی که دندون پری می‌تونسته ازشون تئرو خیلی زود تهیه کنه - گزارش‌ها از سین سیناتی، دیترویت و پنخ‌هایی از شیکاگو رسید، تعداد گزارش از آدم‌های عوضی بیرون از شمارشه.»

گراهام نمایش فیلم را آغاز کرد. فیلمی از ماهیگیری بود. بچه‌های جاکوبی با چوب‌های ماهیگیری و ظرف طعمه در کنار برکه‌ای نشسته بودند. گراهام سعی کرد به تابوت‌های کوچک آنان درون خاک فکر نکند و تنها به آنان در حال ماهیگیری بیندیشد. چوب‌پنبه قلاب دخترک حباب بیرون داد و ناپدید شد. او یک صید داشت.

کرافورد پاکت خالی بادام زمینی را باد کرده و ترکاند. «این‌دیاناپلیس تبلیث می‌آد که بره از روزنامه فروشا سؤال کنه و پمپ بنزین‌های سروکوسوپریم رو چک کنه.»

گراهام گفت: «می‌خوای فیلمو تماشا کنی، یا نه؟»

کرافورد تا پایان فیلم دو دقیقه‌ای ساکت ماند.

«معرکه‌س دختره یه ماهی خاردار گرفت. حالا گزارش تاریخچه ...»  
 «جک، تو بعد از اتفاق در بیرمنگام بودی. من یک ماه دیرتر رفتم اونجا. تو وقتی اونجا بودی که خونه هنوز خونه اونا بود - من نبودم وقتی من رسیدم کل ترکیب خونه عوض شده بود. حالا محض رضای خدا بذار من این آدمارو ببینم تا بتونم گزارش تاریخچه‌رو تکمیل کنم.»  
 او فیلم دوم را گذاشت.

صحنهٔ یک جشن تولد بر پرده ظاهر شد. همهٔ افراد خانوادهٔ جاکوبی دور میزی نشسته بودند و آواز می‌خواندند.  
گراهام لب‌خوانی کرد. «تولدت مبارک.»  
دانلد جاکوبی یازده ساله به دوربین رو کرد. او در انتهای میز نشسته بود و کیک بزرگی پیش رویش قرار داشت. نور شمع‌ها در عینکش بازتاب می‌یافت.  
در یک گوشهٔ میز، برادر و خواهرش، شان به شانهٔ هم، به او چشم دوخته بودند که شمع‌ها را فوت می‌کرد.  
گراهام بر روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.  
خانم جاکوبی روی میز خم شده. موهای سیاهش تاب می‌خورد. او سعی داشت گره را از روی میز بگیرد و به پایین بیندازد.  
حال، خانم جاکوبی پاکت بزرگی را برای پسرش آورد. روبان بلندی به آن بود. دانلد پاکت را گشود و کارت تولد خود را بیرون کشید. او سر بالا آورد و به دوربین نگاه کرد و کارت را به اطراف چرخاند. روی کارت نوشته بود «تولدت مبارک - روبان را دنبال کن.»  
دوربین پایین آمد و به دنبال روبان رفت که به آشپزخانه امتداد می‌یافت. دری در آنجا بود که با یک قلاب بسته شده بود. پایین پله‌های زیرزمین، در ابتدا دانلد، و بعد دیگران رویان را به سمت پایین پله‌ها دنبال می‌کردند. روبان به فرمان دوچرخه‌ای کورسی گره خورده بود.  
گراهام از خود می‌پرسید که چرا آنان دوچرخه را بیرون خانه به او ندادند.



پرشی سریع به صحنه بعد، پاسخ پرشش او را داد. حالا بیرون خانه بارانی شدید در آن باریده و آب در حیاط جمع شده بود. خانه متفاوت به نظر می‌رسید: در بیرونی زیرزمین باز و آقای جاکوبی به همراه دوچرخه ظاهر شد. این اولین نما از آقای جاکوبی در فیلم بود. باد، موهای او را که به دقت به وسط سر طاسش شانه شده بود، آشفته می‌کرد. او با حالتی تشریفاتی دوچرخه را وسط حیاط قرار داد.

فیلم روی اولین دوچرخه سواری محتاطانه دانلد پایان یافت. کرافورد گفت: «چه چیز لعنتی ناراحت کننده‌ای. ولی از قبل هم می‌دونستیم.»

گراهام دوباره فیلم را به اول برگرداند.

کرافورد به تاسف سر تکان داد و مشغول خواندن چیزی شد که از کیف دستی‌اش بیرون کشید.

روی پرده، آقای جاکوبی دوچرخه را بیرون آورد. در زیرزمین پشت سرش بسته شد. قفلی از آن آویزان بود. گراهام صحنه را نگه داشت.

«اونجا. این اون چیزیه که براش اره آهن بر به کار برد، جک برای بریدن قفل، تا از این راه وارد خونه بشه. چرا اون از این راه نرفت؟» کرافورد زیر نور خودکار خود را خاموش کرد و از بالای عینک به پرده نگاه کرد. «اون چیه؟»

«من می‌دونم که اون اره آهن بر داشت. از اون برای بریدن شاخه‌ای که در جنگل جلوی دیدشو می‌گرفت، استفاده کرد. چرا از اون برای ورود به خونه استفاده نکرد؟»

کرافورد گفت: «چون نمی‌تونست.» و لبخندی تمساح‌وار وارد بر لبش ظاهر شد. او عاشق گیرانداختن آدم‌ها در فرضیه‌هایشان بود.  
«آیا اون تلاش کرد؟ آیا اصلاً اینو در نظر داشت؟ من حتی اون درو هرگز ندیدم. وقتی من رفتم، جیهان به در فلزی پرچ شده جاش گذاشته بود.»

کرافورد آرواره‌هایش را باز کرد. «تو فرض کردی که جیهان درو کار گذاشته. خب جیهان این کارو نکرده. باید کار جاکوبی باشه. اون بچه دیترویت بود. کشته مرده استفاده از قفل‌های ایمنی.»  
«جاکوبی چه وقتی اونو کار گذاشت؟»

«من نمی‌دونم. واضحه که بعد از جشن تولد پسرش - و این کی بوده؟ باید در گزارش کالبدشکافی اشاره شده باشه. اگه همراهت باشه.»  
گراهام که به پرده زل زده بود، چانه‌اش را در دست داشت. تولد اون چهاردهم آپریل بود. یه دوشنبه. باید بدونم که جاکوبی کی درو تعویض کرده.»

پوست فرق سر کرافورد چین خورد و وقتی نکته را گرفت، دوباره صاف شد. او گفت: به نظر تو دندان پری وقتی هنوز در قدیمی با قفل یوشکل اونجا بوده اونارو انتخاب کرده؟»

«اون اژه آهن‌پُر داشت، مگه نه؟ چطور می‌شه از اون برای ورود به یه جا استفاده کرد؟ برای بریدن قفل‌های معمولی، زنجیر یا میله. جاکوبی که زنجیر و میله‌ای نداشت، داشت؟»  
«نه.»

«پس وقتی به اونجا می‌رفت، انتظار یه قفل معمولی یو شکل رو داشت. آهن‌بر نسبتاً سنگینه و بلند اون در روشنایی روز، از جایی که ماشینش پارک شده بود، قدم زنان رفته به خونه جاکوبی. حتماً می‌دونست اگه مشکلی پیش بیاد باید با عجله برگرده. اون اره آهن‌بر با خودش حمل نمی‌کرد، مگه اینکه می‌دونست بهش احتیاج داره. اون انتظار یه قفل معمولی رو داشته.»

«یعنی فرض تو اینه که قاتل قبل از اینکه جاکوبی درو عوض کنه، خونرو انتخاب کرده بود. بعد وقتی می‌ره سر وقتشون توی جنگل انتظار می‌کشه...»

«از جنگل نمی‌شه این سمت خونرو دید.»

کرافورد سر تکان داد. «در جنگل انتظار می‌کشه. وقتی خانواده به خواب می‌رن، با آهن‌بر راهی می‌شه و متوجه می‌شه که در قفل ایمنی داره.»

گراهام گفت: «گیریم که اون یک در جدید پیدا می‌کنه. کلی روی قضیه کار کرده بود و حالا مستی در هوا پراند. اون واقعاً گند زده، در مانده شده، برای تو رفتن بال بال می‌زنه. سپس شروع می‌کنه با سروصدا اهرم انداختن به در حیاط. این راه گندی برای وارد شدن بود- این جاکوبی رو از خواب بیدار می‌کرد و اون مجبور می‌شد روی پله‌ها ترتیشو بده. این شبیه کار اژدها نیست. اون در کارش کثافت‌کاری نداره. اون کارش درسته و هیچی پشت سرش جا نمی‌ذاره. در قضیه لیدز کارشو تروتمیز انجام داد.»

کرافورد گفت: «باشه، بسیار خوب، آگه بفهمیم در چه وقتی تعویض شده، می‌تونیم فاصله زمانی بین انتخاب خونه و به قتل رسیدن خانواده رو تعیین کنیم. به هر حال، حداقل زمان سپری شده رو. ارزش سردآوردن داره. شاید با زمان قرارداد بیرمنگام و فهرست بازدیدکننده‌ها مطابقت کنه. می‌تونیم دوباره فهرست ماشین‌های کرایه شده رو هم چک کنیم. این بار وانت‌های مسقف رو هم در نظر می‌گیریم. من با دفتر منطقه‌ای هم صحبت می‌کنم.»

حرف کرافورد می‌بایست تأکید کننده باشد: دقیقاً در عرض چهل دقیقه یک مأمور اف. بی. آی. بیرمنگام و متعاقب او، مشاور املاک جیهان، بر سر نجاری که روی تیرهای طاق خانه‌ای جدید کار می‌کرد، داد زدند. اطلاعات نجار به وسیله پیچ رادیویی به شیکاگو ارسال شد. کرافورد در حالی که گوشی را پایین می‌گذاشت، گفت: «هفته آخر آوریل. این زمانی بود که در جدید و کار گذاشتن. خدایا، این دو ماه پیش از تهاجم به جاکوبی‌هاست. چرا باید دو ماه زودتر خونرو مشخص کنه؟»

«منم نمی‌دونم، ولی قول می‌دم قبل از اینکه خونرو واریسی کرده باشه، خانم جاکوبی یا کل خانواده رو دیده بود. مگر اینکه اونارو از دیترویت تعقیب کرده باشه، به غیر از این، قاتل خانم جاکوبی رو زمانی بین دهم آوریل که خانواده به بیرمنگام منتقل شدن تا آخر آوریل که در تعویض شده، برای اولین بار دید. یه وقتی در مدت زمانی که قاتل به هر دلیل در بیرمنگام بوده. اداره اونجا روی این قضیه کار می‌کنه.»

کرافورد گفت: «پلیس‌ها هم همین‌طور. اینو بهم بگو: قاتل از کجا می‌دونت که یک در داخلی از زیرزمین به خونه راه داره؟ نمی‌شه روی همچین چیزی، اون هم در خونه‌های جنوب، حساب کرد.»

«اون داخل خونه رو دیده بوده. در این هیچ بحثی نیست.»

«رفیقت، متکالف، صورت حسابای جاکوبی رو گیر آورده؟»

«مطمئنم که گیر آورده.»

«بذار ببینم اونا برای چه خدماتی بین دهم آوریل و آخر ماه پرداخت داشتن. می‌دوتم که تماس‌های درخواست خدمات تا دو سه هفته قبل از قتل بررسی شده، اما شاید زیاد عقب نرفتیم. برای لیدزها هم همین‌طور. گراهام گفت: «ما همیشه تصور می‌کردیم که اون از طرف داخل خونه لیدز رو می‌پاییده. از خیابون نمی‌تونسته شیشه در آشپزخونه رو ببینه. یک ایوان مشبک عقب اونجا بوده ولی قاتل با شیشه‌برخودش آماده بود. خانواده لیدز هم هیچ تماسی برای استفاده از خدمات در سه ماهه منتهی به قتل نداشتن.»

«اگه موضوع انتخاب این قدر زودتر اتفاق افتاده، شاید به اندازه کافی عقب برنگشتیم. حالا این کارو می‌کنیم. اگرچه درباره خانواده لیدز به احتمال هست وقتی قاتل دو روز قبل از انجام دادن قتل، پشت خونه لیدز داشته شماره کتور رو می‌خونده - احتمالاً دیده که اونا دارن وارد خونه می‌شن. می‌تونسته در مدتی که در ایوان باز بوده داخل خونه رو ببینه.»

«نه - از درها چیزی مشخص نیست - یادته؟ اینجا رو ببین.»

گراهام فیلم خانه لیدز را در پروژکتور گذاشت.

سگ خاکستری اسکاتی خانواده لیدز با گوش‌های تیز شده به سمت در آشپزخانه دوید. والرئ لیدز و بچه‌ها با کیسه‌های خرید به داخل آمدند. از میان در آشپزخانه فقط قسمت مشبک ایوان دیده می‌شد.

«خب نمی‌خوای به متکالف زنگ بزنی تا سراغ صورتحسابی آوریل رو بگیری؟ هر نوع تقاضای خدمات خانگی یا خرید هر جنسی که فروشنده‌های دوره‌گرد ممکنه تحویل داده باشن. نه-خودم تماس می‌گیرم تا تو هم بشینی کار گزارش تاریخچه رو انجام بدی. شماره متکالف چیه؟»

گراهام همچنان درگیر تماشای خانواده لیدز بود. او سرسری سه شماره از متکالف را به کرافورد گفت.

وقتی کرافورد سرگرم تلفن زدن از اتاق هیئت منصفه بود. گراهام فیلم را به عقب برگرداند. ابتدا فیلم لیدز.

سگ لیدز روی پرده ظاهر شد. سگ هیچ قلاده‌ای نداشت و در همسایگی آنان نیز پر از سگ بود. اما اژدها دقیقاً می‌دانست که کدام سگ مال آنان است.

الرئ لیدز ظاهر شد. دیدنش قلب گراهام را فشرد. در پشت سرش بود، با پنجره‌های شیشه‌ای بزرگ، آسیب‌پذیر می‌نمود. بچه‌های او روی پرده اتاق دادگاه بازی می‌کردند.

گراهام آن نزدیکی‌ای را که با لیدزها حس می‌کرد هرگز با جاکوبی‌ها نداشت. فیلم آنان او را می‌آزرد. اینکه به جاکوبی‌ها به صورت علایم نگاهشده شده با گچ بر روی زمین خونی اندیشیده بود، معذبش می‌ساخت.

آنجا کودکان جاکوبی پشت میز شادی می‌کردند و نور شمع‌های تولد روی صورتشان می‌لرزید. جرقه‌ای در ذهن گراهام درخشید. او قطره‌ای موم شمع را بر روی میز کنار تختخواب جاکوبی‌ها دید، لکه‌های خون اطراف گوشه اتاق خواب لیدز. یک چیز...

کرافورد برگشت. «متکالف گفت ازت پرسم—»

«با من حرف نزن!»

به کرافورد برنخورد. او همچون میخ برجای ایستاد و چشمان کوچکش، باریک و درخشان شد. فیلم در جریان بود. نورها و سایه‌های آن بر روی چهره گراهام بازی می‌کردند.

گریه جاکوبی‌ها هم بود. اژدها می‌دانست که گربه متعلق به خانواده جاکوبی است.

اکنون در داخلی زیرزمین.

در بیرونی زیرزمین با قفل یو شکل. اژدها با اره آهن بر آمده بود.

فیلم به پایان رسید.

همه چیزهایی که اژدها می‌بایست بداند در آن فیلم بود.

آن‌ها به نمایش عمومی درنیامده بودند. هیچ کلوب فیلمی نبود،

جشنواره ...

گراهام به جعبه سبزرنگ آشنایی نگاه کرد که فیلم در آن آمده بود. نام و آدرس آن‌ها روی آن بود. و: لابراتوار فیلم گیت وی، سنت لویس، ام او، ۶۳۱۰۲.

«سنت لویس»، دوباره در ذهنش نقش بست، درست مانند هر شماره

تلفنی که یک بار دیده بود. در سنت لویس چه خبر بود؟ این یکی از

جاهایی بود که تئدر در دوشنبه شب، یعنی همان روزی که منتشر شد. یک روز پیش از دزدیده شدن لوندز، در دسترس همه قرار گرفت. گراهام گفت: «وای بر من. آه، خدایا.» او دست‌هایش را پشت سر فشار داد تا از پریدن افکارش جلوگیری کند.

«هنوز متکالف روی خطّه؟»

کرافورد گوشی را به او داد.

«بایرون، گراهام هستم. گوش کن، اون حلقه فیلم‌هایی که برام فرستادی - در هر جعبه یا پوششی که بودن البته، البته، می‌دونم که هرچی بود همراهشون می‌فرستادی من بدجوری به کمک در یه زمینه نیاز دارم. صورت حساب‌های بانکی جاکوبی همراهته؟ خوبه، می‌خوام بدونم فیلماشونو کجا ظاهر کردن. احتمالش هست که یک فروشگاه کار ارسال فیلم رو برایشون کرده باشه. اگه چکی در وجه یه داروخانه یا فروشگاه دروین باشه، می‌تونیم بفهمیم که این کار کجا انجام گرفته. این خیلی حیاتیه بایرون. در اولین فرصت در این مورد سرات توضیح می‌دم. اف.بی.آی بیرمنگام، چک کردن فروشگاه‌ها را شروع می‌کنه. اگه چیزی پیدا کردی، اول برای اونا بفرست، بعد هم برای ما. این کارو می‌کنی؟ عالیّه نه، تو رو به عسک معرفی نمی‌کنم.»

اف.بی.آی. بیرمنگام از چهار فروشگاه دوربین پرس‌وجو کردند تا جایی که جاکوبی‌ها با آن معامله کرده بودند، یافتند. مدیر فروشگاه گفت که فیلم همه مشتری‌ها برای تکمیل تنها به یک جا فرستاده می‌شود.



کرافورد دوازده بار فیلم را تماشا کرد تا اینکه از بیرمنگام تماس گرفتند. او پیغام را یادداشت کرد. برخلاف معمول، آغوشش را برای گراهام گشود و گفت: «گیتوی بود.»

## فصل ۴۳

کرافورد قرص جوشان معده آلکاسلتر را در لیوان پلاستیکی حل می‌کرد که مهماندار از بلندگوی جت بوئینگ ۷۲۷ او را خواند.  
«مسافر کرافورد، لطفاً؟»

وقتی او از صندلی خود برخاست. مهماندار به انتهای هواپیما به سراغش آمد.

«آقای کرافورد می‌شه لطفاً به کابین خلبان بیان؟»

کرافورد به مدت چهار دقیقه رفت. دوباره برگشت و در صندلی کناری گراهام لغزید.

دندون پری امروز در نیویورک بود.»

گراهام لرزید و دندان‌هایش به هم خورد.

«نه. فقط توی سر دو تا زن در موزه بروکلین کوبیده و اینو گوش کن،

یک نقاشی رو بلعیده.»

«بلعیده؟»

«بلعیده. تیم آثار هنری در نیویورک وقتی فهمیدن او چه چیزی رو

بلعیده رفتن سر و قتش. دو تا اثر انگشت ناقص از نشان عبور پلاستیکی

که اون به کار برد به دست آوردن. بلافاصله فرستادن برای پرایس. وقتی

پرایس اونارو روی هم گذاشته به برو بچه‌ها زنگ زده. بدون کارت شناسایی؛ اما همون انگشت شستیه که روی چشم بچه لیدز پیدا شده بود. گراهام گفت: «نیویورک.»

«هیچ معنای دیگه‌ای نداره. اون امروز در نیویورک بوده. ممکنه هنوز توی گیت‌وی مشغول باشه. در این صورت امروز مرخصی گرفته بوده. این کارو آسون‌تر می‌کنه.»  
«چی رو خورده؟»

«اونا گفتن یه چیزی بوده به اسم ازدهای سرخ و زن خورشیدپوش، کار ویلیام بلیک.»  
«از زن‌ها چه خبر؟»

«با باتوم ضربه‌های خوشگلی زده. جوون‌تره برای مراقبت توی بیمارستانه. زن مسن‌تر چهارتا بخیه خورده. ضربه ملایمی بوده.»  
«می‌تونن ماجرا و قیافه‌شو توصیف کنن؟»

جوون‌تره می‌تونه. آروم، درشت هیکل، سیبل و موی تیره- به گمونم کلاه گیس گذاشته بود. نگهبان دم در چیزای مشابهی گفت: زن مسن- اون جووری که اون دیده مرد می‌تونسته پوست خرگوش هم به تن داشته باشه.»

«ولی کسی رو نکشت.»

کرافورد گفت: «حیرت‌آور. بهتر بود که کار هر دو تا رو می‌ساخت- می‌تونست با خیال راحت‌تر و وقت بیشتر خارج بشه. تازه، از شر یکی دو تا شناسایی هم خلاص می‌شد. علوم رفتاری نظر بلوم‌رو در این باره

توماس هریس / ۴۸۳

از بیمارستان جویا شد. می‌دونی چه نظری دارد؟ بلوم گفت شاید اون سعی داره متوقف بشه.

## فصل ۴۴

دلارهای صدای باز شدن دریچه‌ها را در زیر شنید. چراغ‌های سنت لوییس زیر بال سیاه خودنمایی می‌کردند. در زیر پاهای او چرخ‌های فرود در میان فشار هوا به آهستگی بیرون می‌آمدند. او گردن خود را چرخاند تا از خشکی گردن ستبرش بکااهد. به خانه باز می‌گشت.

خود را به مخاطره‌ای بزرگ انداخته بود و پاداشی که با خود باز می‌آورد، قدرت انتخاب بود. او می‌توانست انتخاب کند که ربا مکسین را زنده برای خود نگه دارد. می‌توانست او را برای هم کلامی نگه دارد. او را برای جنبش‌های بی‌زیان و اعجاب‌آورش در تختخواب خود نگه دارد. دیگر ناگزیر نبود از خانه خود هراسی به دل راه دهد. حال او اژدها را در شکمش داشت. می‌توانست وارد خانه شود، به طبقه بالا برود، به سراغ کپی اژدها روی دیوار، و هر زمان که می‌خواست آن را لوله کند. دیگر مجبور نبود از بابت احساس عشق خود به ربا نگران باشد. اگر عشقی به ربا حس می‌کرد می‌توانست شرم‌ها را به اژدها حواله دهد و کار را راحت کند و با آسودگی و آرامش به نزد ربا برگردد و به خوبی از او مراقبت کند.

دلارهاید از فرودگاه به آپارتمان او تلفن کرد. هنوز به خانه نیامده بود. سعی کرد بیدرکمیکالز را بگیرد. خط شبانه اشغال بود. ربا را تصور کرد که عصازنان و بارانی بر دوش به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رود. او به سوی آزمایشگاه فیلم راند. در ترافیک سبک غروب، تنها پانزده دقیقه به درازا کشید. او در ایستگاه اتوبوس نبود. دلارهاید در خیابان پشت بیدرکمیکالز پارک کرد، کنار در ورودی و نزدیک‌ترین جا به تاریکخانه‌ها. می‌خواست به او بگوید که اینجا متظرش بوده است تا پس از اتمام کارش، او را به خانه برساند. او به قدرت انتخاب نو یافته‌اش می‌بالید. می‌خواست که آن را به کار گیرد.

تنها چند چراغ در بیدر روشن بود. در حین انتظار کشیدن در دفترش کارهایی بود که می‌توانست انجام دهد.

در تاریکخانه ربا قفل بود. چراغ بالای در، نه قرمز بود و نه سبز. زنگ را فشرد. پاسخی نیامد. شاید ربا در دفترش برای او پیغامی گذاشته بود. او صدای پایی را در راهرو شنید.

دندریج، مدیر بیدر، بدون آنکه سر بالا کند، محوطه تاریکخانه را رد کرد. پرونده‌های چرمی کارکنان را در زیر بغل خود حمل کرد. چین کوچکی در پیشانی دلارهاید پدیدار شد.

دندریج در نیمه راه خود در پارکینگ، به سمت ساختمان گیت‌وی بود که دلارهاید پشت سر او از بیدر بیرون آمد. دو وانت مسقف پیک و نیم دوجین خودروی دیگر در پارکینگ بود. آن بیوک متعلق به فیسک، مدیر کارکنان گیت‌وی بود. آنان چه می‌کردند؟

هیچ نوبت کاری شبانه‌ای در گیت‌وی نبود. بیشتر ساختمان تاریک بود. دلارهاید، وقتی به سمت دفتر کار خود می‌رفت، می‌توانست به وسیله نور علایم خروج قرمز رنگ در راهرو ببیند. پشت در شیشه‌ای مات بخش کارکنان چراغ‌ها روشن بودند. دلارهاید صداهایی شنید. یکی متعلق به دندریج و دیگری مربوط به فیسک. صدای پای زنی می‌آمد. منشی فیسک از سرپیچ بیچید و وارد راهروی جلوی دلارهاید شد. او به موهای بافته‌اش روسری بسته بود و دفاتر کل حسابداری را حمل می‌کرد. عجله داشت. دفاتر سنگین بودند. او با نوک پا به در اتاق فیسک زد.

ویل گراهام در را برای او گشود.

دلارهاید در راهرو تاریک برجا می‌خکوب شد. اسلحه‌اش در خودرو بود.

در دفتر دوباره بسته شد.

دلارهاید به سرعت حرکت کرد. کفش‌های دوسلدگی او روی کف راهرو صدایی ایجاد نمی‌کرد. او صورتش را به شیشه در خروجی نزدیک کرد و محوطه پارکینگ را پایید. اکنون جنبشی در زیر نورافکن می‌دید. مردی حرکت می‌کرد. مرد در کنار یکی از وانت‌های مسقف پیک بود و چراغ قوه به دست داشت. چیزی را تکان می‌داد. او داشت آینه‌های بیرون وانت مسقف را برای یافتن اثر انگشت، گردگیری می‌کرد.

پشت سر دلارهاید، جایی در راهرو، مردی گام برمی‌داشت: او از در دور شد. در کنجی خم شد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت و از اتاق تأسیسات سمت مخالف ساختمان سردر آورد. او با ایستادن روی چارپایه، می‌توانست به پنجره‌های بلندی برسد که پشت بوته‌ها و در سطح زمین

گشوده می‌شد. خود را بالا کشید و نیم‌خیز به پشت بوته‌ها آمد. آماده فرار یا جنگیدن.

هیچ جنبشی در این سوی ساختمان نبود. برخاست. یک دست را در جیب گذاشت و به سمت خیابان چرخید و وقتی به نقطه تاریک پیاده‌رو رسید، شروع به دویدن کرد. وقتی خودروها رد می‌شدند قدم می‌زد. وانت مسقف او در کنار جدول، در پشت بیدر پارک شده بود. در اطراف ساختمان گیت‌وی و بیدر یک دور بلند زد.

جایی برای پنهان شدن در تاریکی آن نبود. بسیار خب، عرض خیابان را دوید و به درون آن خزید و به کیف چرمی خود چنگ زد.

ضامن اسلحه خودکار را آزاد کرد و آن را بر روی کنسول گذاشت و رویش را نیز با تی‌شرت پوشاند. به آرامی خودرو را به حرکت درآورد- چراغ قرمز را رد نکن- به آرامی به چهارراه رسید و وارد ترافیک شد. حال باید فکر می‌کرد و فکر کردن نیز در آن وضعیت سخت بود.

می‌بایست مربوط به فیلم‌ها باشد. گراهام به طریقی از قضیه فیلم‌ها سردرآورده بود. گراهام می‌دانست کجا؛ ولی نمی‌دانست چه کسی. اگر او می‌دانست چه کسی، به پرونده‌های کارمندی نیازی نبود. چرا اسناد حسابداری را هم می‌خواست؟ غیت‌ها. دلیلش این بود. غیت‌ها را با زمان‌هایی که ازدها حمله کرده بود، تطبیق می‌دادند. نه، آن‌ها در شنبه بودند، به جز در مورد لوندز. غیت‌ها در روزهای پیش از آن شنبه‌ها، گراهام به دنبال آن‌ها می‌گشت. اوراق کسر حقوقی برای مدیریت زیاد نگهداری نمی‌شد.



دلارهاید در بولواری لیندبرگ آهسته رانندگی می‌کرد و با دست آزادش گزینه‌های رد شده را در هوا علامت می‌زد.

آنان به دنبال اثر انگشت‌ها بودند. او به آنان هیچ امکالی برای اثر انگشت نداده بود. تنها شاید روی نشان عبور پلاستیکی در موزه بروکلین. او آن را به سرعت و بیشتر از لبه‌ها برداشته بود. آنان می‌بایست یک اثر انگشت داشته باشند. وقتی که چیزی برای تطبیق ندارند، چرا باید به دنبال اثر انگشت باشند.

آنان وانت مسقف را برای اثر انگشت جست‌وجو می‌کردند. وقت نبود تا ببینند آیا خودروها را نیز جست‌وجو می‌کنند. وانت مسقف حمل سندلی چرخدار به همراه فردی لوندز به وسیله آن- این آنان را گوش به زنگ کرده بود. یا شاید هم کسی در شیکاگو وانت مسقف را دیده بود. وانت‌های مسقف زیادی در گیت‌وی بود، وانت‌های مسقف شخصی، وانت‌های مسقف پیک.

نه، گراهام فقط می‌دانست که او وانت مسقف دارد. گراهام می‌دانست، زیرا او می‌دانست. گراهام می‌دانست. گراهام می‌دانست. گراهام لعنتی هیولا بود.

آنان، در بیدر و گیت‌وی، از همه انگشت‌نگاری می‌کردند. اگر امشب او را شناسایی نمی‌کردند. فردا این کار را انجام می‌دادند: او می‌بایست برای همیشه فرار می‌کرد، در حالی که چهره‌اش روی هر تابلوی اعلانات در هر باجه پستی و هر پاسگاه پلیسی بود. همه چیز به یک باره در حال فروریختن بود. او پیش آنان حقیر و ضعیف بود.

او با صدای بلند گفت: «ریا». ریا اکنون نمی‌توانست او را نجات دهد. آنان لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند و او چیزی نبود به جز یک لب شتری حقیر.

«آیا حالا از خیانت به من متاسفی؟»

صدای اژدها اکنون از اعماق درونش برمی‌خاست. از عمق، جایی که نقاشی پاره پاره در روده‌هایش قرار داشت.

«خیانت نکردم - من فقط می‌خواستم انتخاب کنم. تو منو صدا می‌کردی.»

«چیزی رو که ازت می‌خوام به من بده و من نجاتت می‌دم.»

«نه، من فرار می‌کنم.»

«چیزی رو که ازت می‌خوام به من بده تا صدای شکسته شدن

مهره‌های گراهام رو بشنوی.»

«نه.»

«من کاری که امروز کردی، تحسین می‌کنم. حالا کاملاً به هم

نزدیکیم. می‌تونیم دوباره یکی باشیم. آیا منو درون خودت احساس

می‌کنی؟ می‌کنی، مگه نه؟»

«بله.»

«می‌دونی که می‌تونم نجاتت بدم. تو می‌دونی که اون‌ها تورو به

جایی می‌فرستن که حتی از مال کشیش بادی هم بدتره. چیزی که

می‌خوام به من بده و آزادی خودتو به دست بیار.»

«نه.»

«اونا تورو می کشن. روی زمین کشیده می شی.»

«نه.»

«وقتی تو بری، اون زن با آدم‌های دیگه می خوابه. اون با-»

«نه. خفه شو!»

«اون با آدمای دیگه می خوابه. آدمای قشنگ. اون... اونارو»

«تمومش کن. خفه شو.»

«سرعتشو کم کن تا من هم نگم.»

پای دلارهاید از روی پدال گاز برداشته شد.

«خوبه. چیزی که می خوام به من بده تا این اتفاق نیفته. اونو به من

بده تا من هم قدرت انتخاب رو برای همیشه به تو بدم. تو خوب

حرف خواهی زد. من می خوام که تو خوب حرف بزنی. سرعتو کم

کن. این درسته. ببین، یه تعمیرگاه اونجا هست. پیچ اونجا و بذار

باهات صحبت کنم ...»

## فصل ۴۵

گراهام از دفتر شرکت بیرون آمد و در راهروی تاریک پلک‌هایش را کمی بر روی هم گذاشت تا استراحت کند و معذب بود. این کار خیلی طول کشیده بود.

کرافورد ۳۸۰ کارمند گیت‌وی و بیدر را به بهترین نحو زیر ذره‌بین برده بود- این مرد در این گونه وظایف، جواهر بود. اما وقت داشت می‌گذشت و پنهانکاری ممکن بود عجالتاً حفظ شود.

او گروه کاری را در گیت‌وی در حداقل نگه داشته بود. کرافورد به آنان گفته بود: «ما می‌خواهیم اونو پیدا کنیم، نه اینکه اونو رم بدیم. اگه امشب شناسایش کنیم، می‌تونیم بیرون شرکت بگیریمش شاید در خونه‌ش یا مثلاً در محوطه.»

اداره پلیس سنت لوئیس همکاری می‌کرد. سروان فوگل از اداره قتل سنت لوئیس به همراه یک گروه‌بان در خودرویی ناشناس به آنجا آمدند و یک دستگاه نامبر(فکس) با خود آوردند. دستگاه را به تلفن وصل کردند. در چند دقیقه، طومار مشخصات کارکنان به طور همزمان به بخش تشخیص هویت اف. بی. آی. در واشینگتن و اداره وسایل نقلیه میسوری ارسال شد.

در واشینگتن، نام‌ها با هر دو دسته اثر انگشت‌های شهروندان عادی و مجرم تطبیق می‌یافت. نام کارکنان بیدر با سابقه قضایی پاک، برای تسریع کار، نشاندار شده بود.

اداره وسایل نقلیه، نام‌های دارندگان وانت مسقف را مورد بررسی قرار می‌داد.

تنها چهار کارمند از ماجرا مطلع بودند- مدیر کارکنان، فیسک؛ منشی فیسک؛ دندریج از بیدر کمیکالز و سر حسابدار گیت‌وی.

برای احضار کارمندان به این ملاقات دیروقت شبانه در شرکت، از تلفن استفاده نشد. مامورها به در خانه آنان رفتند و ماجرا را بطور خصوصی با آنان در میان گذاشتند. کرافورد گفت: «قبل از اینکه بهشون بگین برای چی احضار شدن، اونارو خوب بازرسی کنین و بعد به هیچ عنوان اجازه استفاده از تلفن را بهشون ندین. این جور خبرها زود درز پیدا می‌کنه.»

آنان انتظار داشتند که شناسایی به وسیله دندان‌ها به سرعت انجام گیرد. هیچ یک از چهار کارمند دندان‌ها را شناسایی نکردند.

گراهام به راهروهای دراز که با نور قرمز علایم خروج روشن شده بودند، نگاهی انداخت. لعنتی درست به نظر می‌رسید.

آنان آن شب چه کار دیگری می‌توانستند صورت دهند؟

کرافورد تقاضا کرده بود که زن کارمند موزه بروکلین- دوشیزه هارپر- به محض اینکه توان مسافرت پیدا کرد، با هواپیما به آنجا فرستاده شود. احتمالاً این کار تا صبح طول می‌کشید. پلیس سنت لوییس یک وانت

مسقف کمین خوب داشت. زن می‌توانست در آن بنشیند و کارمندانی که وارد شرکت می‌شدند زیر نظر بگیرد.

اگر آن شب به نتیجه نمی‌رسیدند، پیش از آغاز کار روزانه همه ردهایی که از عملیات می‌ماند، از گیت‌وی برداشته می‌شد. گراهام خود را گول نمی‌زد- آنان می‌بایست خیلی خوش اقبال باشند که پیش از درز پیدا کردن قضیه از گیت‌وی یک روز تمام فرصت کار کردن داشته باشند. ازدها مراقب کوچک‌ترین علامت مشکوکی بود. او از قفس می‌پرید.

## فصل ۴۶

یک شام دیرهنگام با رالف مندی به نظر خوشایند آمده بود. حرف‌هایی بود که ربا مک‌لین می‌دانست زمانی باید به او بگوید و خودش رها کردن موضوعی را نیمه کاره و ناتمام باور نداشت.

در واقع، ربا تصور می‌کرد که مندی می‌دانست وقتی که بر رفتن به هلند اصرار می‌کرد، چه در پی می‌آمد. ربا در خودرو وقتی رالف او را به خانه می‌رساند، به او گفت که این معامله بزرگ نبود. آنان اوقات خوش زیادی را با هم سپری کرده بودند. او می‌خواست که دوست رالف بماند، ولی حالا او با کسی دیگر درگیر رابطه احساسی شده بود.

شاید رالف کمی آزرده شده بود؛ اما ربا می‌دانست که او کمی هم تسلا یافته بود. او می‌پنداشت رالف با این قضیه خیلی خوب کنار آمده است.

جلوی در خانه از او نخواست که به داخل بیاید. او نیز از ربا خواست که برای خدا حافظی یکدیگر را ببوسند و ربا هم با خوشحالی درخواستش را پذیرفت. رالف در را برایش گشود و کلیدها را به او داد. مرد صبر کرد تا وی به داخل رفت. سپس در را بست و قفل کرده بود.

وقتی مرد روبرگرداند، دلارهاید یک گلوله به گلو و دو تا به سینه‌اش شلیک کرد. سه ضربه از سلاح مجهز به صدا خفه کن. حتی یک سرنگ هم صدای بیشتری از آن تولید می‌کرد. دلارهاید پیکر مندی را به راحتی بلند کرد. او را در جایی میان بوته‌ها و خانه خواباند و همان جا رها کرد. دیدن اینکه ربا مندی را بوسید، دلارهاید را به شدت آزرده خاطر کرده بود.

سپس درد او را برای همیشه رها کرد. او هنوز چهره و صدای فرانسیس دلارهاید را داشت. اژدها بازیگر خوبی بود. او نقش دلارهاید را به خوبی بازی می‌کرد. ربا صورتش را می‌شست که صدای زنگ در را شنید. تا به دم در برسد، زنگ چهار بار به صدا درآمد.

او زنجیر در را لمس کرد؛ اما آن را باز نکرد.

«کیه؟»

«فرانسیس دلارهاید.»

در را باز کرد؛ ولی زنجیر را برنداشت.

«دوباره بگو.»

«دلارهاید. منم.»

فهمید که اوست و زنجیر را باز کرد. ربا از غافلگیری خوشش نمی‌آمد.

«به گمانم گفتمی بهم زنگ می‌زنی، دی.»

دلارهاید گفت: «باید می‌زدم؛ ولی این واقعاً یک مورد ضروریه.»



هم زمان که به داخل پا گذاشت، پارچه آغشته به کلروفرم را روی صورت ربا فشرده.

خیابان خالی بود. بیشتر خانه‌ها در خاموشی فرو رفته بودند. او زن را به درون وانت مسقف حمل کرد. پاهای رالف مندی از بوت‌ها بیرون افتاده بود. دلارهای دیگر به او توجهی نداشت.

ربا در حین رانندگی به هوش آمد. او به پهلو بود و گونه‌اش بر روی موکت خاک آلود کف وانت مسقف قرار داشت. صدای زوزه موتور گوشش را پر کرده بود.

سعی کرد دستانش را روی صورتش ببرد. ساعدهایش به هم چسبیده بودند. آن‌ها را با صورت خود لمس کرد. آن‌ها، از آرنج تا مچ با چیزی شبیه تکه‌های نرم لباس به هم بسته شده بودند. پاها هم به همین ترتیب به هم خورده بودند. چیزی روی دهانش را پوشانده بود.

چی شده؟... چه خبره؟... دی دم در بود و بعد ... به یاد آورد که سرش به عقب چرخید و نیروی وحشتناک مرد. آه خدایا ... این دیگه چی بود ... دی دم در بود و بعد او چیزی سرد را در حلقش احساس کرد و کوشید سرش را به عقب بچرخاند. چنگالی مهیب سر او را چسبیده بود.

اکنون او در وانت مسقف دی بود. پژواک‌های درون آن را تشخیص داد. خودرو در حال حرکت بود. هراس در او متورم می‌شد. غریزه می‌گفت که خاموش بماند؛ ولی هنوز کف‌ها در گلایش بود، کلروفرم و بنزین با داشتن دهان‌بند عتق زد.

صدای دی. «زیاد طول نمی‌کشد.»

او تغییری احساس کرد و فهمید که اکنون در جادهٔ شنی و سنگلاخ هستند. سنگ‌ها به گلگیر و زیر خودرو می‌خوردند.

اون دیوونه‌س. درسته، همینه. دیوونه.

دیوانه کلمهٔ ترسناکی است.

جریان چه بود؟ رالف مندی. او باید آن دورا جلوی خانه دیده باشد. همین او را از کوره در برده بود.

خدایا! آماده باش. یک بار مردی در مؤسسهٔ ریکر سعی کرده بود به او تجاوز کند. او ساکت بود و مرد نمی‌توانست پیدایش کند - مرد هم نابینا بود. این یکی خیلی خوب هم می‌توانست ببیند. آماده باش. آمادهٔ حرف زدن. خدایا، اون می‌تونه منو با همین پوزه بند بکشه. خدایا، می‌تونه منو بکشه، بدون اینکه حتی بفهمه چی می‌گم.

آماده باش. همشو آماده کن و نگو «هاه؟» بهش بگو آسیبی بهش نمی‌رسه. من به هیچ کس چیزی نمی‌گم. تا می‌تونم منفعل باش. آگه نمی‌تونم منفعل باشی، صبر کن تا چشماشو پیدا کنی.

وانت مسقف متوقف شد. وقتی مرد پیاده می‌شد. خودرو به لرزه درآمد. در کناری لغزید و باز شد و بوی چمن و تایر داغ شده در هوا بود. جیرجیرکها. مرد به داخل خودرو آمد.

برخلاف قرارهایی که با خود گذاشته بود، وقتی مرد او را لمس کرد، درون دهان بند جیغ کشید و سرش را از او برگرداند.

تلاش کرد از پشت دهان‌بند حرف بزند. از جایش کنده و حمل شد. صدای گام‌های دلارهای روی پلکان طین انداخت. حالا می‌دانست که کجاست. خانهٔ مرد. کجای خانهٔ او؟ صدای تیک تاک ساعت از سمت

راست. قالی و سپس کف برهنه زمین. تختخواب، جایی که آن کار را کرده بودند میان بازوهای مرد فرو رفت. تخت را زیر خود احساس کرد. او سعی داشت در دهان‌بند حرف بزند. مرد خارج شد. صداهایی از بیرون. در وقت مسقف محکم بسته شد. حال مرد آمد. چیزی را بر روی زمین گذاشت - قوطی‌های فلزی.

ریا بوی بنزین را استشمام کرد.

«ریا.» صدای دی خوب بود، اما زیادی آرام. به گونه‌ای هراس‌آور آرام و بیگانه. ریا من نمی‌دونم چی باید... بگم به تو. تو حس خوبی داشتی، نمی‌دونستی که من برات چی کار کردم. و من اشتباه می‌کردم، ریا. تو منو ضعیف کردی و بعد به من آسیب رسوندی.»

او سعی داشت از پشت دهان‌بند چیزی بگوید.

«اگه بازت کنم و بذارم بشینی، حالت خوب می‌شه؟ سعی نکن فرار کنی. من می‌تونم بگیرم. حالت خوب می‌شه؟»

او سرش را به سمت صدا چرخاند تا سر به تأیید تکان دهد.

فلزی سرد پوست او را لمس کرد، نجوای یک چاقو در میان لباس و بعد بازوهایش آزاد شد و سپس پاهایش. گونه‌هایش، در جایی که دهان‌بند برداشته شده، خیس بود.

با احتیاط و آرام در جای خود نشست. بهترین تیر تو بنداز دختر.

ریا گفت: «دی، من نمی‌دونستم تو این قدر مراقب منی. خوشحالم از اینکه تو چنین احساسی داری؛ ولی بین تو این جور منو ترسوندی.»

پاسخی نشنید. می‌دانست که مرد آنجاست.

«دی، آیا رالف مندی پیر و خنگ بود که تو رو دیورنه کرد؟ تو اونو دم خونه من دیدی؟ همینه، درسته؟ من داشتم بهش می‌گفتم که دیگه نمی‌خوام بینمش. دیگه هیچ وقت قصد دیدنشو ندارم. من می‌خوام تورو بینم. دیگه هرگز نمی‌خوام رالف مندی رو بینم.»

دلارهاید گفت: «رالف مُرد. گمان نمی‌کنم خیلی اینو دوست داشت؟» خیالپردازی. اون این حرفو از خودش درآورده. خدایا، امیدوارم این طور باشه. «من هیچ وقت به تو آسیب نمی‌زنم، دی. هرگز نمی‌خواستم این کارو بکنم. بیا فقط رفیق باشیم و معاشقه کنیم و خوش بگذرونیم و همه این موضوع‌ها رو فراموش کنیم.»

او به آرامی گفت: «خفه شو. چیزی به تو می‌گم. مهم‌ترین چیزی که در عمرت شنیدی. به اندازه موعظه مسیح در نوک کوه اهمیت داره. به اندازه ده فرمانِ موسی، می‌فهمی؟»

«بله، دی من...»

«خفه شو ربا. بعضی اتفاق‌های قابل توجه در آتلانتا و بیرمنگام افتاده. می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم؟» زن سرش را به نفی تکان داد.

در اخبار راجع به اونا خیلی حرف زدن. دو گروه از آدمها متحول شدن. لیدز و جاکوبی. پلیس خیال می‌کنه اونا به قتل رسیدن. حالا فهمیدی؟»

او خواست به علامت نفی سر تکان دهد. سپس به یاد آورد و به نشانه مثبت آرام سر تکان داد.

«می‌دونی برای موجودی که اونارو ملاقات کرد، چه اسمی گذاشتن؟  
می‌توننی بگی؟»  
«دندون....»

دستی صورتش را فشرد و صدایش را خفه کرد.  
«خوب فکر کن و درست جواب بده.»  
«ازدهای چیز... ازدها- ازدهای سرخ.»  
مرد به وی نزدیک شد. می‌توانست نفس او را روی صورتش حس کند.

«من ازدها هستم.»

او به عقب پرید. طنین و زنگ خوفناک صدا او را به عقب راند. به تخته‌انتهای تخت خورد.  
«ازدها تورو می‌خواد ربا. برای همیشه. من نمی‌خواستم تو رو به اون بدم. امروز کاری برای تو کردم. که اون نتونه تورو داشته باشه و اشتباه کردم.»

این خود دی بود. او می‌توانست با دی صحبت کند. «دی خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. نذار که اون منو به دست بیاره. تو نمی‌ذاری، نمی‌خواهی من مال تو هستم. منو پیش خودت نگهدار. تو منو دوست داری، من می‌دونم که داری.»

«هنوز تصمیم خودمو نگرفتم. شاید نتونم از دادن تو به اون جلوگیری کنم. نمی‌دونم. می‌خوام ببینم که تو همون طور که من می‌گم عمل می‌کنی. می‌کنی؟ می‌تونم روت حساب کنم؟»

«سعی می‌کنم. سعی خودمو می‌کنم. زیاد منو نترسون، وگرنه نمی‌تونم.»

«بلندشو، ربا. کنار تخت بایست. می‌دونی در کجای اتاق هستی؟»  
او به تأیید سر تکان داد.

«تو می‌دونی در کجای خونه هستی، مگه نه؟ وقتی خواب بودم اطراف خونه گشتی، درسته؟»  
«خواب بودی؟»

«خودتو به اون راه نزن. وقتی شب رو با هم گذروندیم. تو رفتی به گوشه و کنار خونه، رفتی؟ چیز عجیبی پیدا کردی؟ چیزی که با خودت ببری و به کسی نشون بدی؟ این کارو کردی، ربا؟»  
«من فقط رفتم بیرون. تو خواب بودی و منم رفتم بیرون. قسم می‌خورم.»

«بعد فهمیدی که در جلویی کجاست. درسته؟»  
او به نشانه مثبت سر تکان داد.

«ربا، سینه منو لمس کن. دستو آروم بیار جلو.»  
چطوره چشماتشو امتحان کنی؟

شت و انگشت‌های مرد به نرمی اطراف گلوی او را لمس کرد. اون کاری که در فکرش هستی، نکن. وگرنه فشار می‌دم. فقط سینه منو لمس کن، درست زیر گلو. کلید روی زنجیر رو حس می‌کنی؟ از سرم درش بیار. با احتیاط.... خوبه. حالا می‌خوام بینم می‌تونم بهت اعتماد کنم. برو پیش در جلویی خونه، قفلش کن و کلیدو پس بیار. برو. من همین جا منتظرتم. سعی نکن فرار کنی. من می‌تونم بگیرم.»

او کلید را در دست گرفت. زنجیر آن به رانش می‌خورد. با کفش جهت‌یابی برایش مشکل بود؛ ولی آن‌ها را درنیآورد. ساعت پاندول‌دار به او کمک کرد.

قالی، سپس زمین خالی، دوباره قالی، دسته‌مبل. حالا برو به سمت راست.

بهترین تیر من چیه؟ کدومه؟ گولش بزنم یا برگردم سر وقتش؟ بقیه گولش زدن؟

او به علت کشیدن نفس‌های عمیق، احساس سستی می‌کرد. سست نباش. نمیر. این بسته به اینه که در باز باشه. ببین کجا ایستاده.

ریا گفت: دارم درست می‌رم؟ خود می‌دانست که درست می‌رود.

«تقریباً پنج قدم دیگه.» صدا از اتاق خواب می‌آمد.

او جریان هوا را روی صورتش حس کرد. در نیمه باز بود. بدنش را در میان در و صدای پشت سرش قرار داد. کلید را در سوراخ کلید زیر دستگیره فرو برد. بیرون در.

حالا. خود را از میان در بیرون کشید و به سرعت در را بست و کلید را چرخاند. از سطح شیب‌دار پایین رفت بدون عصا. سعی کرد به یاد آورد که وانت مسقف کجاست. دوید، دوید. به کجا- یک بوته- حالا جیغ می‌کشید جیغ.

«کمکم کنید. کمکم کنید. کمکم کنید.»

در مسیر ثنی می‌دوید. کامیونی در دور دست بوق زد. بزرگراه از آن سمت بود. باز دوید. با بیشترین سرعت وقتی به جای سنگ در زیر پایش چمن حس کرد، تغییر جهت داد. در مسیر، زیگزاگ می‌رفت.

از پشت سرش صدای گام‌های تند و محکم می‌آمدند. روی سنگ ریزه‌ها می‌دویدند. او خم شد و چند تکه سنگ برداشت. منتظر ماند تا نزدیک شود، سپس پرتاب کرد. شنید که به بدن مرد خوردند. ضربتی به شانه، او را چرخاند. بازوی بزرگی زیر چانه او خزید و گلویش را فشرد. خون در گوش‌هایش متراکم شد. به عقب لگد پراند. همچنان که به ساق پای پشت سرش لگد می‌زد. همه چیز هر چه بیشتر در سکوت فرو رفت.



## فصل ۴۷

فهرست کارمندان مرد سفیدپوست، بین بیست تا پنجاه سال در ظرف دو ساعت کامل شد. بیست و شش نام در آن بود.

اداره وسایل نقلیه میسوری از اطلاعات گواهی‌نامه رانندگی، رنگ موی راننده را مشخص کرد. اما این عاملی تعیین کننده نبود. ازدها احتمالاً از کلاه گیس استفاده می‌کرد.

منشی فیسک، خانم تریلمن، فهرست را کپی کرد و دور چرخاند. ستوان فوگل، وقتی دستگاه فراخوان او (پیجر) خاموش شد، به سراغ فهرست آمد.

فوگل با فرمانده خود چند کلمه‌ای تلفنی حرف زد، سپس دستش را بر روی دهنی گوشی گذاشت. «آقای کرافورد-جک، رالف مندی، مرد سفیدپوست، سی‌وهشت ساله، با شلیک گلوله مرده. چند دقیقه پیش در یونیورسیتی پیدا شد- اون در محوطه جلوی خونه‌ای پیدا شده که ساکنش زنی به اسم ربا مک‌لین. همسایه‌هایش گفتن که زن برای بیدر کار می‌کنه. درش قفل نیست؛ اما خودش خونه نیست.»

کرافورد صدا زد: «دندریج! ربامک‌لین کیه؟»

«توی تاریکخانه کار می‌کنه. نابیناست. مال یه جایی در کلرادو...»

«تو رالف مندی رو می‌شناسی؟»

دندریج گفت: «مندی؟ رندی مندی.»

«رالف مندی، اون اینجا کار می‌کنه؟»

واریسی قهرست کارمندان معلوم کرد که در اینجا کار نمی‌کند.

فوگل گفت: «شاید تشابه اسمیه.»

کرافورد گفت: «شاید.»

دوشیزه تریملن گفت: «امیدوارم برای ربا اتفاقی نیفتاده باشد.»

گراهام گفت: «شما اونو می‌شناسی؟»

چند باری باهاش حرف زد.

«مندی رو چطور؟»

«نمی‌شناسم. تنها مردی که تا حالا با ربا دیده‌ام، دیدم که سوار وانت

مسقف آقای دلارهاید شد.»

«وانت مسقف آقای دلارهاید، دوشیزه تریملن؟ این وانت مسقف

آقای دلارهاید چه رنگیه؟»

«بذار ببینم. قهوه‌ای تیره، یا شاید مشکی.»

کرافورد پرسید: «آقای دلارهاید کجا کار می‌کنه؟»

فیسک گفت: «اون سرپرست یخس تولید.»

«دفترش کجاست؟»

«انتهای راهرو.»

کرافورد برگشت تا با گراهام حرف بزند. اما او پیشتر راه افتاده بود.

در دفتر آقای دلارهاید قفل بود. از شاه کلید سرایدار استفاده شد.

گراهام درون دفتر رفت و کلید برق را زد. او بی‌حرکت بر درگاه ایستاد.

اتاق بی‌نهایت پاکیزه و مرتب بود. هیچ وسیله شخصی در هیچ جایی دیده نمی‌شد. در قفسه‌ها تنها جزوه‌های فنی وجود داشت.

چراغ مطالعه‌ای در سمت چپ صندلی کار بود. پس او راست دست بود. به اثر انگشت شست چپ مرد راست دست نیاز بود.

گراهام به کرافورد که پشت سرش در راهرو بود، گفت: «بیا دنبال یک تخته کار بگردیم. اون از شست دست چپش برای نگه داشتن اون استفاده می‌کنه.»

آنان شروع به جست‌وجو کشوها کردند که یک تقویم رومیزی نظر گراهام را جلب کرد. او صفحات خط خطی آن را ورق زد تا به دوشنبه بیست و هشتم رسید. تاریخ قتل جاکوبی‌ها.

تقویم در روزهای پنجشنبه و جمعه پیش از آن آخر هفته بدون علامت بود.

او آن را به جلو ورق زد تا به هفته آخر جولای رسید. پنجشنبه و جمعه سفید بود. یادداشتی در چهارشنبه به این مضمون بود: «۱۵:۶- ۳:۴۵ - ۵۵۲ امریکن»

گراهام آن را یادداشت کرد.

«می‌خوام ببینم این پرواز به کجا می‌ره.»

«بذار من این کارو بکنم. تو ادامه بده.»

کرافورد به سراغ تلفنی در راهرو رفت. گراهام به یک لوله چسب دندان مصنوعی در کشوی پایینی میز نگاه کرد که کرافورد دم در او را صدا زد.

«پرواز به آتلانتا می‌ره. ویل. بریم بگیریمش.»

## فصل ۴۸

آب سردی که به صورت ربا خورد، از موهایش می‌چکید. گیج بود. چیز سختی در زیرش، شیدار بود. او سرش را به پایین گرداند. چوبی زیر او بود. یک حولهٔ خنک صورتش را پاک کرد.

صدای آرام دلارهاید: «حالت خوبه، ربا؟»

از صدا خجالت کشید. «اوه ه ه ه»

«نفس عمیقی بکش.»

دقیقه‌ای گذشت.

«به نظرت می‌تونم بلند شی؟ سعی کن بلند شی.»

با کمک بازوی مرد به دورش توانست برخیزد. شکمش باد کرده بود.

دلارهاید صبر کرد تا ورم او برطرف شود.

«بالای سطح شیدار. یادت می‌آد کجا هستی؟»

او به تأیید سر تکان داد.

«کلیدو از در بیرون بیار، ربا. بیا تو. حالا قفلش کن و بندازش به

گردن من. دور گردنم آویزونش کن. خوبه. حالا بذار مطمئن بشم که

قفله.»

ربا صدای پایین آمدن دستگیره را شنید.

«بسیار خب، حالا برو به اتاق خواب. راهو بلدی.»

او سکندری خورد و به زانو افتاد، سرش خم شد. دلارهاید او را در بازوهایش گرفت و به اتاق خواب برد.

«روی این صندلی بشین.»

او نشست.

«حالا اونو به من بده.»

ریا تقلا کرد که برخیزد، دستانی بزرگ او را برجایش نشاند.

«بی حرکت بشین، وگرنه نمی‌تونم در برابر اون ازت محافظت کنم.»

ذهن او داشت به عقب برمی‌گشت. نمی‌خواست که برگردد.

ریا گفت: «لطفاً سعی خودتو بکن، دی.»

«ریا، همه چیز برای من تموم شده‌س.»

مرد برخاست و مشغول کاری شد. بوی بنزین قوی بود.

«دستتو دراز کن. اینو لمس کن. نگیرش، لمس کن.»

ریا چیزی همچون سوراخ‌های بینی اما فلزی را لمس کرد. صاف و

صیقلی. لوله‌های تفنگ.

«این یه تفنگه شکاریه ریا. یه مگنوم کالیبر دوازده. می‌دونی چی‌کار

می‌کنه؟»

او به تأیید سر تکان داد.

«دستتو بیار پایین.»

اسلحه روی گلوی او جای گرفت.

«ریا، ای کاش می‌تونستم بهت اعتماد کنم. من می‌خواستم به تو اعتماد

کنم.»

صدای مرد گریان می‌نمود.

«تو خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

او گریه می‌کرد.

«پس می‌خواستی دی. من اینو دوست دارم. خواهش می‌کنم الان هم بهم آسیب نزن.»

«همه چیز برای من تموم شده‌س. نمی‌تونم تو رو به دست اون بدم. تو می‌دونی چه بلایی سرت می‌آره؟»

گریه تبدیل به زوزه شد.

«می‌دونی چه کارت می‌کنه؟ با دندوناش تکه پاره‌ت می‌کنه. بهتره با من بیای.»

او صدای کبریت زدن را شنید. بوی گوگرد را حس کرد. چیزی شعله کشید.

گرما در اتاق دود. آتش. آنچه در دنیا بیشتر از همه چیز از آن می‌هراسید. آتش. هر چیزی از آن بهتر بود. امید داشت که مرد با شلیک او را خلاص کند. پا سفت کرد تا فرار کند.

های‌های گریه برخاست.

«آه، ربا. تحمل ندارم. سوختن تورو تماشا کنم.»

لوله تفنگ از گلوی ربا دور شد.

همین که ربا روی پاهایش ایستاد، از هر دو لوله تفنگ شلیک شد. گوش‌هایش گرفت. اندیشید که مورد شلیک واقع شده. تصور کرد مرده است. صدای گام‌های سنگین را بیش از آنکه بشنود، حس کرد. حالا دود بود و انفجار شعله‌ها. آتش. آتش او را به خود آورد. حرارت را روی بازوها و صورتش حس می‌کرد. برو بیرون. او بر پاهایش

قدم برداشت. در پایین تخت با احساس خفگی تعادل خود را از دست داد. به پایین خم شد. به او گفته بودند که در آتش سوزی باید خم می شد تا زیر دود حرکت کند. ندو، به چیزها می خوری و می میری. در به رویش قفل شده بود. گیرافتاده بود. قدم زنان، خمیده به پایین، انگشت هایش کف زمین را جست و جو می کرد که پاها را یافت - انتهای دیگر - موها را یافت. دستش را روی چیز نرمی پایین موها گذاشت. فقط گوشت متلاشی، برآمدگی تیز استخوانها و چثمی نرم در آن.

کلید روی گردنش بود هر دو دست را روی زنجیر گذاشت و کشید. زنجیر نازک پاره و او به عقب پرتاب شد. دوباره به زحمت روی پا ایستاد. به اطراف چرخید. گیج. سعی داشت حس کند، سعی داشت با گوش های گرفته اش بشنود. با گوش های گرفته بر فراز انفجار شعله ها. لبه تخت. کدام لبه، او روی جنازه سکندری خورد. دوباره گوش سپرد. دنگ، دنگ ساعت ضربه می زد. دنگ دنگ. به سمت اتاق نشیمن. دنگ، دنگ. به راست برو.

گلویش از شدت دود می سوخت. دنگ دنگ در اینجاست. زیر دستگیره. نندازیش. قفل را چرخاند. در را کشید. هوا پایین سطح شیدار. هوا. سقوط بر روی چمن ها. دوباره برخاست. حرکت چهار دست و پا. بر روی زانو ها ایستاد و کف زد، پژواک آن را از سمت ساختمان خانه شنید و چهار دست و پا در جهت مخالف دور شد. آن قدر نفس عمیق فرو برد تا توانست برپا ایستد. گام برداشت. تند دوید. تا آنکه به چیزی خورد. دوباره دوید.

## فصل ۴۹

یافتن محل خانه دلارهاید چندان آسان نبود. نشانی یادداشت شده در فهرست گیت‌وی. یک صندوق پستی در سنت چارلز بود. حتی کلاتری سنت چارلز باید نقشه خدمات در دفتر شرکت پساور را بررسی می‌کرد تا مطمئن شود.

کلاتری از گروه ضربت سنت لوییس در آن سوی رودخانه استقبال کرد و کاروان به آرامی در بزرگراه ایالتی ۹۴ به حرکت درآمد. کرافورد در میان آنان به صندلی عقب پشت داده بود و چیزی را میان دندان‌هایش می‌مکید. آنان در منتهی‌الیه شمالی سنت چارلز با ترافیک سبکی روبه‌رو شدند. یک وانت پر از بچه، یک کامیون یدک کش، یک اتوبوس. آنان در انتهای محدوده‌های شمالی شهر درخشش را دیدند.

معاون کلاتر گفت: «خودشه! این همون جاست!»

گراهام پاهایش را پایین گذاشت. وقتی به انتهای بزرگراه رسیدند، درخشش شدیدتر و پردامنه‌تر شده بود.

کرافورد میکروفون را برداشت. «همه واحدها، ایسن خونۀ اونه که می‌سوزه. مراقب باشین. ممکنه از خونه بیاد بیرون. کلاتر، اجازه بدین ما اینجا جاده‌رو مسدود کنیم. البته آگه بخواین.»



ستون ضعیفی از شعله‌ها و دود در سمت جنوب شرقی، آن سوی مزارع، رو به سوی آنان متمایل بود.

معاون کلانتر گفت: «اینجا. بیاین توی این جاده شنی.»

آن گاه زن را دیدند. شبحی سیاه که از آتش می‌گریخت. وقتی او را دیدند که او نیز صدایشان را شنید و برایشان دست تکان داد.

سپس آتش بزرگ منفجر شد. به بالا و بیرون. تیرهای مشتعل عمارت و چارچوب پنجره‌ها در کمان بلند به آسمان شب پرتاب شدند. وانت مسقف سوزان به پهلو افتاد. زمین لرزید و موج انفجار خودروهای پلیس را تکان داد.

زن با صورت نقش بر زمین شد. کرافورد و گراهام و دستیاران کلانتر بیرون آمدند. همچنان که آتش بر جاده می‌بارید، به سوی او دویدند. بعضی‌ها دوان دوان و با سلاح‌های از جلد بیرون کشیده شده از کنار زن گذشتند.

کرافورد ربا را از مأموری که شعله‌ها را در موهای او خاموش می‌کرد، گرفت. بازوهایش را گرفت. صورتش نزدیک به او بود و سرخ در نور آتش.

کرافورد او را به آرامی تکان می‌داد. «فرانسیس دلارهاید. فرانسیس دلارهاید کجاست؟»

«اون توته. اونجا مرده.»

کرافورد به چشم‌های بی‌سوی او خیره شد. «تو اینو می‌دونی؟»

«من باهاش بودم.»

«بهم بگو، خواهش می‌کنم.»

«اون به صورت خودش شلیک کرد. من دستمو روی صورتش گذاشتم. خونه رو هم به آتیش کشید. اون به خودش شلیک کرد. من دستمو روش گذاشتم. روی زمین افتاده بود. دستمو روش گذاشتم. می‌تونم بشینم؟»  
«آره.»

کرافورد او را به صندلی پشت خودروی پلیس برد. بازوهایش را در او حلقه کرد و اجازه داد تا در آغوشش گریه کند.  
گراهام در جاده ایستاد و شعله‌ها را تماشا کرد، تا اینکه صورتش سرخ و آزرده شد. بادهای بر فراز زمین، دود را به صورت ماه می‌کشیدند.

## فصل ۵۰

باد صبحگاهی گرم و مرطوب بود و تکه‌های ابر را به بالای دودکش‌های سیاه شده در جایی که خانه دلارهاید برپا بود، می‌راند. دود رقیق هنوز با باد از آنجا به سوی مزارع اطراف می‌وزید.

قطرات اندک باران بر بقایای سوخته فروریخت و صدای پف پفی خفیف روی خاکسترها و بخارات ایجاد می‌کرد.

یک کامیون آتش نشانی در کنار آن ایستاد و چراغ گردانش روشن بود.

اس. اف. اینزورث<sup>۱</sup> رییس قسمت مواد منفجره اف. بی. آی. در کنار گراهام، بی‌خیال خرابی‌ها، از فلاسکی برای خود قهوه می‌ریخت. وقتی رئیس آتش نشانی محلی با چنگک به میان خاکسترها می‌رفت، اینزورث اخم کرد.

او از گوشه دهان گفت: «خدا رو شکر که هنوز اون تو واسه اون داغه. او به مقامات محلی صمیمیت محتاطانه‌ای نشان می‌داد. از نظر گراهام او آنچه را در ذهن داشت، می‌گفت. «من باید بزنم برم تو. لامصب اینجا مثل مزرعه پرورش بوقلمون می‌شه، همین که مأمورای

وظیفه شناس و پاسبون‌ها پن‌کیک‌های خودشونو تموم کنن و سرازیر بشن اینجا برای کمک، جلوی دست و پارو بند می‌آرن.»

تا وقتی وانت مسقف مجهز و مخصوص خنثی کردن بمب محبوب آیزورث از واشینگتن برسد، او مجبور بود با همان وسایلی که توانست با هوایما بیاورد کار کند. او یک کوله‌رنگ و رو رفته‌سریازان نیروی دریایی را از پشت یک خودروی گشت بیرون کشید و لباس‌های زیر نامکس<sup>۱</sup> و چکمه‌های آزیست و لباس یکسره خود را باز کرد.

«وقتی رفت رو هوا، شبیه چی بود، ویل؟»

«تشنه نور شدید که محو شد. بعد در پایه تاریک‌تر به نظر می‌رسید. یه مقدار زیادی از اجزای خونه پریدن هوا، چارچوبای پنجره، تکه‌های صاف سقف و تکه‌های بزرگ پریدن به اطراف افتادن توی زمینای اطراف، موج انفجاری بود و بعدش باد به بیرون دمید. و بعد کشیده شد به داخل. تقریباً شبیه اینکه یه لحظه ساختمون آتیش بیرون داد.»

«وقتی بیرون زد، آتیش پر زور بود؟»

«آره، از سقف و پنجره‌ها بیرون می‌زد. درختا سوختن.»

آیزورث دو تن از آتش‌نشان‌های محلی را به کار گرفت، تا لوله آب به دست آماده باشند و نفر سوم، پوشیده در لباس نسوز و طناب برگرداننده به دست، مترصد وقتی می‌ماند که احیاناً چیزی روی سر او فرو می‌ریخت.

او پله‌های زیرزمین را که حال گشوده رو به آسمان بود، پاک‌سازی کرد. به میان گوریدگی الوارهای سیاه شدهٔ پایین رفت. هر بار بیش از چند دقیقه نمی‌توانست بماند. او هشت بار به داخل رفت و برگشت. همهٔ چیزی که از تلاش خود به دست آورد، تنها تکهٔ صافی از فلز جدا شده بود. اما انگار همین او را خوشحال کرده بود.

با چهره‌ای سرخ و خیس از عرق، لباس‌های نسوز خود را درآورد و با بارانی یکی از آتش‌نشان‌ها بر روی شانه بر روی رکاب کامیون آتش‌نشانی نشست.

قطعهٔ فلزی را به زمین گذاشت و خاکسترها را از رویش فوت کرد. به گراهام گفت: «دینامیت. اینجا به الگوی سرخسی روی فلز نگاه کن. این شیء قطر مناسب برای یه صندوق محکم یا چمدون رو داره. احتمالاً خودشه. دینامیت در صندوق محکم در زیرزمین هم منفجر شده. به نظر در طبقهٔ همکف کار گذاشته شد. بین اونجا، اون درخت در کجا قطع شده، اونجایی که، رویهٔ مرمری میز بهش اصابت کرده. به اطراف پرت شد. دینامیت در چیزی بوده که یه مدت اونو از آتیش حفظ کرده.»

«چیزی باقی مونده؟»

«احتمالاً چیز زیادی نیست. اما همیشه چیزی هست. چیزای زیادی برای بررسی هست. طرفو پیدا می‌کنم. توی یه ساک کوچیک تحویلش می‌دم به تو.»

کمی پس از سپیده دم، یک آرام‌بخش سرانجام ریا مک‌لین را در بیمارستان به خواب برد. او از پلیس زن خواست پشت تخت او بنشیند.

در طول صبح او چند بار از خواب پرید و دست دراز کرد تا دست افسر را لمس کند.

وقتی درخواست صبحانه کرد، گراهام آن را برایش آورد. کدام روش بهتر بود؟ بعضی وقت‌ها برایشان آسان‌تر بود که با آنان صمیمی برخورد نشود. گراهام در مورد ربا چنین تصویری نداشت. او خود را به ربا معرفی کرد.

ربا از زن پلیس پرسید: «تو اونو می‌شناسی؟»  
گراهام کارت خود را به افسر نشان داد. افسر نیازی به آن نداشت.  
«من می‌دونم که ایشون یک افسر فدرال هستن. دوشیزه مک‌لین.»  
سرانجام ربا همه چیز را به او گفت، همه چیز درباره اوقاتی که با فرانسیس دلارهاید سپری کرده بود. گلویش می‌سوخت و برای بلعیدن یخ خرد شده، مکث کرد.

گراهام پرسش‌های ناخوشایندی از ربا کرد و او نیز پاسخ داد. یک بار گراهام مجبور شد از در بیرون برود تا افسر لگن را جلوی ربا که همه صبحانه‌اش را بالا می‌آورد، بگیرد.

وقتی به اتاق برگشت، رنگ پریده و صورتش پاک شده و براق بود. آخرین پرسش را از او کرد و دفترچه یادداشت را بست.  
گراهام گفت: «من دیگه بابت این قضیه آزارت نمی‌دم. اما دلم می‌خواد بازم پیام. فقط برای سلام و احوال‌پرسی.»

«چطور می‌شه از زیر این بار خلاص شد؟ هرزه‌ای مثل من.»  
برای نخستین بار گراهام اشک‌های او را دید و دریافت چه چیزی وی را از درون می‌خورد.

گراهام گفت: «یه دقیقه ما رو می‌بخشین، افسر؟ دست ربا را گرفت. «بین، خطاهایی از دلارهای سرزده؛ اما تو خطایی نکردی. تو گفتی که اون با تو مهربون و دلسوزت بود. من باور می‌کنم. این چیزی بود که تو در درونش به وجود آوردی. آخر سر اون نتونست تو رو بکشه و نتونست مردن تو رو تماشا کنه. آدمایی که این جور موارد و بررسی می‌کنن، می‌گن که اون سعی داشت از کارهایش دست برداره. چرا؟ چون تو بهش کمک کردی. این جوری چند تا زندگی نجات پیدا کرد. تو یک دیوونه رو به خودت جذب نکردی، شاید یک مرد رو جذب کردی که دیوونگی پشتش مخفی بود. اشتباهی نکردی بچه جون. اگه احساس تقصیر می‌کنی، احمقی. من برمی‌گردم تا ببینم، یه روز یا بیشتر. من مجبورم همیشه با پلیس‌ها سروکله بزنم و نیاز به آرامش دارم - سعی کن یه کاری واسه موهات بکنی.»

ربا به تأیید سر تکان داد و با حرکت بدرقه‌اش کرد. شاید نیشخندی هم زد. گراهام مطمئن نبود.

گراهام از دفتر اف. بی. آی در سنت لوییس به مالی تلفن کرد. پدربزرگ ویلی پاسخ داد.

«ویل گراهام هستم، ماما.»

او گفت: «سلام، آقای گراهام.»

پدربزرگ ویلی همیشه او را آقای گراهام صدا می‌زد.

«ماما می‌گفت که طرف خودشو کشته. داشت سریال داناها تماشا می‌کرد که توی اخبار وسط برنامه اعلام کردن. خوش‌شانسی بزرگی بود. کلی از دردسر شما برویجه‌ها واسه دستگیریش کم شد. ما مالیات

دهنده‌ها هم از پرداخت صورت‌حسابای بیشتر واسهٔ همچین چیزی خلاص شدیم. واقعاً سفیدپوست بود؟»

«بله آقا. مو بور شبیه اسکاندیناوی‌ها.»

پدر و مادر ویلی اهل اسکاندیناوی بودند.

«می‌تونم با مالی حرف بزنم؟»

«حالا برمی‌گردی فلوریدا؟»

«به زودی. مالی اون جاست؟»

«ماما، اون می‌خواد با مالی حرف بزنه. اون حمامه، آقای گراهام. نوهٔ من داره دوباره صبحانه می‌خوره. داشت توی اون هوای خوب سواری می‌کرد. باید این کرگدن کوچولو رو موقع خوردن ببینی. شرط می‌بندم پنج کیلو وزن اضافه می‌کنه. حالا اومد.»

«سلام.»

«سلام، عسلک.»

«خبرای خوب، ها؟»

«توی این مایه‌ها.»

«من توی باغ بودم که ماما اومد و گفت که توی تلویزیون دیده. کی

فهمیدین؟»

«اواخر دیشب.»

«چرا. بهم زنگ نزدی؟»

«ماماما احتمالاً خواب بود.»



«نه، اون موقع نمایش جانی کارسن<sup>۱</sup> رو تماشا می‌کنه. نمی‌تونم بهت بگم، ویل. خیلی خوشحالم که مجبور نشدین دستگیرش کنین.»  
«من یه خرده بیشتر اینجا می‌مونم.»

«چهار پنج روز؟»

«مطمئن نیستم. شاید نه این قدر طولانی. دلم می‌خواد ببینمت، عزیزم.»

«خب منم می‌خوام ببینمت. چقدر طول می‌کشه همه کارایی که لازمه انجام بدی؟»

«امروز سه شنبه‌س. تا جمعه.»

«ویل، ماما برای هفته آینده از همه عموها و عمه‌های ویلی در سیاتل دعوت کرده و...»

«گور پدر ماما. حالا اصلاً قضیه ماما چی هست؟»

«وقتی ویلی خیلی کوچیک بود، نمی‌تونست بگه...»

«با من بیا خونه.»

«ویل، من منتظرت بودم. اونا هیچ وقت ویلی رو ندیدن و چند روز بیشتر...»

«خودت بیا. ویلی رو بذار اونجا. مادرشوهر سابقته می‌تونه هفته دیگه اونو با هواپیما بفرسته. بهت می‌گم چطوری - بذار به توقف در نیواورلینز داشته باشیم. یه جایی هست به اسم...»

«گمان نمی‌کنم. سن اینجا کار می‌کردم - فقط نیمه وقت - توی این فروشگاه غربی توی شهر. باید از قبل بهشون بگه که می‌خوام برم.»

«مشکل چیه، مالی؟»

«هیچی. هیچ مشکلی نیست ... من خیلی ناراحت شدم، ویل. تو می‌دونی که بعد از مرگ پدر ویلی به اینجا اومدم. او همیشه می‌گفت «پدر ویلی» گویی مقام و منصبی بود. هیچ وقت اسمش را نمی‌برد.

«یه تفاوتی هست: من نمردم.»

«اون جوری نباش.»

«چه جوری؟ چه جوری نباشم؟»

«تو دیوونه‌ای.»

گراهام لحظه‌ای چشمانش را بست.

«الو.»

«من دیوونه هستم، مالی هر کاری می‌خوای بکن. وقتی اینجا همه

چیز سروسامون پیدا کرد، بهت زنگ می‌زنم.»

«تو می‌تونی بیای اینجا.»

«گمان نمی‌کنم این کارو انجام بدم.»

«چرا انجام ندی. اینجا اتاق زیاده. ماما می‌خواد...»

«مالی، اونا از من خوششون نمی‌آد و تو می‌دونی چرا. هر وقت به من

نگاه می‌کنی به یادشون می‌آد.»

«این منصفانه نیست. درست هم نیست.»

گراهام بسیار خسته بود.

«خیلی خب، اونا پر از کثافتن حالمو به هم می‌زنن، این چطوره؟»

«اینو نگو.»

«اونا بچه رو می خوان. شاید از تو هم خیلی خوششون بیاد. احتمالاً همین طوره، اگه اصلاً بهش فکر کنن. ولی پیره رو می خوان و تو رو هم به اونجا می کشن. اونا منو نمی خوان و من نمی تونم بی تفاوت باشم. من تو رو می خوام. در فلوریدا، همین طور هم ویلی. وقتی از پانی جونش خسته بشه.»

«اگه کمی بخوابی. حالت بهتر می شه.»

«شک دارم. بین، وقتی از یه چیزایی اینجا سردر آوردم، باهات تماس

می گیرم.»

مالی گفت: «البته.» و گوشی را گذاشت.

گراهام با خود بلند تکرار کرد. «آشغال بوزینه. آشغال بوزینه.»

کرافورد از لای در سرک کشید. «آیا درست شنیدم که تو گفتی آشغال

بوزینه؟»

«درست شنیدی.»

«خب، جشن بگیر. اینزورث از محل تماس گرفت. یه چیزی برات

داره. گفت که باید بریم سروقتش. یه آماری از محلی ها گرفته.»

## فصل ۵۱

وقتی گراهام و کرافورد به ویرانه‌ای که بیشتر خانه دلراهید بود، رسیدند، اینزورث در حال ریختن خاکسترها درون قوطی‌های رنگ بود. سراپایش دودآلود و یک تاول بزرگ زیر گوشش باد کرده بود. مأمور ویژه، جانوویتز از بخش مواد منفجره، در زیر زمین کار می‌کرد. مردی بلند قد در کنار یک خودروی الدزمیل در ورودی اتومبیل روی خانه بود. وقتی گراهام و کرافورد از عرض حیاط رد می‌شدند آنان را شناخت.

«شما کرافورد هستید؟»

«درسته.»

مرد گفت: «اسم من رابرت. ال. دولانی<sup>۱</sup> و بازپرس هستم. این هم حکم منه.»

او کارت خود را به آنان نشان داد که روی آن نوشته شده بود «به رابرت. ال. دولانی رأی بدهید.»

«مأمور شما که اونجاست مدارکی داره که می‌بایستی به من واگذار بشه. الان نزدیک یک ساعته که منو معطل کرده.»

«بابت ناراحتی شما متأسفم، آقای دولانی. اون از دستوره‌های من اطاعت می‌کرد. چرا توی ماشین نمی‌شینید. من ترتیب قضیه رو می‌دم.»  
دولانی پشت سر آنها راهی شد. کرافورد به سمت او برگشت.

«ما رو ببخشین. برید توی ماشینتون بشینین.»

رئیس قسمت، اینزورث پوزخندی زد. دندان‌های سفیدش در میان چهره دودآلود نمایان بود. او از صبح در حال الک کردن خاکسترها بود.  
«به عنوان رئیس قسمت، این خیلی داره بهم حال می‌ده.»

جانوویتز که از دهانه دوده گرفته زیرزمین بالا می‌آمد گفت: «چنگگ کشی. همه می‌دونیم.»

او گفت: «ماکت باش. مأمور زبردست، جانوویتز سرخ پوست. برو وسایل مربوط رو بیار.» او دسته کلیدها را برای جانوویتز پرتاب کرد. جانوویتز از صندوق عقب یک خودروی چهار در اف. بی. آی. یک جعبه مقوایی درآورد. یک تفنگ شکاری که قنداقش سوخته و لوله‌هایش بر اثر حرارت کج و معوج شده بود. با سیم به ته جعبه بسته شده بود. و جعبه کوچک تری که یک کلت سیاه خودکار در آن دیده می‌شد.

اینزورث گفت: «کلت سالم‌تر بیرون اومده. گلوله شناسی ممکنه بتونه تطبیق بده. بیا، جانوویتز برو سراغش.»

اینزورث سه کیسه فریزر پلاستیکی از او گرفت.

«جلو و مرکز، گراهام.»

برای لحظه‌ای حالت شوخ طبعی از چهره اینزورث رخت بربست. این یک آیین شکار بود. انگار به پیشانی گراهام خطی از خون می‌کشید.  
«این نمایشی واقعاً ظریفه.»

آینزورث کیسه‌ها را در دستان گراهام گذاشت. یک کیسه شامل حدود سیزده سانتی‌متر استخوان نیم سوختهٔ ران انسان و یک گوی مفصل ران می‌شد، دیگری یک ساعت مچی و سومی دندان‌ها.

دندان مصنوعی سیاه و شکسته بود و تنها نصف آن در کیسه قرار داشت. اما همین نصفه دندان به وضوح شامل دندان پیشین در بالا پهن و در پایین باریک می‌شد. گراهام پنداشت باید چیزی بگوید.

«ممنون. خیلی خیلی ممنون.»

به ناگاه آرامشی او را فرا گرفت.

آینزورث گفت: «.... قطعه موزه. باید برش گردونیم به بوقلمون، مگه نه جک؟»

کرافورد و بقیه دور بازپرس در کنار خودروی او جمع شدند. گراهام با خانه تنها ماند. او به صدای باد پیچیده در دودکش‌ها گوش سپرد. امیدوار بود وقتی حال بلوم خوب می‌شد به آنجا بیاید. احتمالاً می‌آمد.

گراهام می‌خواست دربارهٔ دلارهای بداند. بداند که در آنجا چه گذشته است. چه چیز ازدها را آفرید.

لیکن اکنون بسیار خسته بود.

یک مرغ مقلد روی یکی از دودکش‌ها نشست و سوت زد.

گراهام به سوتش پاسخ داد.

او به خانه برمی‌گشت.

## فصل ۵۲

گراهام وقتی حس کرد که راکت بزرگ رانشی هواپیمای جت او را بالا می‌برد و از سنت‌لوئیس دور می‌کند لبخند زد. در مسیر آفتابی جنوب و شرق و سرانجام به سمت خانه.

مالی و ویلی آنجا می‌بودند.

مالی در تلفن گفت: «بذار در این باره که کی بابت چی متأسفه وراجی نکنیم. من در ماراتن می‌آم دنبالت بچه جون.

وی، در آن لحظات، امید داشت که چیزهای خوبی به یاد آورد. رضایت خاطر حاصل از دیدن آدم‌هایی که سرکار، در بحر مهارت‌های خود فرو می‌رفتند. از نظر او، احساس این رضایت خاطر تنها هنگامی دست می‌داد که فرد دربارهٔ چیزی که می‌دید به اندازهٔ کافی آگاهی می‌داشت.

سپاسگذاری از لویدبومن و بورلی کاتز برایش اثری متظاهرانه بود، برای همین با آن دو تماس گرفت و به آنان گفت که از دوباره کارکردن با آنان چقدر لذت برده است.

یک چیز او را کمی آزرده: نوع احساسش در آن لحظه که کرافورد از پای تلفن در شیکاگو چرخاند و گفت: «محل گیت‌وی بود؟»

شاید آن شدیدترین و وحشیانه‌ترین لذتی بود که در عمرش به یکباره او را انباشت.

معذب کننده بود که می‌دانست شادترین لحظه عمرش و پس از آن برایش پدیدار شده بود، در آن اتاق قدیمی و خاک گرفته هیئت منصفه در شهر شیکاگو وقتی حتی پیش از آنکه بدانند، می‌دانست. او به لویدیومن نگفت که این چه حسی در او ایجاد می‌کرد، او مجبور نبود. بومن گفت: «می‌دونی، وقتی فیثاغورث مساحت دایره رو حساب کرد، صدتا گاو میش به میوز<sup>۱</sup> هدیه کرد»

«هیچ چیز شیرین تر نیست. هست. جواب نده- آگه اونو صرف گفتن نکنی. بهتر دوام می‌آره.»

گراهام هر چه به خانه و به مالی نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر احساس بی‌تابی می‌کرد. در میامی او می‌بایست پیاده می‌شد و به سالن فرودگاه می‌رفت تا دوباره سوار «خاله لولا» شود، هواپیمای قدیمی DC-3 که به مقصد ماراتن پرواز می‌کرد.

او همه DC-3ها را دوست داشت. او امروز همه چیز را دوست داشت. خاله لولا در پنج سالگی گراهام ساخته شده و بال‌هایش همیشه از روغنی که از موتور بیرون می‌زد، سیاه بود. او به درون آن هواپیما خیلی اطمینان داشت. چنان به سمت آن دوید که گویی خاله لولا در جنگی دورافتاده، برای نجات او فرود اضطراری انجام داده است. وقتی جزیره از زیر بال می‌گذشت چراغ‌های ایزلامرادا<sup>۲</sup> داشتند روشن می‌شدند گراهام

۱- Muse الهه هنر در اساطیر یونان-م.

۲- Islamorada



هنوز می‌توانست حواصیل‌ها را در کرانه آتلانتیک ببیند. در ظرف چند دقیقه آن‌ها در ماراتن فرود آمدند.

انگار نخستین بار بود که به ماراتن می‌آمد. با آخرین غرش، هواپیما به سمت جای‌گاه چرخید. مالی و ویلی را دید که پشت نرده‌ها در زیر نورافکن ایستاده بودند.

ویلی شق و رق جلوی مالی سیخکی ایستاده بود. آنجا می‌ماند تا گراهام به آنان ملحق شود. تازه آن وقت بود که به گشت و گذار در اطراف می‌پرداخت و چیزهایی را که برایش جالب بود، واریسی کرد. گراهام به همین سبب او را دوست داشت. مالی با او هم قد بود. یک مترو نود سانتی‌متر.

ویلی پیشنهاد می‌کرد چمدان او را حمل کند، گراهام در عوض کیف دستی‌اش را به او داد. به سوی خانه رانندند. مالی پشت فرمان بود. گراهام چیزهایی که نور چراغ‌های خودرو نمایان می‌کرد، به یاد می‌آورد. بقیه را تصور می‌کرد.

وقتی در حیاط در خودرو را باز کرد، توانست صدای دریا را بشنود. ویلی کیف را بر روی پیشانی‌اش گذاشت و به حالت بندبازها به دورن خانه رفت.

گراهام در حیاط ایستاد، در حالی که با حواس‌پرتی پشه‌ها را از صورتش می‌تاراند. مالی دستش را روی گونه‌اش گذاشت: «کاری که باید بکنی اینه که هر چه زودتر بری تو، قبل از اینکه پوستتو بکنن.»

او به تأیید سر تکان داد. چشمانش خیس بود.

مالی لحظه‌ای بیشتر درنگ کرد. سرش را پایین آورد و به دقت به  
چهره گراهام خیره شد.

## فصل ۵۳

گراهام و مالی هر دو می‌خواستند همه چیز میانشان مانند گذشته باشد و مثل قبل با هم ادامه دهند. وقتی دیدند که همه چیز مانند سابق نیست، حتی ناگفته، مانند همراهی ناخواسته آنان در خانه زندگی می‌کرد. یاقوت قلب دو طرفه‌ای که می‌کوشیدند در طول روزها و شب‌هایی که از پی می‌آمد، به هم بدهند، قصد داشتند این قرینه را لاپوشانی کنند.

مالی هرگز با او بهتر از آن نبود. از فاصله‌ای دردناک، گراهام شفقت ناخودآگاه او را تحسین می‌کرد. مالی سعی داشت با گراهام خوب تا کند، اما او به آریان رفته و خاطرات مرده را زنده کرده بود.

ویلی این را حس کرده و با گراهام خوشرفتار بود. به گونه‌ای دیوانه کننده مؤدب.

نامه‌ای از کرافورد رسید. مالی آن را میان نامه‌های دیگر آورد و هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. نامه شامل تصویری از خانواده شرمین بود که از روی نگاتیو فیلم چاپ شده بود. همه چیز نسوخته بود. یادداشت کرافورد توضیح می‌داد که جست‌وجوی زمین‌های اطراف خانه منجر به پیدا کردن عکس و نیز چند چیز دیگه شده که انفجار آن‌ها را به دور از دسترس آتش پرتاب کرده بود.

کرافورد نوشته بود: «این آدمها احتمالاً در لیست او بودند. حالا در امان هستند. با خودم گفتم شاید بخواهی مطلع باشی.»

گراهام آن را به مالی نشان داد و گفت: «می بینی؟ دلش اینه. به همین دلیل ارزشش رو داشت.»

گیبود ماهی‌ها زیر نور ماه در آب می‌چرخیدند. مالی شام را حاضر می‌کرد و آنان ماهی می‌گرفتند و آتش درست می‌کردند و هیچ یک از این‌ها چندان خوب نبود.

بابابزرگ و ماماما عکس پانی ویلی را برایش فرستادند و او آن را به دیوار اتاقش زد.

پنجمین روز خانه، آخرین روز پیش از آن بود که مالی و گراهام به سرکارشان در ماراتن برمی‌گشتند. آنان در موج ماهی‌گیری می‌کردند. در حدود چهارصد متر اطراف ساحل شیدار پیاده‌روی کردند تا به جایی برسند که پیشتر در آن بخت بیشتری برای گرفتن ماهی داشتند.

گراهام تصمیم گرفته بود با هردوی آنان گفت‌وگو کند.

سفر خوب شروع نشد. ویلی قلابی را که گراهام برایش تهیه کرده بود از روی عمد کنار گذاشت. و قلابی مخصوص ماهیگیری در موج که پدربزرگش با او به خانه روانه کرده بود، به همراه آورد.

آنان سه ساعت در سکوت ماهی گرفتند. گراهام چند بار دهان گشود تا حرفش را بگوید، اما اوضاع خوب به نظر نمی‌رسید.

او از نامحبوب بودن خسته شده بود.

گراهام چهار اسنپر<sup>۱</sup> گرفت. او از خرچنگ ساحلی به عنوان طعمه استفاده می‌کرد. ویلی چیزی صید نکرد. او چوب ماهیگیری «راپالا» با سه قلاب داشت که پدر بزرگ به او داده بود. ویلی خیلی سریع ماهیگیری می‌کرد. پشت سر هم قلاب را پرتاب می‌کرد. آن قدر این کار را کرد تا صورتش سرخ شد و تی شرت خیس و از عرق به بدنش چسبید.

گراهام به داخل آب رفت. او سپس ماند آب حاصل از عقب نشینی موج را جست‌وجو کرد و با دو خرچنگ ساحلی بیرون آمد. پای خرچنگ‌ها در صدف‌هایشان می‌جنبید. او یکی از آن‌ها را به ویلی تعارف کرد. «با یکی از این‌ها چطوری شریک؟»

«من از راپالا استفاده می‌کنم. این مال پدرمه. اینو می‌دونستی؟»

گراهام گفت: «نه» و نگاهی به مالی انداخت.

مالی زانوهای خود را بغل کرده بود و نگاهش را به دوردست، به یک مرغابی گرمسیری، دوخت که روی آب شنا می‌کرد. او بلند شد و ماسه‌ها را از خود تکاند.

«من می‌رم چند تا ساندویچ درست کنم.»

وقتی مالی رفت، گراهام وسوسه شد تا با خود پسرک حرف بزند. نه. ویلی همان حسی را داشت که مادرش. او منتظر می‌ماند تا وقتی مالی برگشت. آن دو را کنار هم داشته باشد. این بار حرفش را می‌زد.

مالی مسافت زیادی نرفت و بدون ساندویچ برگشت. روی شن‌های کف‌آلود به سرعت گام برمی‌داشت.

او گفت: «جک کرافورد پشت خطه. بهش گفتم بعداً باهات تماس می‌گیری، ولی گفت خیلی ضروریه. بهتره عجله کنی.»

گراهام سرخ شد. ته قلابش را در شن‌ها فرو کرد و با عجله به سمت تپه شنی دوید. او صدای خش‌خش را در باد شنید. نگران از حضور مار در آنجا، همچنان که به سمت درخت سروچه‌ای می‌رفت، زمین را می‌پایید.

او پوتین‌ها را در زیر بوته‌زار دید. درخشش عدسی یک دوربین و بارقه‌ای خاکی رنگ.

او به چشمان زرد رنگ فرانسیس دلارهاید نگریست و از هراس ضربان قلبش اوج گرفت.

بیرون کشیده شدن یک اسلحه، یک کلت خودکار بیرون آمد. گراهام لگدی به آن زد. دهانه اسلحه هنگام پرت شدن، درخششی زرد کم‌رنگ در زیر نور آفتاب داشت. کلت لای بوته‌ها افتاد. گراهام به پشت افتاد و چیزی در سمت چپ قفسه سینه‌اش می‌سوخت. خود را به بالای تل شنی در کنار ساحل کشاند.

دلارهاید با دوپا جهش بلندی کرد تا روی شکم گراهام فرود آید. چاقویش را بیرون کشیده بود و اصلاً توجهی به جیغ‌هایی که از لب آب می‌آمد نکرد. با زانو روی گراهام افتاد. چاقو را بالا برد و وقتی آن را پایین آورد، نعره‌ای کشید. تیغه چاقو از کنار چشم گراهام رد شد و گونه‌اش را شکافی عمیق داد.

دلارهاید به جلو تاب خورد تا وزنش را روی دسته چاقو بیندازد و آن را کامل در سر گراهام فرو کند.

چوب ماهیگیری، وقتی مالی آن را همچون شلاق به صورت دلارهاید کوید، صغیر کشید. قلاب‌های بزرگ را پالا با شدت به صورت او فرو رفتند. مالی آن را عقب کشیده تا دوباره بگوید. قرقره جیع کشان ریسمان را بیرون می‌داد.

دلارهاید، همچنان که ضربه‌ها به او وارد می‌شد، زوزه‌کشان به سر و صورتش چنگ می‌زد. قلاب‌های سه تایی نیز در دستش فرو می‌رفتند. دستی آزاد، دستی دیگر دوخته شده به صورت، به زحمت چاقو را بیرون کشید و سردرپی زن گذاشت.

گراهام غلٹی زد و روی زانوهایش نشست، سپس بر پاهایش ایستاد. با چشمانی گشاد و خونی که از صورتش می‌ریخت، از دلارهاید گریخت. آن قدر دوید تا روی زمین سقوط کرد. مالی به سمت تل‌های شنی دوید و ویلی پیش روی او. دلارهاید می‌آمد و قلاب را به دنبال خود می‌کشید. قلاب به بوته‌ها گیر کرده بود. زوزه‌اش به هوا برخاست و مجبور به توقف شد تا ریسمان را پاره کند.

مالی نفس نفس زنان می‌گفت: «بدو عزیزم، بدو عزیزم، بدو عزیزم! به عقب نگاه نکن.»

پاهایش بلند بود و پسرک را پیش روی خود هل می‌داد. وقتی تل‌های شنی را پشت سر گذاشتند، در حدود نودمتر با او فاصله داشتند. وقتی به خانه رسیدند این فاصله به حدود شصت متر کاهش یافت. چهار دست و پا بالا رفتند و به دورن کمد ویل خزیدند.

به ویلی گفت: «همین جا بمون.»

مالی دوباره پایین آمد تا با او روبه‌رو شود. به آشپزخانه رفت، آماده نبود، با حالت کورمال به دنبال اسلحه گشت.

او طرز ایستادن و نشانه‌روی را فراموش کرده بود، اما دو دست را روی دسته اسلحه قفل کرد و همین که در با لگد به داخل باز شد، تیری به ران او شلیک کرد «ماه‌نر» (مادر). و گلوله دیگری به صورت او که روی در به سمت پایین سر می‌خورد و گلوله‌ای دیگر به صورتش وقتی به زانو روی زمین افتاد. به سمتش دوید و به سر او که در کنار دیوار پهن شده بود، دو گلوله دیگر شلیک کرد.

مالی تکه‌ای از ملافه پاره کرد و رفت تا به ویلی برسد. پاهایش می‌لرزید و در حال عبور از حیاط چند باری زمین خورد.

مأموران کلانتری و آمبولانس‌ها پیش از آنکه مالی حتی فکر زنگ زدن به آنان را بکند، سر رسیدند. وقتی اسلحه به دست آمدند، مالی داشت استحمام می‌کرد و لکه‌های خون و تکه‌های استخوان را به سختی از صورت و موهای خود می‌سترد و وقتی معاون کلانتر از پشت پاراوان حمام سعی داشت با او حرف بزند، قادر به پاسخ‌گویی نبود.

سرانجام یکی از معاونان گوشی آویزان تلفن را برداشت تا با کرافورد در واشینگتن که صدای شلیک را شنیده و آنان را روانه کرده بود، حرف بزند.

معاون کلانتر گفت: «نمی‌دونم. اونا حالا دارن می‌آرنش تو.» از پنجره به برانکار که رد می‌شد نگاهی انداخت. «این جور که می‌بینم، حالش خوب نیست.»



## فصل ۵۴

روی دیوار پایین تخت، ساعتی بود با شماره‌هایی آنقدر بزرگ که با وجود درد واثر داروها خوانده می‌شد. وقتی ویل گراهام توانست چشم راست خود را بگشاید، ساعت را دید و دانست که کجاست- در بخش مراقبت ویژه. او می‌دانست که به ساعت نگاه می‌کند: جنبش عقربه‌ها او را مطمئن ساخت که خطر از سرش گذشته است. ساعت برای همین آنجا بود.

ساعت چهار بود. هیچ تصویری نداشت که کدام ساعت چهار است، صبح یا بعدازظهر، و تا وقتی که عقربه‌ها حرکت می‌کردند اهمیتی هم نداشت. از هوش رفت.

وقتی دوباره چشم باز کرد، ساعت هشت بود.

کسی در کنارش بود. با احتیاط چشم چرخاند. مالی بود که داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. او لاغر شده بود. سعی کرد حرف بزند؛ اما وقتی آرواره‌اش را حرکت داد، درد زیادی در سمت چپ سرش پیچید. کوبش سر و قلبش با هم هماهنگ نبود. وقتی مالی از اتاق خارج شد، صدایی از ته حلق او برخاست.

وقتی صورت کرافورد را بالای سرش تشخیص داد، نوری زرد رنگ از پنجره به دورن می‌تابید. گراهام تلاش کرد چشمک بزند. وقتی

کرافورد نیشخندی زد، گراهام تکه‌ای اسفناج را از میان دندان‌های او دید. عجیب بود کرافورد تا جایی که می‌توانست از سبزی پرهیز می‌کرد. گراهام روی کاغذ زیر دستش، ادای نوشتن درآورد. کرافورد دفترچه یادداشت خود را زیر دست او لغزاند و خودکار را بین انگشتانش گذاشت.

او نوشت: «ویلی خوبه؟»

کرافورد گفت: «آره، حالش خوبه. مالی هم خوبه. وقتی خواب بودی، اینجا بود. دلارهاید مرد، ویل. بهت قول می‌دم، اون مرده. من خودم اثر انگشت گرفتم و دادم پرایس تطبیق داد. هیچ بحثی نیست. اون مرده»  
گراهام روی دفترچه علامت سؤال رسم کرد.

«سروقت این هم می‌ریم. من اینجا می‌مونم. می‌تونم همه چی رو برات توضیح بدم، وقتی حالت خوب شد، فقط پنج دقیقه بهم وقت دادن.  
گراهام نوشت: «حالا.»

«دکتر باهات حرف زده؟ نه؟ خب اول درباره خودت - تو خوب می‌شی. چشم تو به علت جراحت گونه‌ت باد کرده و بسته شده. اونا ترمیمش کردن؛ ولی وقت می‌بره. طحالتو در آوردن؛ اما کی احتیاج به طحال داره؟ پرایس در چهل و یک سالگی درش آورد.»  
پرستاری به تیشه زد.

«من باید برم. اونا هیچ احترامی برای جایگاه آدم قایل نیستن، هیچ وقت که تموم شد، می‌آن می‌ندازنت بیرون.»  
مالی در اتاق انتظار آی.سی.یو. بود. تعداد زیادی آدم خسته آنجا بودند. کرافورد به سوی او رفت.

«مالی...»

«سلام جک. خیلی سرحال به نظر می‌آی. نمی‌خواهی عکسی،  
اسلایدی، چیزی بهش نشون بدی؟»

«نکن مالی.»

«بهش نگاه کردی؟»

«آره.»

«تصور نمی‌کردم بتونم بهش نگاه کنم؛ اما کردم.»

«اونا درمانش می‌کنن. دکتر بهم گفت: می‌تونن. می‌خواهی کسی باهات  
بمونه، مالی؟ من فیلیس رو با خودم آوردم. اون....»

«نه، دیگه هیچ کاری واسم نکن.»

او روی برگرداند و به دنبال دستمال کاغذی در کیفش گشت. وقتی  
کیف را گشود، کرافورد نامه را دید، پاکت بنفش اعلا و گرانبیمنت که  
بیشتر نیز دیده بود.

کرافورد با آنکه از این کار متنفر بود، انجامش داد.

«مالی؟»

«چی؟»

«ویل نامه داره؟»

«آره.»

«پرستار بهت داد؟»

«آره، اون بهم داد. گفتم همه گل‌هایی که «دوستانش» از واشینگتن  
براش فرستادن، برای خودشون نگه دارن.»

«می‌تونم نامه رو ببینم؟»

«وقتی حالش خوب شد به خودش می‌دم.»

«لطفاً بذار ببینم.»

«چرا؟»

«چون نیازی نیست ویل از اون آدم خاص، حرفی بشنوه.»

چیز ناخوشایند در حالت چهره کرافورد بود و مالی نگاهی به نامه کرد و آن را انداخت، کیف دستی و همه را. همه لوازم آرایشی از کیف بیرون زد و به زمین ریخت.

کرافورد که خم شده بود تا وسایل مالی را جمع کند، صدای پاهای او را شنید که دور می‌شد. کیف خود را رها کرده بود.

او کیف دستی مالی را به سرپرستار سپرد.

کرافورد می‌دانست که برای لکتر تقریباً ناممکن است. آنچه برای آدم‌کشی به وسیله نامه لازم بود به دست آورد. اما احتمال هیچ خطری را از طرف لکتر نادیده نمی‌گرفت.

او در بخش پرتو ایکس بیمارستان، مسئولیت فلوئورسکوپ کردن نامه را به یک انترن سپرد.

انترن پاکت نامه را با چاقوی جراحی از چهار طرف باز کرد و سطح داخلی آن و خود نامه را، برای یافتن هر نوع غبار یا آغشتگی، معاینه کرد- در بیمارستان روانی جزایک، برای ضد عفونی قلیا به کار می‌بردند. آنجا همچنین یک داروخانه نیز داشت.

کرافورد وقتی سرانجام راضی شد، نامه را خواند:

ویل عزیز:

حالا ما هستیم، من و تو، پریشان حال در بیمارستان‌های خود. تو درد خود را داری و من هم دور از کتاب‌های عزیز خودم - دکتر شیلتون دانشمند، تا این حد درک دارد.

ما در دوران آغازین زندگی می‌کنیم - مگر نه، ویل؟ - نه توحش، نه فرزادگی. محاسبات اشتباه نفرین این دوران است. هر جامعه عقلانی مرا می‌کشد یا کتاب‌هایم را پس می‌دهد.

امیدوارم بهبودی حاصل کنی و چندان نازیبا از کار در نیایی. همواره به یادت خواهم بود.

هانییال لکتر

انترن به ساعتش نگاه کرد: «با من دیگه کاری ندارین؟»

کرافورد گفت: «نه. کوره کجاست؟»

وقتی کرافورد پس از چهار ساعت برای ملاقات بعدی برگشت، مالی را در اتاق انتظار ندید. او در اتاق آی. سی. یو. هم نبود.

گراهام هشیار بود. او بی‌درنگ علامت سؤال بر روی کاغذ کشید و زیر آن اضافه کرد: «دی‌چطور مرد؟»

کرافورد ماجرا را به او گفت. گراهام به دقیقه تمام بی‌حرکت بر جای ماند و سپس نوشت.

«چطور فرار کرده بود؟»

کرافورد گفت: «خب، سنت‌لوییس. دلارهایم می‌بایست دنبال ربا مک‌لین گشته باشه. اون به آزمایشگاه اومد و وقتی ما اونجا بودیم

شناسایمون کرد. اثر انگشت اون روی پنجره اتاق تأسیسات بود- این تا دیروز گزارش نشده بود.

گراهام به دفترچه چیزی اضافه کرد.

«جنازه؟»

«ما گمان می‌کنیم متعلق به جوانی به اسم آرنولد لانگ باشه- اون گم شده. ماشینش در ممفیس پیدا شد. ماشین واژگون شده بود. ببین، یه دقیقه دیگه منو بیرون می‌کنن. مسلسل می‌گم برات.

دلارهاید فهمید که ما اونجاییم. از دست ما فرار کرد و به ایستگاه پمپ بنزین سروکوسوپریم در لیندبرگ و یو اس ۲۷۰ رفت؛ جایی که آرتور لانگ کار می‌کرد.

«ریا مک‌لین گفت که دلارهاید یکشنبه گذشته با یه کارگر پمپ بنزین درگیری داشته. ما گمان می‌کنیم همون لانگ بود.

«کلک لانگ رو کنده و جسدشو برده خونه. بعد رفته سر وقت ریا مک‌لین. انگار ریا با رالف مندی جلوی خونه خودش ماچ و بوسه راه انداخته بوده. اونم به مندی شلیک می‌کنه و جنازه رو پشت بوته‌ها می‌بره.» پرستار وارد اتاق شد.

کرافورد به پرستار که آستین کت او را به سمت در می‌کشید، به تندی گفت: «محض رضای خدا، پرستار. این به موضوع پلیسیه.

کرافورد از راهرو گفت: «خلاصه، ویل، اون ریا مک‌لین رو بی‌هوش می‌کنه و به خونه‌ش می‌بره. جنازه اونجا بوده.»

گراهام می‌بایست چهار ساعت دیگه صبر می‌کرد تا بقیه ماجرا را بشنود.

کرافورد دوباره در آستانه در ظاهر شده و گفت: «با ربا چنین و چنان می‌کنه و بهش می‌گه که بکشمتم یا نه، که قضیه شو خودت می‌دونی.»

«جریان کلید دور گردن رو هم که حدس زدی - برای این بود که مطمئن بشه ربا به جنازه دست می‌زنه تا بتونه به ما بگه که خودش جنازه رو لمس کرده. بسیار خب، چنین و چنان و بعد می‌گه «من نمی‌تونم سوختن تورو تماشا کنم.» و بعد با تفنگ شکاری کالیبر دوازده به جنازه شلیک می‌کنه.

«لانگ برای این کار عالی بود. دندون هم نداشت. یعنی شاید دلارهاید می‌دونست که قوس آرواره‌ای بالا از آتیش محفوظ مونده - کی می‌دونه دلارهاید چه چیزها می‌دونست - به هر حال، لانگ بعد از اینکه دلارهاید ترتیشو داد، قوس آرواره‌ای نداشت. اون به صورت لانگ شلیک می‌کنه و می‌بایست صندلی‌ای چیزی رو هم هل داده باشه تا صدای افتادن جنازه رو ایجاد کنه. کلید هم به گردن لانگ آویزون شده بوده. گوش‌های ربا از صدای شلیک تفنگ شکاری گرفته بوده و همون صداهای مختصری هم که حرکات دلارهاید ایجاد می‌کرد نمی‌تونسته بشنوه.

آتش‌بازی رو به راه انداخته بود ولی هنوز بهش بنزین نپاشیده بود. فقط توی اتاق بنزین ریخته بود. ربا به سلامت از خونه بیرون اومد. اگه ربا زیادی ترسیده بود یا موقع دویدن به دیوار می‌خورد یا از شوک سرجاش می‌خکوب می‌شد، حدس می‌زنم دلارهاید با چماق به سرش می‌کوبید و از خونه می‌کشیدش بیرون. ربا نمی‌فهمید چه طوری بیرون اومده، ولی به هر حال باید فرار می‌کرد تا مأموریتش کامل بشه.

لامصب این پرستار داره می‌آد.

گراهام سریع نوشت: «وسيله نقلیه چطور؟»

کرافورد گفت: «تو این یکی رو باید تحسین کنی. اون می‌دونست که وانتش باید جلوی خونه رها بشه. نمی‌تونست با دو تا ماشین به اونجا رانندگی کنه. باید یه ماشین آماده به فاصله دورتر می‌ذاشت.

این کاریه که کرد: لانگ رو وادار کرد که یدک‌کش ایستگاه رو با سیم بکسل به وانت مسقف ببندد، بعد بی‌هوشش کرد.

در ایستگاه رو قفل کرد و وانت مسقف خودشو بکسل کرد و برد طرف خونه. بعد یدک‌کش رو در یک جاده خاکی در زمینای پشت خونه ول کرد. سوار وانت مسقف شد و رفت دنبال ربا. وقتی ربا به سلامت از خونه اومد بیرون، دینامیت‌هارو کار گذاشت و بنزین رو به اطراف پاشید و از پشت خونه فرار کرد و سوار یدک‌کش شد و به ایستگاه سرویس برگشت، ولش کرد و سوار ماشین شخصی لانگ شد.

تا مرز جنون پیش رفتم تا تونستم سردربیارم. می‌دونم که درسته، چون اون چند تا اثر انگشت روی قلاب یدک‌کش باقی گذاشت.

احتمالاً وقتی توی جاده به سمت خونه می‌رفتم، اونو دیدیم... بله، خانم. دارم می‌آم. باشه دیگه.»

گراهام خواست پرسشی بکند؛ اما خیلی دیر شده بود. وقتی ملاقات پنج دقیقه‌ای بعدی از آن مالی بود.

گراهام روی دفترچه کرافورد نوشت: «دوستت دارم.»

مالی سر تکان داد و دستش را گرفت.

دقیقه‌ای بعد باز نوشت: «ویلی خویه؟»



مالی با حرکت سر تأیید کرد.

«این جاست؟»

مالی به سرعت از یادداشت چشم برداشت و به او نگاه کرد. با لبانش بوسه‌ای فرستاد و به پرستار که می‌آمد اشاره کرد.

گراهام شست او را فشرده.

گراهام نوشت: «کجا؟ او اصرار داشت، دوبار زیر این کلمه خط

کشید.

زن گفت: «آریگن.»

کرافورد برای آخرین بار سر رسید.

گراهام با یادداشت خود آماده بود: «دندان‌ها؟»

کرافورد گفت: «مال مادر بزرگش بود. اونی که در خونه پیدا کردیم

مال مادر بزرگ بود. پلیس سنت‌لویس به یارویی به اسم ندفوگت رو پیدا

کرد- مادر دلارهاید مادر ناتنی اون بوده. فوگت خانم دلارهاید بزرگ رو

وقتی بیچه بود دید و هیچ وقت دندوناشو فراموش نکرد.

برای همین بهت زنگ می‌زدم که تو داشتی به سراغ دلارهاید

می‌رفتی. موزه اسمیتسونیان به من زنگ زده بود. اونا آخرین دندونارو از

مقامات میسوری گیر آورده بودن. فقط محض رضایت خودشون

معاینه‌ش کردن.

متوجه شدن که قسمت بالایی از وولکانیت ساخته شده، نه مواد

آکرلیک که الان به کار می‌ره. در سی و پنج سال اخیر هیچ کس از

وولکانیت استفاده نکرده بود.

«دلارهاید یک جفت آکرلیک دقیقاً مثل همون برای خودش ساخته بود. اون جدیده توی ذهنش بوده. اسمیتونیان اجزای اونو بررسی کرد. ساخت چین بود. قدیمی‌ها کار سویس بودن.

در اون یک کلید هم نگه می‌داشت، برای صندوقی در میامی. یک آلبوم بزرگ اون تو بود. یه جور یادداشت‌های روز نوشت. - چیز خوفناکیه. هر وقت خواستی ببینیش، پیش منه.

خب، جوننی. من باید برگردم واشینگتن. آخر هفته برمی‌گردم، اگه بتونم. خوب می‌شی تا اون موقع؟»

گراهام علامت سؤالی کشید. سپس آن را خط زد و نوشت: «البته.»

پس از رفتن کرافورد، پرستار وارد شد. او یک تزریق وریدی آرام بخش انجام داد. ناگهان ساعت در نظرش تار شد. نمی‌توانست عقربه دقیقه شمار را ببیند.

او از خود می‌پرسید آیا آرام بخش روی احساس آدم اثر می‌کند. او می‌توانست مدتی مالی را پیش چشمانش نگه دارد، تا آن هنگام که آنان کارشان را تمام کنند. تزریق پرخرجی بود. برای چه او را نگه می‌داشت؟ او از هوش می‌رفت و امیدوار بود که خواب نبیند.

او به قلمرو بین خاطره و خواب رانده شد، اما این چندان بد نبود. او خواب رفتن مالی را ندید، یا خواب دلارهاید را. اینس خاطره - خواب طولانی از شیلو<sup>۱</sup> بود که با نورهایی که به صورتش می‌تابید و صدای تنفس و صدای جریان خون مخدوش می‌شد ...

بهار بود، مدتی کوتاه پس از شلیک به گرت جیکوب هابز، که گراهام شیلو را ملاقات کرد. در یک روز ملایم ماه آوریل. او در جاده آسفالت به سوی برکه قدم می‌زد. چمن تازه، هنوز سبز روشن، در شب منتهی به آب روئیده بود. آب زلال تا روی چمن‌ها بالا آمده و چمن‌ها در زیر آب معلوم بود. چمن‌ها تا زیر آب امتداد داشتند، تا جایی که کف برکه را فرا گرفته بود.

گراهام می‌دانست در آوریل ۱۸۶۲ در آنجا چه اتفاقی افتاد.

او در میان چمن‌ها نشست. خیزی را زیر شلوارش احساس می‌کرد. یک خودروی توریستی رد شد و پس از دور شدنش، گراهام جنبشی را پشت سر آن بر سطح جاده دید. خودرو پشت یک موش مارا را شکسته بود. در وسط آسفالت، مار زخمی به دور خود پیچیده و شکل عدد هشت انگلیسی داده بود. گاه پشت سیاه خود را نشان می‌داد و گاه شکم روشنش را.

حضور خوفناک مار، سرما به جانش انداخته هرچند که در آفتاب ملایم بهاری عرق کرده بود. او از روی چمن‌ها برخاست. پشت شلوارش خیس و سرش سبک شده بود.

مار به دور خود چنبره زده بود. او بالای سرش ایستاد. آن را از انتهای دم براقش بالا گرفت و با یک حرکت طولانی دم، آن را مانند تازیانه فرود آورد.

تکه‌های مغز مار به درون برکه پاشید. یک ماهی سیم به سمت آن‌ها هجوم برد.

او اندیشیده بود که شیلو تسخیر شده است. زیبایی بدشگون آن همچنان بیرق فتح در دستش بود.

اکنون، در سیلان، میان خاطره و خواب نشئگی، می‌دید که شیلو بدشگون نبود. او خنثی بود. شیلوی زیبا می‌توانست گواه هر چیزی باشد. زیبایی نابخشودنی او به سادگی بر بی‌تفاوتی طبیعت، این ماشین سبز تأکید می‌کرد. قشنگی و جذابیت شیلو وضع اسفناک ما را مورد تمسخر قرار می‌داد.

او برخاست و به ساعت مهار نشدنی نگاه کرد، اما نمی‌توانست از فکر کردن دست بردارد.

در ماشین سبز طبیعت، هیچ شفقتی نیست، «ما شفقت را خلق می‌کنیم. ما آن را در بخش‌هایی از مغز خود می‌سازیم که بر مغز اولیه حیوانی ما روئیده است.

قتلی در کار نیست. ما قتل را می‌سازیم و این تنها برای ما اهمیت دارد. گراهام به خوبی آگاه بود که همهٔ عناصر را برای خلق شرارت داراست؛ شاید برای شفقت نیز. او شرارت را به گونه‌ای آزاردهنده خوب درک می‌کرد.

گراهام از خود می‌پرسید آیا در پیکر بزرگ نوع بشر، در ذهن انسان‌های متمدن شده، ما نیازهای مبرم سبانه و دانش غریزی شیطانی از آن نیازهای مبرم را مهار می‌کنیم که کارکردشان همچون ویروس معلولی است که بدن بر ضد آن مسلح می‌شود.

گراهام از خود می‌پرسید آیا این نیازهای مبرم دیرین و هراس‌آور، همان ویروسی هستند که پادتن خود را می‌سازد.

بله، او دربارهٔ شیلو در اشتباه بود. شیلو تسخیر نمی‌شود- انسان‌ها تسخیر می‌شوند.  
شیلو اهمیتی نمی‌داد.

«و من قلبم را بخشیدم از برای شناختن فرزاندگی، و شناختن جنون و شرارات: من دریافته‌ام که این نیز آزرده‌گی روح است.»

کتاب جامعه سلیمان سوره یک، آیه هفده

بعد از کتاب اژدهای سرخ  
 خواندن کتاب‌های معروف «سکوت بره‌ها» و «هانپال»  
 از همین نویسنده را به شما توصیه می‌کنیم



خوانندگانی که به مطالعه مجموعه کتابهای «اژدهای سرخ» و «سکوت بره‌ها» در پی آن «هانپال» همت می‌گمارتند، به فراست درخواهند یافت که نویسنده با یاری گرفتن از علم روان‌شناسی و برای نشان دادن زوایای تاریک روان انسان بدین مهم اقدام نموده است.





**Red Dragon**

---

**Thomas Harris**